رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

تبسم تلخ

نویسنده: صدیقه بهروان‌فر

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم این چندمین زن بارداری است که از کنارم می گذرد و نگاهم به دنبالش راهی می شود. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم از هر چه زن باردار است متنفرم.

اصلاً چه معنی می‌دهد با آن شکم های قلمبه شان در خیابان‌ها رژه بروند و دل کسانی که نمی توانند حس آنها را تجربه کنند، را آب کنند. زن جوان دیگری از روبرو می آید. شکمش بالا نیامده اما دستی که روی آن گذاشته است و لبخندی که بر لب دارد تاییدیه است در باردار بودنش.

در جا می ایستم و منتظر رسیدنش به خودم می مانم. جز به جز صورتش را بررسی می‌کنم. به معنای واقعی کلمه زیباست. نه از آن زیبا هایی که همه جا یافت می شوند، از آن زیبا های خاص. چشمان درشت خاکستری با مژه‌های تابدارش، از چهره اش، چهره ای خاص و تو دل برو ساخته است. از آنها که دلت می خواهد بروی و محکم در آغوشت بچلانی اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه های برجسته و لب های صورتی قلوه ای اش که دیگر حرفی برای گفتن نمی گذارند. پوست سفیدش با آن روسری سورمه ای با رگه‌های خردلی زیادی به چشم می آید. اینکه روسری اش را به گونه‌ای بسته، که حتی یک تار مو از زیر آن بیرون نباشد، توجهم را بیشتر به او جلب می‌کند.

حسام هم آن اول ها مرا این گونه می خواست. خواسته ای که بنا به هزار و یک دلیل هرگز به آن تن ندادم و باز هم موهای زیادی از زیر روسریم آزادانه بیرون بودندذبدون این که برایم اهمیتی داشته باشد.

زن جوان از جلویم عبور کرده و من باز هم دل از قدم های پر نازش نمی‌کنم. حسی به من می‌گوید او همان زنی است که به قصد خانه خراب کردن من، خودش را به همسرم عرضه داشته است.

_عزیز دلم چرا منتظر من نموندی؟ این همه راه رو پیاده اومدی اذیت می شی خوب...

مردی جوان با لبخند بزرگی که تمام صورتش را پوشانده است، از راه می‌رسد و بعد از گفتن این جملات، دستش را دور شانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

او حلقه کرده و او را به خود می فشارد. باز هم حسم اشتباه از آب درآمد. امروز بیش از ده بار همین حس را به زنان بارداری که از مطب پزشکان مختلف خارج شده‌اند، داشته‌ام و همه هم غلط از آب درآمدند. نام و نشان درستی از هووی عزیزم ندارم. تنها این را می‌دانم که همسرم بعد از شش سال زندگی مشترک بدون داشتن ثمره‌ای به نام بچه، مرا کنار گذاشته و خودش به تنهایی به فکر داشتن اولاد افتاده است، آن هم از زنی که من نیستم.

سالهاست فکر می‌کنم زنی قوی و متکی به خودم هستم، درست همانطور که او می خواست اما امروز با شنیدن خبر خیانت حسام آنقدر به هم ریختم که مانند دیوانگان از صبح بیش از ده مطب پزشک زنان سر زده و زنان باردار را زیر نظر گرفته ام.

دیگر از هیچ چیز نمی توانم مطمئن باشم. تا همین دیروز حسام عاشق ترین مرد دنیا بود و من آنقدر خوشبخت بودم که همسرم با اینکه می دانست هیچ وقت به اندازه ی او دوستش نداشتم، اما دنیا دنیا عشق به پایم می‌ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای به شنیده‌هایم شک می کنم. حسام هیچ تغییری نکرده است و هنوز هم همان مرد عاشق پیشه ی قدیم است. به همان اندازه دیوانه وار حواسش به من و حرکاتم هست.

صبح به صبح خودش با سینی صبحانه و یک لیوان شیر گرم، با آرامش هرچه تمام تر مرا از خواب ناز بیدار می کند. خوب می‌داند که اگر بدخواب شوم تا آخرشب سردرد آزارم خواهد داد. راستی حسام کی وقت کرد هرز بپرد که من نفهمیدم؟

او که تمام شب هایش را در فاصله ی نیم میلیمتری من به صبح می رساند و از همان فاصله هم شاکی بود و اگر می‌توانست مرا در خودش حل می کرد، کی وقت کرد، زن دیگر را عقد کرده و حتی از او بچه دار شود؟

من کجای زندگی اش جا مانده بودم که متوجه هیچ تغییری در رفتار او نشدم؟

خسته از پیاده روی و جستجوی بی‌نتیجه ام، تکیه ام را از دیوار برداشته و به طرف خیابان اصلی می روم. برای به یادآوردن محل دقیقی که اتومبیلم را پارک کرده‌ام، باید کمی فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست موهای پریشانم که با بی نظمی وحشتناکی از زیر روسری بیرون ریخته اند، به شدت کلافه ام. آنها را با خشونت به زیر روسری هل می‌دهم، بی‌فایده است. کراتینه ای که همین دیروز رویشان انجام داده ام، لخت و سرشان کرده است. باید به جای خلوتی بروم و سر فرصت به آنها سر و سامانی بدهم.

دستم را برای اولین تاکسی زرد رنگی که می آید، بلند کرده و خیلی زود خودم را مهمان خنکای درون کابین آن می کنم. به طرز عجیبی آرامم. حالا که تمام شهر را با پای پیاده به دنبال گمشده ای گشته ام که هیچ ردی از او ندارم، انگار دیگر انگیزه ام ته کشیده است. از آن التهاب و تنفری که در ساعات اولیه مطلع شدنم از خیانت حسام تمام وجودم را به تکاپو انداخته بود، دیگر هیچ خبری نیست.

تازه به این نتیجه رسیده ام که رفتنی می‌رود، حتی اگر دست و پایش در بندی به اسم عشق گیر باشد. اصلاً نام حس حسام به من عشق است یا وابستگی؟ نمی‌دانم، در این لحظه من هیچ نمی‌دانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان باید به خانه بروم و فنجانی قهوه برای خودم بریزم. روی صندلی راک زیبایم بنشینم و همانطور که حرکت گهواره ای آن کمی آرامم می کند، به لحظه به لحظه ی زندگی درهم و برهمم بیاندیشم.

فکرم آنقدر درگیر است که آدرس درستی از مکانی که اتومبیل را پارک کرده ام، ندارم. چند بار با همان تاکسی حول و حوش مکانی که ممکن است باشد، را دور می‌زنیم و بالاخره زیر یک درخت توت بزرگ روبروی اولین مطلب متخصص زنانی که آمده‌ام و از قضا همان متخصصی است که آب پاکی را روی دست من و حسام ریخت، پیدایش می کنم.

پول تاکسی را به راننده ی آن که پسر جوان و خوش برخوردی است، می دهم و دستم بند دستگیره ی در می شود. تیتراژ شروع اخبار همان لحظه از رادیو پخش می شود. ساعت هفت است و من نزدیک به ده ساعت است تمام شهر را همچو سرگشتگان زیر پا گذاشته ام، بدون اینکه قطره ای آب و یا لقمه ای غذا از گلویم پایین رفته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت فرمان اتومبیل می‌نشینم و سرم را برای لحظه‌ای روی فرمان می گذارم. گیج و سردرگمم. نمی‌دانم الان بهترین کاری که باید انجام دهم، چیست؟ نه جایی برای رفتن دارم و نه حتی کسی را دارم که بتوانم به او پناه ببرم.

تنها کس و کارم عمهرحدیث مهربانم بود که او هم دو سالی می‌شود که تنهایم گذاشته و به خوابی ابدی رفته است.

صدای جر و بحثی از فاصله ی نه چندان دور، خوابم را می پراند. گرمای هوا باعث شده قبل از اینکه خودم را به استراحتی کوتاه روی صندلی های نه چندان راحت اتومبیل مهمان کنم، لای پنجره ی آن را کمی باز کنم تا از گرمای آزاردهنده ی داخل آن کاسته شود.

چشمانم تار می بیند. چند بار پلک می زنم تا کمی دیدم بهتر شود. صدای داد و بیداد بلندتر از قبل شده است. سرم به طرف پیاده رو می چرخد. از آشنا بودن صدا شاید بتوانم بگذرم و آن را به پای شباهت صدای مرد زندگی ام با مردی که این گونه با غیظ بر سر زن جوانی که همراهش است، فریاد می کشد، بگذارم اما با شباهت چهره اش چه کنم که دقیقاً همان چهره ای است

رمان بازار
romanbazar.ir

که بیش از شش سال است تمام طول روز و هفته و سالم را با او و خاطراتش سر کرده‌ام؟

دستانم یخ زده اند. تمام وجودم نگاه شده و ثانیه به ثانیه آنچه روبرویم در حال وقوع است را می بلعند. باورم نمی‌شود که حسام هم بتواند این قدر بی رحمانه با یک زن برخورد کند و او را در خود بشکند، آن هم در انظار عموم.

حرف‌هایش را درست نمی شنوم. تنها یک جمله است که چند بار آن را تکرار می‌کند و نمی‌توانم نشنیده بگیرمش. بر سر زن جوان فریاد زده و می‌گوید: تو غلط کردی گفتی زن منی. مگه بهت نگفتم اگه تبسم بفهمه آتیشت می زنم.

نمی‌توانم چشم از این صحنه بگیرم. حسام مانند سپند روی آتش بالا و پایین می پرد و فریاد می کشد. دلم برای آن زن جوان می‌سوزد. چنان سوزناک اشک می ریزد که دل سنگ هم برایش آب می‌شود.

حسام لحظه‌ای به طرف اتومبیل من می چرخد و من خیلی ناشیانه سرم را برمی گردانم. نمی‌دانم چرا اصلا دوست ندارم بداند من از همه چیز خبر دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول باید تکلیفم با خودم روشن شود و بعد به سراغ او بروم. بارآرام شدن اوضاع و دور شدن آحسان و همسر زیبایش، نفس عمیق کشیده و استارت می زنم. باید قبل از رسیدن حسام به خانه برگردم. اگر او بیاید و با جای خالی ام مواجه شود، نگران خواهد شد و من چقدر بدبختم که با وجود خیانت وحشتناک، هنوز هم نگرانی او برایم اهمیت دارد.

اتومبیل را داخل پارکینگ پارک کرده و با برداشتن پاکت‌های خریدم از آن خارج می شوم. می خواهم شبی عاشقانه با همسر عاشق پیشه ام بسازم. از آن شبها که تا آخر آخر عمر فراموشش نشود. شبی پر از خنده و عشق و محبت.

ساعت نه شب است و من آراسته تر از هر شب منتظر حسام هستم. منتظرم بیاید و یک بار دیگر عشقش را به رخ عالم بکشد. مثل هر شب باید نشان دهد که عشقش روز به روز بزرگتر می شود و با خونش آمیخته شده است. راس ساعت ده و سی دقیقه کلید در قفل در می‌چرخد. خودم را در آشپزخانه مشغول می کنم تا به استقبتلش نروم، درست مثل هر شب. دلم می خواهد خودش آرام به آشپزخانه بیاید و مرا که مثلاً به شدت درگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهایم هستم و متوجه ورودش نشده‌ام، از پشت در آغوش بگیرد و بوسه ای گرم زیر گوشم بنشاند، درست مثل هرشب. زیبایی ام را تحسین کرده و از لباس جدیدی که به تن کرده ام تعریف کند، درست مثل هرشب. لیوان چای مخصوصش را به همان شیوه ی همیشگی پر کنم و باز هم از عطر خوش آن، به خانه داری بی عیب و نقص من برسد و مدام از آن تعریف کند، درست مثل هرشب.

اصلاً من به این اتفاقات تکراری و کلیشه‌ای که هر شب تکرار می شوند، معتاد شده‌ام. اگر او شبی یکی از این کارها را از قلم بیاندازد، فکرم به هزار جای جور و ناجور کشیده می‌شود، حتی ممکن است فکر کنم که او هم می‌تواند به من خیانت کند. چه فکر ناجور و کشنده ای! مگر ممکن است حسام و خیانت؟

دروغ از این واضح تر تا به حال نشنیده ام. بگذار کلی عکس دونفره برای من بفرستند. اصلاً بگذار صفحه ی سیاه شده ی شناسنامه ی المثنی اش سند اصلی خیانت او باشد، اما مگر من باور می کنم. حسام عاشق پیشه من و خیانت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

_تبسم جان، حالا ما لازانیا بخوریم یا خجالت؟ حیف دستای خوشکل شما نیست که تو آشپزخونه داغون بشه؟

چه مرد عاشق پیشه ای! اصلا نظیرش در این دنیا یافت نمی‌شود. سردی نگاهم آنقدر برایش عادی است که هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. تنها بوسه ی محکمی روی تک تک انگشتانم می زند و با بیرون کشیدن صندلی برایم، مرا پشت میز می نشاند. با کلی جان کندن لبخند کمرنگی روی لبانم می نشانم و سلام آرام می گویم. همین هم از سرش زیاد است. آنقدر عاشق است که با تمام سردی هایم قدمی از عشق ورزی هایش عقب نمی کشد.

این بار خودش برایم چای می ریزد. لیوان را روی میز می گذارد و برشی از کیک آناناسی که دیشب پخته ام را روی بشقاب می‌گذارد. خودش هم با در دست داشتن لیوان چای و بشقاب کیک روی نزدیکترین صندلی به من می نشیند. صندلی را در کمترین فاصله با صندلی من گذاشته است. آنقدر نزدیک که ران لختم به ران او چسبیده است.

معذب از این همه نزدیکی، کمی خودم را کنار می کشم. دستش که دور شانه ام حلقه می شود، ناامید از تلاش بی نتیجه ام سر

رمان بازار
romanbazar.ir

جایم آرام می گیرم. تکه ای از کیک را سر چنگال زده و آن را جلوی دهانم نگه می‌دارد. دستم را بالا می آورم که چنگال را از او بگیرم اما با عقب بردن دستش اجازه ی رسیدن به هدف را نمی‌دهد. چنگال را دوباره جلوی دهانم گرفته و با اشاره به آن از من می‌خواهد دهانم را باز کنم. وقته وقتش حوصله ی این همه لوس بازی را نداشته ام، چه برسد به الان که دیواری به نام خیانت بینمان فرسنگ ها فاصله انداخته است. همان تکه ی کوچک از کیک را با جرعه ای می خورم و به بهانه ی سر زدن به لازانیا از پشت میز بر می خیزم. او اما همچنان سر جایش نشسته است و در کنار هر تکه کیک و جرعه آبی که می نوشد، با نگاهش من و وجودم را هم مزه مزه می کند.

_امروز جایی رفتی عشقم؟

مرا شناخته است. سؤالش که این را نشان می‌دهد. آب دهانم را قورت داده و سعی می کنم به خودم مسلط باشم. او عادت دارد از گذر ثانیه به ثانیه ی روز من خبر بگیرد.

_جای خاصی نرفتم. فقط یه سر رفتم پیش شبنم، ناخنام باید ترمیم می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با کلی ذوق و شوق دستانم را بالا گرفته و ادامه می‌دهم: ببین این بار چه خوب شدن. خودم که اینجوری بیشتر دوست دارم. از نوک تیز خوشم نمیاد.

خوب می‌دانم که از این کارها زیاد خوشش نمی‌آید اما سال‌هاست که به خاطر من و دلم، از خواسته‌ها و ناخواسته‌های خودش گذشته است. آن را می خواهد که من بخواهم.

نگاهش بین ناخن های مانیکور و طراحی شده ی من و صورتم می چرخد. بالاخره لبخند کمرنگی زده و می‌گوید: قشنگه عشقم، من که از این چیزا سر در نمیارم. اگه تو راضی هستی من مشکلی باهاش ندارم.

سخت است که جلوی خودم را بگیرم و نگویم خوشامد تو دیگر برایم ذره ای اهمیت ندارد اما من حالا بازیگر قابلی شده‌ام. سال هاست یاد گرفتم برای این که اطرافیانم را از دست ندهم، خودم نباشم؛ درست از همان روزی که او آب پاکی نخواستنم را روی دستم ریخت و طوری رفت که هنوز که هنوز است نتوانستم دوباره ببینمش.

_چیزی شده گلم؟ امشب خیلی تو فکری...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را از زیر دستش کشیده و به طرف گاز می چرخم. دیدن او و به یاد آوردن صحنه‌هایی که امروز شکار کرده‌ام، جان گیر است. آنقدر عصبی و بی‌دقتم که با باز کردن در فر، دستم به آن می چسبد و آخم به هوا می رود.

حسام در کسری از ثانیه خودش را به من رساند و کلی بد و بیراه نثار خود و شکم سیری ناپذیرش می‌کند. آخر می‌دانید این مرد زیادی عاشق من است و حاضر است تمام وجودش در آتش بسوزد و دست من ذره ای زخم به خود نبیند.

مرا روی صندلی نشانده و با احتیاط روی جای سوختگی دستم پماد می‌زند. زحمت بیرون آوردن لازانیا و آماده کردن میز شام را هم خودش می کشد. شش سال زندگی با زنی مانند من از او کدبانوی قابلی ساخته است. مهمترین دلیل پذیرفته نشدن من از جانب خانواده ی او، بعد از بچه دار نشدنم همین است. حسام تک پسر خانواده است و تا قبل از ازدواج سنگین ترین وسیله ای که بلند کرده، قاشق غذاخوری اش بوده است. شام را هم با لوس بازی های حسام می‌خوریم. سوختگی دستم زیاد عمیق نیست ولی سوزشش پدرم را درآورده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع خواب آن را می بندد تا به جای برخورد نکند. دلم میخواهد امشب را در جایی به جز تخت او، به صبح برسانم اما شدنی نیست. حسام تا به حال اجازه ی این کار را به من نداده است. اگر کنارش نباشم تا صبح خواب ندارد، البته این عادت مزخرف را من هم دارم. هر چقدر که ادعا کنم زیاد به او علاقه ندارم، باز هم وابستگی بیش از حدم به او و محبت های بی پایانش، غیرقابل انکار است.

زودتر از او زیر پتو خزیده و سعی می‌کنم خودم را به خواب بزنم. شاید امشب هم بتوانم از او و عطش سیری ناپذیرش نسبت به خودم، بگریزم. نیم ساعتی طول می‌کشد تا صدای تلویزیون قطع شده و حضور او را در اتاق حس کنم. صدای در سرویس بهداشتی را می‌شنوم و می‌دانم چیزی تا آمدنش نمانده است. چشمانم کم کم گرم می‌شود. حلقه شدن دستانش دور تنم مرا از خیال باطل فرار از چنگال تیزش می‌پراند.

صدای گرمش زیر گوشم می پیچد و من با خودم فکر می کنم که چطور باید به خودم بقبولانم که او را با زنی دیگر شریک شوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب خیلی هواتو کردم تبسمم. خسته که نیستی؟

لبخند کمرنگی که ناخواسته روی لبانم می نشیند، کافیست تا او یکه تاز میدان باشد. از خدا که پنهان نیست، من هم دلم بودن با او را می‌خواهد، شاید برای آخرین بار.

جلوی گل فروشی نگه می دارم و از ماشین پیاده می‌شوم. باید بهترین دسته گل ممکن را برای امروز بخرم. آخر او پدر شده است. پدر فرزندی که من مادرش نیستم. باید کلی گل رز سرخ برای همسر جوان و زیبایش بگیرم و بگویم به بهترین شکل ممکن بیارایندش. دوست ندارم هوویم فکر کند بدسلیقه هستم. درشت ترین رزهای موجود در گلفروشی را انتخاب می‌کنم و روی میز می چینم.

_سلام خانم دکتر. من شرمنده ام. مغازه شلوغ بود متوجه ورودتون نشدم. مثل همیشه بپیچمشون؟

_سلام اکبر آقا، خواهش می کنم. دشمنتون شرمنده. نه اجازه بدین چند تا گل دیگه انتخاب کنم، واسه همسرم نمی خوام، باید یکم متفاوت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره چرخی در مغازه می زنم. به نظرم چند شاخه داوودی سفید و لیلیوم صورتی در بین رزهای قرمز آتشین، زیبا باشد. گل های انتخابی ام را به دست اکبر آقا رسانده و از او می‌خواهم با سلیقه خودش تزیین شان کند. سلیقه اش را قبول دارم. آخر همیشه دسته گل هایم را زیبا می آراید.

دسته‌گلم از آنکه فکرش را می کردم هم زیباتر شده و هم بزرگتر. تمام مسیر گلفروشی تا بیمارستان را با حالی نه چندان خوب طی می‌کنم. هزار و یک تصور از لحظه ی دیدار با حسام و همسر و فرزندش دارم. می‌ترسم که سام با دیدنم برخورد بدی نشان دهد و برای من هیچ برخوردی بدتر از بی توجهی از جانب او نیست. اگر فهمیدن خیانتش از جانب من برایش بی‌اهمیت باشد، جان خواهم داد.

اتومبیلم را در محوطه ی بیمارستان پارک می کنم. از شانس خوبم جای پارکی که پیدا کرده ام درست کنار اتومبیل حسام است. دست و پایم که نه، تمام وجودم می لرزد.

بیمارستان زیادی لوکس و زیبایی که حسام برای همسرش انتخاب کرده، نشان دهنده ی اهمیت سلامت همسر و فرزندش

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اوست. آخر از دکتر حسام کیانی با آن همه دغدغه و کبکبه کمتر از این هم نباید انتظار داشت. دسته گل و کادویی را که برای همسر همسرم و فرزندشان خریده ام از صندلی عقب بر می دارم و با به یادآوردن اینکه خرید شیرینی را فراموش کرده‌ام، آه از نهادم بلند می‌شود.

نگاهی به ساعت گوشی ام می‌اندازم. وقت خرید شیرینی نمانده است. نیم ساعت کمتر به پایان ساعت ملاقات مانده. از خیر خرید شیرینی می گذرم و با قفل کردن درهای اتومبیل به طرف ساختمان بیمارستان می روم. از همین حالا خوب می دانم اتفاقات خوبی در انتظارم نیست. باید زره فولادی در برابر سختی های پیش رویم بپوشم.

جلوی در اتاقی که با پرس و جو فهمیده‌ام، اتاق شخصی همسر حسام است، می ایستم. با کشیدن نفس عمیقی سعی می کنم به خودم مسلط شوم. تقه ای به در می زنم و وارد می شوم. دسته گل بزرگ دستم اجازه نمی دهد در بدو ورود شناخته شوم. صداهایی که می شنوم، می توانند جانم را بگیرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وای چقد خوشگله بچم. چشماش مثل چشم های شماست آقا حسام.

_من که تشخیص نمی دم به کی رفته، حتما حرف شما درسته.

_حسام جان چه حرفیه؟ کاملا مشخصه که بچم کپی باباشه. اصلا اگه شبیهت نبود که من عاشقش نمی شدم...

اجازه نمی دهم که حسام جواب صحبت‌های عاشقانه ی همسر جدیدش را بدهد. می ترسم که تحمل عشق ورزیدنش به شخص دیگری را نداشته باشم.

_سلام

سرها به طرفم می‌چرخد. حسام اولین نفری است که نگاهش می کنم. واکنش او برایم زیادی مهم است. می بینم که دستی که مشغول نوازش سر کوچک کودکش است، از حرکت می ایستد و قدمی از تخت او فاصله می‌گیرد. رنگ چهره‌اش می‌پرد و دستانش مشت می شوند. نامم را زیر لب زمزمه می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به امروز آدم احساساتی نبوده ام. به یاد ندارم که از او و بی‌توجهی هایش گله کرده باشم. آخر او جز توجه و احترام، رفتار دیگری با من نداشته است.

_سلام خانوم، خیلی خوش اومدین.

رو به مادر مهسا که مرا در جریان ازدواج پنهانی تنها دخترش با حسام گذاشته است، می کنم و در پاسخ به او می‌گویم: ممنون، ببخشید یکم دیر شد.

_خواهش می کنم عزیزم، بفرمایید بشینید.

دلم از کینه و نفرتی که برخلاف لب هایش، از چشمانش می تراود، می‌گیرد. مطمئنم اگر از برخورد حسام نمی ترسید، مرا با تیپا از اتاق دخترش بیرون می راند. انگار نه انگار که این دختر او بوده که خانه پوشالی اش را روی زندگی من بنا کرده است و این منم که باید طلبکار باشم.

تمام اعتماد به نفسم با دیدن دختر جوان رنگ پریده ی روی تخت از بین می‌رود. نگاهش نشان دهنده ی اضطراب است. نمی‌دانم او هم در جریان بازی که مادرش راه انداخته، بوده یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پاهایی که به زحمت روی زمین کشیده می شوند، قدمی جلو گذاشته و جان می کنم تا حال بدم را پنهان کنم. پوسته ی ظاهری ام زیادی محکم است. من عادت به نقاب زدن دارم.

دست گل روی میز کنار تخت مهسا می گذارم و جعبه های کادو را از درون کیفم بیرون می کشم. جعبه ی بزرگ تر را به دست مهسا داده و می‌گویم: ناقابله عزیزم، امیدوارم ازش خوشتون بیاد.

چشمان زیادی درشتش را روی جعبه نگه می‌دارد و با کمی تردید دست پیش می آورد. حالا دیگر مطمئنم که او مرا می شناسد. جعبه را می‌گیرد و باز صدای مادرش بلند شود.

_بازش کن مهسا جان، خانم مهندس زحمت کشیدن.

_مامان...

_جان مامان. بازش کن دیگه...

از لحن گفتارش کینه چکه می کند و قلبم را خراش می دهد. مهسا جعبه را باز کرده و سرویس جواهر سفارشی ام را بیرون می‌کشد. نیم‌نگاهی حواله ی تنها مرد نامرد حاضر در اتاق می کنم. تمام اجزای صورتش آویزانند. انگار سالها پیر شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ شباهتی به حسامی که امروز با حالی خوش با من خداحافظی و خانه را ترک کرد، ندارد. شبیه کسی شده که در یک لحظه تمام زندگی اش به تاراج رفته است.

برای دادن کادوی بعدی ناچارم به او نزدیک شوم. عضلات صورتم را با کلی سختی به بالا سوق می‌دهم و به تخت نوزاد نزدیک می‌شوم. کوچک ترین نگاهی به چهره اش نمی اندازم. می ترسم نگاهش کنم و تصویر کودکی را در چهره‌اش ببینم که زندگی با حسام او را از من گرفت، در حالی که خودش به راحتی چشم روی من و عشق مثلاً عمیق بست و در وجود زنی دیگر فرزندش را یافت. جعبه ی کوچک گردنبند وان یکادی را که برایش خریده ام، پایین پایش می گذارم. چشم در حدقه می چرخانم تا اشک هایم با ریزششان غرورم را بیش از این به تاراج نبرد. دست کوچک دخترک را در دست گرفته و به شهلا خانم که مانند ماده شیری آماده دریدن است، می پرسم: اسمشو چی گذاشتین؟

_تبسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بالا می کشم و به چهره پریشان حسام خیره می‌شوم اما او نگاهم نمی کند. خیره به نقطه ای نامعلوم می‌گوید: اسمش رو می ذاریم تبسم...

تنها جوابی که به لطف بی پایان او و همسرش برای گذاشتن نامم روی فرزندشان دارم، یک نیشخند و آهای بی معنی است. مانده‌ام که باید این همه لطف را چطور جبران کنم؟

همسرم به راحتی به من خیانت کرده و حال نامم را روی ثمره ی خیانتش گذاشته است. لطف از این بالاتر؟

هوا زیادی سنگین است. باید هرچه زودتر از این مهلکه ی کشنده بگریزم. کمی این پا و آن پا می کنم و رو به شهلا خانم می‌گویم: دیگه چیزی به آخر ساعت ملاقات نموده، با اجازتون من زحمت رو کم می کنم تا مهسا خانم هم بتونن استراحت کنن.

_این چه حرفیه عزیزم، خوشحالمون کردی.

حرص و نفرتی که پشت تک تک کلماتش خوابیده، ته مانده ی انرژی ام را می گیرد. جواب تعارفات بی حسش را نمی دهم و با خداحافظی سرسری به سمت در می چرخم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از این که دستم به دستگیره برسد، در باز شده و چهره ی اعضای خانواده ی ماده حسام پشت در نمایان می‌شود. روح از تنم می رود. هر چند که قبلاً این لحظه را بارها با خودم تصور کرده‌ام اما حاضرم قسم بخورم هیچ وقت حتی فکرش را نمی‌کردم دانستن اینکه تمام اعضای خانواده‌اش در جریان این خیانت زجر آور بوده باشند، تا این حد می‌تواند تلخ و کشنده باشد.

مادرش جلو تر از همه ایستاده و با دیدنم لبخند مرموزی می‌زند و می‌گوید: سلام تبسم جان، فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت.

بعد سرکی داخل اتاق کشیده و لبخندش شکل واقعی به خود می‌گیرد. باسر به داخل اشاره کرده و ادامه می‌دهد: نورچشمی خانواده ی کیانی رو دیدی؟

_مامان خواهش می کنم تمومش کن...

_چی رو تموم کنم حسام جان، تبسم جان زحمت کشیده و تا اینجا اومده، این کم لطفی نیست.

نگاهم را یک دور روی تمام اعضای خانواده اش می چرخانم. خوب است که خواهرانش سر به زیر دارند و همسرانشان به هر

رمان بازار
romanbazar.ir

جا بجز صورت وارفته ی من می نگرند. لبخند تلخی می‌زنم و رو به مادر حسام می‌گویم: تبریک می گم حاج خانم، خوشحالم که هم شما و هم حسام به آرزوتون رسیدین، با اجازه تون...

وقت خوبی برای رعایت ادب نیست. اگر همین الان از اینجا نروم، جلوی این جمع که گویی مدتهاست خبر از شکست بزرگم دارند، زانو زده و زجه می زنم. فرار می کنم و نگاه های پر حرف شان را پشت سر جا می گذارم. هیچ از آن زن محکم و مقتدر چند وقت پیش نمانده است. حسام، من، شخصیت و غرورم را یک جا با هم نابود کرد. قدم های تند و بی وقفه ام درست در چند قدمی اتومبیلم متوقف می‌شود.

روی زانوانم خم می شوم و بغضم به بدترین شکل ممکن می شکند. می بارم؛ تمام تلخی ها و سختی های این چند روز را می بارم و صدایم در بین همهمه ی رفت و آمد همراهی های بیماران گم می‌شود و چه خوب که اینجا هم انگشت‌نما نمی‌شوم.

_تبسم جان عزیزم، خدا منو بکشه، این چه حالیه آخه؟

دست دور بازویم می‌گیرد و از روی زمین بلندم می کند. جان به وجودم برمی‌گردد. جوری از بین بازوانش می گریزم که دستانش

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای بلاتکلیف در هوا می مانند. کمر صاف کرده و انگشت اشاره ام را رو به رویش تکان می دهم.

_دفعه ی آخرت بود که به من دست زدی، برو پیش زن و بچه ات و فراموش کن یه روزی یه زن احمق به اسم تبسم تو زندگیت بوده...

دو دستش را بالا گرفته و ملتمسانه می‌گوید: باشه... باشه عزیز دلم، دیگه بهت دست نمی زنم، تو فقط آروم باش، حالت بد می شه ها...

_من آرومم، آروم تر از همیشه، مگه می شه آروم نباشم. بعد از شش سال شوهرم با کلی ادعای عاشقی سرم هوو آورده تا نسلش رو از انقراض نجات بده، مگه می شه آروم نباشم؟

فریاد می‌زنم و اشک می ریزم. کلماتم لابلای فریادهایم به سختی قابل تشخیصند. صورت او هم خیس خیس است. جوری اشک می ریزد که انگار همین لحظه خبر فوت عزیزترین فرد زندگی اش را شنیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال من هیچ خوب نیست. صورتم گر گرفته و پس سرم درد می کند. باز هم این یار قدیمی به سراغم آمده است. چشمانم سیاهی می روند و کمی سرگیجه، حال خوشم را تکمیل می کند.

با کلی حس و حال بد، خودم را به اتومبیل رسانده و پشت فرمان می نشینم. خیسی پشت لبم، آخرین زنگ هشداری است که حسام را به تکاپو می‌اندازد.

ـچی شدی تبسم جان؟ باز فشارته، آره؟ آخه من چقدر احمقم. معلومه که با این همه اتفاق، فشارت این جوری بالا میره. کیفت کجاست خانمم؟ قرص هاست کجاست عزیز دلم؟ می خوای ببرمت اورژانس؟

بی توجه به او و جلز و ولز کردن هایش، دست درون کیفم برده و قرص زیر زبانی ام را بیرون می‌کشم. قبل از خروج از خانه، داروهایم را خورده‌ام اما فشار روحی که تحمل کردم، باز هم کار دستم داده است. چشمانم بسته است اما بی قراری های حسام را حس می کنم. جرات نزدیک شدن به مرا ندارد. دیوانگی هایم را بارها دیده است. هیچ کس بهتر از او نمی‌داند اگر من به مرز انفجار برسم، آرام شدنم ویران کننده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو اینجا چیکار می کنی حسام؟ واسه چی زن و بچه تو تنها گذاشتی؟ من که آب شدم از خجالت پیش مادر زنت...

_چی می گی مامان؟ حال تبسم رو نمی‌بینی چه جوریه؟ ازم انتظار داری با این حال تنها بذارمش؟

_انگار یادت رفته اون که امروز با اون همه درد زایمان کرده مهساست نه تبسم. موقع زایمانش هم که سرت گرم لوس بازی های تبسم خانم بود. بهتره دیگه یه فکر درست حسابی برای زندگیت بکنی.

نمی گذارم بحث شان بیش از این طولانی شود. برای امروزم کافیست. حسام را مخاطب قرار می‌دهم.

_حق با مادره، من حالم خوبه. الان می خوام برم خونه. تو هم بهتره حواست به زن و بچه ات باشه.

حسام خوشحال از همین مختصر نرم شدن رفتارم، قدمی به طرفم برمی‌دارد و دستش را روی سقف ماشین گذاشته و خم شود تا بهتر بتواند مرا ببیند.

_نه عزیزدلم، منم باهات میام خونه، دیگه اینجا کاری ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حسام

_ چیه مامان؟ چی از جونم می خوای؟ زندگیمو بهم ریختی دیگه دست از سرم بردار و برو به نوه ی عزیزت برس...

خسته از بحث بی سرانجام شان، از غفلت حسام استفاده کرده و در را می بندم. قبل از اینکه بخواهد به خودش بیاید، دنده عقب می‌گیرم و از پارک خارج می شوم. بعد هم پایم را روی گاز می‌گذارم و با بیشترین سرعت ممکن بیمارستان را ترک می کنم. هر چه دورتر می‌شوم واقعیت بیشتر جلوی چشمانم نمود پیدا می‌کند. من همه چیزم را باخته ام. شش سال زندگی ام را در همان بیمارستان جا می گذارم. تکه ای از وجودم نیز همان جا جا می‌ماند، شاید قلبم باشد که قیام کرده و دارد سینه ام را می شکافت.

صدای زنگ تلفن لحظه‌ای قطع نمی شود. می دانم که حسام پشت خط است. بعد از آن گندی که زده، باید زیادی پررو باشد که انتظار گذشت داشته باشد. چشمهایم لحظه‌ای بیکار نمی ماند. اشک می ریزم و هق می‌زنم. هنوز باورم نمی‌شود که اینجور

رمان بازار
romanbazar.ir

رودست خورده باشم، آن هم از حسامی که آوازه ی عشقش گوش فلک را کر می کرد.

با حال بدی کنار اتوبان می ایستم و سرم را روی فرمان می گذارم. اشک هایم تمامی ندارد. آب بینی ام هم راه گرفته است. دستم را به قصد پاک کردن آن، زیر بینی ام می کشم. روی دستم ردی از خون باقی می‌ماند. با نگاه در آینه جلو، چهره ام را برانداز می کنم. افتضاح است است. هیچ خبری از آن تبسم همیشه غرق آرایش و مرتب نیست. زیر چشمانم به خاطر خط چشمم سیاه و بد شکل شده است. رد خون بینی ام تا گونه ی راستم دیده می شود.

خم می شوم و از زیر صندلی جلو، کیفم را برمی‌دارم. کیف لوازم آرایشم را بیرون می‌کشم و با دستمال مرطوب تمام صورتم را پاک می کنم. حالا شده ام تبسم گذشته؛ همانی که هیچ کس چهره اش را با آرایش و رنگ و لعاب ندیده بود. تلخندی تحویل خودم می‌دهم. تبسم در هر صورت یک شکست خورده است. چه آن زمان که تمام تلاشش سادگی و معصومیت بود، چه حالا که

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی‌ها از خشم او واهمه داشتند و نامش بدنشان را می‌لرزاند. مردان زندگی من درس مردانگی را درست نیاموخته اند.

صدای زنگ تلفن همراهم، عصبی ام کرده است. گوشی را از کیفم بیرون می کشم تا خاموشش کرده و از شر صدای مداومش راحت شوم. نامی که روی صفحه اش روشن و خاموش می شود، مانع انجام تصمیمم است. اشک خشک نشده ام، دوباره به راه می‌افتد. یادم باشد این یکی را از لیست نامردان زندگی ام خط بکشم.

انگشت لرزانم را روی آیکون سبز می کشم و گوشی را کنار گوشم می گیرم، به این امید که صدای همیشه مهربانش کمی دردم را تسکین بخشد.

_الو تبسم جان، خوبی عزیزم،؟ کجایی خانوم؟

_محمد حسین...

_جانم عزیزم؟

_حالم بده...

_بمیرم برات...

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلم داره می ترکه...

_فدای دل مهربونت.

_حسام بهم خیانت کرد...

_غلط کرد مرتیکه ی بی شعور، خودم حقشو می ذارم کف دستش...

_قلبم درد می کنه.

_قربونت برم، بگو کجایی تا بیام پیشت؟

_محمد من خیلی غیر قابل تحملم، نه؟

_نه عزیز دلم، این چه حرفیه؟ تو مهربون ترین دختر دنیایی.

_پس چرا هیچکی منو نمی خواد. اون از پرهام، اینم از حسام.

_این از بی شعوری خودشونه نه عیب تو، تو پاک ترین و بهترین دختری هستی که می‌شناسم.

_بیا محمدحسین، بیا پیشم...

_میام عزیزم، فقط بگو کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم می چرخانم شاید بتوانم بفهمم کجا هستم. تابلوی بزرگی که کمی جلوتر است، کارم را راحت می‌کند.نام اتوبان و مشخصات مکانی که پاک کرده ام را به او می‌گویم. نفس زدن هایش نشان می دهد که در حال دویدن با من سخن می گوید. نه او خداحافظی می‌کند و نه من دلش را دارم. دقایقی سکوت بینمان حکم‌فرما شده و به صدای نفس کشیدن هم دیگر گوش می‌دهیم.

صحبت هایمان هم فقط پیرامون اتفاقات تازه ای است که چون بمب من و زندگی ام را متلاشی کرده است. گله های من تمامی ندارد. به حسام و خانواده اش بد و بیراه می‌گویم و از ته دل نفرین شان می کند و قول یک تلافی درست و حسابی را به من می دهد.

عمری است او، نازم را با جان و دل خرید است. من، به اینکه لوس او باشم، عادت کرده ام. او تنها کسی است که اجازه دارد تا این حد گرم و صمیمی نازم را بخرد. حسام هم با تمام ادعاهایش، هیچ وقت به این مرتبه برای من نرسیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد حسین جایگاه ویژه ای دارد که نه من حاضرم شخص دیگری را در آن حد و اندازه بدانم و نه او به گونه‌ای برخورد می‌کند که من فکر جایگزین کردن کسی باشم.

کمتر از یک ربع بعد، خودش را به من می‌رساند. با دیدنش هق هقم را دوباره از سر می گیرم. چهره اش سرخ شده و رگ پیشانی بیرون زده است. حالش طوری است که می‌دانم اگر حسام جلوی چشمش بود به خوبی از خجالتش در می‌آمد. کنارم روی صندلی می نشیند و با تاثر نگاه می کند.

در این لحظه تنها دلم آغوش مردانه اش را می خواهد و او با علم به این موضوع، به خاطر اعتقادات سفت و سختش، آن را از من دریغ می دارد. زبانش هم خیلی کم و فقط در مواقعی که عقلش را در بند کشیده و به احساساتش اجازه ی جولان دادن می‌دهد، به گفتن واژه های خاص و از روی علاقه می چرخد. ناامید از آغوشی که به رویم باز نمی‌شود، دستانم را دور فرمان سفت تر کرده و پیشانی ام را روی آن می گذارم. میان های های گریه ام، نفس های بلند و از سر خشمش شنیده می شود. آرزو می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

که کاش حسام الان اینجا بود و دلم از دیدن کتک خوردنش زیر دستان قوی محمدحسین خنک می شد.

_بسه دیگه تبسم جان، چشمات داغون شد که دختر خوب.

_چیکار کنم محمدحسین؟ قلبم داره تو دهنم می زنه. بچه اش امروز به دنیا اومد. من پوست کلفت، رفتم دیدنش. باورت می شه محمدحسین، تا همین یک ساعت پیش فکر می کردم هرچی دیدم و شنیدم دروغه. خودم رو دلداری می دادم که همه اش نقشه ی مامان شه، گفتم عکساش فتوشاپ، حتی اسم تو شناسنامه اش رو هم باور نکردم ولی از وقتی با چشمای خودم دیدم، دارم می میرم. این قدر حالم بده که همه اش می گم کاش نمی رفتم، کاش نمی دیدم، کاش هنوز خودم گل می‌زدم و فکر می‌کردم دروغه...

_کی فهمیدی؟

_دو هفته پیش یه نفر بهم زنگ زد و گفت مادر زن حسامه، کلی بهش خندیدم و گفتم گول این نقشه ها رو نمی‌خورم. فکر می‌کردم می خواد اخاذی کنه. دو ساعت بعد یه پیک موتوری با یه پاکت اومد کارخونه. توی پاکت عکس های حسام و یه دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

جوون بود با عکس دو تا شناسنامه و سند ازدواج. یه سونوگرافی بارداری هم بود که توش مشخصات زنی که اسمش روی شناسنامه حسام بود، نوشته شده بود.

ـچرا همون موقع به من نگفتی؟

ـچی می گفتم وقتی خودم هم باورم نمی شد؟ اصلاً کی باور می‌کرد حسام با اون همه ادعای عشق و عاشقی اینجوری نابودم کنه. حالا من چیکار کنم محمدحسین؟

ـیعنی چی چی کار کنم؟ این که سوال پرسیدن نداره، همین فردا میرم دنبال کارهای طلاقت، حسام ثابت کرد که لیاقت تو و عشقت رو نداره. بذار بره با بچه اش خوش باشه، خوشبختانه حق طلاق هم که داری.

ـمی دونی اسم بچشو چی گذاشته؟

هیچ نمی گوید ولی نگاهش نشان می‌دهد که منتظر جواب سوالم است. نیشخندی می زنم و ادامه می دهم: قراره اسمشو بذاره تبسم. فکر کن مثلا اینجوری میخواد ثابت کنه که هنوز منو دوست داره. فکر کنم باید ازش ممنونم باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_غلط کرده مرتیکه ی الاغ، دیگه تو باهاش یه کلمه هم حرف نمی زنی. اگه اومد خونه که با رویی که من ازش سراغ دارم مطمئنم میاد، تکلیفت رو باهاش یک سره کن. باقیشم بذار به عهده ی من...

حمایت مردانه اش دلم را قرص می‌کند. اگر او نبود، من سالها پیش زیر بار مشکلاتی که مدام سر راهم سبز می شد، کمر خم کرده بودم.

_قرصاتو خوردی؟

_ آره حالم خوبه، نگران نباش، راستی تو از کجا جریانو فهمیدی؟

_این دیگه سوال پرسیدن داره؟ پر رو خان رو نمی‌شناسی؟ زنگ زد و با کلی گریه و زاری و غلط کردم و چیز خوردم، قضیه رو برام تعریف کرد. هنگ کرده بودم. باورم نمی شد تا این حد وقیح بوده باشه. وقتی گفت حالت خوب نبوده و جواب تماساش رو نمی دی، گوشی رو قطع کردم و شمارت رو گرفتم. فکر کنم دفعه ی یازدهم یا دوازدهم بود که جواب دادی. هنوز فرصت نکردم از خجالت شوهر نامردت در بیام...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه محمدحسین، خودتو بیشتر از این درگیر من و زندگیم نکن. مونا به اندازه کافی به رابطه ی ما حساس هست. نمیرخوام زندگیت به هم بریزه...

_دیگه چی؟ انتظار داری کلاه نامردی بذارم سرم و به روی خودم نیارم که چه بلایی سرت آوردن؟

_من اینو نگفتم. تو در هر صورت وکیل منی و به عنوان وکیل پات وسط این ماجراست ولی قضیه رو خانوادگی نکن. مونا به خاطر علاقه اش به حسام، بیشتر از همیشه به این قضیه واکنش نشون می ده و من اصلا دوست ندارم زندگی تو هم به خاطر من به مشکل بخوره...

چمدان ها را کشان کشان از اتاق بیرون آورده و کنار هم گوشه ی پذیرایی می چینم شان. این همه لباس هم به خاطر وسواس مسخره ی من است. عادت دارم همیشه لباس‌هایم با لباس‌های حسام ست باشد. بدتر از آن این است که هیچ لباسی در طول یکسال نباید دو بار پوشیده شود. به همین دلیل هر دو نفرمان آنقدر لباس داریم که جابجا کردن شان چندین چمدان بزرگ می خواهد. کمرم را به سختی صاف می کنم. صدای چرخش

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید در قفل در، نگاهم را به سمت ساعت می کشاند. نیشخندی روی لبانم می نشیند. ساعت نه شب است. حتماً تا به حال زن و بچه اش را به خانه رسانده و خیالش از آنها راحت شده که یاد من افتاده است.

پشت به در ورودی روی مبل کنار چمدان ها می نشینم. دلم نمی خواهد فکر کند منتظرش بوده ام.

_تبسم جان، اینجایی عزیزم؟

زبان در دهانم نمی چرخد. چشمانم خود به خود بسته می شوند. انگار همان علاقه ای که بعد از چند سال، به ضرب و زور توجهات او در دلم به وجود آمده بود هم حالا به نفرت بدل شده است. چشمانم می سوزند و بینی ام تیر می کشد. دوست ندارم با اشک ریختن، خودم را از این که هست کوچک‌تر کنم.

_اینقدر ازم بدت میاد که نگام هم نمی کنی؟

صدایش از کنار گوشم شنیده می‌شود. دستش را روی دستم می‌گذارد. دست خودم نیست که آن را به شدت عقب کشیده و سریعا می‌ایستم. پشت دستم را چند بار به لباسم می کشم تا شاید حس بدی که به خاطر همان لمس کوتاه، توسط او دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

کم شود. چند قدم از من فاصله می‌گیرد. دو دستش را پشت گردنش گذاشته و سربالا می‌گیرد. درمانده ترین حالتی را دارد که تا به حال از او دیده ام. صدایش عجیب می لرزد.

_بگم غلط کردم تمومش می کنی؟ بگم چیز خوردم می شی تبسم قبل؟ تبسم از همون ساعتی که فهمیدم می دونی چه غلطی کردم، دارم دیوونه می شم. چی کشیدی تو این مدت و به روم نیاوردی؟ دلم می خواست تمام عالم بفهمن چه احمقی هستم ولی پیش تو آبروم نره. همین که تو فکر کنی آدمم تا ته دنیا برام بس بود. به خدا واسه من، بودن و داشتن تو کافیه تبسم. می خواستم بعد از این جریان دست تورو بگیرم و ببرمت یه جای دور که خبری از هیچکدوم از گندایی که زدم نباشه. جایی که زنی نباشه که با هر بار دیدنش حالم از خودم بهم بخوره، تبسم می دونم که خواسته ی زیادیه ولی تو هم بخشنده ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم. این بارو ببخش، قول می دم یه دقیقه هم از کنارت تکون نخورم. قید همه رو می زنم حتی مامانمو...

دست به سینه زده منتظر پایان سخنرانی اش می مانم. با تمام شدن حرف‌هایش، دستهایم را چند بار به هم می‌کوبم. با خشمی

رمان بازار
romanbazar.ir

که پشت لبخند مسخره ام پنهانش کرده‌ام، شروع به صحبت می کنم.

ـوای خدای من، مطمئن بودم عشق تو به من الکی نیست. می دونستم روسفیدم می کنی. خیلی خوبه که فکر همه جا رو کردی. عالیه که قرار نیست منو تنها بذاری. امروز همه اش استرس داشتم اگه یه وقت بخوای طلاقم بدی چه خاکی باید به سرم بریزم. اگه تو نباشی، من می میرم، آخه واسه یه زن خیلی سخته که سایه ی یه نامرد بی معرفت خائن از سرش کم بشه...

صدایم به مرور بالا رفته و به فریاد بدل می شود. حالم از او و قیافه ی آویزان و زیادی مظلومش به هم می‌خورد. با خشمی که حالا هیچ تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کنم، انگشت اشاره ام را چند بار به قفسه سینه اش کوبیده و ادامه می‌دهم: پررو تر از تو تو عمرم ندیدم حسام کیانی. شش ساله دارم باهات زندگی می کنم. هیچ وقت، هیچ گلایه ای ازت نکردم. مامانت مدام بهم سر کوفت زد ولی یک بار ازت نخواستم طرفم رو بگیری، چون دلم نمی خواستم بین تو و خانوادت فاصله بیافته. روزی که قبول کردم باهات ازدواج کنم فقط یه چیزی ازت خواستم. ازت

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم با من صادق باشی. بهت گفتم با همه چی کنار میام به جز دروغ و خیانت ولی تو چیکار کردی؟ الان با چه رویی اومدی و جلوم واستاد و از بخشیده شدن حرف می زنی؟ تو بهتر از هر کسی منو می شناسی. من آدم گذشتن از حرف و تصمیمم نیستم. بهت گفتم اگه خیانت کنی یا باید طلاقم بدی یا منتظر باشی بدتر از تو خیانت کنم. خوب می دونی که آدم خیانت کردن نیستم. الان وقت عمل به قولی که دادی. من طلاق می خوام. محمدحسین فردا باهات تماس می گیره. لطف کن اذیتم نکن. نذار بیشتر از این ازت متنفر بشم.

ـ تو رو خدا تبسم، فقط همین یه بار. قول می دم مهسا رو طلاق بدم...

ـبا طلاق دادنش چی قراره تغییر کنه؟ من تا آخر عمر باید با شک و شبهه زندگی کنم. اصلا ببینم تو می تونی قید بچه ات رو هم بزنی؟ می تونی کلاً فراموش کنی خانواده‌ای داری؟ من آدم بزرگ کردن بچه هووم نیستم.

ـاینو ازم نخواه تبسم. اون بچه به من احتیاج داره. ازت نمی خوام بزرگش کنی ولی نمی تونم قیدش رو هم بزنم. من خودم بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر بزرگ شدم و نمی تونم بذارم دخترم هم حسرت به دل بمونه. مهسا رو طلاق می دم و بچه رو ازش می گیرم. به اسم تو براش شناسنامه می گیرم. بعد از این جا می ریم. می ریم یه شهر دیگه، اصلا یه کشور دیگه، یه جایی که هیچکس ندونه چه اتفاقی تو زندگیمون افتاده.

ـحسام بهتره همین الان همه چی تموم بشه چون هربار که می بینمت یه روی زشت جدید از خودت نشون میدی و بیشتر از قبل از خودم به خاطر عمری که به پات حروم کردم، متنفر می شم...

ـچرا نمی فهمی من بدون تو نمی تونم تبسم، نمی شه، می میرم به خدا، جون می دم. من یه غلطی کردم درست ولی تورو خدا اینقدر سخت مجازات نکن. از من نخواه از بچه ام بگذارم ولی خودتم ازم دریغ نکن. باهام حرف نزن، سرسنگین باش، اجازه نده هیچ کدوم از اعضای خانواده ام به این خونه بیان، اتاقتو جدا کن ولی خودتو ازم نگیر، تو رو خدا...

ـتمومش کن حسام. فقط برو و بذار این زجر و عذابی که واسم درست کردی تموم بشه، منم قول می دم یادم بره یه روزی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی با کلی ادعا دلمو به زندگی گرم کرد و بعد هم گند زد به همه ی باورم...

_باشه من قبول دارم که کارم نامردی بود ولی خودت خوب می دونی از همون روز اول اونی که عاشق تر بود، من بودم نه تو...

_اونی هم که خیانت کرد تو بودی نه من...

صدایم آنقدر بلند است که دیوارهای خانه را می‌لرزاند. حسام چشمانش را می‌بندد و دستانش را لابه لای موهایش حرکت می‌دهد. خسته از این نبرد ناجوانمردانه روی مبل می‌نشینم و شقیقه های دردناکم را می فشارم.

حسام پایین پایم می‌نشیند. دستش چند بار جلو می‌آید تا صورتم را لمس کند اما او بهتر از هر کس می‌داند از من در هنگام خشم هر واکنشی انتظار می رود. در نهایت عقب نشینی کرده و دستان مشت شده اش را روی زانوهایش می کوبد. بالا و پایین رفتن سیبک گلویش چند بار تکرار می شود. انگار دارد کیلو کیلو بغض قورت می دهد.

_ببخش تبسم، تو رو به جون هر کی دوست داری ببخش، نذار تا عمر دارم حسرت به دل بمونم، بدون تو نمی شه تبسم، نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

شه. من آدم گذشتن از تو نیستم. از صبح دارم فکر می کنم اگه به خاطر حماقت من بلای سرت می اومد، چه جوابی باید به دلم می دادم. قول می دم واسه بچه پرستار بگیرم، تو حتی نگاهشم نکن...

اصرار بی‌نتیجه اش عصبی ام می کند. از جا برمی خیزم و با پاهایی که شدیداً می لرزند به طرف پله ها قدم برمی دارم. آنقدر فکرش مشغول بوده که تا این لحظه متوجه چمدان های آماده کنار پذیرایی نشده است.

خیره به آنها می نالد: وسایلتم جمع کردی بی معرفت.

پایم روی پله اول خشک می‌شود. نیم چرخی زده و با نیشخند نگاهش می کنم.

_اشتباه می کنی جناب، اون سه تا چمدون مال جنابعالی، نه من. مثل اینکه این شش سال زیادی بهت خوش گذشته و خیالات برداشته. یادت رفته که چهار دانگه این خونه به نام منه. باقیشم به جای هزار و سیصد و شصت و نه تا سکه مهریه ام، زحمت می کشی و فردا به نامم می زنی. خودت خوب می دونی

رمان بازار
romanbazar.ir

که دارم در حقیقت لطف بزرگی می کنم. اگه بخوای سکه ها رو بدی، باید چند برابر پول این دو دونگ خرج کنی...

بعد بی‌توجه به قیافه مبهوتش دست به نرده ها گرفته و به زحمت پله ی اول را بالا می روم. دراردل دعا می کنم که تمام اعضای بدنم یاری ام کرده و حال بدم را جلوی او که از همین لحظه برایم نا محرم ترین فرد دنیا به حساب می‌آید، لو ندهند.

روی پله ی سوم موضوعی را به یاد می آورم. با احتیاط می چرخم و رو به او که همان‌طور سرجایش خشکش زده، می گویم: بهتره حالا که قراره به قول مادرت تکلیف زندگی تو معلوم کنی، تکلیف عمارت پدری منو هم معلوم کنی. به مادرت بگو اون عمارت رو تا آخر ماه می خوام. قراره اینجا رو بکوبم و برم عمارت زندگی کنم.

چشم در فضای بزرگ خانه چرخانده و ادامه می‌دهم: حالم از این خونه و خاطره هاش به هم می خوره. می خوام برم یه جا که هیچ اثری از تو و گذشته مسخره ام نباشه. تو هم برو با زن و بچه ات خوش باش. قول می دم به هیچکس نگم چطور تو و خانوادت نمک منو خوردین و به نمکدون هم رحم نکردین...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـولی خونه ی مامان تا شش ماه دیگه زودتر آماده نمی شه.

در جواب جمله ی زمزمه وارش چشم از هم دراندە و می غرم: خوب به من چه؟ سه ساله به هزار و یک بهونه، مامانت و خواهرات تو عمارت پدریم ساکن شدن و من هیچی نگفتم. جوابمم خیلی خوب دادین همه تون. حالا دیگه هیچ نسبتی بینمون نیست که بخواد بهونه ی موندن خانوادت تو اون خونه باشه. در ضمن پرهام همین روزا قراره برگرده. اون خونه فقط مال من نیست که بخوام همینجوری ببخشمش به شوهر سابقم و خانواده اش. پس بهتره هر چه زودتر واسه خانواده ات به فکر یه خونه باشی دکتر کیانی عزیز. شما که مشکل مالی ندارید شکر خدا.

یک دستش را به کمر زده و دست دیگرش را محکم به صورتش می کشد. حق دارد تا این حد گیج باشد. هیچ وقت مرا اینهمه غیر قابل نفوذ ندیده است. پول برای من در تمام طول زندگی‌ام آخرین چیزی بوده که بخواهم به خاطرش زندگی خود و دیگران را سخت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تبسم ما با هم بزرگ شدیم. تو خیلی خوب مامان منو می شناسی. حرفاش تلخه ولی همش به خاطر اینه که یه عمر زیردست بقیه بوده، تو هیچ وقت جلوش درنیومدی. اونم داره تلافی دستورهایی رو که یه عمر بقیه ی اعضای خانواده ات بهش دادن سر تو در میاره.

پله ها را دوباره پایین آمده و رو به رویش می ایستم. بادست خودم اشاره کرده و می گویم: من... من مامانت رو می شناسم؟ خوب نگام کن جناب کیانی، قیافه ی درب و داغون من شبیه زنیه که شوهر و مادرشوهرش رو می شناسه؟ من اگه آدم شناس بودم که مردی رو می شناختم که شش سال ور دلم بود، شش سال تو گوشم عشق نداشته شو داد زد. اشتباه می کنی، من اصلاً آدم شناس خوبی نیستم. اگه بودم اوضاع زندگیم خیلی بهتر از این بود. اگه آدم شناس بودم حالا یه دختر بچه ی هجده، نوزده ساله زندگیمو ازم نمی گرفت. اگه آدم شناس بودم که امروز تمام اعضای خانواده ات دسته گل به دست ردیف می‌شدند دم در اتاق زن جدیدت. اگه آدم شناس بودم که روزی که گفتی هرگز به خاطر بچه منو تنها نمی ذاری، گولتو نمی خوردم. من آدم شناس نیستم. من فقط یه آدم ساده و احمقم که به حرف عمه اعتماد

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و فکر کردم پسر زنی که یه عمر صورتشو با سیلی سرخ نگه داشته قدر عافیت رو می دونه. فکر کردم وقتی برگرده و گذشته شو مرور کنه یادش می افته که کی بوده و بعد از ازدواج با من چی شده. ولی چی شد؟ چیکار کردین شما با من و زندگیم؟

تمام بدن می لرزد. چشمانم تار می بیند. صورتم خیس خیس است اما نمی‌توانم تشخیص بدهم که اثر بغض بی معرفتی است که ناجوانمردانه شکسته و یا عرق سردی که بوی مرگ می دهد. لرزش بدنم به صدایم هم سرایت کرده است. دندانهایم محکم به هم می خورند. می ترسم زبانم را حرکت دهم و بین آنها گیر کرده و قطع شود. حسام دیگر رعایت التیماتومی را که به او داده ام، نمی کند و مرا به آغوش می کشد. زانوانم تا می‌خورند و در آغوش پر از ناامنی او محبوس می شوم.

حال او هم خوب نیست. ناتوان تر از آن است که بتواند سرپا بماند. با تا خوردن زانوان من، او هم روی زمین سقوط می کند. من می لرزم و او اشک می ریزد. سر و صورتم را بارها و بارها

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بوسد و به هزار زبان عذرخواهی می کند. حالم لحظه به لحظه بدتر می شود. انگار روحم دارد به پرواز در می آید.

دستانم دو طرف بدنم سقوط می‌کنند. یکی از پاهایم زیر بدنم تا خورده و دیگری صاف و بی حرکت افتاده است. حسام با ضربات نه چندان آرامی که به صورتم می‌زند، سعی دارد مرا هوشیار نگه دارد و این چیزی است که من نمی خواهم. در این لحظه، درست در همین لحظه که در آغوش مرد بی وفایم اسیر شده ام، دلم کمی مرگ می خواهد. زیاد نه، شاید تنها به اندازه‌ای که وقتی چشم باز می کنم سال‌ها از امروز و اتفاقات نحسش گذشته باشد. شاید بتوانم این مرد را با کودکی چند ساله بهتر بپذیرم تا با نوزادی یک روزه و کلی خاطره ی تلخ از او و خانواده‌اش.

گوش هایم بسته شده اند اما همه چیز را می‌بینم. تنها عضوی از بدنم که در این لحظه کارش را دقیق و بدون کم و کاست انجام می دهد، همان چشمانم است. حسام خودش را تا روی مبل می‌کشد و کوسن آن را برمی‌دارد. مرا آرام روی زمین دراز می‌کند و آن را زیر سرم می‌گذارد. می بینمش که هراسان دور خودش می چرخد و در جستجوی چیزی است. با دیدن گوشی ام روی

رمان بازار
romanbazar.ir

کانتر، با خوشحالی به آن سمت رفته و مشغول گرفتن شماره می شود. لب هایش به هم می‌خورد و صدایی به گوش من نمی رسد. تماس را قطع می کند و به طرف من برمی گردد. سعی می‌کند به لبانش طرح خنده بزند ولی جز کش آمدن مسخره ای هیچ عاید من نمی شود.

دوباره بالای سرم می نشیند. چشمانم را می بندم تا همان پل ارتباطی ناقصی که با او دارم هم قطع شود. اگر زبانم کار می‌کرد از او می خواستم همین حالا برود و مرا به حال خودم بگذارد. دیدنش حال مرا بدتر می کند. نمی دانم چه می شود ولی برای لحظه ای احساس می‌کنم برق چند هزار واتی از وجودم می گذرد. از نوک انگشت کوچک پا تا موهای سرم به تکاپو می افتد. هیچ کنترلی روی حرکت اعضای بدنم ندارم. حسام با خول و ولا خودش را به من رساند و تنها کاری که به فکرش می‌رسد را انجام می‌دهد. دستش را بین دندان هایم می گذارد تا جلوی قطع شدن احتمالی زبانم را بگیرد. قطره اشک درشتی به سوگ این همه ناتوانی و ضعف، از گوشه ی چشمانم راه می‌گیرد. تمام وجودم می لرزد و من در دل از خدا می‌خواهم لااقل کنترل

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلات مثانه ام را غیر ارادی نکند. با هرچه کنار بیایم با آن صد در صد کنار نخواهم آمد.

نمی دانم چقدر می گذرد، برای من شاید چیزی به اندازه ی یک عمر، که بالاخره لرزش بدنم کم و کمتر شده و کلی اکسیژن به ریه هایم هجوم می‌آورد. دستم اسیر دست مردانه ای شده و آستینم توسط صاحب دستها جر می خورد. حسام دستش را به آرامی از بین دندان هایم که حالا دیگر حرکت نمی‌کنند، بیرون می‌کشد. سوزش نه چندان کمی در دستم حس می کنم. ماسک اکسیژنی هم روی صورتم قرار می‌گیرد. حالم بد نیست اما خجالت می کشم چشم باز کنم و در چشمان حسام ترحمی را ببینم که عمری از آن گریخته‌ام.

صدایی کنار گوشم می شنوم و به مرور حس به تمام اعضای بدنم برمی‌گردد.

_خانم... خانم صدامو می شنوید؟ حالتون خوبه؟

کمی لای چشمانم را باز کرده و رو به مردی که با لباس سفید کنارم نشسته و مشغول معاینه ام است، سر پایین و بالا می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد سفیدپوش دیگری هم کمی پایین‌تر نشسته و مشغول آماده‌سازی یک سرم است.

_تبسم جان، عزیزم، بهتری؟

چشمانش رنگ خون گرفته و صورتش خیس خیس است. دلم برای او هم می سوزد. خوب می دانم که او هم قربانی مکر و حیله و کینه ی تمام نشدنی و بی‌دلیل مادرش شده است. جواب نمی دهم، یعنی مانده ام چه جوابی باید به او بدهم. من بهتر نیستم. نه تا وقتی که قرار است با دیدن او، به یاد زن و بچه ای بیافتم که جایگزین من شده‌اند.

چشم می بندم و رو برمی گردانم. من قرار نیست مهسای دیگری باشم. از نظر من این مرد متعلق به زن دیگری است. مهسا، بنا به هزار و یک دلیل که شاید به نظر خودش موجه بوده، خانه و زندگی مرا تصاحب کرده است. من اما چشم به ته مانده ی غذای دیگران ندارم.

حسام برای من، آن غذای هضم نشده ای است که بالا آورده ام و دیگری به خیال خوراکی چرب و نرمی به آن طمع کرده است. قرار نیست بار دیگر به او باز گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون آمده است، رو به پرستار اورژانس می‌گویم: می شه لطفاً گوشیمو بیارید، باید به یه نفر خبر بدم.

_به کی عزیز دلم؟ بگو خودم زنگ می زنم.

کاش بفهمد حضورش تا چه حد آزارم می دهد. کاش خودش بگذارد و برود و مرا با تمام نفرتی که از او دارم، تنها بگذارد.

_زنگ بزن به سحر و محمدحسین، خودتم برو پی کارت، بودنت حالمو بدتر می کنه.

بدون نگاه کردن به چهره اش هم می‌توانم بفهمم تا چه حد جا خورده است و دارد به سختی خودش را کنترل می‌کند تا به خاطره رفتارم، آن هم جلوی چند غریبه تذکر ندهد.

_محمدحسین خودش زنگ زد، تو راه بود، داره میاد اینجا. به سحرم زنگ می زنم، تونگران نباش.

با خیال راحت‌تری سر روی زمین می گذارم و مصرانه می‌گویم: برو پیش زن و بچه ات...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار، در طول چند سال زندگی مشترکمان، از کوره در می رود و به میز بزرگ جلوی مبلی، لگد محکمی می‌زند. صدای کشیده شدن پایه‌های آن در فضا می پیچد. لحظه‌ای مردان سفیدپوش دست از کار کشیده و حرکات عصبی او را می نگرند. حوصله ی تجزیه و تحلیل تئاتر جدیدی که به راه انداخته است را ندارم. چشمانم را می بندم و سعی می کنم به هیچ چیز فکر نکنم و بگذارم و آنقدر به در و دیوار لگد بکوبد که پایی برای خیانت دوباره، برایش نمی‌ماند.

صدای ترمز اتومبیل و به دنبال آن دویدن یک نفر، حواسم را به خودش جلب می‌کند. کمی بعد، در ورودی به شدت باز شده و یک بار به دیوار می خورد و بر می‌گردد. چهره ی خشمگین و به هم ریخته ی محمد حسین، جان رفته ام را به تنم برمی‌گرداند. از همان لحظه ی ورود، چون ببری زخمی می غرد و به طرف حسام هجوم می‌آورد.

_نامرد بی وجود دیگه چیزی ازش مونده که اومدی بگیری و ببری. برو دعا کن فقط امشب نکشتمت...

رمان بازار
romanbazar.ir

به دنبال این جمله، مشت محکمش را جوری به چانه ی حسام پرتاب می‌کند که او چون پر کاهی از زمین کنده شده و از روی چمدان ها به آن طرف پرت می شود. درد فکش دلم را شدیداً خنک می کند. نمی دانم به خاطر وضعیت حسام بخندم یا به فکر سلامت خودم باشم. سرم به دست روی زمین دراز کشیده ام و با لذت به صحنه‌ی کتک خوردن حسام می نگرم. حتی دو نفر پرسنل اورژانس هم نمی‌توانند کار زیادی در مهار محمدحسین از پیش ببرند. کم که الکی نیست؛ هرچه نباشد او ید طولایی در میدان های حرفه ای بوکس دارد.

ساعتی از آرام شدن نسبی جو خانه و رفتن ماموران اورژانس می گذرد. حسام و محمدحسین با حالتی خشمگین و طلبکار روبروی هم نشسته‌اند و هر چند دقیقه یک نفرشان زیر لب غری می زند و خیزی به سمت دیگری بر می دارد. این من هستم که با وجود ضعف و بی‌حالی، به خاطر استرس درگیری دوباره شان روی کاناپه دراز کشیده و مواظبم کنترل اوضاع از دستم خارج نشود. اینکه این دو مرد به شدت رعایت حال مرا می‌کنند، واضح است وگرنه من در وقت خوشی و سرحالی هم نمی‌توانم حریف آنها شوم، چه برسد به الان که حتی قدرت سرپا ایستادن را هم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حمله ی عصبی که پشت سر گذاشته‌ام، قوایم را به شدت تحلیل برده و زمین گیرم کرده است. دوست دارم عذر آن دو را بخواهم و خودم را به خوابی طولانی مهمان کنم. حسام با آن چند جای کبود پررنگ در نقطه نقطه صورتش، حکم ملکه ی عذاب را دارد. با اینکه هر از گاهی از درد چهره اش درهم کشیده می‌شود و آخی زیر لب می گوید اما هیچ کدام از اینها درد شدیدی را که در قفسه سینه ام با دیدنش جان می گیرد، کم نمی‌کند. او باید برود، کجایش به هیچ وجه برایم مهم نیست. فقط دوست ندارم اینجا باشد. اولین شبی است که در طول این شش سال نبودنش را می‌خواهم. مهم نیست که تا صبح باید از این پهلو به آن پهلو شوم و در حسرت یک خواب آرام بسوزم، مهم این است که او امشب نباید باشد یعنی از امشب دیگر نباید این اطراف پیدایش شود.

کمی نیم خیز شده و رو به محمدحسین می‌گویم: محمد حسین جان، ممنون که زحمت کشیدی و تا اینجا اومدی. بهتره برگردی خونه، مامان آسیه هم تنهاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی زحمت نگاه کردن به صورتم را به خودش نمی‌دهد. همانطور خیره به چهره ی کبود و کتک خورده ی حسام با چند من اخم، پاسخم را می دهد.

_نگران مامان نباش، امشب محدثه پیشش می مونه. اینجا باشم خیالم راحت تره.

_نه بابا، بد نگذره جناب. اومدی تو خونه تو خونه ی من و مثل وحشی ها بهم حمله کردی منم به خاطر احترام تبسم چیزی بهت نگفتم معنیش این نیست که اجازه داری تو زندگی ما دخالت کنی، ساعت خوابتم داره می گذره، خوش گذشت بفرمایید تشریف تون رو ببرین دیگه.

_آخی، زورت اومده نتونستی با کمک دو نفر دیگه هم حریف من بشی، حقت بود، تازه کم هم کتک خوردی، اگه به خاطر تبسم نبود که تو همون آمبولانسی که خبر کردی مومیایی شده بودی بدبخت. پس بهتره جلوی زبونت رو بگیری و کم چرت و پرت بگی وگرنه هیچ تضمین می‌کنم که این دفعه از زیر دست و پای من سالم بیرون بیای.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی سرپا می ایستم. سرگیجه دارم. دست هایم بی حسند. چشمانم تار می بیند. تمام این علایم را دارم ولی باز هم از رو نمی روم. حق با حسام است، محمدحسین نباید بیش از این خودش را درگیر اختلافات ما کند وگرنه با شناختی که از مونا و مادرش و علاقه شان به حسام دارم، شک دارم که نامزدی مونا و محمدحسین دنباله دار شود.

قدمی جلو رفته و در فاصله ی بین آنها می ایستم. دو دستم را بالا می آورم و می‌گویم: بسه دیگه، امشب به اندازه ی کافی به همه نشون دادین که چه خوب می تونین چشم رو همه چیز ببندین و واسه هم شاخ و شونه بکشین...

_چی می گی تبسم؟ حالت خوبه؟ من چشمامو رو چی بستم دقیقا؟ انتظار داشتی بعد از اون گندی که به زندگیت زد، بیام اینجا و واسش دست بزنم و تشویقش کنم؟

_نه، معلومه که نه. من خیلی وقته که هیچ انتظاری از هیچ احدی ندارم. درست از دو ماه پیش که فهمیدم بیشتر شما مردا حرفاتون فقط حرفه یعنی هر کدومتون به پست من خوردین، همین بودین. فهمیدم می تونید خیلی راحت نقش بازی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونید یه زن رو به خودتون وابسته کنید و بعد راحت برین دنبال هوا و هوس خودتون...

خسته و دلشکسته رو به حسام کرده و با صدای بلند تری ادامه می‌دهم: مگه چقدر از روزی که بهت گفتم بیا بریم و رضایت بده توافقی از هم جدا شیم و هر کدوم بره دنبال زندگی خودش گذشته که تو اینجوری از پشت بهم خنجر زدی؟ من که راضی بودم. من که قیدتو زدم. من که گفتم حق با مادرته. گفتم یه دونه پسر داره و حق داره ازش نوه بخواد. واسه چی اینجوری نابودم کردی؟ یه بچه ارزش این رو داشت که من و شخصیتم رو به گند بکشی؟ چه جوری فکر کردی من راضی میذشم با این وضعیت کنار بیام؟ من ازت گذشتم حسام، هم از تو هم از زن و مادرت. نه به خاطر اینکه خیلی آدمای خوبی هستین و ارزش گذشت کردن رو دارین، فقط به خاطر خودم که نمی خوام مثل این شش سالی که حروم تو شد، بقیه ی عمرم رو هم تباه کنم. می خوام نفس بکشم. می خوام فکر و ذکرم حرف و حدیث تمام نشدنی خانواده ی تو نباشه. می خوام غصه ی خرج خونه ی مادرت و جهاز خواهرت و سیسمونی بچه خواهرت، از غصه هام کم بشه. حالا که فکر می کنم تموم این شش سال زندگی با تو،

رمان بازار
romanbazar.ir

از اولش هم واسه من هیچی به جز غم و غصه نداشت. من که خودم بودم و عمه حدیث که اونم واسه خودش کلی خدم و حشم داشت و نیازی نبود بخوام نگرانش باشم ولی از همون روز اول تو بودی با یه خانواده پر دردسر، با کلی حرف و حدیث و خاله زنک بازی. مادرت اونقدر بزرگت کرده بود که هر لحظه ترس این داشت که بت پوشالی فرو بریزه و جلوی همه آبروش بره ولی دیگه تموم شد. حالا می تونی سرت رو بالا بگیری و با همین سه چمدون برگردی پیش مادرت و زن و بچه ات، بهشون بگو بابت پول خونه ای که داری واسه مادرت می سازی، چقدر وام از کارخونه گرفتی؟ بگو تا ده سال دیگه هم قسط های جهیزیه های آنچنانی خواهرات رو باید بدی. بگو سیسمونی بچه ی خواهرت رو با فروش ماشینت به من خریدی. همه ی اینا رو بگو و تاکید کن از این به بعد هیچ خبری از کمک‌های مالی من و وام های جور واجور که به هزار و یک بهونه از کارخانه می‌گرفتین نخواهد بود. هرچی نباشه تو دیگه عیالواری باید به فکر آینده ی بچه ات باشی، مگه نه؟

احساس سبکی می کنم. با وجود اینکه خیلی حرف های نگفته هنوز روی دلم مانده اند اما باز هم کمی سبک شدم. اصلاً باید

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زودتر از این تکلیفم را با مادر حسام روشن می کردم. توهم وضعیت مالی زیادی خوب حسام، باعث شد کار ما به اینجا برسد. شاید اگر مادرش هم می فهمید تنها داراییش لباسهای تنش است، چنین لقمه‌ای برایش نمی گرفت...

پشت پنجره اتاقم ایستاده ام و منتظرم که حسام کمی جربزه از خودش نشان داده و مادر و همسرش را از ورود به خانه منصرف کند. انتظار بیهوده ایست، حسام عرضه ی این کار را ندارد. پرده را می اندازم. با نیم نگاهی در آینه دراور، ظاهرم را مرتب کرده و از اتاق خارج می شوم. باید امروز تکلیف همه چیز را معلوم کنم. حسام زیادی مرا دست کم گرفته است.

پله ها را با آرامش طی می کنم. هرچند آرامشی ظاهری است؛ در درونم غوغا بر پاست. این که مهسا به این راحتی پا در خانه ام گذاشته، خارج از تحملم است. سکوت حسام مانند هم مانند هیزمی روی آتش خشمم عمل می کند.

در ورودی ساختمان را که باز می‌کنم، سر چهار نفرشان به طرفم برمی‌گردد. مهسا با دیدنم دست و پایش را جمع کرده و با سلام آرامی سر به زیر می‌اندازد. رنگ و رویش هنوز زرد و زار است اما

رمان بازار
romanbazar.ir

پتوی صورتی که در آغوش گرفته، بزرگترین کلید پیروزی او در برابر من است. انگار می‌خواهد به رخم بکشد که من در این نبرد به شدت نابرابر، بد باختم.

_چی رو نگاه می کنی تو؟ پسرم رو طلسم کردی کمت بود که حالا می خوای سر عروس و نوه ام هم بلا بیاری؟

_مامان تو رو خدا تمومش کن دیگه. چیکار به تبسم داری شما؟ برید خونه، خودم میام تکلیف همه چیزو معلوم می کنم.

_حسام درست می گه مامان جان، ما نباید می‌اومدیم اینجا، من که گفتم من و بچه ام به همون آپارتمان هم راضی ایم، نیاز به این خونه به این بزرگی نداریم.

_چی می گی تو دختر؟ انگار یادت رفته که این بچه، دختر آقا حسامه، یعنی وظیفه شه بهترین ها رو براش فراهم کنه. بقیه هم باید تکلیف شون رو بدونن.

هر کاری می کنم نمی توانم جلوی نشستن تلخندی به طعم زهر را بر لبانم بگیرم. مادر حسام و مادر مهسا، نقشه های بزرگی در سر دارند. مهسا هم شاید در ظاهر با آنها مخالف باشد، که به

رمان بازار
romanbazar.ir

نظرم آن هم به خاطر زهر چشمی است که حسام با تمام بی عرضگی اش، از او گرفته است ولی کسی از دلش خبر ندارد.

نگاه پر حرفم را حواله چشمان ملتمس حسام کرده و بی توجه به آنها فریاد می زنم: محمد آقا بیا اینجا کارت دارم.

مثل همیشه خیلی سریع اتاقش در گوشه ی باغ را ترک کرده و با سرعت خودش را به من می‌رساند. پیر مرد دوست داشتنی و با وفایی است. سال‌هاست هرجا رفتم او هم همراهم بوده است.

_بله خانم، امری دارید؟

_بی زحمت خانوما و آقای کیانی رو راهنمایی کنید، تشریف می‌برند.

تعجبش از خواسته ام هم جلوی اطاعت فرمانش را نمی‌گیرد. برمی گردم که خودم را به خلوتم برسانم اما صدای فریاد نخراشیده ی مادر حسام مانع می‌شود.

_چی می گی تو دختره ی بی چشم و رو؟ منو از خونه ی پسرم بیرون می کنی؟ فکر کردی من حسامم که هرچی بگی بگم چشم و دم نزنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان بیا بریم، من خودم همه چی رو بهت توضیح می دم.

سکوت دیگر جایز نیست. این زن زیادی خود و نقشه های شیطانی اش را جدی گرفته است.

_ببخشید مهین جون ولی انگار پسرتون خیلی چیزا رو بهتون نگفته.

_مثلاً چی رو باید می گفته؟

ابرو بالا انداخته و رو به حسام می گویم: فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که یه چیزایی رو برای مامانتم روشن کنی؟ حالا خودت می گی یا من همه چی رو بهشون بگم؟

_این چی می گه حسام؟

حسام نگاه پر از التماسش را به من می دوزد اما آب از سر من گذشته است. آن هم نه یک وجب و دو وجب، اقیانوسها آب روی سرم شناورند. روزی که آبروی او آبروی من محسوب می شد، مطمئناً امروز نیست.

سینه جلو می دهم و با لحنی محکم می‌گویم: کل این خونه به نام منه. اون آپارتمانی هم که عروس و نوه تون توش زندگی می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنند هنوز تو سندش اسم منه، البته قرار بود به مناسبت سالگرد ازدواجمون کادو بدم به حسام...

نگاه پر است از تاسفم را به حسام دوخته و ادامه می دهم: که خوشبختانه خیلی به موقع فهمیدم لیاقتش رو نداره...

ـچی داری می گی تو؟ فکر کردی من این مزخرفات تو باور می کنم؟ پسر من کلی واسه خودش کیابیا داره، اون همه درآمد و حقوق از کارخونه و دانشگاه می گیره، کم پولی نیست که تو می خوای باور کنم هیچی نداره...

ـمن هر چی باید می گفتم و بهتون گفتم، باور کردن یا نکردن شما اصلا برام مهم نیست.

روبه محمد آقا کرده و می گویم: زودتر کاری رو که گفتم انجام بدید لطفاً.

ـمگه شهر هرته. این خونه حق نوه و عروس منه، اجازه نمی دم یه آدم بی سر و پا اونو از چنگ شون در بیاره.

انگشت روی نقطه ضعف من گذاشته است. من هرچه باشم بی سر و پا نیستم. روی پاشنه پا می چرخانم و رو به رویش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستم. با انگشت اشاره ضربه ای به قفسه سینه ام زده و با صدای بلند تر از قبل می گویم: شما با منی؟ من؟ من بی سر و پام آره؟ حسام مامانت با من بود؟ چرا بهش نمی گی همین آدم بی سر و پا اگه نبود با اون همه آورد ناشتای این خانوم، الان باید با خواهرت گوشه ی پارک چادر می‌زد؟ چرا نمی گی تمام حقوقت از کارخونه می ره پای اجاره ی اون عمارت دو هزار متری، چون مامان خانمت حاضر نشد بره توی آپارتمان زندگی کنه، نه که یه عمر عمارت نشین بودن، نفسشون می گرفت؟ چرا نمی گی به خاطر این عمارت با کل وسایلش به جای ماهی پنجاه_ شصت میلیون، فقط ازت ماهی ده تومن می گیرم، اونم فقط به خاطر اینکه مامان جونت فکر نکنه سربار منه و سرش رو بالا بگیره و جلوم اینجوری جلو واسته؟ چرا نمی گی حقوقت از دانشگاه می ره پای قسط جهیزیه و سیسمونی خواهرت، چرا؟ چون مامانت فکر کرده پسرش روی گنج نشسته و دختراش حقشون کمتر از سیصد_چهارصد میلیون جهیزیه نیست.

سینه به سینه ی مهین خانم می ایستم و ضربه ی آخر را می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله مهین خانم، همین آدم بی سر و پا چند ساله داره خرج بریزوبپاش خانواده ی شوهرش رو می ده. فکر می کنم بهتره به فکر یه سفره ی دیگه باشید. تو خونه و زندگی من دیگه هیچ خبری از خیرات و صدقه نیست.

چنان خشک شده که اگر بالا و پایین شدن آرام قفسه سینه اش نبود، گمان می کردم دور زمانی جان به جان آفرین تسلیم کرده است. حسام گوشه ای مغموم و سر به زیر ایستاده و با نوک پایش به تکه سنگ کوچکی ضربه می‌زند. چشمان مهسا و مادرش به قدری گشاد شده اند که ترس بیرون افتادن شان از حدقه می رود.

قدمی به سمت مهسا برمی دارم. با همان چشمان وق زده، نوزاد پیچیده در پتویش را محکم در آغوش می فشارد. نیشخندی به این عکس العمل ناخودآگاه مادرانه می زنم و باز به او نزدیکتر می شوم. شهلا خانم هم مادرانه خودش را بین من و فرزندش می‌اندازد و من چقدر بی پشت و پناه مانده ام در بین این مادر و فرزندانی که کمر به نابودی ام بسته‌اند. همانجا می ایستم و با صدایی که لرزشش از کنترلم خارج است، رو به مهسا می‌گویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

من آدم کینه ای نیستم، حسام رو بخشیدم به تو، جوری دورش پر کن که هیچ وقت دوروبرم نبینمش. حواست هم خیلی بهش باشه. مردی که یه بار به زنی که ادعای عاشقی رو داره خیانت می کنه، خیلی راحت می تونه دوباره و دوباره و دوباره کارش رو تکرار کنه. یه مهدکودک بچه هم داشته باشی، بازم بهش اعتماد نیست. من تمام زندگیمو وقف حسام و خانواده اش کردم، تو مثل من نباش.

قدم رفته ام را به عقب بر می دارم و به پشت برمی‌گردم. بابه یاد آوردن موضوعی چرخی زده و سرم را روی شانه خم کرده و رو به او می‌گویم: آپارتمان هم مال خودت. یه روز هماهنگ کن بیام بزنم به نامت. فقط حواست باشه تو این خانواده آدما خیلی زود جو زده می شن. تو مثل اونا نباش...

دیگر نمی ایستم تا از دیدن چهره ی مبهوت شان لذت ببرم. چندین نفر توی سرم طبل می کوبند. باید خودم را و ته مانده ی غرور و شخصیتم بردارم و بروم. آنها را هر طور شده به تختم برسانم و به امیدکمی خواب، چشم ببندم. چند ساعت دیگر سحر از سفر بد موقعش برخواهد گشت و من کلی وقت دارم تا خودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی به تاراج رفته ام و عمر حرام شده ام را به دست او بسپارم تا او با همان مهربانی ذاتی اش، همه را یکجا تیمار کند و حتی شده برای ساعتی مرا از این همه فکر کشنده و دور نماید. الان فقط باید بخوابم. شاید خوابی ابدی درمان حال خرابم باشد...

_تبسم، تبسم جان، پاشو عزیزم...

دستان نرم زیادی دخترانه اش، صورتم و صدای گرمش گوشم را نوازش می‌کند. با این لحن و این صدای زیبا مگر من دلم می آید چشم گشوده و خودم را از این همه حس خوب محروم نمایم.

_پاشو دختر لوس، این محمدحسین منو دیوونه کرد به خدا...

چشمانم بی اختیار تا آخر باز می شوند. مگر می‌شود نام محمدحسین همیشه نگران بیاید و من آرام بگیرم. سحر شاد از یکدستی که به من زده می‌خندد و می‌گوید: ایول به خودم، خوب نقطه ضعف اومده دستما، اگه اون دنیا هم باشی اسم محمدحسین که میاد جون می گیری.

ضربه ای به بازویش زده و با صدای گرفته و خش داری می گویم: یه دور از جون بگی بد نیستا...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایش روی گونه ام می نشیند و می‌گوید: دور از جونت عزیزدلم.

در جواب احساسات به خرج داده اش، خودم را در آغوشش انداخته و بغض می‌ترکانم. هرچه در این چند روزه صدایم را در گلو خفه کرده ام، همین لحظه فریاد می شود و گوش‌های همیشه شنوای سحر سنگ صبورم می‌گردد. آرام که می شوم، از او فاصله گرفته و با صدایی که حالا ناهنجار تر از قبل هم شده است، می‌گویم: دیدی چه بلایی سرم اومد سحر؟ حالا من با این همه حس بدبختی و شکست چیکار کنم؟

دستانش زیر چشم هایم به حرکت در می آیند. بوسه ای روی گونه ام می‌کارد و با لبخند عمیقی که به شدت در کنار چشمان غرق در آبش، در ذوق می‌زند، می‌گوید: چی داری می گی تو دختر؟ بلا چیه؟ می دونم سخته، سخت که نه اصلا مثل شکنجه است ولی باید تحمل کنی عزیزم. فکر کن مریض بودی و حالا داری دوران نقاهتت رو می گذرونی. خودم پا به پات میام. محمدحسین هم که دیگه گفتن نداره، مثل سایه کنارته، محاله یه لحظه هم تنهات بذاره، تو فقط سعی کن محکم باشی. غم و

رمان بازار
romanbazar.ir

غصه هات رو بیار واسه من و محمد حسین ولی جلوی بقیه همون تبسم قدیم باش. نذار فکر کنن تونستن به هدفشون برسن. حسام همین که تو رو نداشته باشه واسش بزرگ‌ترین تنبیهه. من به هرچی شک کنم، حاضرم قسم بخورم عشق حسام به تو تنها چیزیه که در هیچ صورتی قابل انکار نیست. فقط عیبش اینه که زیادی بچه ننه است. گوشش به حرفای مامان جونشه. محمد حسین گفت تصمیمت واسه طلاق جدیه. به نظر منم بهترین کارو می کنی. ازش دل بکن. طلاق بگیر و زندگی کن. خدا رو شکر بچه ای هم ازس نداری که بخوای به خاطرش پاسوز بشی. دیگه لحظه هم به حسام فکر نکن و درگیر مشکلات ریز و درشتش نشو. خودت باش و خودت

تلخندی زده و در جواب سخنرانی اش می گویم: دلم می خواد مثل تو فکر کنم ولی مشکل اینجاست که نمی شه، نمی تونم، چند روزه که یه لحظه هم فکر انتقام از سرم بیرون نرفته. خیلی راحت می تونم ازش انتقام بگیرم ولی دلم نمیاد. اون منو جوری کنار گذاشت که تمام وجودم سوخت ولی من اینقدر احمقم که نمی تونم حتی از کار خونه بیرونش کنم. دلم نمی خواد چشمم بهش بیافته. دوست دارم برای همیشه یه گوشه از مغزم این شش

رمان بازار
romanbazar.ir

سال رو بایگانی بایگانی کنم و دیگه یادم نیاد چی بهم گذشت و چه جوری گذشت، اما شدنی نیست. حسام که تو کارخونه نباشه کار من خیلی سخت می شه، فقط حسام نیست. شوهر هنگامه هم تو کارخونه کار می کنه و من واقعا به وجودش نیاز دارم. حوصله ی پیدا کردن یه نیروی جدید و دنگ و فنگ آموزش به اونو اصلاً ندارم...

_تو نمی خواد نگران کارخونه باشی، اگه واقعا دیدن حسام اذیتت می کنه، همه چی رو بسپار به محمدحسین. مطمئنم خودش کارا رو ردیف می کنه، یه کاری می کنه که کارخونه خیلی بهتر از قبل اداره بشه.

اشک هایم بی صدا راه می گیرد. ضربه ای به قفسه سینه ام زده و می گویم: جواب این رو چی بدم؟ حالم بده سحر. اینجا داره آتیش می گیره. قرص های فشار خونم هم دیگه جواب نمی ده. هی فشارم بالا می ره و مجبورم دوباره قرص بخورم. مثل نقل و نبات قرص می خورم اما بی فایده است. می شه یه دارو بهم بدی که یه ماه رو فقط بخوابم؟ اونقدر بخوابم که وقتی بیدار شدم، محمدحسین با برگه ی طلاقم بیاد سراغم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌های او هم راه می افتد. اگر یک نفر در دنیا باشد که حالم را درک کند، قطعاً خود اوست. من و او هر دو قربانی اعتماد به مردان زندگی مان هستیم.

_من تمام این روزا رو گذروندم تبسم، نمی تونم بگم کامل درکت می کنم چون حس بین من و عرفان عشق نبود، خیلی زود به بن بست رسیدیم و مثل تو از نظر مالی هم ضربه نخوردم. بزرگترین شانسم هم این بود که به جز بابام بقیه خانواده‌ام کنارم بودند. می دونم اوضاع واسه تو خیلی سخته. شش سال زندگی شوخی نیست. حتی فکرشم نابودم می کنه ولی تو هم کم کسی نیستی. مگه سر قضیه ی پرهام کم ضربه خوردی؟ اون موقع هم تونستی سر پا شی، مطمئن باش الانم می تونی...

_ ول کن سحر، مثلا اومدی آرومم کنی واسه چی زخمای قدیمی رو باز می کنی آخه؟

_دروغ که نمیگم.،کاری که پرهام باهات کرد از خیانت حسام هم بدتر بود. خدا عمه حدیثت رو رحمت کنه ولی تو دیگه زیادی خانمی. مشکلت هم همینه که وقتی یکی بهت نزدیک شد به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر اون از همه چیز خودت می گذری. چشم و دلت زیادی سیره و تنها چیزی که بهش فکر می کنی پوله...

بعد گویی موضوع مهمی را به خاطر آورده باشد، به طرفم برگشت و با لحنی شاکی می گوید: راستی واسه چی به محمدحسین گفتی که کارهای انتقال آپارتمان رو به نام دختر این مرتیکه ی خائن انجام بده؟

_نه بابا، خبرگزاری محمدحسین هم قوی بوده و من خبر نداشتم!؟

_الکی راجع به اون بنده خدا حرف در نیار، خودم پاپی ش شدم، به تو که هر چی زنگ می زدم فقط می گفتی همه چی خوبه، واسه همین تصمیم گرفتم به محمدحسین زنگ بزنم، اونم از دست تو شاکی بود، می‌گفت هر کار کرده نتونسته منصرفت کنه از این کار، از من خواست باهات صحبت کنم و منصرفت کنم.

دارم خفه می شوم،. هوا کم است. هوای این اتاق زیادی سنگین است. از جا برمی خیزم و دستم را چند بار از بالا به پایین روی گلویم می کشم به امید اینکه فرجی شده و کمی اکسیژن به ریه هایم برسد. بغض کشنده ام را به همراه آب دهانم فرو داده و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گویم: اون آپارتمان رو عمه حدیث به عنوان یه قسمت از مهریه ام بهم داد. روزی که فوت شد و فهمیدم به خاطر پرهام چه ظلمی در حق من کرده، حالم خیلی بد بود. حسام قضیه رو خیلی زودتر فهمیده بود. محمدحسین هم می دونست ولی به خاطر من هیچ کدومشون هیچی نگفتن. قبل از اون روز اون آپارتمان واسه من مثل یه مامن بود. یه جا که هر وقت از همه خسته بودم، به اونجا پناه می بردم. تمام یادگاری های عمه رو از عمارات به اونجا بردم. دلم نمی خواست زیر دست و پای مهین خانم و خانواده‌اش باشند. روزی که سند کارخونه رو دیدم حالم از خودم و سادگیم به هم خورد. عمه حدیث، عزیزم بود. سالها برام مادری کرده بود. هیچ وقت ازش انتظار نداشتم به خاطر من جلوی پرهام قدعلم کنه، چون در هرحال پرهام بچه ی واقعیش بود ولی اینکه حق من رو به پرهام ببخشه، واقعاً خارج از انتظارم بود. چهار دونگ اون کارخونه باید به نامم می شد. خودم شاهد بودم روزی که وکیل بابا اومد خونه و بابا زیر یه وکالتنامه نامه رو امضا کرد که عمه حدیث چهاردونگه کارخونه رو باید به نام من می‌زد و دو دونگ دیگه شو به نام پرهام. بابا هم فکر اینجاشو نکرده بود. هنوزم که هنوزه باور نمی نم که عمه سرما رو کلاه

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و به جای چهار دونگ، یه دونگ کارخانه به نام من شد و بقیه اش به نام پرهام. اون یه دونگم مثلاً مهریه ی همون صیغه ی دو ساله بود. فکر می کنی من دلش رو دارم که دوباره پامو تو اون آپارتمان نحس بذارم؟ احساس حماقت می کنم. سال‌ها همه ازم سواستفاده کردن. عمه خیلی راحت تونست با یه آپارتمان که قیمتش حتی یک دهم قیمت سهام من از کارخونه نمی‌شد، سرم رو شیره بماله. اونو اگه به دختر حسام هم ندم، دیگه پامو توش نمی ذارم. از حسام و شش سال عمرم که مهمتر نیست. بذار اونا هم دلشون خوش باشه که به یه چیزی رسیدن، سگ خور...

آخرین امضا و آخرین نگاه، می‌شود سهم من از تمام آن شش سالی که عشق به جانم ریخته و محبت دریافت کرده است. لاغر شده و استخوان‌های گونه اش بیرون زده اند. صورتش دیگر مثل قبل شش تیغه نیست و رویش را ریش چندروزه ای گرفته است. مطمئن نیستم، اما حس می کنم به حجم موهای سفید کنار شقیقه هایش افزوده شده است. چشمانش لحظه‌ای از روی صورتم کنار نمی‌روند. نگاهش سنگین است؛ سنگین و پر حرف. انگار به اندازه ی تمام آن شش سال لعنتی حرف روی هم تلنبار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده است. دلم نمی خواهد به او توجه کنم، همانگونه که او بی توجه به من و بلایی که ممکن بود با فهمیدن خیانتش بر سرم بیاید، باز هم دل به دل مادرش داد و مرا نادیده گرفت.

حلقه ی نامزدی محبوبم را یک دور دور انگشتم می‌چرخانم. دل کندن از آن هم سخت است، نه به سختی جدایی از حسام ولی باز هم سخت است؛ سخت و نفس‌گیر. با نفس عمیقی، اشک های جمع شده در چشمانم را به عقب رانده و آن را با یک حرکت انگشتم خارج می کنم. من در طول نزدیک به سی سال، آنقدر از افراد مهم زندگی ام دل کنده ام که این حلقه در برابرشان هیچ محسوب می‌شود. آن را روی دفتر طلاق گذاشته و با خداحافظی آرامی از اتاق بدون اکسیژن محضر خارج می‌شوم. این خواسته ی خودم بود که تنها به اینجا بیایم. سحر و محمدحسین هرچه اصرار کردند نتوانستند مرا منصرف نمایند. باید این بار را به تنهایی از شانه هایم زمین می‌گذاشتم.

بدون توجه به آسانسور، مسیر پله‌ها را انتخاب کرده و با سرعت آنها را پشت سر می گذارم. به نفس نفس می افتم اما کم نمی آورم. چهار طبقه است، چهار طبقه و کلی پله ولی همین فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

و زجری که به خودم می‌دهم، کمی آرامم می کند، البته شاید. تا زمانی که در ساختمان پشت سرم به هم چفت می‌شود، نمی ایستم؛ سینه ام می سوزد، باز هم نمی ایستم، هوا کم می‌آورم باز هم درنگ نمی کنم، پس سرم تیر می کشد و من قدم هایم را بلندتر برمی دارم. پشت در لحظه‌ای می ایستم و نفسی تازه می کنم. صدای قدمهای یک نفر را می شنوم. ندیده هم می توانم حدس بزنم این قدم های بلند و مردانه، متعلق به مرد نامرد شش سال زندگی ام است. دیدنش را نمی خواهم ولی پا و جان گریز هم ندارم. اتومبیل را هم نیاورده ام؛ خوب می دانستم رانندگی با این حال بد، کاری شبیه خودکشی است.

_تو رو خدا تبسم، یه دقیقه به حرفام گوش بده.

با همان چشمان بسته می نالم: بسه حسام، دیگه نمی کشم، همین الانم حس می کنم نفسم داره وایمیسته، بذار همین جوری ساکت و بی دردسر همه چی تموم بشه و هر کدوم به زندگی خودمون برسیم.

_ساده و بی دردسر؟ آره تبسم؟ تو سادگی و بی دردسری تو اینجا می بینی؟ منو ببین دارم دیوونه می شم، یه نگاه به خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

بنداز، به خاطر حماقت من احمق هیچی ازت نمونده، شدی پوست و استخون. تبسم بیا واقع‌بین باش. من و تو بدون هم نمی تونیم...

ناگهان منفجر می شوم. این همه از خود متشکر بودنش، مرا می ترکاند.

_هیچ معلوم هست چی داری می گی تو؟ حرفت درسته، من داغون شدم ولی نه به خاطر دوری از تو و عشق کشککیت، فقط به خاطر حماقت خودم. من یه عمره چوب حماقت خودم رو خوردم، تو خودت شاهد روزهای سختم بودی. دیدی بعد بابام چقدر سختی کشیدم. حقم این نبود که با وجود این همه کاری که واسه تو و خانوادت کردم، اینجوری نادیده ام بگیری. من نابود شدم چون همه جوره بهت اعتماد داشتم. روزی که مادر زنت بهم زنگ زد و واسم عکس فرستاد، باورم نشد، چون بهت ایمان داشتم ولی الان هیچی ازم نمونده. نه از من، نه از اون اعتماد و ایمانی که بهت داشتم. بهتره دورو برم نباشی، منم سعی می کنم تو و خانوادت رو برای همیشه فراموش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر ماندن را جایز نمی دانم. بی‌توجه به قطره اشکی که از کنار چشمش راه گرفته، راهم را می کشم و می روم. به کجایش را نمی دانم، فقط می دانم که باید بروم. پشت سرم می آید و صدایم می‌زند اما گوش هایم مرام به خرج داده و صدایش را سانسور می کنند.

-تبسم، کجا داری می ری دختر؟ بیا سوار شو...

مثل همیشه، صدای گرم محمدحسین هوش و حواسم را برمی‌گرداند. به قول سحر، من در عالم احتضار هم به صدای او واکنش نشان خواهم داد. با وجود اینکه از او خواسته ام به هیچ وجه امروز اینجا پیدایش نشود ولی الان از اینکه مثه همیشه نگرانی اجازه نداده حرفم را جدی بگیرد، خوشحالم. در برابر او، از آن تبسم به ظاهر محکم و استوار هیچ نمی ماند. نازم را که او می‌خرد، خیلی بیشتر از خیلی به جانم می چسبد. کنارش روی صندلی می نشینم و سرم را به پشتی آن تکیه می زنم. نه من حرفی می زنم و نه او. بدون توجه به حسام که مشغول ضربه زدن به شیشه ی طرف من است، پایش را روی گاز گذاشته و ماشین را به پرواز در می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم بسته است و هیچ تلاشی برای جلوگیری از ریزش اشک هایم نمی کنم. محمدحسین نزدیکترین فرد به من است؛ با او حتی کمتر از خودم تعارف دارم. کمی بعد اتومبیلش از حرکت می ایستد. پیاد شده و بعد از چند لحظه در سمت من را نیز باز می‌کند.

_بیا پایین...

تلخ می گوید؛ با کلی اخم و دلخوری، اما باز هم من فقط لبخند می‌زنم. حالم کنار او خوب است. لای چشمانم را باز کرده و نگاهم را دور تا دور حیاط کوچک و باصفای خانه‌اش می‌چرخانم و لبخندم جان می گیرد. من از این خانه کلی خاطره ی خوب و بد دارم. حتی خاطرات بد هم در این فضای گرم و صمیمی این خانه رنگ و بوی دیگری پیدا می‌کنند. من و محمدحسین تمام سختی‌ها را در همین جا برای هم باریده و از آنها گذر کرده ایم. بدون هیچ حرفی پشت سرش راه می‌افتم و وارد ساختمان می‌شوم. تمام وسایل آن، همانند خود ساختمان قدیمی و پر از خاطره است. فرش های دستباف لاکی با پشتی هایی به همان سبک و رنگ که دورتادور پذیرایی بیست و چهار متری آن چیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شده، در کنار دو دست مبل استیل و راحتی که پس از بازسازی خانه توسط محمد حسین در پذیرایی بزرگتری که با چند پله از این قسمت جدا شده‌اند، چیده شده، نمای جالبی دارند.

فضای مورد علاقه من و محمدحسین، دقیقاً کنار میز کوچک سماور خان جون است. به رسم عادت، یک سمت میز به پشتی تکیه زده و چشم می بندم. او هم سمت دیگر آن می‌نشیند و مشغول روشن کردن سماور می شود. زندگی او در این خانه را زیاد ندیده‌ام اما می توانم تصور کنم که وقتی تنهاست هم همین جا و کنار این سماور درست روبروی تلویزیون بیست و یک اینچ قدیمی خان جون، با آن قاب چوبی زیبایش، برایش عزیز ترین قسمت این خانه است. سماور را روشن می کند و مثل تمام وقت هایی که حالش ناخوش است، پاهایش را در شکم جمع کرده و دستانش را روی آن‌ها می‌گذرد. سکوت می‌کند و وقتی او ساکت است انگار کل دنیا با من سر جنگ دارد. نفس های سطحی و عمیقش نشان از حال وخیمش دارند. مطمئنم این حال بد، تنها به خاطر حسام و خیانتش نیست. باید از یک جا بحث را شروع کنم تا برسم به دلیل حال بد او...

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیدی همه چی تموم شد...

_خودت اینو خواستی...

_غیر این می تونستم کاری بکنم؟

_اگه کار دیگه ای می کردی، قیدتو می زدم.

_دلت میاد؟

_مشکل اینه که می دونم و بدتر از اون هم اینه که تو هم می دونی که در هیچ صورتی دلم نمیاد ازت بگذرم...

قبل از هر جمله اش، یک آه می کشد. چشمانم را باز می کنم و چهار زانو می نشینم. به جلو خم می شوم تا او را بهتر بتوانم ببینم. رگ پیشانی اش بیرون زده و صورتش سرخ سرخ است. سیب آدمش مدام بالا و پایین می‌رود. انگار بغضی کشنده راه گلویش را بسته است. دلم این حال بد او را نمی‌خواهد. عمریست او تمام تلاشش را برای من و آرامشم کرده و حالا این منم که به او احساس دین می کنم.

آب دهانم را قورت داده و با کمی احتیاط می پرسم: از مونا چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خال زده ام؛ این را از باز شدن ناگهانی چشم ها و تغییری که در مدل نشستنش می‌دهد، می فهمم. نفس کشیدنش تندتر می‌شود. سیبک گلویش با سرعت بیشتری بالا و پایین می‌شود و رگ گردنش بالا و بالاتر می آید. از جا برمی خیزم و با فاصله کمی کنارش می‌نشینم. حیف که اعتقادات سفت و سختش، دست و پایم را بسته و گرنه همین الان با یک آغوش خواهرانه، هم حال او و هم حال خودم را خوب می کردم.

دستم چند بار تا چند میلیمتری دستش می رود و مشت می‌شود. عاقبت این اوست که سکوت را می شکند.

_همه چی تموم شد.

جمله اش خبری است؛ یک خبر تلخ و شوکه کننده. دستم روی هوا می ماند. دهانم چند بار باز و بسته می شود اما حرفی برای گفتن ندارم. زندگی شکست خورده ی من، زندگی او را هم تحت تاثیر قرار داده است و من جز شرمساری هیچ ندارم. خودش باز سکوت را می شکند.

_بهم گفت... گفت... گفت می ترسه باهام ازدواج کنه و وقتی بچه دار شد مجبور بشه به بچه اش توضیح بده که چرا... چرا بایه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جان می کند تا آن کلمه ی وحشتناک را بر زبان بیاورد. چشمانش را محکم می بندد و دستان مشت شده اش را چند بار روی پایش می کوبد. لبم را زیر دندان می کشم و سر به زیر می‌اندازم. نفس در سینه ام حبس می شود.

_زنازاده ازدواج کنه...

نفس در سینه ام حبس می شود. قلبم برای مظلومیتش آتش می‌گیرد. دستانم را جلوی لبم می گیرم و وای بلندی از بین لبانم خارج می شود. این صفت تلخ و زننده را مهین خانم و عمه حدیث، برای محمدحسین همیشه مهربانم گذاشتند. صدایش بغض دارد. بدون اشک هق می‌زند و با درد ادامه می‌دهد: گفت واسم ننگ که شوهرم، خانواده درست و حسابی نداشته باشه. گفت جلوی فامیل خجالت می کشم با مردی بمونم که نزدیکترین دوستش زن سابقه پسر خالمه...

_چی می گی محمد حسین؟ یعنی باور کردی که حرف مردم اینقدر واسه مونا مهمه؟ امکان نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

_باور نکردم، هیچ کدوم از دلیلاش رو باور نکردم. مونا حتی با گذشته ی نحس من هم مشکلی نداره، فقط فیلش یاد هندستون کرده...

جمله ی آخرش را با نیشخند می‌گوید. منظورش را نمی فهمم. چشم ریز کرده و کنجکاوانه می پرسم: منظورت چیه؟

نیشخند دیگری می زند و سرش را به طرفم می چرخاند.

_یعنی عشق سابقش امروز زنش رو که از قضا از همه ی دنیا بیشتر دوسش داشت، طلاق داده و هیچ آدم مهم دیگری تو زندگیش نیست. مونا هم زرنگ تر از اونیه که نخواد تا تنور داغه نونو بچسبونه...

چشمانم جا برای باز شدن ندارند. با صدایی بلندتر از قبل می گویم: شوخی می کنی؟!

-کاش شوخی بود، کاش دیشب نمی رفتم سراغش، کاش یکم مراعات غرورم رو می‌کرد و به زخم رابطه ی پدر و مادرم بعد از سی و چند سال دوباره نمک نمی‌زد. مونا، حسام رو می‌خواست. من می دونستم و قدم جلو گذاشتم. رفتارش همه چیز رو نشون می داد. بعد از ازدواج تو و حسام، اونم روشش رو عوض کرد. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم شاید قید حسام رو زده. گفتم دیده حسام نمی خوادش، کوتاه اومده، اما اشتباه می کردم. حتی نامزدیش با من هم فقط به خاطر نزدیک شدن به حسام بود.

دلم از این همه بی رحمی دنیا می گیرد. دنیایی که به قول محمد حسین سی و چند سال است همه جوره او و زندگی پر از مشکلش را سیبل اتفاقات تلخ و غیرقابل پیش بینی اش کرده است. خودم را جلو کشیده و با صدای آرامی می‌گویم: متاسفم...

نگاه پر دردش را به من می دوزد. تلخندی زده و می‌گوید: واسه چی متاسفی؟ واسه پدر و مادری که خیر سرشون عاشق بودن و بعد از پس انداختن یه توله ی بدبخت و بیچاره، فلنگ رو بستن؟ واسه نامزدی که تا فهمید عشقشو می تونه دوباره داشته باشه به بهانه ی ننگ همون پدر و مادر ولم کرد؟ اصلاً کدومش تقصیر توئه که واسش معذرت می خوای؟

سر تکان داده و با صدایی که حالا دیگر به وضوح می لرزد ادامه می‌دهد: واسه کدومش متاسفی تبسم؟ این سرنوشت منه. از همون روزی که پدر و مادرم بی توجه به آبروی خانواده شون

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سنگ عشقشون رو به سینه زدن، برام نوشته شده که تا عمر دارم باید ننگ حروم زاده بودن رو پیشونیم باشه...

-بسه محمدحسین. تورو خدا تمومش کن. من فکر می‌کردم این قضیه چند سال پیش حل شده. خودت که اون صیغه نامه رو دیدی ک. مامانت این همه راه اومده بود تا پاکیت رو به همه ثابت کنه...

ـزحمت کشید واقعاً، خیلی زحمت کشید بعد از سی سال دل از خوشیش کند و اومد سراغ من. تو بهتر از هر کسی می دونی من تو این سی سال چی کشیدم. تا حالا به هیچ کس نگفتم حتی به تو، ولی الان حس می کنم دیگه نمی کشم. دارم تموم می شم تبسم. از زمانی که یادم میاد، مدام یا زنازاده بودم یا حروم زاده. تنها کسی که از همون اول قبولم کرد و زیر پروبالم رو گرفت، بابات بود. حتی پدربزرگم منو نخواست و زن عمو رو با تهدید به گرفتن پرهام ازش، مجبور کرد من رو هم قبول کنه. تو شاهد تک‌تک روزای بچگی من بودی. روزی نبود که عمه تو مهین خانم، پدر و مادرم رو تو سرم نکوبن. روزی نبود که به خاطر کینه از اونا، حسام و پرهام رو از بازی با من منع نکنن. کم

رمان بازار
romanbazar.ir

از عمه ات کتک نخوردم به گناه کاری که پدر و مادرم باهاش کردن....

نفس کم می آورد و در نهایت مغلوب قطره اشکی می شود که مصرانه راهش را به بیرون از چشمش پیدا کرده است. باید به حال او خون گریه کنم. زندگی من با تمام سختی‌هایش در برابر سرنوشت پر از خواسته نشدن او، به جاده ای صاف و هموار می ماند...

ناخودآگاه برای دفاع از عمه حدیث می‌گویم: عمه هم تقصیری نداشت. مجبورش کردن به خاطر پرهام، بعد مرگ شوهرش بابرادرشوهرش ازدواج کنه. مخالفتش هم بی فایده بود. بعد از ازدواجشون هم به سال نکشید که از شوهرش یه بچه براش موند و یه عالمه حرف و حدیث و آبروریزی...

انگار بنزین روی شعله ی خشمش ریخته ام. از جا می پرد و با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می‌شود، می غرد: مگه من مقصر بودم؟ مگه من خواستم عمه ات با یه بچه، با یه پسر نوزده ساله ازدواج کنه؟ مگه من گفتم یه بچه رو بندازن تو یه زندگی پر مسئولیت؟ مگه من یه پسر نوزده ساله رو مجبور کردم به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر برادرزاده اش، زن برادرش رو بگیره؟ منم هیچ نقشی تو این اتفاقا نداشتم تبسم. تو که بهتر از هر کسی می دونی. من از همون اول یه موجود اضافه بودم که حتی پدر و مادرم منو نخواستن. کیف و حالشون رو کردند و وقتی یه توله سگ بدبخت پس انداختن، پرتش کردن پیش پدر بزرگ پیرش و فلنگو بستن. فکر می کنی واسه من راحته که فکر کنم با اومدنم زندگی خیلیا به هم ریخت؟ می دونی روزی چند هزار بار با خودم می گم اگه نبودم چقدر زندگی بقیه می تونست راحت باشه؟ فکر می کنی یه عمر خیلی بهم خوش گذشته که از زبون همه شنیدم که پدر و مادرم چه جور آدم هایی بودن؟

کم آورده است؛ زار و پریشان روی دو زانو فرود می‌آید. دستانش را روی سرش می گیرد و در حالی که اشک‌هایش تا زیر چانه اش امتداد یافته‌اند، ادامه می‌دهد: از وقتی یادم میاد یه موجود اضافه و بی دست و پا بودم که جز بابا حامد هیچکس دوستم نداشت. زن عمو اگه مجبور نبود نگهم داره همون روزای اول تحویل بهزیستیم می داد. اگه بابا حامد و تو رو نداشتم یه زمانی دیوونه می شدم، هرچند الانم با یه دیوونه فرقی ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می‌گیرد و نگاه محزونش را به من می دوزد. دو دستش را باز کرده و خیره به آنها می‌گوید: دیوونه ام که حتی از گرفتن دست یه جنس مخالف می ترسم، ترس که نه، ترس برای حس من خیلی کمه، من وحشت دارم از نزدیکی به زنا وگرنه الان که حال هردومون این قدر بده بغلت می کردم. اونقدر محکم بغلت می کردم که حتی نتونی راحت نفس بکشی. من حتی از مونا هم می ترسیدم. سی و چند سال تو ذهنم از زنان یه سری آدم حیله گر ساختم که اگه بخوان می تونن خیلی راحت یه زندگی رو نابود کنن. زندگی من جایی واسه بیشتر نابود شدن نداره تبسم. کاش می زدی تو گوشم تا این یادم نره و نرم سراغ دختر بلند پروازی مثل مونا...

همان طور نشسته، خودم را روی زمین می کشم و رو به رویش می نشینم. فاصله زانوانمان با هم به پنج سانت هم نمی‌رسد و من از کم کردن این فاصله می ترسم. محمدحسین به طرز بیمارگونه ای در رابطه با زنان وسواس به خرج می‌دهد.

سرش را پایین انداخته و بی هیچ خجالتی اشک می ریزد. درست مثل روزی که پدر را از دست دادیم. بابا حامد، نامی است که

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد حسین حسین هم بابا را با آن صدا می‌زد. علاقه ی بین من و محمدحسین، ریشه در جایی از گذشته دارد. دقیقاً از همان روزهایی که پدر، محبتش را علاوه بر من نثار او هم می کرد و هر دویمان زیر چتر حمایتش بودیم.

حق با محمد حسین است، اگر بابا حامد نبود، عمه دور زمانی او را از خود رانده و تحویل بهزیستی می‌داد. بی انصافی است اگر همه ی تقصیرها گردن عمه حدیث بیافتد. او، خود زخم خورده بود، زخم خورده از روزگار که در عنفوان جوانی با فوت همسرش، از او بیوه زنی تنها ساخت که باید به فکر فرزند چند ماهه‌اش می‌بود و پدر شوهری که حضانت بچه اش را تنها در صورتی به او می داد که حاضر شود با برادر شوهر نوزده ساله اش ازدواج کند، آن هم به بهانه ی اینکه نمی تواند ناموسش را در این دنیای بی در و پیکر تنها بگذارد. نتیجه ی این تدبیر نابخردانه هم شد خیانت پدر محمد حسین به عمه و رابطه ی پنهانی با دخترخاله اش. رابطه‌ای که به تولد محمدحسین منجر شد. با لو رفتن قضیه، پدر و مادر محمدحسین به محض تولد او با همدیگر به نا کجا رفتند و تا چند سال پیش هیچ خبری از آنها نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرپرستی محمدحسین به پدربزرگش می رسید و او یک بار دیگر با همان استبداد مثال زدنی اش، عمه را مجبور کرد زیر بار بزرگ کردن محمدحسین برود. عمه حدیث هم نامردی نکرد و به تلافی تمام سختی‌هایی که از جانب شوهر و خانواده ی شوهرش به او رسید، محمدحسین را حسابی آزار می داد.

اینکه هیچ وقت از پدر محمد حسین طلاق نگرفت هم یکی از جبرهایی بود پدر شوهرش اجازه اش را بر سرش آورد. اگر بابا حامد و حمایتش از محمدحسین نبود، معلوم نبود سرنوشت او را به کجاها که نمی کشید...

_همیشه با خودم فکر می کردم اگه خانجون منو نمی آورد پیش خودش، الان کجا بودم؟ بابا حامد که مریض شد، اون خونه دیگه واسه من جایی نداشت. سنم اون قدر کم نبود که بخوام زیر بار منت زن عمو و پرهام بمونم، از طرفی هم دلم نمی‌خواست بابا حامد رو تنها بذارم. تنهایی تو هم بود. نمی شد تنهات بذارم و به کل قید همه رو بزنم.

خان جون که فرستاد دنبالم، زندگی رنگ و بوی دیگه ای گرفت. این که به جز بابا حامد و تو، یه نفر دیگه هم منو دوست داشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

عالی بود. تو اون موقع سیزده ساله ات بود. واسه تنها شدن زیادی کوچیک بودی. شیمی درمانی های بابا حامد که شروع شد، ازم خواست تورو از عمارت دور کنم.

می دونست به خاطر بیماریش پیشنهاد خان جون واسه رفتن به خونه اش را قبول نکردم، با این کار می خواست راه رو واسه رفتن منم باز کنه. خوب می دونست مریضیش درمان نداره، این شد که ما شدیم مهمون این خونه و صاحب خونه ی زیادی مهربونش. اون روزا رو یادته تبسم؟

لبخندی به شکل و شمایل لبخند او روی لبانم می نشیند. چشم در خانه چرخانده و می گویم: مگه می شه یادم بره؟ اینجا واسه ما یه جور دلخوشی بود.

پاهایش را از زانو خم کرده و در آغوش گرفته و با حس و حال بهتری می گوید: سنم این قدر کم نبود که وقتی قربون صدقه ام می ره بتونم بغلش کنم و بهش بگم چقدر خوبه که هست ولی واسه اون مهم نبود. بدون هیچ چشم‌داشتی فقط عشق و علاقه می‌داد به طرف مقابلش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم بر می‌گردد و با آه جانسوزی می‌گوید: واسه چی تمام آدم خوبای زندگی ما اینقدر زود تنهامون گذاشتن تبسم؟ چرا ما به جز هم دیگه، هیچ کس رو نداریم؟

سعی می‌کنم ته مانده ی بغضم را پس بزنم و لبخندم واقعی باشد.

_واسه من یکی که تا ته ته دنیا همین تو یکی باشی کافیه، بقیه رو می خوام چیکار؟

لحظه ای مات نگاهم می کند. مشخص است که به هیچ وجه انتظار این جمله را از من نداشته است. سپس لبخند کم کم روی لبانش می‌نشیند. برق چشمانش، جایی حوالی قلبم را روشن می کند. دروغ نگفته ام؛ او که باشد و حالش خوش باشد، از دنیا دیگر هیچ نمی خواهم...

بیش از نیم ساعت است روبرویم نشسته و چشم از من و حرکات شتابزده ام نمی‌گیرد. نگاهش وزن دارد؛ سنگین سنگین است. آن قدر سنگین که انگار شانه هایم را دارد خم می‌کند. تمام تمرکزم را روی چشمانم گذاشته ام تا یک وقت از خواسته ی عقلم تخطی نکرده و از حوالی مبلی که رویش نشسته است هم

رمان بازار
romanbazar.ir

عبور نکند. سکوت اتاق را تنها صدای جابجا شدن کاغذ های زیر دست من و آه هایی که او می کشد، می شکند؛ آن هم هر چند دقیقه یکبار. شامه ام پر شده از عطر حضور او. نفس هایم عمیق و پرحجمند. دلم می‌خواهد هرچه هوا در اتاق است را یک جا راهی ریه هایم کرده و بوی خوش ادکلن او را برای روز مبادا ذخیره کنم. روز مبادایی که شاید از همین امروز شروع شود.

آمده تا برای همیشه برود با وجود این که دیدنش آزارم می دهد و یادآور خاطراتی است که قول داده ام هیچ گاه مرور شان نکنم اما هر کار کردم دلم راضی نشد او را از کارخانه اخراج کنم. مدتی بود که او به خاطر فشار کارهای کارخانه، از دانشگاه استعفا داده و حالا تنها کاری که دارد همین کار در کارخانه است و من آنقدر نامرد نیستم که او را از کاری که به قصد کمک به من انجام داده، پشیمان کنم. برگه ی استعفایش را در دست دارد و من مانده‌ام چرا برای دادن آن به من این‌قدر دل دل می کند.

_دلم برات تنگ شده بود...

صدایش آرام و بی انرژی است ولی نه برای گوشرهای منی که در تمام مدت حضورش در اتاق، منتظر خروج یک کلمه حرف از

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش بودم. جوابش تنها یک نگاه و یک لبخند از جانب من است. آن قدر به هم ریخته و پریشان است که دلم نمی آید نیشخند بزنم.

_نمیشه تبسم، یه هفته ست ندارمت. جون می کنم تا باور کنم دیگه ندارمت، ولی نمی شه. بیا برگردیم، قسم می خورم دیگه حتی اسم اون زن و بچه اش که هیچ، اسم مادر و خواهرامم نمیارم. مگه اونا چقدر دلشون واسه من سوخت که من تمام زندگیمو فداشون کردم؟ مامان باید بدونه منم یه تحملی دارم. خط قرمز من تو بودی تبسم ولی مامان پا گذاشته رو خط قرمزم. دارم خفه می شم. تمام این هفته، خودم رو توی اتاق زندانی کردم و فقط فکر کردم و فکر کردم. گفتم چون خودم خراب کردم حقمه که با نداشتنت تنبیهم کنی. گفتم هر بلایی سرم بیاد نباید دم بزنم. یه هفته است مامان داره خودش رو سرزنش می کنه. غیر از زندگی من، زندگی هنگامه و حنانه هم خراب شده با این کارش، هرچند همه ی اینا تقصیر خودشه. باید اون روزی که سرش رو بالا می گرفت و سینه سپر می کرد که ساکن یه عمارت درندشته و جلوی دوماداش و خانواده هاشون از زندگی آن چنانی نداشته اش می گفت، فکر اینجاشو می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دستش را روی سرش می گذارد و لحظه‌ای سکوت می‌کند. از پشت میز برمی خیزم و مبل رو به رویش را اشغال می کنم. لیوانی را از پارچ روی میز پر کرده و جلویش می گذارم. سر بالا می آورد و با تعجب نگاهم می کند. انتظار این برخورد را از من ندارد. این اخلاق من است؛ پرونده ای که بسته شده برایم به گذشته بدل می‌شود، گذشته که باید فراموشش کنم و به دیگران هم بفهمانم که یادآوری اش آزارم می دهد. لبخند کمرنگی می زند و لیوان را برمی‌دارد. یک نفس آبش را سر می کشد. گویی تمام این هفت روز را در حسرت یک قطره آب گذرانده است.

ـبر نمی گردی، نه؟

سوالش را طوری می پرسد که یعنی جواب آن را خودش از قبل می داند. لبخندم را حفظ کرده و سر به دو طرف تکان می دهم. اگر دهان باز کنم، بغضم می شکند و رسوایم می کند. ظاهر محکمم، تنها پوسته ای است که روی شخصیت شکننده ام کشیده‌ام تا کسی به راحتی از حال درونم آگاه نشود. کمی آب هم برای خودم می ریزم، شاید از شر غده ی بزرگ گلویم، خلاص شوم. قیافه ی آویزان حسام حالم را بدتر می‌کند. خودکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

راتدبیرنیست، شرح حال همین لحظه اوست. او با ندانم کاری هایش این بلا را سر زندگیمان آورد. کمی به خودم مسلط شده و می پرسم: کجا زندگی می کنین؟

به پشتی مبل تکیه زده و چشم می بندد. سکوتش که طولانی می‌شود گمان می کنم قصد پاسخ دادن به سوالم را ندارد. خودم هم نمی‌دانم چرا این سوال را از او پرسیدم. اصلا به من چه؟خودش بود که آپارتمان را قبول نکرد و محمدحسین هم همین حرف را محکم گرفت و اجازه نداد من هم دوباره حرفی از آن بزنم. قرار شد خودش برای آن خانه فکری بکند و آن را به دست نیازمند واقعی اش برساند.

_یه جایی اون پایینا به خونه ی دوطبقه گرفتم. خودم که یه اتاق بسمه. اون زن و مادر و بچه اش طبقه ی بالا و مامان طبقه ی پایین. خودم هم زیر زمینش هم خالی کردم و اون جا می مونم...

توضیح کاملش به مذاقم خوش می آید. او شش سال مرا بد عادت کرده است. گزارش لحظه به لحظه کارهایش را در تمام آن مدت، داشته‌ام به جز همان یک کار عجیب و شوکه کننده اش که هنوز که هنوز است باورش نمی کنم. هنوز که هنوز است شب‌ها را به

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال دستان پیچیده شده ی او به دور وجودم به صبح می رسانم. هنوز که هنوز است صبح ها به خیال حضور او چای دم می کنم و میز صبحانه ی مفصلی می چینم. او به من خیلی چیزها بدهکار است و مهم ترینش حسی است که این همه سال به او پیدا کرده‌ام و حالا باید به جان دلم بیافتم و ذره ذره آن همه عشق و علاقه را از وجودم بیرون بکشم.

دستانش را روی پاهایش می گذارد و کمی به جلو خم می شود. هر چه التماس است در چشمانش می ریزد و می‌گوید: برگرد تبسم، بیااز اینجا بریم، بریم یه شهر دیگه، یه کشور دیگه، هر جا که تو بگی. اگه بهم شک داری قول می دم از خونه بیرون هم نرم. اصلا یه جایی کار می کنم که تو هم بتونی تمام مدت کنارم باشی. یه قرون از پول تو رو هم نمی خوام. چشمم کور، دندم نرم، خودم یه تنه همه چیز رو درست می کنم.

لبخندی به ساده اندیشی اش زده و می گویم: خانواده ات چی؟

لحظه‌ای رنگش می پرد. دلم نمی خواهد دل به دل او بدهم. من اگر از او گذشتم تنها به خاطر خودم نبود، از او گذشتم تا بتواند به خانوادهذی جدیدش خو بگیرد. خوب می دانم اگر اشاره می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم می توانستم حسام را برای همیشه برای خودم داشته باشم ولی این کار مستلزم این بود که چشم روی کودکی ببندم که بیگناه ترین آدم این میان بود. کودکی که تنها گناهش این بود که پدرش دل در گرو زنی داشت که با او نمی‌توانست مادر شود و مادرش چشم به ثروتی داشت که نمی دانست اگر هووی بخت برگشته اش نباشد، هیچ سهمی از آن نخواهد داشت.

من هم مانند خودش کمی خودم را جلو کشیده و ادامه می‌دهم: حسام یه بار دیگه و برای آخرین بار بهت می گم منو فراموش کن و بچسب به زندگیت. بچسب به زن و بچه ات و مادرت. یه نامردی در حق من کردی، حالا مرد باش و پای نتیجه‌اش واستا. تو بهتر از هر کسی می دونی من اهل تصمیم‌های از روی احساس نیستم. اهل برگشتن از تصمیمی که گرفتم هم به هیچ وجه نیستم. من یا کاری نمی کنم، یا اگه کاری کردم تا آخرش رو می رم. همون روزی که یه نقطه گذاشتم ته زندگیمون، همه چی واسه من تموم شد. تو هم فراموش کن. من و زندگی گذشته ات رو فراموش کن. من مشکلی با بودن تو تو کارخونه ندارم، به شرطی که فقط دوتا همکار باشیم بدون هیچ گذشته ی خاصی ولی بیشتر از این، از من نخواه. اگه فکر می کنی نمی تونی

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجوری که من می خوام رفتار کنی، بهتره همین الان تکلیفمون معلوم بشه. چون این آخرین باره که دارم درباره ی روزهای گذشته باهات حرف می زنم.

قطره اشکی از کناره ی داخلی چشمش راه می‌گیرد و پشت دستش می افتد. صورتش را سریع پاک کرده و پر درد می گوید: حرف آخرته؟

سر تکان داده، چشم می بندم و می‌گویم: حرف آخرمه...

برگه ای را که از همان لحظه ی ورود به اتاق، روی میز گذاشته، جلو می کشد و زیرش را امضا می زند. خودکار را روی آن می گذارد و به طرف من هولش می‌دهد.

_نمی تونم ببینمت و یادم بمونه نباید دوستت داشته باشم. کارمن نیست که هربار که می بینمت، هوس بغل کردنت رو نکنم. از اینجا می رم ولی بدون هر وقت، هر جا که کمک خواستی، کافیه اشاره کنی تا خودم رو برسونم...

جمله اش را تمام می‌کند و با کلی تعلل از جا برمی خیزد. نگاهش قصد جدا شدن از نگاهم را ندارد. انگار پاهایش به زمین چسبیده‌اند. کمی بیشتر از کمی طول می‌کشد تا حرکتی به آنها

رمان بازار
romanbazar.ir

داده و به طرف در به راه بی فتد. دست به دستگیره ی در گرفته و قبل از باز کردن در، یک بار دیگر به عقب برمی گردد و با نگاهش وداع نامه می خواند و بعد با همان شانه های افتاده که انگار سنگین‌تر از زمان ورودش به این اتاق است، در خارج می‌شود.

با رفتنش انگار وزنه ی بزرگی از روی قفسه سینه ام برداشته می‌شود. شانه هایم می افتند و آه پر سوزی می کشم. این نقطه از زندگی درست بدترین جایی است که می‌توانستم روزی تصورش کنم. با باز شدن ناگهانی در اتاقم، صاف می نشینم. محمدحسین با ظاهری پریشان وارد اتاق شده و در را تقریباً به هم می‌کوبد. ابروهایم بالا می‌پرند. این رفتارها از جانب او زیادی عجیب است. کیفش را روی همان مبلی که هنوز گرمای حضور حسام را در خود دارد، پرت کرده و با لحنی شاکی می‌گوید،:اینجا چی کار داشت؟

منظور سوالش کاملا مشخص است اما خودم را به آن راه می زنم. سر تکان داده و می پرسم: کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را به کمر می زند و کمی به جلو خم می‌شود و می‌گوید: یعنی تو نفهمیدی منظورم کیه؟

عصبی تر از آن است که جرات کل کل با او را داشته باشم. حال بدم را پشت لبخند کمرنگی پنهان کرده و پاسخ می‌دهم.

-اومده بود برگه ی استعفاش رو امضا کنه.

-یه برگه امضا کردن یه ساعت وقت می‌خواست؟

-تو کی اومدی مگه؟

-اینکه من کی اومدم اصلاً مهم نیست، مهم اینه که حسام این همه مدت تو اتاق تو چیکار داشت؟

ابرو بالا انداخت بالا می اندازم و با شک می پرسم: داری منو بازخواست می کنی؟

صدایش کمی بالاتر می‌رود.

-بازخواست چی؟ وقتی همه چیز بینتون تموم شده چه دلیلی داره این همه با هم خلوت کنید...

این همه حق به جانب بودن را بر نمی تابم. صدایم کمی بالا می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی داری می گی واسه خودت؟ خلوت کجا بود؟

-یعنی می خوای باور کنم یه ساعت فقط برگه ی استعفاشو امضا می کرد؟ نیومده بود التماست کنه که برگردی؟

خشمم فروکش می‌کند. دلیل عصبانیت او چیزی است که تقریباً از آن مطمئن است. او، از برگشتن من به حسام نمی ترسد. صدایم را پایین می آورم. دو دستم را بالا می گیرم و می گویم: مشکل کجاست محمدحسین؟ حق با توئه. اومده بود آخرین تلاشش رو برای برگردوندن من بکنه ولی من موافقت نکردم. استعفا داد و همه چی تموم شد...

نفسش رو فوت می‌کند. دو دستش را روی تاج مبل گذاشته و سرش را پایین می‌اندازد. حالا دیگر مطمئنم که حال بدش تنها به خاطر من و به قول خودش خلوت با حسام نیست.

-چی شده؟

نگاهش را بالا می آورده و تمام اجزای صورتش می خندند. سر به دو طرف تکان می دهد و می گوید: تو هم منو از بری ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه می‌زنم. سرم را روی شانه ی راستم کمی خم کرده و می‌گویم: معلومه خوب، یه عمر با هم بزرگ شدیم. حالا به جای اینکه به در و دیوار اتاقم گیر بدی بگو باز چه اتفاقی افتاده؟

پشت دستش را روی ته ریشش گذاشته و چند بار بالا و پایینش می‌کند. آن را زیر چانه اش نگه می‌دارد و با کمی تردید می پرسد: اول بگو ببینم کارت با حسام تموم شد؟

خسته از پیگیری عجیب و غریبش، پوفی کشیده و می‌گویم: واسه من حسام تموم شده است، هم خودش و هم روز گذشته ای که باهاش گذروندم. امروز هم اومده بود که زور آخرش رو بزنه ولی نتیجه نگرفت. آب پاکی رو ریختم و دستش...

-تو ازش خواستی استعفا بده؟

-نه من نخواستم، فقط بهش گفتم اگه نمی تونه منو بدون فکر و خیال گذشته قبول کنه، بهتره استعفا بده، اونم ترجیح داد دیگه همدیگه رو نبینیم، همین...

انگار بار سنگینی از شانه اش برداشته شده است. خودش را روی مبل رها می‌کند و سر به پشتی آن تکیه می‌دهد. چشم می بندد

رمان بازار
romanbazar.ir

و شقیقه هایش را به آرامی ماساژ می دهد و این یعنی باز در جدال با سر دردی است که به جانش افتاده است.

کنارش می‌نشینم و با نگرانی می پرسم: چی شده که سردرد گرفتی؟

تغییری در وضعیت نشستنش انجام نمی‌دهد. تنها سر به طرفم می چرخاند و از لای چشمان نیمه بازش، نگاهم می‌کند. لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید: من و این سردرد، دوست همیشگی همیم. اگه هفته ای چند بار نیاد سراغم دلم واسش تنگ می شه...

به دنبال جمله اش، آخ ضعیفی گفته و کناره ی چشمانش چین می‌افتند. دست و پایم را کمی گم می کنم. او عادت ندارد حال بدش را برای من بیاورد.

- قرصت کجاست؟

-جیب جلوی کیفم.

خشاب قرص را از جیب بیرون کشیده و بی توجه به کاغذ کوچکی که روی زمین می‌افتد، لیوانی آب پر کرده و قرص را

رمان بازار
romanbazar.ir

بین لبانش می‌گذارم. قبل از اینکه برای گرفتن لیوان سر بلند کند، می‌گویم: سرتو تکون نده، دردش بیشتر می شه...

و لیوان را هم به لبانش نزدیک می کنم. چین هایی که این بار کنار چشمش می نشیند، نتیجه ی لبخند شیرینی است که در نقطه نقطه ی چهره اش دیده می شود. نمی دانم با کدام عقلم سر به او نزدیک کرده و آرام زمزمه می کنم.

-کتت رو دربیارم؟

سیبک گلویش به طرز آشکاری بالا و پایین می‌رود. احساس می‌کنم صدایش کمی می‌لرزد.

-نمی خوام بخوابم که دختر جون، فقط ده دقیقه چشمامو ببندم قرص اثر می کنه.

باشه ی آرام می گویم و فاصله می گیرم. سعی می‌کنم با کمترین سر و صدایی از کنارش برخیزم. خوب می‌دانم سر و صدا تاثیر بدی روی سردردش دارد. نگاهم روی همان تکه کاغذ کوچکی که از کیفش افتاده، می‌ماند. خم می شوم و آن را از روی زمین برمی دارم. نگاهی به او می اندازند تا از بسته بودن چشمانش مطمئن شوم؛ هیچ دلم نمی خواهد مچم را موقع فضولی بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لای کاغذ را باز کرده و عکسی را می‌بینم که سالهاست گمان می کردم گم شده و دیگر ندارمش. عکس سه نفره از من، او و بابا حامد بدون مو. این عکس را در آخرین روزهای عمر بابا حامد گرفته‌ایم. همان روزی که بعد از مدت ها او را می‌دیدم و به خاطر موهای نداشته اش، به شدت جا خوردم. آن روز هم مثل همیشه این محمدحسین بود که با حرف‌هایش آرامم کرد و خواست تا عکس العمل بدی با دیدن بابا حامد نشان ندهم.

قطره اشکی که قصد خروج از چشمم دارد را با نوک انگشت می گیرم. عکس را مجدد تا زده و همانطور که قبلاً بود درون کیفش می‌گذارمش. برای منی که سال ها آن عکس را نداشته ام، نبودنش زیاد به چشم نمی آید ولی مطمئنا این عکس برای او اهمیت ویژه ای دارد.

هنوز چشمانش بسته است. از کمد لباس گوشه ی اتاقم، شال نازکی برداشته و دوباره به طرف او می‌روم. شال را روی پیشانی اش می‌گذارم و آرام می گویم: سرتو بیار بالا برات ببندمش.

جوابم تنها یک لبخند مهربان می شود. به خواسته ام عمل می‌کند و من شال را محکم دور سرش می بندم. کلی از کارهایم

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب مانده ام اما در این لحظه حال او از همه چیز مهمتر است. کرکره های اتاق را هم می بندم و اتاق تاریک می شود. کارهای خودم را با کمترین صدای ممکن انجام می‌دهم. چراغ مطالعه کوچک روی میز را روشن و سعی می‌کنم حتی صدای ورق زدن کاغذ های زیر دستم، آزارش ندهد.

با صدای جابجا شدنش روی مبل سر از کاغذهای زیر دستم برمی دارم و نگاهش می کنم. مشغول باز کردن شال از دور سرش است.

-بهتر شدی؟

-آره، خوبم ممنون. خیر سرم اومدم کمک دستت، تو رو هم از کار و زندگی انداختم.

-نه بابا، این چه حرفیه؟ من که دارم این کارمو انجام می دم.

چشم در اتاقش می چرخاند و با لبخندی می گوید: آره می بینم، تو این ظلمات چه خوبم می شه کار کرد!...

اجازه نمی‌دهد به حرفش عکس العملی نشان دهم. عضلات صورتش کمی به پایین کشیده می‌شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید یه موضوعی رو بهت بگم، البته الانم فکر می کنم دیر شده باشه.

لب پایینش را زیر دندان می برد و لحظه‌ای همانجا نگهش می‌دارد. هر وقت اضطراب دارد این کار را می‌کند. استرس و اضطراب خبر بدی که ممکن است بشنوم اجازه ی هیچ عکس العملی به من نمی‌دهد.

-پرهام داره برمی گرده...

خشکم می زند؛ انگار صاعقه ای اعضای بدنم را از کار انداخته است. باور این حجم از بدبیاری، آن هم در این فاصله ی کوتاه برایم دشوار است. دستم را چند بار از بالا به پایین به گلویم می‌کشم تا شاید فرجی شده و اندکی هوا به ریه هایم برسد. بی فایده است. بدنم هم در برابر این همه مشکلات پشت سر هم، کم آورده است.

نمی‌دانم قیافه ام چطور است ولی آنقدر اوضاعم خراب است که محمدحسین را از جا می پراند. روی صورتم خم شده و دهانش باز و بسته می شود اما گوشهایم گویی کیپ شده اند. احساس می‌کنم ریه هایم مچاله اند و برای ذره ای اکسیژن التماس می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنند. حالم بدتر از آن است که محمدحسین همیشه متعصب دست از اعتقاداتش نکشد. سیلی نه چندان آرامی که به صورتم نواخته می شود، علاوه بر ریه هایم، چشمانم را هم تا آخرین حد باز می‌کنند و هوا به شدت وارد ریه هایم می شود. به سرفه می‌افتم. دست به لبه ی مبل گرفته و خودم را روی آن می اندازم. بغضم با صدای بلندی می ترکد. اشکم طوری روان می‌شود که انگار دیواره ی سدی ترک خورده باشد. صورتم را پشت دستانم پنهان کرده و خودم را تکان تکان می دهم. نزدیک به ده سال است او را درست و حسابی ندیده‌ام و حالا و در این زمانی که خودم را بدبخت ترین زن دنیا حس می کنم، بازگشتش مانند نمک روی زخم دل می ماند.

محمدحسن با فاصله کنار من می‌نشیند. نفس های بلند و عمیقش حتی در بین از هق هق من هم شنیده می‌شود. مرا به حال خود می‌گذارد تا با اشک ریختن کمی تخلیه شوم.

نمی دانم چه قدر می گذرد که صدایش از فاصله ی نزدیک به گوشم می رسد.

_بسه دیگه تبسم. تموم شدی که دختر...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی زده و با دستمالی که به طرفم گرفته است، اشک هایم را پاک می کنم. با صدای گرفته ای می گویم: واسه چی من اینقدر بدبختم محمدحسین؟

اخم کرده و تشر می زند: یعنی چی این حرفا؟ بد بخت اون پرهامه که فکر می‌کرد مرغ همسایه غازه، بیچاره اون حسام بچه ننه است که تو را از دست داد. یه روزی به این حرفم می رسی تبسم، تو در صورتی بدبخت می شدی که با این یکی از این دو نفر آینده تو تباه می کردی.

سرتکان داده و با زهرخندی می‌گویم: آره خوب همینجوری خوشبختیه که از سر و کول زندگی من بالا می ره! چند سال خودمو وقغ به این کارخونه ی لعنتی کردم، حالا پرهام داره میاد که اینم از دستم در بیاره...

به خاطر قد بلندش خم شدن برایش سخت است. پاهایش را جلو می کشد و آرنج هایش را روی آنها جک می زند. سرش را به جلو خم می کند تا مرا بهتر ببیند. استیصال از سر و رویش می بارد و وقتی شروع به حرف زدن می کند، دلم به اندازه ی تمام عالم به بودنش گرم می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیکار کنم که حالت خوب بشه تبسم؟ این همه غم که تو چشماته آخرش منو می کشه. دلم می خواد برم حسام رو انقدر زیر بار کتک بگیرم که نفسش بالا نیاد، اگه بدونم تو حالت بهتر می شه، همین کار رو هم می کنم. خودت خوب میدونی پرهام اصلا منو جزء آدم هم حساب نمی کنه وگرنه بهت نمی گفتم داره میاد و یه جوری باهاش کنار می اومدم.

دو دستش را پشت سرش می گذارد و گردنش را می فشارد. عجز و ناتوانی از لابلای کلمات شره می کند.

_حالم از خودم و این همه ضعفم به هم می خوره، تمام دنیا رو هم یه تنه حریف باشم جلوی پرهام موش می شم. یه جوری دست و پام می لرزه انگار همون پسر بچه ی تو سری خور می شم...

الان هم از آن زمان هایی است که هر دویمان آغوش لازمیم. آغوشی امن به دور از تمام نا امنی های اطرافمان اما حیف...

به لبخندم جان می بخشم و با کلی حس خوب می گویم: این چه حرفیه که می زنی محمدحسین؟ مگه من تو این دنیا غیر از تو کیو دارم؟ اگه قرار باشه تو هم این جوری خودتو دست کم

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیری که من باید برم بمیرم. خودت بهتر از تمام دنیا می دونی که همین قدر که کنارم باشی و بودنتو حس کنم، واسم کافیه. حامی تر از تو، تو عمرم ندیدم. بابا حامد به هر کسی اعتماد نمی کرد. خوب می دونست منو دست کی بسپره، اینو مطمئن باش...

لب های او هم کمی به بالا انحنا می‌یابد، زیاد به لبخند شبیه نیست، بیشتر به نیشخندی پر از درد می ماند. گذشته ی نه چندان معمولی اش از او یک آدم بی اعتماد به نفس ساخته است. عادت دارد خودش را خیلی خیلی پایین تر از بقیه بداند، به خصوص در برابر پرهامی که یک عمر چندین قدم از او جلوتر بوده و مادرش یا همان عمه حدیث او را طوری تربیت کرده که خودش را یک پله که نه، یک نردبان بالاتر از محمدحسین بداند. حالا که بعد از سالها سعی می کنم به عنوان فردی بی طرف گذشته‌مان را نگاه کنم، به این نتیجه می‌رسم که پرهام و رفتار غیر متعارف تنها نتیجه ی تربیت غلط عمه حدیث است و بس...

کمی طول می‌کشد تا از خلسه ای که به لطف سکوتمان گرفتارش شده‌ایم، خلاص شویم. محمدحسین از جا برمی خیزد و با اشاره به سرویس بهداشتی اتاقم می گوید: پاشو دیگه دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب، هرچی این جا بشینی و واسه گذشته و حال و آینده غصه بخوری، فایده نداره. پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن و آماده شو تا بریم اول ناهار بخوریم و بعد هم به کارا برسیم. به اندازه ی کافی این چند وقت از کار و زندگی افتادی، این هفته رو من میام کمکت تا یکم کارهای کارخانه رو غلتک بیافته بعدش هم دیگه خودت بهتر می دونی چیکار کنی. اصلا دوست ندارم جلوی پرهام این همه از خودت ضعف نشون بدی. سعی کن تا اون روز با خودت کنار بیای.

همچنان سر جایم نشسته ام و نگاهش می کنم. چشم درانده و می غرد: پاشو دیگه تنبل خانم، ساعت سه شد.

ابرو بالا می اندازم و از جا برمی خیزم. شاید من هم باید یاد بگیرم که گه گاه مانند تمام کسانی که او را خوب نمی شناسند، از او ترسیده و گول هیکل درشتش را بخورم. با تصور اینکه بخواهد زور بازویش را به من نشان دهد، لبم را زیر دندان می گیرم. مطمئناً من با حدود شصت کیلو است و صد و شصت و هشت سانتی متر قد، در برابر اوی یک متری با بیش از صد و ده کیلو وزن، هیچ شانسی برای پیروزی در نبرد تن‌به‌تن نخواهم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت، مگر اینکه مثل همیشه او با قلب مهربانش قدم پیش گذاشته باشد.

شیر آب را باز کرده و دو دستم را زیر آن می گیرم. نفس عمیقی می کشم و در دل از خدا می‌خواهم که یاری ام کند تا بتوانم تمام فکر و خیال های منفی را با همین آبها بشویم و از مغزم دورشان کنم. دستان پر آبم را دو بار روی صورتم می پاشم. بعد دو دستم را روی آن می کشم تا باقیمانده ی آب را پاک کنم. لحظه‌ای نگاهم در آینه به محمدحسین می‌افتد و دستانم از حرکت می ایستند. زمان متوقف می شود و فقط از تمام دنیا من می مانم و اویی که همان‌طور سرپا ایستاده، چشمانش را بسته و دو دستش را جلوی صورتش نگه داشته است. به سختی با بهت و شگفتی که دست و پای احساسم را بسته است، مقابله می کنم تا برای اطمینان از حس کنجکاوی درباره ی شی ای که در دستانش قرار دارد، به عقب بر نگردم. زیاد طول نمی کشد، شاید به اندازه ی یک بوسه ی نه چندان کوتاه و بوییدن چندباره ی شی درون دستانش، بعد خم می‌شود و در مقابل چشمان وق زده ی من آن را که حالا مطمئنم چیزی به جز همان شالی که با آن سرش را بسته بودم، نیست درون کیفش می‌گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زود به خودم می آیم و به کارم ادامه می‌دهم. دلم نمی‌خواهد مرا در حال دید زدن خودش ببیند و حس و حال خوشش، زهرمارش شود. کارم که تمام می‌شود او را می‌بینم که کنار میز من ایستاده و مشغول بررسی کاغذهای روی آن است. تخصصی در کارهای مربوط به کارخانه ندارد اما در طول این همه سال به دلیل کمک‌های بی حدش در اداره ی کارخانه، او را از هر متخصص تحصیل کرده ای بیشتر قبول دارم.

شال روی سرم کمی خیس شده است. دوباره به سراغ کمدم می‌روم و دست به دامان لباس‌های آن می‌شوم. همیشه چند دست لباس اینجا دارم، برای روز مبادایی که معمولاً زیاد هم پیش می‌آید.

ـمی گم تبسم، سفارش خرید گوجه دادی؟

آب دهانم را قورت می دهم تا به احساساتی که گریبانم را گرفته‌اند، غلبه کنم. نمی‌دانم او چطور می‌تواند تا این حد خود دار باشد، در حالی که من حتی حریف لرزش محسوس صدایم نمی‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره، به مهدوی گفتم برای امسال بیشتر از پارسال گوجه بخره. محصول زمین های خودمون کفاف تولیدمون رو نمی ده.

دست به چانه می زند و انگشت شستش را چند بار به لب پایینش می کشد. حالا دیگر خوب می دانم این کار را هر وقت موضوعی فکرش را به شدت مشغول کرده است، انجام می دهد. نتیجه ی تفکر چند دقیقه‌ای اش جمله می شود که بر زبان می آورد.

_باید امسال حواسمون جمع باشه تا بتونیم انار هم به موقع بخریم و به کارخانه برسونیم. هر چقدر بیشتر، بهتر. باید تولید رو بالا ببریم. کلی ایده ی جدید واسه فروش محصولا مون دارم. قبل از اینکه شعبه ی دوم کارخونه شروع به کار کنه، باید بازار مناسبی واسه محصولاش پیدا کنیم. من هنوزم می گم تاسیس این کارخونه ی جدید با این بازار خراب، ریسک بزرگیه ولی حالا که تا اینجای کارو رفتیم، باید تا آخرش رو محکم بریم. نباید بذاریم رقبا بازار رو از چنگ مون در بیارن.

_کاش حرفتو گوش می دادم و اصلاً با ساختن این کارخونه ی جدید موافقت نمی‌کردم. الان فقط کلی خرج روی دست کارخونه گذاشتم که تنها راه برگشتش، به کار کشیدن کارگرای

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره است که همین الان هم هر کدومشون اندازه ی دو نفر دارن کار می‌کنن. اگه یکم کوتاه بیاییم بازار رو از دست می دیم و شک دارم دیگه بتونم حتی حقوق کارگرا رو هم بدم...

لبخند دلگرم کننده‌ای می زند و می گوید: باورم نمی شه داری با زبون خوش اعتراف می کنی که حق با من بوده و تو اشتباه کردی، هرچند الان دیگه هرچی بگی غیر اینکه خودتو اذیت کنی، فایده ای نداره. تبسمی که من می‌شناسم بدون هیچ کمکی می تونه چند تا کارخونه رو به بهترین شکل اداره کنه. من بهت ایمان دارم. خوب می دونم تو تا از کاری مطمئن نباشی، حتی فکرش رو هم نمی کنی. الان فقط درگیر مشکلات زندگیت شدی وگرنه برگردوندن هزینه ی ساخت اون کارخونه برات دو سال بیشتر کار نداره...

حق با اوست. تا همین چند ماه پیش، من به تنهایی قادر بودم چند کارخانه را اداره کنم. خیلی از خرید های مورد نیاز کارخانه را خودم به شخصه انجام می‌دادم. کشاورزان و باغداران خرد و کلان مرا می‌شناختند و به چکی که برای خرید محصول شان به دست‌شان می‌رسید، اعتماد داشتند. در طول این چند سال نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام دست و بالم را برای عملی کردن آن چه در سرم می‌گذشت، باز گذاشته بود و حاصلش گسترش خط تولید کارخانه و خرید چندین هکتار باغ و زمین های کشاورزی مرغوب شد؛ به طوری که حالا قسمت زیادی از مواد اولیه ی مورد نیاز کارخانه، از همان زمین ها و باغها تهیه می‌شود و نیاز به خرید این محصولات خیلی خیلی کمتر از قبل شده است.

سر تکان می دهم و با لبخند غمگینی می‌گویم: منم دوباره می شم همون تبسم قدیم فقط یکم زمان می خوام.

_زمان تنها چیزیه که این روزا نداریم. باید برای برگشتن پرهام آماده شیم. من می ترسم برگشتنش اونم بعد از این همه سال با یه برنامه ی عجیب و غریب باشه...

_مثلا چی؟

زبان روی لبانش می‌کشد. کاملا مشخص است که از گفتن آنچه در سرش می گذرد، واهمه دارد.

_خودت خوب پرهامو می شناسی. هر کاری از دستش بر میاد. با اون زنی هم که اون داره، شک دارم واسه موندن بیاد ایران. می ترسم برای فروش کارخونه برنامه داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چی" بلندی می گویم و کیف دستی کوچکم روی زمین می‌افتد. به این موضوع فکر نکرده بودم. من در طول این سال‌ها به امید سر و سامان دادن بیشتر به زندگی کارگرانی که عمرشان را پای دستگاه های کارخانه ی ما گذاشته‌اند، تلاش کرده‌ام. به امید اینکه قدمی هرچند کوچک برای بهتر شدن زندگی آنها بردارم. درامد کارخانه را همیشه بین کارگران تقسیم کرده‌ام. هرچه فروش بیشتر بوده، حقوق آنها را هم بالاتر برده ام و حالا...

هنوز که چیزی نشده دختر خوب، من فقط گفتم شاید. تو که پرهام رو خوب می شناسی، اون آدم قابل پیش‌بینی نیست. هر کاری ممکن انجام بده. فعلاً فقط باید به کارا سر و سامان بدیم و اجازه ندیم از ما نقطه ضعف بگیره.

_خودش بهت خبر داد که میاد؟

دو دستش را به کمر زده و با نیشخندی می‌گوید: جوک گفتی تبسم، آخه اون کی به من زنگ زده و با من حرف زده که الان دفعه دومش باشه؟ عمه اش یه ساعت پیش زنگ زد.

_عمه اش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را محکم به صورتش می کشد و صدایش کمی از حد معمول بالاتر می‌رود.

_انتظار نداری که بگم عمه خانمم؟

_نه عزیزم، واسه چی از کوره در میری اینقدر سریع آخه؟ اون زن عمه ته، چه تو قبولش کنی چه نکنی.

_آره، بعد از یک بعد از سی سال یه دفعه از آسمون افتاده و شده عمه ی من، تنها زنی که تو زندگی من هست و قراره تا آخر دنیا تو زندگیم بمونه، تویی و بس. اون زنم فقط عمه ی پرهامه، اینو خودشم خوب می دونه، تو نمی خواد مدافع حقوق بشر بشی...

رنگ چهره اش باز برگشته و رگ گردنش بیرون زده است. دیگر خوب دستم آمده که او حتی به شنیدن نام اعضای خانواده ی پدری و یا مادری اش آلرژی دارد. حق را به او می دهم. پس زده شدن از سمت تمام اعضای خانواده، آن هم به اندازه ی سه دهه از زندگی، زیادی تلخ و سخت است.

کیفم را از روی زمین برداشته و گوشه ی لبم را به زحمت به بالا هدایت می کنم. دوست ندارم بیش از این درگیر احساسات منفی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم دیگه محمدحسین. الان رستوران ها هم می‌بندن و باز باید کنسروهای خودمون رو بخوریم.

چهره در هم می کشد و دستش روی معده اش مشت می شود.

_نه تو رو خدا. اسم کنسرو که میاد معده ام تیر می کشه...

خنده ام رنگ می بازد. اگر چند هفته قبل بود تشویقش می کردم که هر چه زودتر دست مونا را بگیرد و به خانه اش ببرد، تا از شر غذاهای آماده و کنسروی راحت شود اما حالا با وجود آن همه اتفاق تلخ نمی توانم حتی سر به سرش بگذارم. هر دویمان در سکوتی به طعم زهر که دلیلش را خوب می دانیم، سر به زیر انداخته و شانه به شانه ی هم از اتاق خارج می‌شویم. نمی‌دانم او الان در حال مرور کدام خاطره ی مشترکش با مونا است اما من آنقدر خاطره ی خوش با حسام دارم که نمی‌دانم کدام شان را باید به یاد آورده و با خودم مرور کنم.

در طول مسیر کوتاه کارخانه تا رستوران هم هیچ کداممان سکوت را نمی شکنیم. رستوران خلوت است و خیلی زود سفارشمان حاضر می‌شود. برای شکستن پیله ی سنگینی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دورمان تنیده است، اولین جمله ای که به ذهنم می‌رسد را بر زبان می آورم.

_امشب به سحر می گم اگه بتونه بیاد کمکم.

_کجا؟

_هر جا، خونه، کارخونه. جاش زیاد مهم نیست. شیفتاش این مدت سبک تره، فکر کنم یه مدت بتونه بیاد کمکم.

سر تکان داده و می‌گوید: عالیه، اگه بیاد خونه که خیلی هم بهتره، خیال منم از تنهاییت راحت می شه.

_آره، این روزا در و دیوار خونه انگار دارن منو می خورن. باید هرچه زودتر از اونجا بیام بیرون.

_یعنی میخوای برگردی عمارت؟

_فرق نمی کنه. هر جا غیر از اون خونه. البته عمارتم زیادی واسه من بزرگه، حالا هم که پرهام داره برمی گرده، فکر نکنم رفتن من به اون جا صورت خوشی داشته باشه. پرهام مطمئناً می ره همونجا. تازه باید به فکر یه سرایدار خوب واسش باشم. یه آشپز

رمان بازار
romanbazar.ir

هم می خواد. فکر نکنم پرهام اجازه بده خانمش دست به سیاه و سفید بزنه.

جمله ی آخرم را با نیشخندی زهرآگین ادا می کنم. از گفته ام مطمئن نیستم. من فرصت شناختن همسر پرهام و یا دیدن چگونگی برخورد پرهام با او را هیچ وقت نداشته ام. پرهام حتی اجازه ی شرکت در مراسم عروسی مجللش را هم به من نداد. ملاقات من با همسرش تنها به دو سال پیش که برای مراسم عمه حدیث سفری دو روزه به ایران داشت محدود می شود آن هم تنها به اندازه ی یک ساعت.

_تو نمی خواد نگران عمارت باشی. من خودم پیگیر کارهای سرایدار و خدمتکارش هستم. در ضمن اگه بخوای بری به عمارت هیچکس نمی تونه جلوتو بگیره یا به خاطرش سرزنشت کنه. سهم تو از اونجا دو برابر پرهامه. البته بهت حق می دم که نخوای دور و بر پرهام و زنش باشی. فکر می کنم بهتره کم کم به فکر یکسره کردن تکلیف عمارت هم باشی.

دست از خوردن می کشم و دستم را در هم گره کرده و زیر چانه می گذارم. حرفم را کمی مزه مزه کرده و بعد از سبک سنگین

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن آن، می‌گویم: فکر کنید فکر می کنی بتونم حقمو از پرهام بگیرم؟

دست راستش که برای برداشتن زیتون پرورده ی مقابلش دراز شده، از حرکت می ایستد. محتویات دهانش را جویده و نجویده قورت می دهد و می پرسد: یعنی چی؟

ـمی خوام ازش شکایت کنم.

چنگال از دستش رها شده و برخوردش با بشقاب جلوی دستش، صدای بدی ایجاد می‌کند. کمی به جلو خم می شود و با شک می پرسد: از پرهام؟

لبهایم را به هم فشار می دهم. این حجم از ترس از او بعید است. عادت کرده‌ام همیشه او را از نظر اقتدار، یک پله بالاتر از تمام مردان اطرافم ببینم. این همه ضعفش در برابر پرهام، آخر مرا می کشد.

ـمحمدحسین، تا کی قراره تا اسم پرهام رو می شنوی، بدنت بره رو ویبره؟ خوبه هزار بار بهت گفتم پرهام دیگه عوض شده، هر بار که برای حساب کتاب های کارخونه زنگ می زنه، حتماً حالتو می پرسه. بعدشم اون موقع ها که اذیتت می کرد تو یه پسربچه

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی و پرهام چند سال ازت بزرگتر بود، به خاطر حمایت عمه هم شیر شده بود و به خودش اجازه می‌داد هر کاری بکنه.

خودم را روی میز جلو کشیده و برای تاثیرگذاری بیشتر حرف هایم، به مردمک های لرزانش چشم می دوزم و ادامه می‌دهم: دیگه باید باور کنی که همه چی عوض شده. جدا از تغییر رفتار پرهام، تو هم دیگه اون پسر بچه ی بی دست و پا که نزدیک بود تو استخر یک متر و نیمی خفه بشه، نیستی. به خودت بیا محمدحسین. هزار بار بهت گفتم برو پیش روانشناس و خودت و منو از این همه استرس و عذاب رها کن. نمی دونم کی قراره حرفمو گوش کنی...

دلم یک عالمه گریه می خواهد. کم آورده ام؛ از این همه دویدن و نرسیدن. از حال خوشی که مدت‌هاست از هر دویمان دریغ شده است. ضعف او، مرا هم می‌شکند. سال‌ها با او کار کرده ام تا بشود اینی که هست و حالا می بینم ضعف اصلی در وجود او مانده و تنها یک پوسته ی ظاهری محکم روی ترسش از حوادث گذشته، کشیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گریه نکن تبسم. به هر دلیلی گریه که می کنی دلم می خواد بمیرم، چه برسه به اینکه من احمق دلیل اشکات باشم.

ناگهان از جا می پرد و با صدایی که از خشم می لرزد، می گوید: سرمو بکوبم به این دیوار آروم می شی؟

با چنان جدیتی این جمله را ادا می‌کند، که اشکم در دم بند می‌آید. با دو دست به جان صورتم افتاده و آن را پاک می کنم. خنده ی لرزانی زده و می‌گویم: دیگه گریه نمی کنم محمدحسین، نگاه تموم شد. دیگه گریه نمی کنم...

رنگ صورتش لحظه به لحظه کبودتر می‌شود. سر جایش آرام نشسته و سعی دارد به خشمش مسلط شود اما زیاد هم موفق نیست. قفسه سینه ی ستبرش تند تند بالا و پایین می‌شود. نفسهایش چنان عمیق اند که با هر دم فکر می‌کنم تمام اکسیژن اطرافم را می‌بلعد و با هر بازدم جریان محسوسی از هوا، اطرافم شکل می‌گیرد. ناخودآگاه دست پیش می برم تا به نیت دلداریش، دستش را بگیرم اما دقیقاً چند میلی متر مانده به مقصد، دستم متوقف می‌شود. نیشخند با صدایش نشان می‌دهد که حرکات مرا زیر نظر دارد. این مرد با آن ظاهر گول زنکش

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر شکننده و آسیب‌پذیر است که جرئت هر حرکت اضافه و اشتباه احتمالی را از من می گیرد. نمی‌دانم با چه عقلی توانستم خودم را مجاب کنم که او در کنار مونای دمدمی مزاج خواهد توانست آینده‌ای داشته باشد.

_اگه غذات تموم شده، پاشو بریم.

با یک جمله غذای هردویمان را زهرمان کرده‌ام. برای خودم که زیاد مهم نیست، نهایتش ضعفی کوتاه خواهد بود اما خوب می دانم که او به خاطر برنامه ی فشرده ی تمریناتش، باید خوب و به اندازه غذا بخورد. خودم را بی‌خیال نشان داده و دوباره مشغول خوردن غذایم می شوم.

_چی چیو غذات تموم شده؟ نمی‌بینی هیچی نخوردم؟

بعد با قاشق دستم، به بشقابش اشاره کرده و ادامه می‌دهم: تو هم بهتره همه ی غذاتو بخوری. امروز دیگه از غذا خبری نیست، باید تا آخر شب کمکم کنی تا کارها رو پیش ببرم، حوصله ی غر زدناتو ندارم...

لحظه ای ساکت و بی حرکت می‌ماند. کار سختی است تظاهر به حال خوبی که ندارم. قاشق و چنگال را محکم در دست گرفته‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

تا لرزش دستانم را پنهان کنم. خدا خدا می کنم که رنگم نپریده باشد و متوجه دانه های ریز و درشت عرقی که روی پیشانی‌ام نشسته‌اند، نشود. حالش بدتر از آن است که ریسک فهمیدن حال بدم، پس از عصبانیت او را هم به جان بخرم. دوست ندارم متوجه شود که هنوز که هنوز است از عصبانیت او می ترسم و آن صحنه تلخ جلوی چشمانم ظاهر می‌شود. با به یاد آوردن آن اتفاق وحشتناک، چشمانم را محکم می بندم و بغضم را با غذا قورت می دهم. این بار که نگاهش می کنم اولین چیزی که می بینم خط بخیه ی پررنگ و بزرگی است که گوشه ی راست پیشانی اش جا خوش کرده است.

نگاهش همچنان خیره به من است. لبخند مسخره ای می زنم و می گویم: بخور دیگه، واسه چی واستادی منو نگاه می کنی؟

و حالم از لرزش محسوس صدایم به هم می‌خورد. گرد غم روی چهره یراو می نشیند و من جان می کنم تا دست جلو نبرده و گره میان دو ابرویش را از هم باز نکنم. باقی مانده ی غذای مان را در سکوتی وهم آور می خوریم. حال هیچ کداممان تعریفی ندارد. طوفانی که به زندگی مان زده، کاری تر از آن بوده است

رمان بازار
romanbazar.ir

که بتوانیم مقابلش قدعلم کنیم. ضربات محکم و پی‌درپی روزگار، دارد ریشه صبر و استقامت مان را می‌زند و تنها دلخوشی که داریم و به خاطرش هنوز که هنوز است در برابر خوب و بد زندگی ایستاده ایم، حضور طرف مقابلمان است.

_من غذامو خوردم دیگه، پاشو، بشقابت سوراخ شد اینقدر الکی غذا تو این ور و اون ور کردی.

بغض تا بیخ گلویم می‌آید. لبخند محزونش جان مرا می گیرد. او خیلی وقت‌ها همان پسربچه ای می‌شود که به دست عمه حدیث و یا مهین خانم به خاطر گناه نکرده اش، تنبیه می شد و سر از زیر زمین مخوف عمارت درمی‌آورد. اوایل نه من و نه بابا حامد متوجه این کار آنها نمی شدیم، تا اینکه یک روز بابا حامد در زمانی به جز زمان همیشگی به خانه آمد و متوجه این کار آنها شده بود. صدای داد و بیداد هایش هنوز هم در گوشم می پیچد، همانقدر بلند و محکم. درست مثل همان روزی که جلوی عمه و مهین خانوم ایستاده بود و با اقتدار، حمایتش از محمد حسین را فریاد می زد. در مقابل چشمان مبهوت آن دو نفر، خودش محمدحسین را از زیر زمین بیرون آورد و برای اینکه حال روحی

رمان بازار
romanbazar.ir

اش بدتر از آن چه بود، نشود او را به حمام برد تا از شر کثافتی که به خاطر ترس از بی پناهی تمام تنش را گرفته بود.،رهایش کرد.اوضاع بعد از بیرون آمدن از حمام بدتر شد. جای زخمها و سوختگی های تازه و قدیمی روی بدن محمدحسین، روی دلش داغ گذاشته بود و خیلی خودداری می‌کرد که بر خشمش مسلط باشد. از آن روز به بعد توجه بابا حامد به محمدحسین چند برابر شد، توجهی که خشم و نفرت پرهام را به دنبال داشت. او بابا حامد را دایی مهربان خودش می دانست و حاضر نبود او را با کسی تقسیم کند، به خصوص اگر آن فرد محمدحسین باشد.

_میزو حساب کردم تبسم، نمی خوای پاشی؟

سر تکان می دهم و از جا برمی خیزم. مظلوم تر از این مرد قوی هیکل، با آن قلب همیشه مهربانش در عمرم ندیده ام...

در مسیر بازگشت به کارخانه، هر کار می کنم قفل دهانم باز نمی شود تا سکوت تلخ بینمان را بشکنم. می ترسم لب از لب باز کنم و بغضی که روی بغض تلنبار کرده‌ام، بشکند و رسوای عالم و آدمم کند. پس سکوت می کنم به امید اینکه او قدمی جلو بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـبرای شکایت از پرهام مدرکی هم داری؟

سرم را چنان محکم به طرفش می چرخانم، که صدای مهره های گردن در می آید. انتظار آغاز این بحث را از طرف او اصلاً نداشتم. همچنان که حواسش به روبروست، نیم نگاهی حواله ام کرده و با دیدن چشمان گرد از تعجبم، لبخندی می‌زند و می‌گوید: دهنتو ببند مگس میره توش. مگه نمی خوای شکایت کنی؟ وکیلتم که منم، باید بدونم مدرکی داری یا به فکر یه راه دیگه باشم.

دهانم را می بندم و به طرف جلو برمی گردم. صحنه هایی در سرم پردازش می‌شود. آه عمیقی کشیده و می‌گویم: من فقط یه شاهد دارم، اونم وکیل باباست؛ آقای بهداد، یادته که؟ اون موقع هنوز از ایران نرفته بود. بابا هم رو حساب اعتمادی که بهش داشت، وکالتنامه رو برای عمه تنظیم کرد، فقط باید پیداش کنم ببینم حاضر شهادت بده...

در جوابم تنها سر تکان می دهد. دستی به لبانش می کشد و با ابرویی بالا داده می پرسد: یعنی امکانش نیست پرهام بدون هیچ شکایت و شکایت کشی راضی بشه کارخونه رو پس بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زده و پاسخ می‌دهم: آره حتما، نه این که به زور کارخونه رو به نامش زدم، فقط منتظر یه اشاره است که بیاد بهم پسش بده.

ابرو در هم می کشد و لحنش کمی رنگ و بوی دلخوری می گیرد.

ـ جدی می گم تبسم، ما که هنوز اونو ندیدیم. پرهام هر چقدر هم از نظر من آدم بی خودی باشه، باز هم هم بازی بچگی و پسرعمه ی توئه. قضیه ی کارخونه هم زیر سر عمه ات بود، از کجا می دونی تو این چند سال چی به سر پرهام اومده؟ شاید اصلا نیاز به شکایت نباشه.

حرفی برای گفتن ندارم. سرم را به پشتی صندلی تکیه زده و چشم می بندم. اگر بخواهم حال دلم را خوب کنم، باید مانند او خوشبینانه بیاندیشم، کاری که خیلی در انجامش موفق نیستم، آن هم در این برهه از زمان و در این مقطع نازیبای زندگی‌ام!

ـخوابی تبسم؟ رسیدیم ها...

آن قدر در دنیای پر فراز و نشیب خودم غرق بوده ام که گذر زمان را حس نکرده و حتی متوجه توقف اتومبیل او هم نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به چشمانم کشیده و پس از باز کردن کمربند، از ماشین پیاده می‌شوم.

محمدحسین زودتر از من پیاده شده، کیفش را از صندلی عقب بر می دارد و چند قدم جلوتر از اتومبیل، منتظر می ماند. یک دستش را درون جیب شلوار شکلاتی رنگش گذاشته است و قدم هایم را می شمرد. باید در اولین فرصت در مورد او با سحر صحبت کنم، قبل از اینکه خود آزاری های بد و آزاردهنده ی گذشته رخ نمایان کند.

رسیدگی به کارهای عقب‌مانده ی کارخانه بیش از آنکه باید درگیرمان می‌کند، به طوری که برای چند ساعت به کل از فکر به پرهام و بازگشتش، خارج شده و در لحظه زندگی می‌کنیم. با صدای تقه ای که به در می‌خورد، سر بالا آورده و کش و قوسی به بدنم می دهم. محمد حسین هم از جا برمی خیزد و چند قدمی در اتاق راه می‌رود. پاهای بلندش، پشت میز به شدت آزرده می شوند.

بفرمایید گفته و اجازه ی ورود می‌دهم. چشمانم قبل از دیدن صورت کسی که وارد اتاق شده است، سینی دستانش را می‌بیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو فنجان که به احتمال زیاد حاوی قهوه‌ای داغ و خوشمزه است و دو برش کیک شکلاتی، آب دهانم را راه می‌اندازد. منشی ام که پسر جوانی است، سینی را روی میز جلوی مبل ها گذاشته و با گفتن با اجازه‌ای اتاق را ترک می‌کند.

_چه به موقع اینارو آورد، کم کم داشت سوختم ته می کشید.

_تو که همیشه ی خدا گشنته!

صاف می نشیند. ژست مغرورانه ای گرفته و با دست به بازوهای برآمده اش اشاره می‌کند و می‌گوید: خوب تو این هیکلو ببین، فکر کردی همین جوری الکی این شده؟ واسه ساختنش کلی زحمت کشیدم.

_می دونم... می دونم، نیاز نیست زیاد توضیح بدی.

سری به تاسف برایم تکان داده و برش بزرگی از کیکش را درون دهانش می گذارد. من و او در یک مورد هیچ وقت به تفاهم نخواهیم رسید، آن هم مقوله‌ای به نظر من مسخره و وقت تلف کن و از نظر او مهم و پر ارزش، به نام ورزش است. من، آنقدر تنبلم که حتی حاضر نیستم وقتم را برای دیدن اخبار ورزشی بگذارم و او یک بوکسور حرفه‌ای است.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ تلفنم مرا از بحث بیهوده ای که می دانم الان شروع خواهد شد، نجات می‌دهد. محمد حسین عمری است که تلاش می‌کند مرا وادار به کمی فعالیت نماید اما من آدم زیر بار رفتن نیستم. گوشی را برداشته و آن را رو به رویش می گیرم. هیجان عجیبی می گویم: نگاه کن سحر زنگ زد، خوشم میاد می دونه من کی نیاز به کمک دارم!

خنده ی دندان نمایی می‌کند و می‌گوید: یعنی جون به جونت کنن همون دختر تنبلی هستی که بودی...

-همینه که هست، می خوای، بخواه. نمی خوای هم نخواه...

آرام و زمزمه وار می گوید اما گوش های من جمله اش را در هوا شکار می‌کنند و همانطور خشکم می زند.

_من که همه جوره می خوامت...

روبروی سحر نشسته‌ام و چهره ی غرق در فکرش را زیر نظر دارم. مثل همیشه، تمام اتفاقاتی که در طول روز برایم افتاده و تک‌تک رفتارها و واکنش های محمد حسین را برایش بازگو کرده ام. او تنها کسی است که امید دارم که بتواند کمکی به من و

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین بکند. اینکه نزدیک‌ترین دوستم روانشناس حاذقی است، برایم موهبت است.

ـیه چیزی می گم تبسم ولی قول بده دست و پاتو گم نکنی و دست به کار عجولانه ای نزنی...

آب دهانم را قورت داده و صاف می نشینم. پشت این لحن سحر، مطمئناً حرف جدی خوابیده است. دستی به لب پایینش می‌کشد و محتاطانه می‌گوید: فکر می‌کنم به خاطر رفتن مونا و بعد خبر برگشت پرهام، محمدحسین زیادی تحت فشاره. نمی خوام ته دلتو خالی کنم ولی به نظرم باید واسه هر چیزی آماده باشیم. محمدحسین برای اینکه خیال تو رو از حالش راحت کنه، تو این مدت خوب تونسته ظاهرش رو حفظ کنه ولی شک دارم با فشار روانی بیشتری که داره بهش میاد بتونه به این وضع ادامه بده.

ترس به جان تک تک کلماتم می‌افتد.

ـخوب... خوب یعنی من باید چیکار کنم؟

نفسش را آه مانند بیرون می دهد. لبخند کمرنگی برلب می‌راند و می‌گوید: فعلاً کاری از دست هیچ کدوم از ما ساخته نیست، فقط باید دعا کنیم عکس العمل بدی نشون نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی صورتم گذاشته و می نالم: نمی دونم چرا داره از در و دیوار واسه ما می ریزه. فکرم اونقدر درگیر کارهای محمدحسین شده، که به کل مشکلات خودمو فراموش کردم.

دستش روی دستم قرار گرفته و لحنش گرم تر می شود.

_واسه چی نگرانی عزیزم؟ اتفاقی قرار نیست بیافته. محمدحسین دیگه اون پسر کم سن و سال نیست که با هر اتفاقی به جون تن و بدن خودش بیافته و به خودش آسیب بزنه، فکر نمی‌کنم مشکل جدی براش پیش بیاد.

خدا کنه ای که می‌گویم در میان آه بلندم گم می‌شود. من از تکرار گذشته ها می ترسم، آن هم نه برای خودم، برای محمدحسین که همین امروز متوجه شدم تاثیر خبر بازگشت پرهام روی او چقدر زیاد و مخرب بوده است. با صدای سحر به خود می آیم.

_کجایی تو دختر؟ تلفنت خودش رو کشت.

گوشی را از دستش می گیرم و نگاهی به صفحه اش می‌اندازم. لحظه ای نگاهم روی شماره ی آشنای روی آن می ماند. آنقدر نگاه می کنم تا گوشی از لرزش می‌افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا جواب ندادی؟

_پرهام بود.

_خوب باشه. جوابشو چرا ندادی؟

_نمیدونم باید بهش چی بگم؟ تظاهر کنم نمی دونم داره میاد یا مثلاً خوشحال باشم از اومدنش؟

لبخند مهربانی به لحن درمانده ام می زند. کمی خودش را جلو کشیده و می‌گوید: به نظرم حالا که پرهام بهت زنگ زده تا شاید خبر اومدنشو بده، یه جوری رفتار کن انگار الان داری خبرش رو می شنوی. یک کمی هم ذوق نشون بدی، بد نیست. چند ساله اون بیچاره داره زور می زنه که بهت حالی کنه چقدر عوض شده ولی تو و محمد حسین شمشیرتونو واسش از رو بستین.

زنگ خوردن دوباره ی گوشی م اجازه ی هر حرفی را از من می گیرد. چشمانم را محکم می بندم و آب دهانم را قورت می دهم. هر بار که تماس می‌گیرد، کلی خودخوری می‌کنم تا بتوانم ظاهرم را خوب نگه دارم. دفعه های قبل حسام را مجبور می کردم جوابش را بدهد و در آخر خودم چند کلمه‌ای محض خالی نبودن عریضه، با پسرعمه ی نامهربانم، حرف می زدم اما این بار

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق دارد. چشمانم را به صورت سحر می دوزم. گویی می‌خواهم دلخوشم کند به خوب بودن اوضاع. لبخند مهربان و پلکی که برای اطمینان می بندد و باز می کند، حالم را بهبود می‌بخشد. آیکون اتصال تماس را می‌زنم و گوشی را به گوشم می چسبانم.

_او، تبسم جان.

تبسم جان، جان می کند تا شاید بتواند صدایی از حنجره اش خارج کند اما ناموفق است. صدای گرم تر از همیشه اش دوباره در گوشی می پیچد.

_الو... صدام نمیاد؟

_سلام...

همین سلام لرزان، نتیجه ی احمقانه ی تمام تلاش من است. سکوت لحظه حکمفرما می‌شود و من لبخند مهربانش را در لابلای کلماتی که در جوابم می‌گوید، حس می کنم.

_سلام تبسم جان.،خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟ فکر کردم صدام نمیاد.

_ آره... آره اولش صداتونو نشنیدم ولی الان صدا خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا رو شکر، حالا جواب سوالمو بده، خوبی که؟

_بله ممنون، خوبم. شما و شادی جون خوب هستین؟

احساس می کنم قبل از پاسخ دادن آه عمیقی می‌کشد و دیگر خبری از لبخندش نیست.

_ممنون عزیزم. ماهم خوبیم. زنگ زدم خبر بدم دارم میام ایران. همین روزا میام پیشت تبسم جان. دیگه مجبور نیستی تنهایی اون کارخونه رو اداره کنی.

کلماتش را یک ضرب و با هیجان بر لب می راند و نمی‌داند من روی همان کلمه ی "عزیزم" مانده‌ام و مدام سوالاتی در سرم می پیچد. من کی عزیز او بوده‌ام که خودم خبر ندارم؟ اصلا مگر آدم عزیزش را آنطور یکهویی و بی دلیل از خود می راند؟

انگار زیادی درگیر عزیزم و جانمش شدم که خودش دوباره به حرف می آید.

_هستی دختر دایی؟

_بله... بله هستم.،خیلی خوبه که دارین میایین.

هیجان صدایش فروکش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ همین؟!

ابرو در هم می کشم و به منظور خوابیده پشت کلمه اش فکر می کنم. مثلا الان از من انتظار چه واکنشی دارد؟ خودم را به زمین و هوا بکوبم و خوشی نداشته ام را جار بزنم؟

_نمی پرسی تاریخ دقیق برگشتم کیه؟

_ منتظر بودم خودتون بگین.

دوباره آه می‌کشد و می‌گوید: باشه باور کردم. من پنجشنبه شب ایرانم.

_ ساعت دقیق رو بگین، حتما میام فرودگاه.

_اینو نگفتم که بیای فرودگاه، فقط خواستم بدونم می تونم برم عمارت یا باید به فکر هتل باشم؟

_نه بابا، چرا هتل؟ عمارت رو براتون حاضر می کنم.

_شرمنده تم تبسم، من مدت زیادی اونجا نمی مونم، بعدش باید به فکر یه خونه واسه خودم باشم. فقط چند روز تحملم کنی، حله.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمارت خالیه آقا پرهام. تا هر وقتی دلتون بخواد می تونید اونجا بمونید.

_راستی...!

می گوید و سکوت می کند. من هم جرأت شکستن آن را ندارم. انگار هر دو می دانیم پشت این سکوت چه حرف هایی ممکن است، خوابیده باشد. خودش سکوت را می شکند.

_پس چند روز دیگه می بینمت...

و بعد صدای بوق در گوشی می پیچد.

_تو چرا رنگ گچ دیوار شدی؟ بیا این گل گاوزبون رو بخور قبل اینکه پس بیافتی.

دستم را به دسته ی مبل می‌گیرم تا روی زمین آوار نشوم. حرف مهمی‌بینمان رد و بدل نشد اما جان مرا گرفت. روی مبل می‌نشینم و لیوان گل گاوزبان را از سحر می‌گیرم. این یکی از مهمترین قسمت هایی از زندگی است که نبود حسام در آن دارد حسابی خودنمایی می‌کند. به یاد ندارم هیچ وقت با یک تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

اینگونه به هم ریخته و عصبی شده باشم. همیشه حسام و حمایتش را داشته و پشتم به بودنش گرم بوده است.

_حالا چرا گریه می کنی؟ پرهام چیزی گفت؟

دستم را تند تند به صورت می کشم تا رد اشکهایی که حتی متوجه سرریز شدن شان نشده ام را پاک کنم. لبخند تلخی می زنم و لب باز کردنم، آغاز دوباره ای بر اشک هایم می شود.

_نه برعکس، هیچ حرف نگران‌کننده‌ای نزد. تازه یه جوری هم رفتار می‌کرد انگار خیلی از اینکه قرار منو ببینه خوشحاله. می دونی از چی دارم می سوزم؟ از اینکه حسام هنوز چند روز بیشتر نیست از زندگیم رفته ولی یه تماس اینجوری داغونم می کنه. حس می کنم پشتم خالیه، قبلاً اگه دنیا مقابلم بود می دونستم حسام هست، دلم گرم حمایت همه جانبه اش بود اما حالا انگار دنیام خالیه و هیچکس رو ندارم.

هق هق امان کلماتم را می‌گیرد. سحر کنارم جا می‌گیرد و دستش را نوازش وار از بالا به پایین، روی پشتم می کشد.

_می دونم چی می گی تبسم. من این دردو کشیدم، حالا یکم کمتر. می دونی که حسام منتظره یک اشاره ته که برگرده پیشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من فکر نمی‌کنم این کار درست باشه. جدا از خیانت حسام، الان پای یه بچه وسطه، حسام اگر از تو روی خوش ببینه به کل اون زن و بچه‌اش رو رها می کنه و این ظلم به اون بچه است. کار تو الان خیلی خیلی سخته، پرونده ی حسام رو باید برای همیشه بسته بدونی، از محمدحسین هم نمی تونی مثل قبل کمک بخوای، چون خودش بیشتر از همه به کمک نیاز داره. محکم باش و اجازه بده گذر زمان همه چیزو حل کنه، حالا هم سعی کن آروم باشی و هر چی که پرهام گفت رو برام بگی، شاید از حرفاش بتونم بفهمم قصد و غرضش چیه.

تمام حرف‌هایش تلخ و در عین حال حقیقتند. من هر چقدر هم مورد ظلم واقع شده باشم، آدم ظلم به کودکی بی گناه نیستم. در مورد محمدحسین هم خوب می دانم که باید این بار نقش تکیه‌گاه را برایش ایفا کنم، تا او هم از زیر این همه فشار روانی آسوده‌تر بیرون بیاید.

هر چه شنیده و گفته ام را برای سحر هم بازگو می‌کنم و او در سکوت و با دقتی فراوان، گفته هایم را می‌شنود. انگار که می‌خواهد هدف خوابیده پشت حرف‌های پرهام را، از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتش بیرون بکشد. کمی طول می‌کشد تا تصمیم به اظهار نظرش را بگیرد.

_قبلا هم بهت گفتم تبسم، پرهام اون آدم بدی که شما ازش ساختین، نیست. فکر می کنم قصدش دلجوییه، البته باید دید با برگشتنش به ایران چی کار می کنه و خودش رو چه جوری نشون می ده. فکر کنم باید کاری کنی تا محمدحسین این بار با پرهام روبرو بشه. باید به ضعفش غلبه بکنه و بفهمه که قدرت مقابله با ترس های بی دلیلش رو داره ولی...

صدای زنگ گوشی م، جمله اش را نیمه‌تمام می‌گذارد. این بار محمدحسین پشت خط است و من بدون هیچ تردیدی با اولین زنگ، تماس را پاسخ می‌دهم. محمدحسین نباید هیچ وقت حتی فکر اینکه برای من در رده‌های پایین اهمیت قرار دارد، را بکند. اهمیت این مسئله در روح و روانش را سال‌هاست که می دانم و سعی می کنم خلافش را انجام ندهم.

_سلام محمد حسین.

_سلام تبسم جان، خوبی؟ چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـمن خوبم ممنون، تو خوبی؟ فکر می کنی تو همین یکی دو ساعت، چه خبر جدیدی می تونم برات داشته باشم؟ خنده ی آرامش را می‌شنوم و متعاقب آن، لبخند روی لب من هم می‌نشیند.

ـچه می دونم. فکرم همه اش پیش توئه، تنهاییت اذیتم می کنه. من یه عمر تنهام تبسم. خوب می دونم چه درد بی درمونیه، دلم نمی خواد تو هم سختی اونو بچشی.

لبخندم رنگ می‌بازد. این همه وابستگی او به خودم را دوست ندارم. گمان می‌کنم این وابستگی، همان درد بی درمانی است که می گوید.

ـپرهام زنگ زد.

نمی دانم چرا حس می کنم لازم است از بحث قبلی دور شوم و فرار کنم. اصلاً دوست ندارم او را درگیر تک تک مشکلاتم کنم، به خصوص مشکلاتی که به پرهام و برگشتش ربط دارد اما خودش مجبورم کرد، این را بگویم. سکوتی طولانی و بعد لحنی جدّی، واکنش او در برابر جمله خبری ام می‌شود.

ـچی کار داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچی، مثلا می‌خواست خبر برگشتنش رو بهم بده.

_کاش یه بار واسه همیشه خبرش رو می آوردن واسه مون و راحت می شدیم از شرش، نمی دونم کی قراره سایه نحسش از زندگیمون برداشته بشه.

چنان با حرص و عصبانیت جملاتش را بر لب می راند که کلمات را گم می کنم. از اینکه حرف نسنجیده ای بزنم و خشمش را بیشتر کنم، می ترسم.

_چی داری می گی محمد حسین؟ یعنی باور کنم تو داری آرزوی مرگ یه آدم رو می کنی؟

_پرهام آدم نیست تبسم، حیوونه، یه حیوون وحشی که فقط بلده به دور و برياش ضربه بزنه. آره من آرزو می کنم بمیره، آرزو می کنم قبل اینکه پاش به خاک ایران برسه نفسش قطع بشه و یه دنیا از وجودش راحت شن، خیالت راحت شد؟ آره راحت شدی؟

فریاد هایش آنقدر بلندند که سحر هم به راحتی صدایش را می‌شنود و با اشاره از من می‌خواهد تا بحث را ادامه ندهم و محمدحسین را آرام کنم، کاری که گمان نمی‌کنم در این شرایط

رمان بازار
romanbazar.ir

از من ساخته باشد. یک نفر باید بیاید و مرا آرام کند، شاید یک آغوش امن دوای دردم باشد.

_باشه محمد حسین، آروم باش. حق با توئه، من اشتباه کردم. دیگه...

_داری دروغ می گی تبسم. تو هم از ترسته که اینو می گی. تو هم از من می ترسی، مگه نه؟ تو می ترسی تبسم، تو از من می ترسی...

بارها و بارها این جمله را تکرار می‌کند و صدایش لحظه به لحظه لا جان تر می شود. از اینکه بلایی سر خودش بیاورد، وحشت دارم.

_نه محمدحسین، نه به خدا. من چرا باید ازت بترسم؟ مگه من جز تو کیو دارم که بخوام از تو هم بترسم؟ تو رو خدا اینجوری نکن. باشه محمدحسین؟ باشه عزیزم؟

هیچکس، به اندازه ی من نمی داند که الفاظ پر از عشق و از روی محبت، چه تاثیری روی این مرد محبت ندیده می گذارد. صدای لرزانش تمام وجودم را می‌لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـگریه می کنی تبسم؟ آره، بازم من احمق اشکتو درآوردم، بازم ترسوندمت آره؟ آره تبسم؟ چرا تموم نمی شه؟ چرا دردای من هی بزرگ و بزرگ تر می شن؟ تو رو هم دارم اذیت می کنم. چیکار کنم که تموم بشه تبسم؟ چیکار کنم؟....

می گوید و هق می زند. ترس از بلایی که ممکن است بر سر خودش بیاورد باعث می‌شود، تند لباس پوشیده و خودم را به اتومبیلم برسانم. سحر هم همراهی ام می کند. تنهایی، بدترین دردی است که در این لحظات می‌تواند به جان محمد حسین بیافتد. تماس را قطع نمی‌کنم. صدایش رفته‌رفته تحلیل می رود و جز زمزمه ای آرام، هیچ صدایی نمی شنوم. فاصله ی بین خانه هایمان را در کمتر از ده دقیقه طی کرده و با سرعت وارد برج بزرگی که محمدحسین ساکن یکی از واحدهای آن است، می‌شویم. نگهبانان برج، مرا به خوبی می‌شناسند و این کارمان را راحت‌تر می‌کند. کلید آپارتمانش را از سحر می‌گیرم و خدا را شکر می‌کنم که حداقل او حواسش به برداشتن کلید بوده است. کلید را در قفل می اندازم و همان لحظه صدای بلند شکستن شی ای، از داخل خانه دستم را متوقف می‌کند و این تازه شروع سر و صدای شکستن شیشه، از داخل خانه است

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن دستان لرزان، کار آسانی مثل چرخاندن کلید در قفل هم، سخت و حتی غیر ممکن به نظر می آید. سحر به کمکم آمده و زودتر از من خودش را داخل خانه می اندازد. انگار به زمین چسبیده ام. پاهایم را با التماس روی زمین می کشم و وارد خانه می شوم. به محض دیدن حال و روز محمد حسین، دستم را به دیوار می گیرم تا جلوی سقوطم را بگیرد.

اشک هایم روی گونه هایم راه می گیرند و از چانه ام سقوط می کنند. کمی طول می کشد تا محمدحسین به خودش آمده و متوجه حضور من و سحر شود. نگاهش که به من می افتد، پریدن رنگ چهره اش را به چشم می بینم. چشمانش گرد شده و دانه های درشت عرق از پیشانی اش سقوط می کنند. دستش را به زمین گرفته و سعی می کند روی زانوان لرزانش بایستد. این کار نتیجه ای جز رفتن شیشه ی شکسته ی بزرگی در پایش، ندارد.

آخ بلندش که در فضا می پیچد، قدم های من هم جان می گیرند. به سرعت خودم را به او می رسانم تا اجازه ندهم بیش از این به خودش آسیب برساند. قطره های خون دور و برش دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوند. علاوه بر پایش، دستانش هم پر از خراش و بریدگی هستند.

سحر به اوضاع مسلط تر است و همین خیالم را کمی راحت می کند. قبل از اینکه روبروی محمدحسین روی زانوانم سقوط کنم، دوباره نیم خیز شده و تقریبا فریاد می زند.

- مواظب باش تبسم. اینجا پر شیشه است. خودتو زخمی نکنی.

با کمی احتیاط روبرویش می نشینم. دو دستم را روی صورتم می گیرم و از ته دل زار می زنم. نگاه شرمنده اش را می دزدد. به دیوار پشت سرش تکیه زده و چشم می بندد. سحر با احتیاط شیشه را از پایش بیرون می کشد. ابروهایش از درد در هم فرو می روند، اما دم نمی زند. خون با فشار از زخم پایش بیرون می زند. سحر با گذاشتن چند گاز روی آن، تلاش می کند خونریزی را متوقف کند، بی فایده است. صدای گریه ام بالا تر می رود. رنگ چهره ی محمدحسین، به زردی می زند.

- گریه نکن تبسم. بیا دستت رو بذار رو این گازا، تا من برم براش لباس بیارم، باید بریم درمانگاه. این زخم بخیه می خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه آن موقع است که نگاهم به بازوهای برهنه و عضلات برآمده ی سینه اش از زیر رکابی مشکی اش می افتد. خوب است که حداقل به لطف شلوار ورزشی مشکی که به پا دارد، نیاز به تعویض آن نیست. از جا برمی خیزم و خودم را به اتاقش می رسانم. هیچ دلم نمی خواهد سحر اتاق او و آن همه عکس روی درو دیوار آن را که صاحبش کسی جز من نیست، را ببیند. تی شرت قرمز و گرم کن مشکی اش را برمی دارم و دوباره به هال برمی گردم.

محمدحسین دست به دیوار گرفته و به سختی روی پاهایش ایستاده است. با یک پای زخمی و به خاطر آن همه داد و فریاد و خونی که از دست داده، ضعف به جانش افتاده و اجازه ی بدون کمک ایستادن، به او نمی دهد. به صورتش نگاه نمی کنم. با کمترین فاصله از او ایستاده و تی شرتش را به سمتش می گیرم. سنگینی نگاهش را حس می کنم. تی شرت را با کمی تعلل از من می گیرد. بعد از اینکه از پوشیدنش مطمئن می شوم، گرم کن را به طرفش می گیرم. دستم آنقدر دراز می ماند و او آنقدر دیر دست پیش می آورد که نگاهم بالا آمده و با نگاه پر دردش برخورد می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتره زودتر بریم. این پانسمان زیاد دووم نمیاره. باز خون راه می افته.

بالاخره محمدحسین گرم کنش را از من می گیرد و با لبخند تلخی از کنارم می گذرد. دستش همچنان روی دیوار است و قدم هایش را آرام و محتاطانه بر می دارد. کمی که دور می شود، سحر سرش را به گوشم نزدیک کرده و می گوید: حالشو نمی بینی تو؟ این چه برخوردیه آخه؟ الان فقط باید یه کاری کنی که دلش به بودنت گرم باشه.

با دست به صورت خیسم اشاره کرده و ادامه می دهد: اشکاتم پاک کن. این بچه رو اشکای تو حساسه. حالشو بدتر نکن.

در حالی که با دستمالی که به دستم داده، صورتم را پاک می کنم. با نیشخندی می گویم: بچه؟

بازویم را در دست گرفته و به جلو هلم می دهد.

- آره بچه، حال محمدحسین کجاش شبیه آدم بزرگاست که اینقدر تعجب می کنی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دویمان پشت سر محمدحسین که به طرز وحشتناکی ساکت و افسرده به نظر می رسد، از آپارتمان خارج می شویم. فاصله ام را با او به حدی کم می کنم که اگر نتوانست تعادلش را حفظ کند، فورا کمکش کنم. سرش را بالا نمی آورد. حتی زمانی که هر سه مان درون آسانسور می ایستیم هم نگاهش از کف پوش براق آن کنده نمی شود. به جای زدن دکمه ی هم کف، دکمه ی پارکینگ را می زند و ما از آنجا سر در می آوریم. سوییچ را رو به سحر می گیرد و می گوید: بهتره با ماشین من بریم.

- چرا آخه؟ ما ماشین آوردیم.

دست هایش را بالا آورده و آنها را نشانمان می دهد.

- هنوز از زخمام داره خون می ره، ماشینت کثیف می شه.

سحر خجالت زده از کم حواسی اش، لبش را گاز می گیرد و می گوید: وای ببخش محمدحسین، اصلا حواسم به زخمای دستات نبود.

- اشکال نداره. زیاد عمیق نیست؛ ولی نمی دونم چرا خونش بند نمیاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین روی صندلی عقب می نشیند و سحر پشت فرمان، من هم مردد می مانم. دلم پیش محمدحسین است و اینکه نکند حالش بد شود و از طرفی هم می ترسم نزدیکی بیش از حد به من را نخواهد.

- بشین دیگه تبسم، واسه چی استخاره می کنی؟

سحر این جمله را می گوید و با سر به صندلی عقب اشاره می کند. تکلیفم معلوم شده و با فاصله ی کمی از محمدحسین می نشینم. محمدحسین سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و چشمانش بسته است. حضورم را کنارش حس می کند و گوشه ی چشمش چین می خورد.

- خوبم تبسم، بادمجون بم آفت نداره، خیالت راحت.

مگر خیال من با این حرفا راحت می شود آن هم وقتی که حال و روز خراب او را می بینم و هی دلم می ریزد و هی دلم می ریزد. ذکر است که زیر لب تکرار می کنم و از خدا یاری دوباره اش را مدد می نمایم. گره حال پریشان و زندگی بهم ریخته ی

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزهایمان، جز دست خود خدا به دست کس دیگری گشودنی نیست.

سحر اتومبیل را جلوی در درمانگاه متوقف کرده و من و محمدحسین پیاده می شویم تا او جای مناسبی برای پارک پیدا کند. هنوز قدمی از ماشین دور نشده ایم که محمدحسین دستش را به سرش می گیرد و چیزی تا زمین خوردنش نمانده است. وقت فکر کردن به آنچه باید انجام دهم را ندارم. دستم زیر بازویش قرار می گیرد و تمام وزن او در یک لحظه روی شانه هایم سنگینی می کنند. پای زخمی اش هم حفظ تعادل را برای او سخت تر کرده است. قبل از اینکه هردویمان روی زمین پهن شویم، روی دو پایش می ایستد و آخش به هوا می رود. بی توجه به تلاشش برای فاصله گرفتن، دستش را دور گردنم می اندازم و نفس نفس زنان می گویم: الان وقت لج بازی نیست محمدحسین، بذار کمکت کنم. حالت که خوب شد قول می دم حتی اگه خودتم بخوای، دوروبرت پیدا نشم.

ادامه جمله ام را زیر لب می گویم: انگار من خیلی خوشم میاد دویست کیلو وزن رو بکشم این ورو اونور.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شنیدم ها.

خودم را از تک و تا نمی اندازم و می گویم: گفتم که بشنوی.

خنده ی با صدایی می کند و سری به تاسف تکان می دهد. با وجود حال نه چندان تعریفی اش، حواسش هست که دستانمان با هم تماس نداشته باشد.

ساعدش دور شانه ام است و دستش دنباله ی شالم را گرفته تا راحت تر راه برود.

وارد بخش اورژانس شده و بالاخره محمدحسین روی یکی از تخت ها دراز می کشد. زخم پایش حداقل چهار بخیه می خواهد. رنگ پریده و ضعف، بیش از حدش موجب تجویز سرمی برایش می شود.

به او کمک می کنم تا گرمکنش را از تنش در بیاورد. پرستار مردی برای رگ گیری وارد اتاقک می شود. نگاه متعجبش روی جای بریدگی های متعددی که تمام ساق دست محمدحسین را پر کرده، دلم را ریش می کند. به محمدحسین نگاه می کنم تا واکنشش را ببینم؛ انگار برای او این نوع نگاه ها زیادی عادی اند. لبخند کمرنگی می‌زند و چشم از من بر نمی دارد. همان پرستار،

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از وصل کردن سرم، مشغول بخیه زدن و پانسمان زخم دست ها و پای محمدحسین می‌شود. به جز ساق پایش که دوطرف زخم آن با پنج بخیه به هم می رسد، مچ دستش هم سه بخیه می خورد. محمدحسین حتی خم به ابرو نمی آورد، فقط با لبخند های گاه و بی گاهش، از خجالت چشمان اشک آلود من در می آید. هر بار که سوزن و نخ بخیهذپوستش را می شکافد، انگار کسی پوستم را از هم می درد و دردش را به خورد جانم می دهد. کارمان نزدیک به دو ساعت طول می‌کشد. زمانی که از اورژانس خارج می‌شویم، ساعت از سه صبح هم گذشته است. محمدحسین به لطف مسکنی که نوش جان کرده، گیج خواب است و سرش روی گردنش سنگینی می‌کند. فاصله ی تخت تا اتومبیلش را با ویلچری که سحر هدایتش می‌کند، طی می‌کنیم. محمدحسین بلافاصله بعد از نشستن روی صندلی عقب، پایش را هم به توصیه ی من و سحر، روی صندلی دراز می‌کند و خیلی زود به خوابی سنگین می‌رود؛ به طوری که وقتی نیم ساعت بعد در پارکینگ خانه اش چشم باز می کند، برای لحظه ای حتی مرا نمی‌شناسد. با کمک گرفتن از دیوار، خودش را به سانسور می رساند. داخل آسانسور هم سرش را روی دیوار می گذارد و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم می بندد. آنقدر خسته و خواب آلود است که به محض ورود به آپارتمانش، راه اتاقش را در پیش می‌گیرد. من تمام مدت در فاصله ی کمی مشایعتش می کنم. وقتی روی تخت می نشیند، جلو رفته و می‌گویم: گرمکنت رو دربیار و دراز بکش. من میرم داروهات رو بیارم تا بخوری شون.

سر تکان می دهد و به سختی گرمکنش را از تن خارج می‌کند.

_دلم میخواد برم حموم ولی سرم خیلی سنگینه.

_واسه حموم رفتن دیر نمی شه، بگیر بخواب، صبح یه دوش بگیر.

_صبح ساعت هشت باید دادگاه باشم...

جمله اش را در خواب و بیداری می‌گوید، سرش به بالا رسیده و نرسیده به دنیای بی خبری می‌رود و حتی برای خوردن قرص هایش چشم باز نمی کند.

روبه سحر که دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده و نگاه متاثرش ما را می پاید، می‌گویم: داروهاشو نخورد، واسش خطرناک نباشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: نگران نباش، دکتر براش هم مسکن هم آنتی‌بیوتیک تجویز کرده بود، فکر کنم تا صبح اثرش بمونه، بهتره الان بخوابه.

نگاه آخر را به قیافه ی آرام محمدحسین می‌اندازم. و بی اعتنا به حسی که شدیدا تحریکم می کند تا دستم را لابه‌لای موهای بلندش ببرم، از جا برمی خیزم. چراغ خواب اتاقش را روشن گذاشته و از اتاق خارج می‌شوم. به هم ریختگی فضای پذیرایی کوچکش، هیچ تغییری نکرده است. سحر، در حالی که چند پلاستیک زباله در دست دارد، از آشپزخانه خارج شده و می‌گوید: باید اینجا رو یکم مرتب کنیم، محمدحسین با این حالش فکر نکنم بتونه کاری از پیش ببره.

و یکی از پلاستیک های زباله را به طرف من می گیرد. آن را بالا گرفته و با نیشخند می‌گویم: به نظرت این یه لا پلاستیک، قراره چه جوری جلوی این همه شیشه مقاومت کنه؟

سرخم می‌کند و قیافه ی مظلومی به خودش می‌گیرد. خودم دست به کار می شوم و کابینت‌ها را در جستجوی وسیله ای که بتواند در برابر شیشه ها مقاومت کند، زیر و رو می کنم. بهترین

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که می یابم، جعبه های حاوی انواع کنسرو هایی است که در همان نگاه اول می‌دانم از محصولات کارخانه ی خودمان است. محمدحسین، با وجود تنها بودنش، هیچ وقت تن به خوردن این کنسرو ها نداده و نمی دهد؛ هم به دلیل ناراحتی معده ای که مدتی است گریبانگیرش شده و هم به دلیل رژیم غذایی خاصش.

شیشه ها را با کمک سحر جمع کرده و خوب همه جای جعبه‌ها راذچسب کاری می کنیم. با توجه به خواب سنگین محمدحسین، روشن کردن جاروبرقی زیادی غیر معقول به نظر نمی‌رسد. ساعت نزدیک پنج صبح است و دیگر نمی‌توان به بازگشت به خانه فکر کرد. چای تازه دمی که سحر زحمتش را کشیده است، به رفع خستگی مان کمک می کند. سحر را به اتاق مهمان برده و برای خودم تشکی پایین تخت محمد حسین، پهن می کنم. احتمال اینکه تب کند و یا درد داشته باشد، زیاد است و من اصلاً دلم نمی خواهد تنهایش بگذارم. برای اولین بار، بدون ترس از واکنش احتمالی اش، کف دستم را آرام روی پیشانی‌اش می‌گذارم. دمای بدنش از دمای بدن من به مراتب بالاتر است اما نه آنقدر که بتوانم نام تب را روی آن بگذارم. لحظه ای نگاهم روی جای خالی تختش می ماند، یعنی اگر او بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

شود و مرا با فاصله ی کمی از خودش، روی همان تخت ببیند، چه واکنشی نشان خواهد داد؟ خنده ی بی صدایی می کنم و خودم را به سرمای پتویی که از اتاق مهمان آورده‌ام، می‌سپارم. این همه ناپرهیزی، برای رابطه زیادی پاستوریزه ی من و محمدحسین، ریسک بزرگی محسوب می‌شود.

بیدار که می شوم، آفتاب تا میانه ی اتاق آمده و خبری از محمدحسین هم نیست. روی تشک می نشینم و پتو را کنار می زنم. سرمای مطبوع اتاق، لبم را به لبخند مهمان می کند.

- چه عجب! بیدار شدین شما. پاشو بیا که محمدحسین منو کشت؛ از بس زنگ و سفارشتو کرد.

زبانم را تا ته برایش بیرون آورده و با لحن حرص درآری می گویم: حسود. حسود.

با اخم مصنوعی می گوید: حرف مفت نزن...

ـمن که می دونم دلت می خواد یکی مثل محمدحسین حواسش بهت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب آره، معلومه که دلم می خواد. کیه که دلش نخواد یه نفر اینجوری هواشو داشته باشه؟ فقط موندم تو که این قدر خوب متوجه می شی که تمام فکر و ذکر محمدحسین پیش تو و خوب و بد حالته، واسه چی چند ساله خودتو زدی به اون راه و هم خودت، هم محمدحسین رو این قدر اذیت می کنی؟

لب پایینم زیر دندانم می رود و چشمانم را می بندم. بغض بزرگی راه گلویم را بسته که به سختی پایین می رود. لبخندی که این بار به روی لبانم شکل می گیرد، بیشتر شبیه کشیده شدن آنها به سمت بالاست. اولین جمله ای که به فکرم می رسد را بر زبان می رانم.

- خودش کجاست؟

- کی؟

نگاه چپ چپم نصیبش شده و خودش ادامه می دهد: آهان، محمدحسین رو می گی، ساعت هشت نشده رفت بیرون. هر چی گفتم بهتره بمونه استراحت کنه حرفمو گوش نداد و گفت: وقت دادگاه داره. ولی قرار شد اگه سختش بود، دیگه دفترش نره و برگرده خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهم و از جا برمی خیزم. بعد از جمع کردن تشک و پتو و جابجا کردنشان؛ راه آشپزخانه را در پیش می گیرم. گوشی ام را از روی کانتر برداشته و ساعت را چک می کنم. ساعت از یازده گذشته است.

- بیا بشین یه لقمه صبحونه بخور. محمدحسین با اون حالش، صبح رفته نون تازه گرفته تا تحفه خانم نون تازه بخورن. نه که فقط تو آدمی و نباید معده ات اذیت بشه.

انگشت اشاره ام را روبرویش تکان داده و می گویم: حواست باشه سحر خانم، از وقتی بیدار شدم یه ریز داری بهم تیکه می ندازی.

دستی به معنی برو بابا در هوا تکان می دهد و بعد از گذاشتن دو لیوان چای دستش، روی کانتر که محمدحسین از آن به جای میز استفاده می کند، صندلی را عقب کشیده و می نشیند. شانه بالا می اندازد و در جواب من می گوید: حقیقت تلخه عزیزم، تلخ.

روبرویش می نشینم و بدون توجه به بخاری که از لیوان چایم برمی خیزد، جرعه ای از آن نوشیده و با بی تفاوتی می گویم: من و محمدحسین مثل خواهر و برادریم، اصلا چرا مثل، واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهر و برادریم. هر کاری هم که واسه هم می کنیم بخاطر همین حسه و بس.

این بار اوست که انگشت اشاره اش را روبرویم می تکاند.

- حالا تو گوش کن تبسم خانم، حس تو رو مطمئنم ولی هیچ مردی، تاکید می کنم، هیچ مردی به هیچ زنی به چشم خواهرش نگاه نمی کنه، مگه اینکه واقعا خواهرش باشه.

مات می مانم، جمله اش زیادی پر مفهوم است. تمام رفتارهای محمدحسین در لحظه ای از جلوی چشمانم عبور می کنند. از وقتی بخاطر می آورم محمدحسین بوده و توجهی که همیشه و همیشه نثار من کرده است و من هیچ وقت به این محبت و علاقه ی بی چشم داشت، دیدی به جز دید یک برادر به خواهرش نداشته ام و حالا سحر با همین جمله ی ساده تمام فکر و ذکرم را به هم ریخته است.

- بخور دیگه، الان محمدحسین هم سر و کله اش پیدا می شه. باید یه فکری واسه ناهار اون بدبختم بکنیم. کنگر خوردیم و لنگر انداختیم تو خونه اش. باید به یه دردی بخوریم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ای از کره و مربای به مورد علاقه ام می گیرم و می گویم: مگه تو کار و زندگی نداری؟ حالا من رئیس خودمم، تو شیفت نداری الان.

- نه خیر. به لطف یه دوستی، شیفتای این هفته مو عروس کردم، رفت. مطبم که هنوز راه نیافتاده. منتظرم ببینم سرکار خانم کی کارتون تموم می شه تا برم به زندگیم برسم.

سر تکان داده و با ژست خاصی می گویم: راست می گی، اصلا حواسم نبود این هفته قراره دربست در اختیار من و کارخونه ی عزیزم باشی.

نگاه چپ چپی اش را نثارم کرده و لقمه ی بزرگی را به سختی در دهانش می چپاند. به یاد ندارم هیچ وقت به جز من، با کسی صمیمی شود. او از آن دست، آدم هایی است که برای دوستانش تا پای جان مایه می گذارد و من خوشبختانه در جرگه ی آدم های مهم زندگی اش قرار می گیرم.

با چند لقمه، سر و ته صبحانه را هم می آورم تا جا برای خوردن ناهار باقی بماند. مطمئناً محمدحسین اجازه نخواهد داد از زیر بار آن شانه خالی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آمدن محمدحسین با چند تا تماس از ریز اتفاقات کارخانه مطلع می شوم. سحر هم تمام مدت، خودش را در آشپزخانه سرگرم می کند. چیزی به ساعت دو نمانده، که زنگ خانه به صدا در می آید.

به محض باز کردن در، محمدحسین را می بینم در حالیکه کیف و کتش در دست راستش قرار دارد به سختی روی پایش ایستاده است. سر به زیر افتاده و سلام آرامش، یادم می آورد که باید از او دلخور باشم. جوابش را مانند خودش می دهم و دستم را برای گرفتن کیف و کتش، دراز می کنم. بدون هیچ حرفی وسایلش را درون دستم گذاشته و از کنارم می گذرد. لنگ زدنش، از دیشب هم بدتر شده است. انگار حالا که بدنش سرد شده و کمی از پایش کار کشیده است، درد خودش را نشان داده. جواب سلام سحر را با لبخند گرمی می دهد و خودش را روی اولین مبل سر راهش پرتاب می کند. گوشه ی چشمانش چین می خورد. خم می شود و ساق پایش را کمی ماساژ می دهد.

سحر فوراً به آشپزخانه می رود و قرص هایش را می آورد و من همانطور سر جایم خشکم زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تبسم جان، بیا کمک کن غذا رو بکشم.

صدای بلند سحر، مرا از جا می پراند. مشخص است که دارد حسابی از دست من حرص می خورد. لبخندم را پشت چهره ی خنثی ام پنهان کرده و بعد از گذاشتن وسایل محمدحسین روی تختش، به سمت آشپزخانه می روم. سحر تمام هنرش را رو کرده و حاصلش، باقالی پلو و ماهیچه و همینطور سوپ خامه ی خوش رنگ و بویی است که حسابی دل می برد. سرم را کنار گوشش برده و آرام می گویم: سحر خانم چه کرده، همه رو دیونه کرده. تو اینقدر به خودت زحمت دادی، دیگه محمد حسین نمی ذاره بری از اینجا که!

با شانه اش ضربه ای به من زده و مرا از جلوی راهش کنار می زند. پس از گذاشتن دیس باقالی پلو روی کانتر، به طرفم برمی گردد. چینی به بینی اش می دهد و می گوید: برو گمشو کنار. خوبه همه می دونن محمدحسین خان شما چشماش فقط یه نفرو می بینه.

دو دستم را به کمر زده و مضنونانه می پرسم: اونوقت اون یه نفر کیه که من ازش بی خبرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی تو نمی دونی؟

شانه بالا انداخته و پاسخ می دهم: نه بابا، از کجا باید بدانم؟

تن صدایش از آنکه هست پایین تر می آید.

ـاز اونجا که این آقا محمدحسین شما به جز تو به هیچ دختری توجه نمی کنه. مطمئنم مونا هم اینقدر مورد توجهش نبود.

و باز مشغول انجام باقی کارهایش می شود. دستم را به پیشانی ام می گیرم و چرخی دور خودم می زنم. شاید بهتر باشه کمی فاصله ام را با محمدحسین بیشتر کنم تا حرف و حدیث ها بخوابد.

نگاه دیگری به ساعتم می اندازم و پوف کلافه ای می کشم. بیشتر از یک ساعت است اینجا ایستاده و رفت و آمد مسافرانی که هیچ ربطی به من ندارند را زیر نظر دارم و هنوز خبری از مسافر مورد نظر من نشده است. عصبی و کلافه ام. فکر نمی کنم پرهام ارزش این همه انتظار را داشته باشد، آن هم برای منی که بارها از طرف او ضربه خورده ام. بالاخره چهره ای آشنا، در میان ازدحام جمعیتی که در حال خروج از قسمت خروجی هستند، به چشمم می خورد. خودش است؛ همان پرهام با همان چهره ی زیادی

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبا و مردانه، تنها تفاوتش رنگ موهایی است که انگار برف به ریشه اش زده و آنها را شدیداً دستخوش تغییر کرده است. موهای سیاهش خیلی خیلی کمتر از قبلند و این نشان می‌دهد که ظاهر او هم بر خلاف تصور ما، از گذر سال ها، در امان نبوده است.

هرچه چشم می‌چرخانم، همسر زیبا رویش را نمی بینم. با تکانی که به دستش می دهد، حواسم را جمع کرده و فقط او را می نگرم. لبخند گشادی روی لبش دارد و من هم مجبور می‌شوم برای حفظ ظاهر، عضلات صورتم را کمی به بالا بکشم. تعداد چمدانهایش بیشتر از آنند که با خوش خیالی فکر کنم که به زودی قصد برگشت دارد. به در که نزدیک می‌شود، من هم جلو می‌روم و رو به رویش می ایستم.

سر و صدا و شادی کسانی که منتظر مسافران شان هستند، از دور و بر به گوش می رسد. خیلی ها خانوادگی به استقبال آمده اند. گویی بی کس و کارترین ها، من و اوییم که حتی جفتی برای خودمان هم نداریم.

_سلام دختر دایی، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر هیجان پشت کلماتش خوابیده که شک می کنم او همان پرهام ده سال پیش باشد. سعی می‌کنم هیجان زده که نه، حداقل سرد نباشم.

_سلام آقا پرهام، ممنون، شما خوبین؟

_ممنون عزیزم، الان که دیدمت خیلی حالم خوبه.

لبخند مسخره ای می زنم تا تعجبم را پشت آن پنهان نمایم. جمله اش برایم غیرقابل باور است. سر می چرخانم او می‌پرسم: پس شادی خانم کجان؟

لبخندش تحلیل می رود. آه عمیقی می کشد و می گوید: نیومد...

همین، هرچه منتظر می‌مانم تا شاید از جمله اش ادامه ای برای توضیح داشته باشد، بی فایده است. آهان بی دلیلی می‌گویم و با دست به مسیر خروج اشاره می کنم.

_بفرمایید، هر چه زودتر بریم بهتره، شما هم حتما خسته این...

_خسته که هستم ولی نه اونقدر که دلم نخواد یه دور تو تهران بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ی آخرش را با خشم نهفته ای بر زبان می راند، اما من جدی نمی‌گیرم. رابطه ی او و حسام نزدیک تر از آن است که به خاطر من بخواهد به هم بخورد. مهین خانم هم هرچقدر با من و محمدحسین مشکل داشته و دارد، پرهام را از همان قدیم‌ها، مادرانه دوست می دارد. قبل از اینکه یک بار دیگر دهانم باز شده و تا لوزالمعده ام در معرض دید او قرار بگیرد، بحث را عوض کرده و می‌گویم: ببخشید آقا پرهام، من امشب خیلی خستم. شما هم تازه از راه رسیدی و نیاز به استراحت داری. محمدحسین گفت این سرایداره رو با زن و بچه ش قبول کرده، قرار شده خانمش کارهای نظافت و آشپزی رو انجام بده. فکر کنم الان هم غذاش آماده باشه. فردا هم که تعطیله. می تونید با خیال راحت استراحت کنید. خودم میام ببینم برنامه تون برای روزهای بعد چیه.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخته و می‌گوید: هنوز که سر شبه. کاش می اومدی بالا تا با هم شام بخوریم. اینجا هم که این همه اتاق داره، کجا می خوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان گرد شده ام را که می‌بیند، مانند پسرکان خطاکار، دست پشت سرش کشیده و با شرمندگی می گوید: منظوری نداشتم باور کن، فکر کردم مثل ده سال پیش می تونیم همه دور هم تو این عمارت زندگی کنیم.

بعد گویی قصد عوض کردن بحث را داشته باشد، ادامه می‌دهد.

ـراستی مهین خانم کجا رفته؟ از وقتی یادمه مهین خانم و بچه هاش عضوی از خانواده بودن. اون قدر همیشه بودن که یادم رفته بود ممکنه یه روز بیام و دیگه اینجا نباشن.

دو دستم را به دو طرف باز کرده و می‌گویم: اوضاع خوبی نبود. منم راحت این تصمیم رو نگرفتم، ولی نمی‌تونستم قبول کنم مهین خانم و دختراش بعد از کاری که با زندگی من و حسام کردن، تو این خونه زندگی کنن و به ریش نداشته ی من بخندن.

لبخند دلگرم کننده ای می زند و می گوید: اینو نگفتم که واسم توضیح بدی، من درکت می کنم. مطمئن باش خودم هم حاضر نیستم دوباره با آدمایی که تورو اذیت کردن، روبرو بشم چه برسه به اینکه بخوام باهاشون زیر یک سقف زندگی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند غیر ارادی ام، از چشمش پنهان نمی‌ماند. لب هایش کمی به پایین حالت می گیرند و غمگین تر از قبل ادامه می‌دهد: حق داری تو دلت فحشم بدی، هر چی بگی حق داری. من اصلا آدم درستی واسه شاخ و شونه کشیدن برای حسام و خانواده ش نیستم، نه تا وقتی که خودم بلای بدتری سرت آوردم ولی اوضاع همین طوری نمی مونه؛ حالا که قراره بمونم.،تمام سعیم رو واسه ثابت کردن خودم به تو و محمدحسین می کنم. واسه من به جز شما هیچ کسی نمونده و برای از دست ندادن شما، باید تمام تلاشم رو بکنم. مطمئن باش تا متقاعدتون نکنم دست بردار نیستم...

نمی‌دانم چه بگویم. اصلاً حرف هایش طوری نیست که بفهمم نیاز به تایید یا رد من دارد، یا نه؟ از نگاه به چشمانش هم گریزانم. دلم نمی‌خواهد همین اولین کاری، او را از راهی که هنوز قدم در آن نگذاشته است، دلسرد کنم. مطمئنم چشمانم آنقدر حرف و درد در خود تلنبار دارند که اگر نگاه مان در هم گره بخورد، زیر آوار حرف‌هایم، دفن خواهد شد. یک بار دیگر بحث بین مان نصف و نیمه می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای بعد من فرمان می‌نشینم و او را همان‌جا، سر جایش جا می گذارم. ایستاده است و حرکات شتاب زده ی مرا زیر نظر دارد. درست نمی‌دانم چه طور با او خداحافظی کردم. اصلاً خداحافظی کردم یا نه، ولی می‌دانم که باید بروم. باید از این پرهام و حرف هایی که سر از آن در نمی‌آورم، بگریزم. پرهام جدید را نمی‌شناسم. اصلاً هم دلم نمی‌خواهد تلاشی برای شناختنش بکنم. بگذار زمان حلال مشکلات بین ما باشد و یا گره افتاده در زندگیمان را با دستان خودش، کور و کورتر کند.

سرگردان و حیرانم، پرهام امشب تمام معادلات را به هم ریخته است. اصلا نمی‌دانم تصمیمم برای شکایت از او درست است یا نه؟ نمی دانم قرار است چه کند که آنطور با اطمینان از عوض کردن نظر من و محمدحسین راجع به خودش سخن می گفت؟ من الان و در این لحظه هیچ نمی دانم. تنها می‌دانم که باید بروم و باز هم همه چیز را به گذر زمان بسپارم. گذر زمانی نه به اندازه ی یک روز و یک هفته و یک ماه، شاید سال ها طول بکشد تا روزی من و محمدحسین به نتیجه ی دیگری در رابطه با پرهام و گذشته ی عجیب و غریب مان برسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواهد همان جا، زیرگریه بزنم؛آخر من زیادی خسته‌ام.چند روز است که به همراه محمدحسین و سحر، مشغول انجام کارهای عقب‌مانده ی کارخانه و همینطور راست و ریست کردن کارهای عمارت برای ورود مهمان نه چندان ناخوانده ام، هستم و حالا از زور بی خوابی و خستگی نای سرپا ایستادن را هم ندارم، چه برسد به دور دور کردن در خیابان های شلوغ و پرترافیک تهران.

_ببخش، نباید مزاحمت می شدم. اگه می دونستم این همه به زحمت می افتی، ساعت پروازمو بهت نمی گفتم.

_زحمتی نبود، اتفاقاً خوشحال شدم که تونستم بیام استقبالتون.

دروغ که کنتور نمی‌اندازد، حالا هرچه دلت می خواهد بگو. حرف دیگری بین مان رد و بدل نمی‌شود و در سکوت به طرف اتومبیل می رویم. وقتی کنار آن می ایستم و درش را باز می‌کنم، متوجه توقف طولانی‌مدت پرهام می‌شوم. به عقب برمی گردم و او را می‌بینم که با دهانی باز اتومبیلم را برانداز می‌کند. حق هم دارد. اتومبیلم خیلی ارزان‌تر از آنی است که دو سال قبل بود. به خاطر ساخت کارخانه ی جدید، مجبور شدم اتومبیل قبلی را فروخته

رمان بازار
romanbazar.ir

و با پولش حقوق یکی دوماه کارگران را پرداخت نمایم. خیلی زود به خودش مسلط شده و مشغول جابجا کردن چمدان های سنگینش در صندوق عقب می شود. کارش که تمام می شود، خیلی سریع پشت فرمان می نشینم تا زودتر از شلوغی فرودگاه بگریزم. او هم زیاد معطلم نمی گذارد و خیلی زود کنارم جا می گیرد. هنوز از فرودگاه خارج نشده ایم که صدای زنگ تلفنم در فضای ماشین می پیچد. محمدحسین پشت خط است و مطمئنم قرار است به خاطر آمدنم به فرودگاه توبیخم کند. آیکون سبز را می فشارم و قبل از اینکه گوشی را به گوشم بچسبانم، صدای فریادهای بلندش به گوش می‌رسد. پرهام بدون هیچ عکس العملی به روبرو نگاه می کند اما باید کر باشد که صدای محمد حسین را نشنود و صاحب آن را تشخیص ندهد.

_واسه چی پا شدی رفتی فرودگاه تبسم؟ مگه نگفتم حق نداری بری؟ اون نامرد بی وجود ارزش داره که خودتو اینقدر اذیت کنی؟ چند روزهخودت رو از پا انداختی به خاطرش، حالا هم اینجوری پا شدی رفتی استقبالش. آخه اگه اون احمق هوا برش نداره کی قراره فکر کنه خیلی خر مهمیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را به گوش چپم می چسبانم تا شاید پرهام کمتر صدای او را بشنود اما شک دارم موثر باشد. میان فریاد هایش با لحنی که سعی می کنم کمی آرامش کند، می گویم: سلام محمد حسین، ممنون من خوبم تو خوبی؟ الان که داریم می ریم عمارت، فردا می بینمت.

لحظه ای سکوت می کند و بالاخره زمزمه وار می نالد: پس اون بی وجود الان کنارت نشسته، حرف منو که گوش نمی دی. هر کار دلت می خواد، بکن فقط حواست باشه فردا نیای بگی یک کلاه تا نوک انگشتای پام گذاشت سرم و در رفت...

و تماس قطع می شود. حال خرابش، حالم را می گیرد. حتی نمی توانم دیگر ظاهرم را حفظ کنم و مکالمه ی دروغین را با او پروبال دهم. گوشی را مقابلم می‌گیرم و گیج و منگ به آن می نگرم.

_پس محمد حسین هنوز از من دلخوره؟

_نه با اون کارهایی که تو و همه حدیث و بقیه ی اعضای خانوادتون و حتی مهین خانم در حقش کردین، فقط منتظر فرصته تا خوبی هاتون رو جبران کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تند و تلخ می گویم. به طوری که پرهام با تعجب به سمتم می‌چرخد و نگاهم می‌کند. محمدحسین با این خلق و خوی عجیب و غریبش، آخر مرا هم دیوانه خواهد کرد. نفس عمیقی می کشم و چشمانم را یکبار می بندم و باز می کنم. نیم نگاهی به پرهام انداخته و با کمی شرمندگی می گویم: ببخشید، اینقدر محمدحسین تحت تاثیر اتفاقات گذشته است که حال بدش، حال منم خراب می کنه...

بالاخره رضایت می‌دهد و سرش را به سمت جلو می چرخاند. سر پایین و بالا می کند و می گوید: می دونم، حق داره. گذشته ای که محمدحسین داشته، اونقدر تلخ و سخت هست که بتونه یه عمر آدم رو داغون کنه. سالهاست که می خوام گذشته رو جبران کنم ولی بهم فضا نمی ده. بارها باهاش تماس گرفتم، حتی توی این چند سال به یکی از تماسام جواب نداده. کاش حالا که برگشتم بتونم راهی واسه جبران پیدا کنم.

_قراره بمونید؟

نوک زبانم بلافاصله بعد از گفتن این جمله، زیر دندان هایم فشرده می شود اما بی فایده است. حتی اگر زبانم را قطع کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نمی‌توانم جمله ام را از حافظه ی اوپاک نمایم. نمی‌دانم رنگ چهره ام چطور است که صدای خنده ی بلندش در کابین اتومبیل می پیچد.

_چرا مثل لبو شدی دختردایی؟ حرف بدی نزدی که...

_ ببخشید، اصلا منظور بدی نداشتم. فقط از روی کنجکاوی پرسیدم.

با همان لبخند مهربانش سر تکان داده و می‌گوید: می دونم، بعد این همه سال دیگه خوب می‌شناسمت، تو آدم رنجوندن اطرافیانت نیستی.

نفس عمیقی کشیده و ادامه می‌دهد: دیگه چیزی اون طرف ندارم که به خاطرش برگردم.

باز هم زبانم بی موقع می چرخد.

_پس شادی خانم؟

_جدا شدیم...

آنقدر ناگهانی به طرفش می چرخم که صدای مهره های گردنم در می آید. جمله اش برایم زیادی عجیب است. انگار نه انگار که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم یکی از قربانیان طلاق هستم. صدای بوق ممتد اتومبیل پشت سرم، مرا به خود می‌آورد و باعث می‌شود چشمان از حدقه بیرون زده ام را از او بگیرم.

صدایم سخت از گلویم خارج می شود.

_چرا؟

نیم نگاهی به او می اندازم تا مطمئن شوم سوالم را شنیده است. دو دستش را روی صورتش می کشد و با لبخندی پاسخ می‌دهد: می گفت تفاهم نداریم. چهار سال بیشتره که طلاق گرفتیم ولی کسی خبر نداشت. مامان مریض بود، دوست نداشتم بیشتر اذیتش کنم، واسه همین هیچی نگفتم.

_پس دو سال پیش...؟

_شادی فقط همراهم اومد به عنوان یه دوست. مامان رو خیلی دوست داشت البته مامان هم خیلی دوستش داشت و هواشو داشت.

سر تکان می دهم و چشم در حدقه می چرخانم تا اشکهایم ریزش نکنند. عمه حدیث به طرز مسخره ای عاشق پسر و

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسش بود، طوری که بعد از به هم خوردن نامزدی من و پرهام، هیچ وقت حتی برای دلخوشی من زبانش به بدگویی از شادی نچرخید و من هنوز هم نفهمیدم او که تا این حد نسبت به من و آینده ام بی‌توجه بود، چرا پیشنهاد محرمیت بین من و پرهام را به بابا حامد داد و او را در اوج بیماری، مجاب کرد تا تن به خواسته اش بدهد.

_یه چیزی بپرسم ناراحت نمی شی؟

حدس این که چه می خواهد بگوید، زیاد برایم سخت نیست. نفسم عمیقی کشیده و می‌گویم: بپرسید.

_از رابطه ی من و حسام همه خبر دارن. از بین چند نفری که بچگی مونو با هم سر کردیم، تنها حسام و خانواده اش هنوز گهگاه حال منو می‌پرسن. هفته ی پیش باهاش تماس داشتم. خیلی داغون بود، راسته که از هم جدا شدین؟

سر پایین و بالا کرده و می‌گویم: بله نزدیک یه ماهی هست.

_می تونم بپرسم واسه چی؟

نیشخندی زد و می گویم: یعنی خودش نگفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه سکوت می‌کند و بعد آرام تر از قبل می گوید: یه چیزهایی گفت ولی من باورم نشد.

_چی گفت؟

شانه ای بالا انداخته و پاسخ می دهد: اون قدر به هم ریخته و داغون بود که فکر کنم خودش هم درست متوجه نمی‌شد چی می گه. یه چیزی راجع به بچه گفت. گفت ظاهراً مشکل دارید و نمی تونید بچه دار شید، این شده که به خاطر فشارهای خانواده اش درخواست طلاق دادی...

_شما هم باور کردین؟

_معلومه که نه، من هر چقدر هم که دور شده باشم، مطمئنم اون قدر می شناسمت که بدونم به همچین دلیل مسخره ای کم نمیاری و تا پای طلاق نمیری، مگه اینکه خود حسام کم آورده باشه.

_بهم خیانت کرد.

این بار این اوست که سرش را خیلی تند به طرفم می چرخاند و من صدای مهره‌های گردنش را می‌شنوم. کمی طول می‌کشد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را جمع و جور کرده و با تعجب بپرسد: داری شوخی می کنی؟

لبهایم را داخل دهانم می برم تا با دور شدنشان از هم، بغضم نشکند و آبرویم نرود. کامل به طرفم می چرخد و با شک می پرسد: تبسم تو که جدی نگفتی؟

سر تکان می دهم و پاسخ می دهم: چرا اتفاقا، متاسفانه تلخ‌ترین واقعیتیه که تا حالا مجبور شدم باورش کنم...

زهر به جان کلامم می ریزد، وقتی با نیشخند ادامه می‌دهم.

_نمی دونم چه گناهی کردم که هرچی جنس مذکر دوروبرم هست، نامرد از آب در میاد.

طعنه ی کلامم را زیادی خوب می‌گیرد، زمزمه آرامش پر از درد و غم است.

_به جز محمد حسین...

سر تکان می دهم و من هم همانطور زمزمه وار حرفش را تکرار می‌کنم.

_به جز محمد حسین...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای حضورش پر می کشد. دوری از او، تنها در صورتی ممکن است که مسافت بین مان، چند صد کیلومتر باشد، نه چیزی کمتر از نیم ساعت. من هیچ وقت با این فاصله ی کوتاه نخواهم توانست با ندیدنش کنار بیایم.

_حسام چه غلطی کرده تبسم؟ درست بگو، مغزم داره سوت می کشه.

_کار خاصی نکرده، یه کاری مثل همون کاری که شما و عمه، ده سال پیش با من کردین. اونم دید تبسم رودست خوردنش ملسه، خیلی راحت بعد از شش سال زندگی، دست یه دختربچه رو گرفت و باهاش ازدواج کرد. من روزی فهمیدم که زنش هفت ماهه حامله بود. کاری جز طلاق از دستم بر نمی اومد، حسام با اون خیانت وحشتناکش واسه من تموم شده.

_بهت حق می دم، هر کی جای تو بود همین کار رو می‌کرد.

چشمانش را محکم می‌بندند. جملات بعدی اش مربوط به گذشته ای است که سال‌ها از آن می‌گذرد و دیگر هیچ کاری برای جبرانش نمی‌توان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_راجع به گذشته هم باید بگم من همیشه دوستت داشتم تبسم، خیلی زیاد هم دوست داشتم ولی فقط به عنوان یه خواهر...

_هیچ مردی با خواهرش نامزد نمی کنه...

جمله ام را با صدای بلند تر از حد معمول می‌گویم. بعد آرام تر ادامه می‌دهم.

_تو و عمه حدیث، چند سال من و بابا رو سرکار گذاشتین، بعد هم خیلی راحت رفتین سراغ یکی دیگه. صیغه محرمیت مون هم با یه جمله باطل شد و خلاص. بعد هم هیچ کدومتون اینقدر برام ارزش قائل نشدین که حداقل بهم توضیح بدین که چی شد که از نظرتون من حتی لیاقت شرکت تو مراسم عروسی پسر عمه ام رو نداشتم؟

گوشی ام یک بار دیگر زنگ می‌خورد و من نه می خواهم و نه می توانم جواب شخص پشت خط را که بی‌شک محمدحسین است، بدهم. از او به شدت ناامید شده ام. سر صاف و بدون مویش، یادآور روزهای تلخ گذشته است؛ همان روزهایی که بابا حامد به شدت بیمار بود و محمدحسین هم از نظر روحی شدیداً به هم ریخته و عصبی شده بود. دلیل حال بدش را هیچکس درست و

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی نمی دانست، تنها کسی که او را همیشه حمایت کرد و همراهش بود، بابا حامد بود که او هم آن روزها شرایط جسمی درست و حسابی نداشت. رابطه ی نزدیک من و محمدحسین، باعث شد بابا برای مدتی مرا به خانه ی مادربزرگ محمدحسین بفرستد تا هم از عمارت و جو مسمومش دور باشم و هم بتوانم به بهبود حال محمدحسین، کمک نمایم. یکی از همان روزها که به خیال خام خودم حال محمد حسین از همیشه بهتر بود، صدای شکستن شیشه ای را شنیدم و بعد از آن با بدترین صحنه ی عمرم روبرو شدم و آن هم محمدحسین با سر و صورتی خونی بود. ساق دو دستش پر از جای بریدگی های صاف و پشت هم بود. سمت راست سرش، شکاف عمیقی داشت که از جایی میانه ی موهای نداشته اش، تا روی ابرویش امتداد پیدا می‌کرد. از ابروی چپش خون می آمد و معلوم نبود دلیل بریدگی اش چیست. اینکه چه چیزی حال محمد حسین را تا آن حد بد کرده بود که منجر به شکستن شیشه با سرش شد و چرا تا مدتها زخم دست هایش هی تازه و تازه تر می شد، را من هیچ وقت نفهمیدم، یعنی نخواستم که بفهمم اما خوب می دانستم بی ربط به ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

آشکار محمدحسین از پرهام و موهای بلند و یکدستی که عصر یک روز پاییزی به دست باد سپرده شد، نمی توانست باشد.

درست از همان روزها بود که پرهام جن شد و محمد حسین بسم الله. به یاد ندارم روزی را که آن دو با هم رابطه ی خوبی داشته باشند اما از آن روز به بعد، دیگر همان دیدار های چند دقیقه ای هم به هیچ رسید. محمدحسین هیچ وقت توضیحی درباره ی آن روزها و رفتارش با پرهام به من نداد اما می دانستم که بابا حامد پی به چیزهایی برده که یک جورهایی پرهام را از چشمش انداخته بود. اینکه چه شد و عمه چطور توانست رای بابا را بزند و او را راضی به آن محرمیت مسخره بین من و پرهام کند، هم از آن رازهایی بود که سر به مهر ماند. شاید هم آن قدر که من همه چیز را می پیچانم، قضایا پیچیده نبود و بابا حامد فقط از ترس تنها ماندن تک دخترش پس از اویی که آن روزها بیماری رمقی برایش نگذاشته بود، تن به این کار داد و به عمه و پرهام اعتماد کرد.

اتومبیلم را داخل حیاط برده و سرم را روی فرمان آن می گذارم. این که باز باید به تنهایی بی‌پایانم پناه ببرم، حس و حالی برایم

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی نمی‌گذارد. دلم خواب می خواهد و نمی‌خواهد. به اندازه ی دونده ای که ده سال بی‌نتیجه دویده است، خسته ام و در عین حال خوب می دانم که حتی اگر در این لحظه پلک هایم را به هم بدوزم هم خواب به چشمم نخواهد آمد. صدای گوشی ام یک بار دیگر در کابین ماشین می پیچد و مرا از جا می پراند. برای رهایی از تماس های تمام نشدنی محمدحسین، آن را بر می دارم تا خاموشش کنم و هم تکلیف او و هم خودم را مشخص نمایم اما نام سحر بر روی صفحه ی گوشی مانع می‌شود. انگشتم روی صفحه می کشم و آن را کنار گوشم می گیرم.

_چرا اونجا واستاد دختر؟ بیا تو دیگه...

خم می‌شوم تا از شیشه جلو بتوانم ساختمان را ببینم. سحر گوشی به دست جلوی در ورودی ایستاده است. لبخند روی لبم می نشیند. کاش از خدا چیز دیگری می خواستم؛ سحر دقیقا همان کسی است که می‌تواند مرا برای برخورد با محمدحسین و حال به هم ریخته اش، راهنمایی کند. نوری در دلم روشن می‌شود و جان می گیرم برای ورود به خانه ای که دیگر غول تنهایی در آن انتظارم را نمی کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با رسیدن به سحر چنان خودم را در آغوشش می اندازم که یک قدم به عقب بر می دارد و بعد به سختی خودش را کنترل می کند تا روی زمین نیافتد. بازوانم را گرفته و در حالی که مرا از خودش دور می‌کند، غر می زند.

_چه خبرته دختر؟ یه جوری خودتو انداختی بغل من انگار چند ساله همدیگه رو ندیدیم. خوبه همین امروز تا ظهر مثل چی ازم کار کشیدی...

_مثل چی؟

چشم غره می‌رود و از بین دندانهای کلید شده اش می غرد: زهرمار...

دوباره فاصله مان را به هیچ می رسانم و گونه اش را می‌بوسم. بی آنکه بخواهم، چشمانم به اشک می نشیند و می گویم: چه خوبه که هستی سحر...

صورتم را با دستانش قاب می گیرد. چشمان نگرانش را در صورتم می چرخاند. لبم را زیر دندان می گیرم تا بغض بی موقعم نترکد. حسم به من دروغ نمی‌گوید، صاحب این چشم ها از همه چیز با خبر است. محمدحسین باز هم نتوانسته نگرانم نماند!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه ی بچه مرا به خنده می‌اندازد و حرص او را در می آورد.

_به چی می خندی تو این وضعیت؟

_آخه یه جوری می گی بچه، هرکی ندونه فکر می کنه منظورت یه پسر بچه ی گوگولیه چهار، پنج ساله است نه یه گوریل سی و چند ساله با دو متر قد و صد و پنجاه کیلو وزن!

به طرفش برمی‌گردم و در حالی که چشمانم لبالب پر از آب است، خیره به چشمانش می ناام: چی شد که من این قدر منفور شدم پرهام؟

قطره اشک درشتی، روی گونه ام راه می گیرد. دست پرهام جلو می‌آید و کمی مانده به دست مشت شده ام روی فرمان، مشت می‌شود و چند بار روی ران پایش فرود می آید. یعنی این بار چه شده که هنوز ساعتی از دیدار ما نمی‌گذرد، این گونه زخم های قدیمی سر باز کرده و چرک و عفونتش بیرون زده است؟

درد آنجاست که در این لحظه، این تنها زبانم است که می چرخد و گوش هایم حتی تحمل شنیدن کلمه ای از زبان او را ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گوش کن تبسم، صحبت راجع به گذشته اونم بعد از ده سال، تو یک ساعت و دوساعت ممکن نیست. من و تو باید تو یه فرصت درست و حسابی بشینیم و همه چیز رو حل کنیم، ولی در مورد حسام...

سکوت می‌کند. سکوت هم پر از حرف است. انگار حرفم را باور نکرده باش

ـ باورم نمی شه، اصلا نمی تونم باور کنم که حسام همچین کاری کرده باشه. آخه مگه ممکنه؟ حسام عاشق تو بود، اینو دیگه مطمئنم. هر بار که باهاش صحبت می کردم، یه جوری از تو و خوبیات می‌گفت که انگار قراره بپرستدت. چی شد که اینجوری شد؟

شانه بالا می اندازم و نفسم را فوت می کنم. لب کج می کنم و می گویم: مهین خانم از همون اول هم دوست نداشت من و حسام ازدواج کنیم. اون موقع نمی دونستم ولی ظاهرا خواهرزاده اش رو براش در نظر داشت اما حسام خیلی روی این ازدواج پافشاری کرد. مهین خانم برای اولین و آخرین بار نتونست جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

تک پسرش رو بگیره، که ای کاش می تونست و ما هیچ وقت به هم نمی رسیم.

_خواهرزاده اش؟

_آره، مونا رو باید یادت باشه، بچه که بود همیشه تو عمارت می موند تا مثلاً با هنگامه و حنانه بازی کنه، البته مثلاً...

یادآوری خاطرات گذشته لب های او را هم به خنده مزین می کند. گذشته ای که برای هر دویمان، خوب و بدی های زیادی در درونش نهفته دارد.

_همون دختر لوسه که دندوناش خرگوشی بود و همیشه ارتودنسی داشت؟

خنده ی با صدایی می‌کنم و سر تکان می دهم. لحظه ای سکوت بین مان حکمفرما می‌شود. آنقدر خسته ام که می ترسم این سکوت به خواب منجر شود.

_چی شد که ما به اینجا رسیدیم تبسم؟ هر کدوم یه جورایی از زندگی کشیدیم. دنیای قشنگ بچگیامون، چه جوری این قدر بد به بزرگی رسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالاتش، دقیقاً همان سوال هایی است که مدتی قبل محمدحسین هم از من پرسید. در مورد او می‌توانستم حق را به او بدهم، آن هم به خاطر سختی هایی که کشیده بود و هنوز هم ادامه داشت ولی شنیدن این سوالات از زبان پرهام کمی عجیب به نظر می رسد. جوابی برای سوالش ندارم، آن هم وقتی که خودم هنوز در پیچ و خم خاطرات مانده ام. سکوت بین مان طولانی می‌شود و تنها صدای آرام خواننده ی بیچاره ای که حتی درست نمی دانم چه می گوید، در فضا می پیچد. پرهام هم از سکوت خسته و کسل می شود؛ این را از خمیازه هایی که پشت هم می کشد، می‌فهمم و جمله ای که پشت بند آن ها می گوید، حدسم را تایید می کند.

_ببخش، از کار و زندگی انداختمت. بی زحمت منو برسون عمارت. هردو خسته ایم. تهران هم فکر کنم اون قدر تغییر کرده باشه که بخوام امشب ببینمش، واسه دیدنش وقت زیاده.

از پیشنهاد شدیدا استقبال می‌کنم. هر چه می گذرد، چشمانم بیشتر روی هم می افتد، به طوری که وقتی اتومبیل را داخل عمارت متوقف می‌کنم، یک خمیازه ی طولانی نصیبم می شود

رمان بازار
romanbazar.ir

و هم خودم و هم پرهام به خنده می‌افتیم. با نوک انگشت اشاره، قطره اشکی را که حاصل خمیازه است، می گیرم و از ماشین پیاده می‌شوم. سرایدار جوانی که محمدحسین زحمت استخدامش را کشیده، به حالت دو خودش را به ما می‌رساند و چمدان‌های پرهام را زیر بغل زده و به طرف ساختمان عمارت می‌رود. حرکت سریع، پرهام را به خنده می‌اندازد. با چشمان گرد و متعجب می گوید: این چش بود؟ این قدر عجله داشت که یادش رفت اول به ما سلام کنه.

من هم با خنده جوابش را می‌دهم.

_نمی دونم محمدحسین چه جوری ترسونده و توجیهش کرده، فکر کنم از ترس از دست دادن کارش هول شد بیچاره!

_محمدحسین استخدامش کرده؟

_آره، کارام این چند وقت خیلی به هم گره خورده بود. اگه کمک های محمد حسین و سحر نبود، نمی دونستم چه جوری به کارام برسم.

_هنوز با سحر در ارتباطی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_سحر بهترین دوستمه. از خواهر به هم نزدیک تریم. بدون هم نمی تونیم دووم بیاریم.

متفکرانه سر پایین و بالا می کند و می گوید: خوبه، خیلی خوبه. منم این روزا خیلی جای خالی یه دوست رو حس می کنم. یکی که بتونم با خیال راحت اسمش رو ببرم و مثل تو با اطمینان بگم احساس برادری باهاش دارم.

_پس حسام...؟!

_آره حسام بود، دوست خیلی خوبی هم بود، ولی از این به بعد فکر نمی کنم بتونم روش حساب کنم.

_چرا؟ مگه چیزی تغییر کرده؟

_تغییر کرده، خیلی چیزها تغییر کرده، کاری که حسام با تو و خودش کرده، غیرقابل جبرانه. مطمئن باش کارش رو بی‌جواب نمی ذارم.

به قدری گیج و سردرگمم که وقتی اتومبیل روبروی برج محل سکونت محمد حسین متوقف می شود، از خودم تعجب می کنم. مقصد من لحظه ای که از عمارت خارج شدم، اصلا این جا نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اینجا، آخرین جایی بود که می توانستم به آمدن به آن فکر کنم. هنوز از محمدحسین دلخورم و سعی می‌کنم با او سر سنگین باشم. هیچ کس به اندازه ی من نمی داند که بزرگترین تنبیه برای محمدحسین، بی محلی و دوری کردن من از اوست و من الان به شدت از او دلگیرم. تصور این که بخواهد به خودش آسیب بزند و من یک بار دیگر او را در آن وضعیت وحشتناک ببینم، تمام وجودم را می لرزاند. با وجود تمام دلخوری هایم، دلتنگی بیشتر رخ می نماید. اگر امشب او را نبینم و با او درباره ی رفتار پرهام صحبت نکنم و نتوانم کاری کنم که قبول کند، رفتنم به فرودگاه کار اشتباهی نبوده است، مطمئناً خوابم نخواهد برد.

تا این لحظه فکر می کردم که با دوری کردن از او، می توانم جلوی فکر و خیال های اطرافیانم را بگیرم اما الان ناچارم اعتراف کنم که من از محمد حسین خیلی خیلی خطرناک ترم. مرا از خود گریزی نیست. محمدحسین همیشه همان پناه و مامنی است که اگر نباشد، تبسمی هم نخواهد بود و این یعنی فرار ممکن نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد لابی برج شده و پس از خوش و بشی با نگهبان، وارد آسانسور می شوم. با چند نفس عمیق بر التهاب گونه هایم غلبه می کنم. نه اینکه نظرم در رابطه با محمدحسین عوض شده باشد و او را به چشم دیگری ببینم، نه، فقط مدام با خودم کلنجار می‌روم و تک‌تک رفتارهایم را با ترازو گ میزان های مختلف می سنجم تا بفهمم دقیقاً کجا، چه کرده ام، که سحر با آن همه اطمینان از علاقه ی محمدحسین به من می‌گوید و این فکر و خیال های بی سرانجام کلافه ام می کند.

جلوی در واحد محمدحسین، می ایستم و آنجاست که رمق از دست و پایم می رود. من، الان، اینجا چه می کنم؟ آن هم وقتی که خوب می دانم هر حرکتم تعبیری پشتش خواهد داشت؟

دستم چند بار تا روی زنگ واحد می‌رود و مشت می‌شود. دسته کلیدش درون کیفم است اما تا به حال به جز یکی دو دفعه، که خودش در خانه نبوده و همان یک دفعه که با آن همه ترس و لرز از آن استفاده کرده‌ام، هیچ وقت بدون زنگ زدن پا در خانه‌اش نگذاشته ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دل یکدله می کنم و دستم روی زنگ می نشیند. لحظه ای می‌گذرد و خبری نمی‌شود. دوباره و چندباره زنگ می زنم و بی پاسخ ماندن شان، شدیداً نگرانم می‌کند. انگشتم را روی زنگ می گذارم و تا زمانی که با در باز نشده، آن را بر نمی دارم. با باز شدن در، نگاه نگرانم را به چهره ی محمدحسین می‌دوزم تا از خوب بودنش، مطمئن شوم و در جا خشکم می‌زند. چشمانم گرد تر از این نمی شوند. نگاهم روی نقطه به نقطه سر و صورتش می چرخد. آنچه می بینم، همان خنجری است که تا دسته درون قلبم جا خوش می کند. رد بخیه های ناهنجار پیشانی‌اش، از همیشه بیشتر توی ذوق می‌زند. حتی جای چند بخیه ی ریز روی ابروی چپش را می توانم راحت پیدا کنم. گوش شکسته اش که حاصل زمانی است که مثلا می‌خواست کشتی‌گیر شود، نمایان تر از هر وقتی است و در اولین نگاه چشم همه را خیره می کند.

دهانم همچو ماهی دور مانده از آب، باز و بسته می شود اما دریغ از یک کلمه حرف. روی چشمانم را مه می گیرد و نگاه او خروار خروار شرمندگی حواله ام می‌کند، بی‌فایده است؛ برای اولین بار در عمرم از ته دل می خواهم ناراحتش کنم، از روی عمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با این کارش تا این حد مرا پیش خودم شرمنده و خودش را ضعیف نشان داده است، دیگر ناراحتی اش به چشمم نمی آید. نگاه نمی دزدم، تیر نگاهم را مستقیم به عنبیه ی چشمانش پرتاب می کنم و اشک هایم قطره قطره که نه، از گوشه ی چشمانم شره می کند و چشمان او بسته شده و سرش پایین می‌افتد. چه فایده؟

حالا که دیگر خبری از آن خرمن مو نیست؛ سر به زیری اش هم تیغی زهرآگین می شود. پوست سرش چنان برق می زند، انگار چندین بار با تیزی تیغ از خجالتش در آمده است. حالاتش به جای نگرانی، شدیدا ناامیدم می‌کند. من از او، در این سن و سال، انتظار بیشتری دارم. او، دیگر آن جوان خام و بی تجربه نیست اما با این کارش نشان می‌دهد که رویش حساب اشتباه باز کرده‌ام. محمدحسین، حالا حالاها کار دارد تا بشود همان مرد قوی و استوار و محکمی که همه در ذهن از او ساخته اند.

قدمی به عقب بر می دارم اما چشم از او نمی گیرم. سرعت قدم هایم بیشتر می شود و در نهایت خودم را داخل اتاقک آسانسور

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌اندازم و بی توجه به اویی که تازه به خودش آمده و صدایم می‌زند، از او و حال بدش می گریزم...

جوری چشمانش را گرد می کند و با تعجب می پرسد: واقعا محمدحسین صد و پنجاه کیلوئه؟

که می ترسم چشمانش از حدقه بیرون بیافتد. خنده ی با صداییمی کنم. شانه بالا می‌اندازم و با صدایی که ته مانده ی خنده دارد، پاسخ می دهم: من چه بدونم، این دفعه که دیدیش بغلش کن، اگه تونستی از زمین بلندش کنی یعنی وزنش از تو کمتره پس زیر صد کیلوئه، ولی اگه نتونستی تکونش بدی هر جور دوست داری وزنشو تخمین بزن، از نظر من تو مختاری...

کوسن کنار دستش را به سمتم پرتاب کرده و می‌گوید: چاق خودتی و عمه ات...

صدای خنده ام باز بلند می‌شود. او هم نمی‌تواند قیافه اخمواش را حفظ کند و لبخند روی لبش می نشیند.

_حالا پرهام چه جوری بود؟ عوض شده یا همان عوضی ایه که بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم و می گویم: تو مسیر فرودگاه تا عمارت خیلی خوب بود ولی نمی دونم تا چه حد حرفاش درسته، باید ببینیم در عمل چیکار می خواد بکنه. خیلی اصرار داره که بتونه دید من و محمد حسین رو نسبت به خودش عوض کنه.

متفکرانه سر تکان می دهد و می پرسد: به نظرت اگه ازش در مورد حال محمدحسین کمک بخوایم، همکاری بکنه؟

_مثلاً چه کار می تونه بکنه؟

_چه بدونم. هم اینکه بفهمیم بین اون و محمدحسین چی گذشته، کلی کمکه. ماالان از محمدحسین تقریباً هیچی نمی دونیم، به جز رفتارهای عجیب و غریبی که با شنیدن اسم پرهام ازش سر می زنه. تا وقتی هم که ندونیم دلیل این رفتاراش چیه هم نمی‌تونیم کاری برای درمانش بکنیم...

حرف‌هایش مرا به فکر فرو می برد. حق با اوست، تنها کسی که می تواند در مورد محمدحسین کمکمان کند، پرهام است؛ البته اگر حاضر به همکاری با شما بشود. فکرم را بر زبان می آورم و او هم به فکر فرو می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر می کنی پرهام حاضر می شه پرده از گذشته ای برداره که تا این حد محمدحسین رو به هم می ریزه؟ مطمئن باش پرهام کار خوبی نکرده که این قدر عواقبش برای محمدحسین سنگینه.

پرهام، عینک طبی اش را به چشم زده و با دقت مشغول بررسی برگه هایی است که من برایش آورده ام. چنان غرق در انجام کارش است که شک دارم حتی حضور من در چند قدمی اش را به خاطر داشته باشد. درست از همان لحظه که وارد عمارت شده‌ام و یا شاید از لحظه‌ای که بعد از چند ساعت خواب پر از تشویش، چشم باز کردم سوالی دقیقا روی نوک زبانم است و توان مطرح کردنش را ندارم. چند بار دهانم را باز می کنم و هر بار تنها آوایی که از آن خارج می‌شود آه غلیظی است که نگاه زیر چشمی پرهام را به دنبال دارد.

_خوب، مثل همیشه همه چیز دقیق و مرتبه. من نمی دونم تو چه اصراری داری که حتماً خودم همش رو چک کنم، در حالی که می دونم کارت بی نقصه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف سر جایم می‌نشینم و با خنده ی کمرنگی می‌گویم: به هرحال کاره، ممکنه من هم حواسم نباشه و اشتباه کنم. هرچی باشه، شما تخصصت بیشتره.

سر پایین و بالا کرده و با نیشخندی می گوید: آره خوب، تخصصم خیلی بیشتره که سر یک سال مجبور شدم نمایندگی فروش کارخونه رو تخته کنم.

ـاون قضیه فرق می کرد، به خاطر تحریم‌ها و مشکلاتی که داشت مجبور شدیم ببندیمش، ربطی به لیاقت و تخصص نداشت.

عینکش را از روی چشم برداشته و تقریباً روی میز پرتش می کند. با دو انگشت اشاره و شست، گوشه ی چشمانش را می فشرد و می‌گوید: شاید حق با تو باشه ولی بازم من نمی تونم خودمو گول بزنم. تو، تو همین تحریم‌ها تونستی کارخونه رو وسعت بدی و به جز زمینه های مرغوب برای پرورش محصولای اولیه، شعبه ی دوم کارخونه رو هم راه انداختی ولی من...

آهغلیظی می‌کشد و ادامه می‌دهد: ولش کن اصلاً، هر بار که به این موضوع فکر می‌کنم فقط عصبیم می کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه ای از چایش که مطمئنم حالا چیزی از حرارتش باقی نمانده است، می‌نوشد و چهره در هم می کشد.

_چقدر سرده...

_آره خیلی وقته که چایی رو آورده، سرد شده دیگه.

صدایش را روی سرش می‌اندازد و فریاد می‌زند: علیرضا، بیا این چای ها روعوض کن، لطفاً...

به خاطر صدای بلندش چهره در هم می کشم. زمان زیادی نمی‌گذرد که سر و کله ی سرایدار جدید که علیرضا نام دارد، پیدا می‌شود. از وقتی فهمیدم توان صحبت کردن ندارد، نگاهم به او عوض شده است. نام حسم به او، دلسوزی و ترحم نیست، شاید بهتر است نامش را احترامی بیشتر از قبل بگذارم. اینکه با این وضع و مشکلی که دارد، تمام تلاشش را برای اداره ی زندگی اش می کند، عالی است اما چیزی ته نگاهش وجود دارد که دلم را می لرزاند.

- پسر خوبیه، فقط اگه می تونست حرف بزنه، خیلی بهتر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را پرهام خیره به راه رفته ی علیرضا می گوید. به طرفم برمی گردد و ادامه می دهد: انگار یه جورایی می شناسمش. ولی هر چی فکر می کنم؛ چیزی یادم نمیاد. به چشماش دقت کردی؟

- چشماش؟

- آره، یه جوریه، نمی دونم چه جوری، ولی نگاهش خیلی سنگینه، یه جوری نگاه می کنه، انگار طلب کاره.

_من آدم بدی نیستم تبسم، نمی گم خوبم ولی زیاد هم بد نیستم. اتفاقاتی که بین من و محمدحسین افتاده قشنگ نیست، اصلا خوش نیست. ما هیچ وقت با هم رابطه ی خوبی نداشتیم یعنی بهتره بگم من با محمدحسین رابطه ام همیشه خراب بود. در تمام طول زندگیم، محمدحسین پسر مردی بوده که به اجبار شده بود همسر مادرم. مردی که یک سال بعد، اونو با یه بچه که حاصل خیانتش بود، تنها گذاشت و رفت دنبال زندگی خودش. مامان از من یه آدم پر کینه ساخت. یه پسر که پدرش رو فقط تو خاطرات مادرش پیدا می کرد. پدری که همیشه دوست داشتم یکی شبیه دایی حامدم باشه. محمدحسین با تمام سختی‌هایی که داشت و ما براش درست کردیم، خیلی خیلی بهتر از من

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شد. محمد حسین تو و دایی حامد رو داشت و این منو بیشتر از همه چیز اذیت می کرد. اون بلایی که تو داری ازش حرف می‌زنی و محمدحسین رو این همه داغون کرده، بلا نیست تبسم، زجر مسلمه، یه جورمرگه.

چشمانش را محکم به هم می فشرد و با صدای لرزان ادامه می‌دهد: دنبال هم زدن گذشته و رسیدن به اون روز شوم نباش که نتیجه اش می شه حال بدی که من یه عمره دنبال درمانشم و هنوز نتیجه نگرفتم. من سالهاست دارم سعی می کنم که اون روز و اون اتفاق رو فراموش کنم. اتفاقی که شده کابوس بیشتر شبام.

هق می زند و دستش را روی صورتش می کشد. باورم نمی‌شود یک خاطره، یک روز، یا به قول خودش یک اتفاق، تا این حد او را تحت تاثیر قرار دهد. صدایش از زیر دستانش، خفه و مبهم به گوشم می‌رسد.

_نزدیک پونزده ساله دارم به خودم امید می‌دم که محمدحسین اون روز رو فراموش کرده و الان داره در آرامش زندگی می کنه. فکر می کردم فقط منم که دارم جون می کنم تا از یادم بره چه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلایی سر هم خون خودم آوردم. نمی دونستم اون، این همه سال داشته زجر می‌کشیده. خبر نداشتم اشتباهی که از سر یه کینه و دشمنی بچگانه کردم، یه عمر زندگی چند نفر و حتی خودم رو نابود می کنه.

دستانش را از روی صورتش برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. صورتش خیس خیس است و چشمانش سرخ سرخ. قطره اشک درشت دیگری از گوشه ی چشمش پایین می غلتد و می نالد: بگو چیکار کنم که محمدحسین منو ببخشه تبسم؟

من هم نگاهی به راه رفته ی علیرضا که حالا دیگر پشت در ورودی ساختمان عمارت گم شده است، می اندازم. آن قدر بحث های مهم تری داریم که صحبت های ما درباره ی علیرضا و حس و حال چشمانش، از نظرم تنها وقت تلف کردن می آید. صدایم را با سرفه ی کوتاهی صاف کرده و می گویم: تصمیمتون واسه کارخونه چیه؟ فردا میاین کارخونه!

- اومدن که حتماً میام. فقط نمی دونم منظورت از تصمیم چیه؟ مثلاً چه تصمیمی باید داشته باشیم؟ اتفاق جدیدی افتاده مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم به آنی خشک می شود. از عکس العملش پس از فهمیدن تصمیمم برای شکایت از او، می ترسم. از طرفی هم به سحر قول داده ام همین امروز در مورد مالکیت کارخانه با پرهام صحبت کرده و تکلیفم را معلوم کنم. چشمانم را می بندم و می گویم: منظورم..... منظورم راجع به مالکیت کارخونه بود.

آمدن علیرضا، حواسش را از من و سوالم پرت می کند. علیرضا با حوصله و بدون هیچ عجله ای، لیوان ها را روی میز می گذارد و بعد دو بشقاب حاوی برش های بزرگ کیک هویج را هم کنار لیوان هایمان می گذارد. نگاه خیره ی مرا شکار کرده و لبخند مهربانی نثارم می کند. لحظه ی آخر قبل از اینکه از ما فاصله بگیرد، تیر نگاه خشمگینش، پرهام را نشانه می گیرد و وحشت به جانم می نشیند از نفرت فراوان ته نگاهش. پرهام هم گویی حس متفاوت نگاه او را حس کرده است که چهره اش رنگ تعجب گرفته و نگاهش دقیق تر از پیش، روی حرکات علیرضا می چرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کار علیرضا که تمام می شود، پرهام "ممنون، زحمت کشیدی" آرامی می گوید. علیرضا در جواب، سر تکان می دهد و از ما دور می شود.

- هر چی فکر می کنم، این پسره یه چیزیش هست.

ناگهان به سمت من برمی گردد و می پرسد: محمدحسین نگفت از کجا پیداش کرده؟ چه جوری می شناسدش که این قدر بهش اعتماد کرده و عمارت تو رو بهش سپرده؟

ذهنم روی عبارت "عمارت تو" توقف می کند. اما چهره ی منتظر پرهام اجازه ی فکر کردن به آن را از من می گیرد. شانه بالا می اندازم و می گویم: چیزی به من نگفت. یعنی منم ازش نپرسیدم. این قدر بهش اعتماد دارم که مطمئنم تا به کسی اعتماد نداشته باشه نمی ذاره نزدیک من و زندگیم بشه.

ـمی دونم. محمدحسین خودش رو به همه ثابت کرده. هر چقدر خودش سختی کشیده، بازم اجازه نمی ده کسی به تو سخت بگیره و اذیتت کنه. کاش مامان هم به جای اینکه یه عمر من رو از محمدحسین دور کنه و بدش رو بگه، کمکم می کرد تا یه کم مثل محمدحسین باشم. مشکل الان من اینه که محمدحسین

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر هم که تو رو می خواد و بخاطرت هر کاری می کنه، همون قدر از من متنفره و تمام سعی ش رو می کنه تا اذیتم کنه و بدیش اینه که خودم هم بهش حق می دم. گذشته ی من و محمدحسین یه نقطه های تلخی داره که محاله به این زودیا بشه فراموش یا کمرنگش کرد.

با به یاد آوردن موضوع بحث دیشبم با سحر، می گویم: محمدحسین زندگی سختی داشته. البته بهتره بگم زندگی سختی براش ساختیم. نه فقط یه نفر، خیلیا مسول گذشته ی محمدحسین ان. مهم تر از همه پدر و مادرش که بعد تولدش، ولش کردن و رفتن. بچه ای که پدر و مادرش نخوانش، دیگه نباید از بقیه انتظاری داشت.

سر تکان می دهد و مغموم می گوید: قبول دارم حرفتو، زندگی محمدحسین از همون لحظه ی تولدش سخت بود. مامان هم به خاطر کینه ای که از عمو و آقا بزرگ داشت، تا می تونست بهش سخت گرفت و اذیتش کرد. منم بچه بودم. تمام سالای زندگیم، مامان تو گوشم خونده بود که عمو و مادر محمدحسین، باعث خیلی از مشکلات مان. دلش پر بود و من رو هم کینه ای بار

رمان بازار
romanbazar.ir

آورد. دایی حامد رو خیلی دوست داشتم. اینکه از یه روزی به بعد، بیشتر توجه دایی رفت به سمت محمدحسین، کینه ی منو بهش بیشتر کرد. اون قدر زیاد که دست به کارایی زدم که می دونم بابتشون تا عمر دارم شرمنده ی محمدحسین می مونم.

سر پایین می اندازد و چشمانش را محکم می بندد. فهمیدن اینکه یادآوری گذشته برایش دردناک ست، کار سختی نیست. موقعیت را مناسب می بینم و می گویم: شما گفتید که حاضرید برای جبران گذشته هر کاری انجام بدین، هنوزم رو حرفتون هستید؟

- معلومه که هستم. اگه بدونم محمدحسین منو می بخشه، هر کاری می کنم.

با کمی احتیاط می گویم: حال محمدحسین اصلاً خوب نیست. از نظر روحی خیلی شکننده و بیماره. تو این ده سال خیلی برای بهتر شدن حاش تلاش رو کردم. تمام این مدت زیر نظر روان شناس بوده. حتی یه مدت به خاطر وضعیت خطرناکش تو بیمارستان اعصاب و روان بستری شد. چند سال بود که حالش خیلی بهتر بود. دیگه مثل قبل کارای عجیب و غریب نمی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر نبود تحت نظر پزشک باشه اما من همیشه برای بهتر شدن حالش، با سحر مشورت می کردم. آخه سحر روانشناسه.

- مگه چیکار می کرده؟

_چند شب پیش وقتی خبر تماس شما رو بهش دادم، حالش بد شد. اگه من و سحر خودمون رو بهش نمی رسوندیم، معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد. هرچی وسیله ی شکستنی دم دستش بود شکسته بود و دستاش همه زخم بود. به خاطر رفتن شیشه تو پاش، مجبور شدیم ببریمش بیمارستان.

به قدری به هم ریخته و عصبی است که ترجیح می دهم، ادامه ندهم. برمی‌خیزد و چرخی دور خودش می زند. یک دستش را به کمرش می‌زند و دست دیگرش دیگر را چند بار روی موهای جلوی سرش می کشد. سرش را رو به آسمان می گیرد و نفسش را فوت می کند. پشت انگشت اشاره اش را روی لبانش می‌کشد و دوباره به میز نزدیک می‌شود. دستانش را روی صندلی ستون کرده و کمی به طرف جلو خم می شود.

_به نظرت من می تونم کاری کنم که حالش خوب بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به جایی که منتظرش بودم، رسیده‌ایم. آب دهانم را قورت داده و با کمی تردید می گویم: من به خاطر همین همه چیز رو بهتون گفتم. محمدحسین اصلا خوشش نمیاد که کسی در جریان مریضیش باشه ولی هیچ کس به جز شما نمی تونه برای درمانش کمکمون کنه.

برقی از چشمانش می گذرد و چهره ی گرفته اش کمی از هم باز می شود. صندلی را عقب کشیده و دوباره روی آن می‌نشیند و مشتاقانه می پرسد،:چه کاری از دستم برمیاد؟

-همونطور که گفتم، سحر روانشناس محمد حسینه و معتقده برای کمک به درمان بیماریش، باید بدونیم چه اتفاقی در گذشته افتاده که یادآوریش هم محمدحسین رو تا این حد به هم می ریزه. دیشب من از اینجا رفتم خونه ی محمدحسین. کلی زنگ زدم تا در خونه ش رو باز کرد. وقتی درو باز کرد حالم از قبل بدتر شد آخه موهاشو تیغ زده بود.

_واسه چی؟

سر به دو طرف تکان داده و می‌گویم: نمی دونم. همون اوایل که حالش بد بود، نمی ذاشت مو هاش از چند میلی متر بلندتر بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و مدام تیغشون می زد، سر این قضیه من کلی باهاش بحث کردم تا راضی شد دست از سر موهاش برداره.

ابروانس به هم نزدیک شده و متفکرانه می‌پرسد: یعنی می گی این از علایم بیماری شه؟

_آره، اینو دیگه مطمئنم. واقعیتش محمدحسین هر وقت اسم شما میاد به هم می ریزه. سحر هم حدسم رو تایید کرده و می گه با این رفتار محمدحسین، احتمال اینکه حالش از این بدتر بشه هم هست.

_خوب من چیکار باید بکنم؟

_گفتم که، ما نمی دونیم چه اتفاقی توی گذشته باعث شده محمدحسین تا این حد آسیب پذیر باشه. نمی دونم شما محمدحسین رو دیدین یا نه، ولی باید بگم از نظر ظاهر و قد و قامت، از خیلی از مردای دورو برم یه سر و گردن بالاتره ولی این حجم از عدم اعتماد به نفس و اضطراب در برابر شما و برگشت تون، اصلا به نظرم منطقی نمیاد.

آهی می‌کشد و درمانده تر از قبل سرش را بین دستانش می گیرد. قیافه اش، به فرماندهی می‌ماند که در جنگی نابرابر تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

سپاهش را از دست داده و حالا خودش مانده و فوج فوج لشکر دشمنانش.

انتظار بی فایده است. او قصد دهان گشودن ندارد. دوباره و این بار با کمی التماس می گویم: برای من به جز سحر و محمدحسین هیچکس باقی نمونده. دلم به همین دوتا آدم خوشه. محمدحسین و سحر تو این سالها کم برام زحمت نکشیدن، حالا فکر می‌کنم باید یکم از زحماتشون رو جبران کنم. محمدحسین تو زندگیش خیلی سختی کشیده. فکر می کنم شما هم موافق باشی که الان حقشه بعد از سی و چند سال سن به آرامش برسه.

دستش را روی دهانش می گذارد و زیر چشمی نگاهم می‌کند. مستاصل است و من این را به راحتی از چشمانش می خوانم. به گمانم فکر نمی کرده که جبران گذشته از همین نقطه ی اول، تا این حد سخت باشد. حالا دارم حق را به محمدحسین می دهم. وقتی پرهام با فهمیدن حال محمدحسین، با وجود اینکه می‌داند تنها کسی است که می‌تواند کمکش کند و خیر سرش از قبل هم گفته که قصد جبران بدی هایش را دارد، تا این حد

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانده و ناآرام است، از محمدحسین نباید زیاد انتظار داشته باشم.

نا امید از قفل باز نشدنی دهان او، دستانم را به میز گرفته و صندلی را کمی به عقب هول می‌دهم. قبل از برخاستن، می‌گویم: ظاهرا موندن من اینجا دیگه بی فایده است، با اجازتون می رم خونه. فردا ساعت نه میام دنبالتون تا با هم بریم کارخونه.

حتی سر بلند نمی کند که مرا ببیند. صدای کشیده شدن صندلی روی سنگ های ناهموار محوطه، او را به خود می‌آورد.

بالاخره دل از نقطه ی نامعلوم روی میز گرفته و نگاهم می کند. نمی‌دانم درست می بینم یا نه اما به گمانم برقی که در چشمانش دیده می‌شود، برق اشک است.

میان حرفم می پرد و این سوال را می پرسد. سوالی که در جوابش باید پرده از رازهایی بردارم که می دانم محمدحسین از برملا شدنشان هیچ خوشش نمی آید. اما چاره ای جز گفتن واقعیت ندارم. سحر معتقد است پرهام باید همه چیز را بداند تا بهتر تصمیم بگیرد و همکاری اش با ما محتمل تر بشود. جرعه ای از چایم را می نوشم و نگاه در فضای محوطه ی زیبای عمارت

رمان بازار
romanbazar.ir

می چرخانم. خودم را در پیراهن گل گلی زیبایی پای درخت گیلاس می بینم که موهایم دو طرف سرم بسته شده و پسر نوجوانی را مجبور کرده ام از درخت بالا رفته و برایم درشت ترین گیلاس های درخت را جدا کند. پسر نوجوانی که سال هاست بزرگترین حامی من است. بغض بزرگم را با نفس عمیق پس زده و سعی می کنم همه چیز را تا جایی که نیاز است برای پرهام شرح دهم.

- باید یادتون باشه که حدود چهارده، پونزده سال پیش، محمدحسین خیلی بی قرار و آشفته بود. فکر نمی کنم فراموش کرده باشین، چون همون روزا بابا شدیداً با شما برخورد کرد و من فکر می کنم حال بد محمدحسین یه ربطی به شما داشت. از اون روز به بعد بابا، محمدحسین رو فرستاد خونه ی خان جون و منو هم به بهانه ی حال بد محمدحسین فرستاد پیشش. محمدحسین قبل اونم، زیاد می رفت خونه ی خان جون. ولی اون بار با همیشه فرق داشت. محمدحسین رفت و دیگه هیچ وقت پاشو تو عمارت نذاشت. خان جون هم به رفتنش راضی تر بود. با وجود اینکه محمدحسین از خان جون هم کینه داشت چون فکر می کرد اونم تو تنهایی و سختی هایی که کشیده،

رمان بازار
romanbazar.ir

مقصره ولی بازم آرامشی که تو خونه اش داشت، از همه جا بیشتر بود. همه چی خوب بود، اون قدر خوب ک فکر می کردم دیگه نیاز به حضور من در کنار محمدحسین نیست. تا اینکه یه روز، با صدای شکستن شیشه به خودم اومدم و دیدم نه تنها محمدحسین خوب نشده، بلکه خیلی هم بدتر از قبله.

باز هم صبرش کفاف نمی دهد و جمله ام را بی تابانه قطع می کند.

- مگه چی شد؟

با یاد آوردن خاطره ی تلخ آن روز، یکبار دیگر داغ دلم تازه می شود. چشم از نگاه هراسانش نمی گیرم.

- محمدحسین، با سر شیشه ی در اتاقش رو شکسته بود. دستاش پر زخم بود. صورتش هم چند جا با شیشه بریده بود و یه شکستگی بزرگ سمت راست پیشونیش دیده می شد. من فکر می کردم بخاطر شکستن شیشه اونجوری شده، ولی.....

سکوتم که کمی طولانی می شود، بی صبرانه می پرسد: ولی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- محمدحسین سرش رو چند باری کوبیده بود به دیوار. روی دستاش پر جای بریدگی بود که بعدها معلوم شد همه اش جای زخماییه که خود محمدحسین رو بدنش می زده، بعد اون اتفاق، بابا اصرار داشت یه دقیقه هم محمدحسین رو تنها نذارم. محمدحسین تمام سعی اش رو می کرد که من رو نترسونه. عمه وقتی فهمید، خیلی عصبانی شد. کلی هم با من دعوا کرد که چرا رفتم خونه ی خان جون. حال بابا حامد اون روزا اصلاً خوب نبود ولی باز هم اون قدر اقتدار داشت که به هیچ کس، حتی عمه اجازه نده با جدا کردن من از محمدحسین، حال محمدحسین بدتر بشه. روان پزشک معالج محمدحسین خیلی اصرار داشت که یه مدت تو بیمارستان بستری بشه. بابا حامد اجازه نمی داد. چند ماه گذشت و از زخم های محمدحسین به جز یه رد کوچیک، هیچی نمونده بود ولی زخمای دستاش هر روز تازه تر می شد. اینو فقط من می دونستم. چون محمدحسین زیاد با خان جون راحت نبود. اصلاً حاضر نبود جلوش نیم آستین بپوشه. من هم یکی دو بار که بی خبر می رفتم اتاقش، جای زخمای رو دستاش رو دیدم. اینو به بابا هم گفتم. بعد اون بابا هم دیگه با بستری شدن محمدحسین مخالف نبود. این شد که

رمان بازار
romanbazar.ir

من برگشتم عمارت و محمدحسین چند ماهی تو بیمارستان بستری شد. از قضیه ی بستری شدنش هم به جز من و بابا حامد، کسی خبر نداشت. همون موقع ها بود که عمه، بابا رو راضی به اون صیغه ی مسخره کرد.

پرهام به شدت غرق در دنیای کلمات من است. جوری نگاهم می کند که انگار دارد تک تک کلمات را قبل از خروج از دهانم، با گوش جان می بلعد. جمله ام که تمام می شود، نفسش را به فوت کرده و دو دستش را روی صورتش می کشد. حالش خوب نیست. رگ روی پیشانی اش، بدجور بیرون زده است. حرف هایی که بر زبانش می آید بیشتر شبیه به هذیانی دردناک است.

- تقصیر منه، همه اش تقصیر منه. اگه من اون بلا رو سرش نمی آوردم حالش این جوری نمی شد. کاش من جای محمدحسین بودم.

بعد گویی موضوعی را به یاد آورده باشد، نگاهم می کند و می پرسد: محمدحسین خوب شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری می پرسد انگار التماس می کند که جوابم آنی باشد که او می خواهد. سر تکان می دهم و می گویم: آره، یعنی اون موقع فکر می کردم خوب شده، ولی.....

دست به صورتم می کشم و با مکث کوتاهی می گویم: از وقتی شنیده شما دارین برمی گردین، باز حالش بد شده. یه کارایی می کنه که اصلا ازش انتظار ندارم.

_مثل چی؟

ناگهان از جا برمی خیزد و هیجان زده می گوید: می خوام ببینمش.

_کیو؟

_زنگ بزن به سحر بگو بیاد خونه ی محمدحسین، می خوام با هر دوشون صحبت کنم. بذار یه بار برای همیشه تکلیف همه چی معلوم بشه.

ترس نشسته بر جانم را با ته مانده ی چایی که حالا سرد سرد شده است، قورت می‌دهم. دیدار محمدحسین و پرهام، بی‌شک نتیجه ی خوبی در پی نخواهد داشت و من از این نتیجه ی بد

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسانم. به خواسته اش عمل کرده و با سحر تماس می گیرم؛ هر چه باشد او بهتر از هر کسی می‌تواند در کنترل اوضاع یاری ام می‌کند.

برخلاف من، او از این اتفاق استقبال کرده و معتقد است ملاقات این دو، تکلیف خیلی چیزها را روشن خواهد کرد. یا رومی رومی یا زنگی زنگی، اصطلاحی است که او بر زبان می‌آورد ولی تن لرزان من آرام نمی گیرد. حالا علاوه بر ضعف و عدم اعتماد به نفس محمد حسین، از خشمش هم می‌ترسم.

تمام زمانی را که منتظر آماده شدن پرهام می‌مانم و بعد همراه او سوار ماشین شده و مسیر عمارت تا خانه ی محمد حسین را طی می کنیم، گویی در فضا سیر می کنم. مغزم خالی خالی است. هیچ ایده ی زیبایی از این ملاقات به ذهنم نمی‌رسد. پیش زمینه‌ای برای اتفاقات پیش رو ندارم و این تصویر سازی را برایم غیر ممکن می کند.

همه چیز دست به دست هم داده اند تا این ملاقات ترسناک، زودتر انجام شود. جمعه است و خبری از ترافیک سنگین همیشگی نیست. راحت تر از همیشه هم می توانم یک جای

رمان بازار
romanbazar.ir

پارک مناسب، درست روبروی برج محل سکونت محمد حسین پیدا کنم. پرهام زود پیاده می‌شود و منتظرم می ایستد. اگر دنده عقب بگیرم و پایم را روی گاز گذاشته و از اینجا و این مرد و قیامتی که قرار است بر پا کند، بگریزم، مشکلی دارد؟

یک نفر درست آن طرف خیابان دارد بال بال می زند. حضور سحر در این لحظه، باعث دلگرمی ام می شود. با بسم اللهی از ماشین پیاده شده و همگام با پرهام به سمت سحر قدم برمی‌دارم. هرچه فاصله ام با محمدحسین کمتر می‌شود، ضربان قلبم اوج می‌گیرد؛ چنان پرقدرت و سریع می کوبد، انگار قرار است قفسه سینه ام را شکافته و بیرون بزند. حال پرهام هم تعریفی ندارد. سحر هم با وجود اینکه خودش مشوق من و پرهام، برای این ملاقات است، به سختی خودش را کنترل می‌کند. سکوت پرحرف بین مان را، صدای ضربات پشت سر هم پای پرهام به کف آسانسور، می‌شکند. سحر برای کنترل استرسش، راهکار دیگری دارد. چشمانش را بسته و مدام زیر لب ذکر می گوید و من انگار هوا را برای تنفس گم کرده‌ام. روحیه ی حساس محمدحسین، مرا می‌ترساند. می‌دانم که او ظرفیت یک ضربه ی دیگر، از جانب پرهام و خانواده اش را ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در آپارتمان که می ایستیم، سحر پیشقدم شده و به قصد فشردن زنگ، دست پیش می برد. پرهام بالاخره سکوتش را شکسته و با صدایی که دلهره و اضطرابش را به وضوح نشان می‌دهد، می‌گوید: مطمئنی کار درستیه؟

سحر لبخند کمرنگی می‌زند و پاسخ می دهد: اگر از من می پرسید و حرفم رو قبول دارین که باید بگم تا الان هم دیر شده، من نمی دونم بین شما و محمد حسین، چی گذشته ولی هرچی که هست باید یک بار برای همیشه درباره اش با هم صحبت کنید و همه چیز رو از ذهن خودتون پاک کنید تا هر دوتون به آرامش برسید.

پرهام قدمی عقب رفته و سر پایین و بالا می کند. از دو طرف پیشانی اش، دانه های درشت عرق راه گرفته و رنگ چهره‌اش به سفیدی می زند. سحر دیگر تعلل را جایز نمی‌داند و زنگ را می فشارد. همه ی ما می‌دانیم که محمدحسین تنها تر از آن است که بخواهد صبح جمعه اش را خارج از آپارتمانش سپری کند و این حقیقت تلخی است که در مورد من هم صدق می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نمی کشد که در باز شده و محمدحسین با همان لباس های دیروز و با سری که حالا دیگر بی مو بودنش زیاد توی ذوق نمی‌زند، در چهارچوب در ظاهر می‌شود. پرهام آنقدر عقب ایستاده که در اولین نگاه محمدحسین متوجه حضورش نمی شود. دستی به سر کچلش کشیده و رو به من و سحر با لبخند خجلی می‌گوید:سلام خوبین؟ خوب شد اومدین، دیگه داشت در و دیوار خونه منو می خورد.

و قدمی عقب می ایستد تا ما وارد شویم. سحر مثل همیشه با خوشرویی با او خوش و بشی می کند و زودتر از همه وارد می‌شود. نگاه محمدحسین به من پر از تمناست، پر از التماس و خواهش، برای بخشیدن گناهی که از نظر من در آن هیچ نقشی ندارد. جوابش را با لبخند گرمی می‌دهم اما هرچه می کنم دلهره اجازه روان شدن کلمات را بر زبانم نمی دهد. هنوز از کنار محمدحسین نگذشته ام که پرهام در چهارچوب در قرار می‌گیرد و سلام آرامی از دهانش خارج می شود. محمدحسین چنان با شتاب به طرفش برمی‌گردد که من قدمی به عقب می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ چهره‌اش به سرخی می زند و رگ پیشانی‌اش قطور می شود. پره های بینی در اثر نفس های بلند و عمیقی که می کشد، باز و بسته می شود. پرهام سر به زیر انداخته و همانجا دم در، خشک شده است. دست محمدحسین از روی دستگیره ی در می‌افتد و قدمی به عقب می‌رود. این که تا چه اندازه غافلگیر شده است، از وجناتش پیداست ولی این همه خشم که در حرکاتش دیده می‌شود، مقدمه ی طوفانی عظیم است. فریاد خفه ای که می کشد و مشت های پشت سر همش را که به دیوار می کوبد، باعث می‌شود آستین پرهام را بگیرم و او را به داخل خانه بکشم. هیچ دلم نمی خواهد آرامش محمدحسین در این خانه هم سلب شود. ساکنان این برج، زیادی قانونمندند. این‌که محمدحسین هنوز زیر ذره بین آنها نرفته است، تنها به خاطر زندگی بی حاشیه اش بوده و بس.

صدای غرش محمدحسین و خروش ناگهانی اش، دیوارها را می‌لرزاند. به سمت پرهام حمله کرده و با گرفتن یقه اش، او را کشان کشان تا وسط پذیرایی می آورد. همانطور که او را با خودش می کشد، از لای دندانهای کلید شده‌اش می‌غرد: اینجا چیکار داری نامرد؟ اومدی چی رو ببینی؟ تا کجا قراره تو و

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده ات دنبال من و آرامشم بیاین؟ کجا برم که حتی اسم نحس هیچ کدومتون به گوشم نرسه؟

او را چند بار به دیوار می کوبد و رهایش می کند. قفسه سینه اش به طرز وحشتناکی بالا و پایین می‌شود. با لحن درمانده ای ادامه می‌دهد: من که از اون خونه ی لعنتی اومدم بیرون. من که از همه ی گذشته و آدماش گذشتم. چهارده، پونزده ساله هیچ کدوم از کس و کارهای تورو ندیدم چون تو اینو خواستی، چون نمی خواستم حتی اسم نحست به گوشم برسه، ولی شماها ولم نمی کنین. خدا لعنتت کنه که یه عمره غیر از عذاب واسم هیچ نداری...

با گفتن این جمله سر جایش فرو می‌ریزد، درست مانند ساختمانی که در یک لحظه از هم می پاشد و به تلی خاک بدل می‌شود. رنگ پریده و دستان لرزان پرهام، نشان نمی‌دهد که بتواند فرد مناسبی برای ادامه‌ی بحث با محمدحسین باشد. سحر یک بار دیگر نقش زبانم را ایفا می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آروم باش محمد حسین این همه عصبانیت واسه چیه؟ من و تبسم از آقا پرهام خواستیم بیاد و کمکمون کنه. بهتره آروم باشی و اجازه بدید همه چی در آرامش تموم بشه...

_هه، آرامش. کدوم آرامش سحر؟ فکر می کنی با گفتن گذشته ی من آرامشی واسه تو و تبسم هم می مونه؟ بذار گذشته ی نحس من واسه خودم بمونه سحر. دست این مرتیکه رو بگیر و از خونه ی من پرتت کن بیرون.

پرهام بالاخره به خودش مسلط شده و زبان باز می‌کند.

_بذار بگم محمدحسین. بذار تموم بشه این زجر پونزده ساله. تو این سالا یه شب هم درست و حسابی نخوابیدم. مدام کابوس تو و کاری که باهات کردم، همراهم بوده. بذار بگم شاید هر دومون آروم بشیم.

محمدحسین یک بار دیگر مانند فشنگ از جا می پرد و به او نزدیک می‌شود. یقه اش را در دست گرفته و او را به دیوار می چسباند. با خشم می غرد: هوس خاطره بازی کردی؟ دلت می خواد همه بدونن چه حیوون پستی هستی؟ می خوای من رو هم با خودت از چشم بقیه بندازی؟ می خوای مردونگیم رو جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

تبسم که خودت می دونی تنها کس و کارمه زیر سوال ببری؟ آره؟

آره ی آخر را چنان بلند می‌گوید که نگران تارهای صوتی اش می شوم. سحر باز هم صحنه گردانی را برعهده می‌گیرد.

_آروم باش محمد حسین، چیزی نشده که هنوز. حرف زدن یا نزدنت فقط به خواست خودته ولی من فکر می کنم بهتره یه جا این همه خودآزاری رو تمومش کنی.

این بار سحر است که مورد خشم محمدحسین قرار می‌گیرد. به یاد ندارم تا به حال درشتی در برابر او از محمدحسین، سرزده باشد اما گویی این دفعه با همیشه متفاوت است. به سمت او می چرخد و فریاد می کشد: تو هم می خوای واقعیت رو بدونی؟ بهت چی گفته که رفتی تو جبهه ی این نامرد؟ تو چی می دونی که به خودت اجازه می دی این جوری جلوم قد علم کنی و ازم راجع به گذشته استنطاق کنی؟

سحر انگار تجربه ی این چنین برخوردهایی را زیاد دارد. در برابر فریادهای محمدحسین، حتی خم به ابرو نمی آورد و نهایتاً با

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گرمی می گوید: مشکل اینه که من هیچی نمی دونم. باید بدونم که بتونم بهت کمک کنم.

محمدحسین کف دستش را چند بار به سینه اش می کوبد و با صدای بلند می گوید: مگه من خاک برسر ازت خواستم کاری واسم بکنی که این جوری داری گوه می زنی به اعصاب نداشتم؟

_نه تو نخواستی ولی اون دختر رو ببین. اونی که داره این جوری اینجا می لرزه، تمام امیدش به توئه، امیدش به بودنته. می دونی چقدر تلاش کرده واسه بهتر شدنت؟ نمی دونی دیشب حالش چه جوری بود وقتی تو رو با این وضعیت دید. چند روز پیش با اون شاهکاری که زدی، این بیچاره رو نابود کردی. محمدحسین بیا و بذار همه چی همین امروز تموم بشه و همه مون راحت شیم.

محمدحسین از همان لحظه که سحر با حرف‌هایش حال مرا به او یادآوری کرده است، نگاه از من نمی گیرد. چشمانش دیگر آن خشم قبل را ندارد. سینه‌اش آرام تر از قبل بالا و پایین می‌شود. رنگ چهره اش حالا دیگر به سرخی چند دقیقه قبل نیست. از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار سحر می گذرد و آرام آرام به سمت من می آید. صدایش هم دیگر انرژی قبل را ندارد.

-آره تبسم؟ تو می خوای بدونی چی شده؟ از من ترسیدی؟ تو هم فکر می کنی من دیوونه ام؟ آره؟

دستانش را به دو طرف باز کرده و با درماندگی می نالد: به خدا من دیوونه نیستم. من فقط تنهام. تو گذشته ی من غیر از درد هیچی نیست. مطمئنم اگر از گذشته م بگم نه تنها حالم خوب نمی شه حتی ممکنه حال تو رو هم خراب کنم. بازم می خوای بدونی؟

دلم می رود برای مظلومیت صدایش. فاصله ی کوتاه بین مان را خودم کمتر می کنم و سینه به سینه اش می ایستم. با اشاره ی سحر، سعی می کنم به خودم مسلط شده و محکم سر جایم بایستم تا بتوانم حرف‌هایم را به درستی حالی اش کنم.

ـآروم باش محمدحسین. چرا این قدر بی قراری؟ قرار نیست اتفاق بدی بیافته. بهت قول می دم با گفتن خاطره هات از شرشون راحت می شی و بهتر می تونی زندگی کنی. بگو محمدحسین، بگو و همه مون رو خلاص کن، قول میدم تا وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که حالت کامل خوب نشده، کنارت باشم. بازم مثل همیشه تنهات نمی ذارم، اینو مطمئن باش.

حالا دیگر هیچ اثری از خشم چند دقیقه قبل در چهره اش دیده نمی‌شود. هر چه هست ترس و تردید است. او هم مانند من از عاقبت این دیدار و خاطره بازی می ترسد.

دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و تلو تلو خوران از من فاصله می‌گیرد. جوری راه می رود که هر لحظه ترس زمین خوردنش را دارم. پرهام همانجا کنار دیوار، روی زمین سرخورده و اصلاً انگار در این جمع نیست. نگاهم را از سحر و پرهام می گیرم و تمام جانم چشم می شود تا وضعیت محمدحسین از دیدم پنهان نماند. وسط پذیرایی ایستاده و نگاهش را بین هر سه نفرمان تقسیم می‌کند. سرش را به طرز هیستریکی پایین و بالا می کند و می پرسد: پس می‌خواین گذشته ی منو بکشین بیرون؟ می خواین بدونین چی شده که من این دیوونه ی زنجیری الان شدم؟

قدمی به جلو بر می دارم تا از فاصله ی نزدیک از او دلجویی کرده و آرامش کنم، اما سحر دستش را بالا می گیرد و با بسته

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز کردن چشمانش، مرا به آرامش دعوت می‌کند. محمدحسین با یک حرکت تی شرت مشکی اش را از سرش بیرون کشیده و دستش را روی قفسه سینه اش می گذارد.

_اگه شما می‌خواین من مشکلی ندارم، دیگه چیزی واسم نمونده که بخوام به خاطرش بجنگم و گذشته مو پنهون کنم ولی هرچی این جا می بینین و می شنوین باید بین خودمون بمونه.

بعد دستش را از روی سینه اش برمی دارد. قبل از اینکه بتوانم از دیدن ماهیچه های در هم پیچیده ی بدنش، لذت ببرم و به داشتنش افتخار کنم، نگاهم روی جای سوختگی ناجوری که درست وسط قفسه سینه اش هک شده است، می ماند. دهانم باز ماند و سرم به سمت سحر و پرهام می چرخد. پرهام سرش را زیر انداخته و چشمانش هر جایی به جز جایی که محمدحسین ایستاده است، سیر می کنند. سحر با چهره ای خنثی دست به سینه زده و همه را می پاید. محمد حسین با انگشت جای به جای سوختگی اشاره کرده و می گوید: می تونین بخونین دیگه؟

به سختی می توانم حروف را سر هم کرده و به اسم بابک برسم. نامش را زیر لب می گویم و وای آرام پرهام حواسم را به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

او جلب می کند. دو دستش را روی صورتش گرفته است. محمدحسین هم صدای او را می شنود و به سمتش برگشته و با نیشخندی می گوید:آره، وای. یادته دیگه؟ معلومه که یادته. خوبم یادته. اگه تو یادت نباشه کی باید یادش مونده باشه یه نامرد بی وجود چه جوری منو کشوند تو یه خرابه و سر یه کینه ی مسخره او همه بلایی سرم آورد؟ باید هم یادت باشه. منم یادمه، لحظه به لحظه اش تو مغزم هک شده، شده کابوس همه ی شبام. برو به خودت افتخار کن چون اسمت که میاد تن و بدنم می لرزه. سر خاک مامان جونت که رفتی سرتو بالا بگیر و براش از شاهکارت بگو. بگو یه کاری با پسر شوهر خائنت کردم که دیگه جرات گرفتن دست هیچ کس رو نداره. بگو یه جوری نقره داغش کردم که شک داره بتونه تا ته یه رابطه رو بره. بگو بهت افتخار کنه چون محمدحسین زنازاده، نه تنها ازت می ترسه بلکه اسمت که میاد دنبال سوراخ موش می گرده چون تو یه حیوون نامردی. آره، من از توی نامرد وحشت دارم. تو مثل یه کفتار می مونی که منتظره یه فرصتی تا یه جایی، یه نقطه ضعف از طرف گیرت بیاد و همونو بکنی یه نقطه قوت بزرگ واسه خود نامردت...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زده و با صدای آرام تر از قبل ادامه می‌دهد: آخه نامرد، تو که خودت جون شنیدن اتفاقات گذشته رو نداری واسه چی دست این دو تا رو هم گرفتی و دنبال خودت کشیدی اینجا؟ گوه زدی به گذشته ام بد نبود، حالا اومدی آینده مرو هم بکنی یه کابوسی تموم نشدنی؟

پرهام دستانش را از روی صورتش برمی‌دارد و بدون اینکه نگاهش بالا بیاید، می گوید: بگو محمدحسین، بذار تموم بشه واسه هردوتامون. من به اندازه ی کافی منفور هستم، بذار اگه راهی واسه جبران گذشته هست با کمک هم بریم و فاصله ها رو برداریم. من غیرتو و تبسم هیچکس رو ندارم. شما هم مثل منین، بذار از این به بعد پشت هم باشیم.

محمدحسین روی مبل سقوط کرده و سرش را میان دستانش می گیرد، پرهام خودش را روی زمین جلو کشیده و کنار مبل محمدحسین می نشیند. سر بالا می‌گیرد و ملتمسانه می‌گوید: اگه سختته بذار من بگم محمدحسین. من شروع می کنم، تو هم بقیه اش رو بگو. من دیگه از این هم عذاب خسته شدم. آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بده ی این ماجرا منم نه تو، بذار تموم شه این عذاب همیشگی، باشه؟

محمدحسین با پایین و بالا کردن سرش، موافقتش را اعلام می‌کند. پرهام صاف می‌نشیند و به دسته مبل تکیه می‌دهد. محمدحسین همچنان سرش را میان دستانش گرفته و به هیچ کدام مان نمی نگرد. پرهام آب دهانش را با صدا قورت داده و صدای بی جانش به گوشم می‌رسد.

-از وقتی یادمه من بودم و مامان و یه کینه ی قدیمی که مدام بزرگ و بزرگ‌تر می شد. کار به جایی رسیده بود که از هر فرصتی برای اذیت کردن محمدحسین استفاده می‌کردم. محمدحسین خوب بود، هیچ وقت جواب بدی های من رو نمی داد. خودشم باورش شده بود که بودنش واسه ما نحسه. برعکس من که همیشه دوروبرم پر از دوست و رفیق از خانواده های مختلف بود، محمدحسین همیشه ی خدا تنها بود. نزدیکترین دوستش تبسم بود و حامیش دایی حامد. نزدیکی های حامد به محمد حسین، بیشتر از هرچیز منو اذیت می‌کرد. من برخلاف محمد حسین و حسام، اهل درس خوندن نبودم، واسه همین بلافاصله بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن دیپلم، رفتم سربازی. آموزشیم افتاد ارومیه، بعد آموزشی به خیال خودم با یکی از دوستام اومدم خونه تا یه آب و هوایی عوض کنم. دوستم سنش از من خیلی بیشتر بود. سال ها سرباز فراری بود. از همون لحظه اول که اومد تو عمارت، نگاهش همه جا می چرخید. نه اینکه بگم دستش کج بود، نه ولی هیز بودنش کامل معلوم بود. روز سوم اومد بهم گفت که از حنانه خوشش اومده. من حنانه رو مثل خواهرم دوست داشتم. حاضر نبودم هیچ جوره آینده شو با آدمی مثل بابک تباه کنم. محمدحسین اون روزا عمارت نمی اومد. همه هم می دونستن به خاطر برگشت من، نمیاد. نفهمیدم چی شد و چه جوری محمدحسین و بابک همدیگه رو دیدن که یه روز بابک با سر و صورت خونی اومد و گفت پسر عمو این بلا رو سرش آورده. مدام تو گوشم می‌خوند که می خواد انتقام بگیره، ازم می خواست کمکش کنم. از ریز و درشت اتفاقای خونه و زندگیم خبر داشت و خوب می دونست من چه کینه ی کهنه ای از محمدحسین دارم.

سرش را روی شانه چرخنده و محمدحسین می‌پرسد: من هنوزم نمی دونم تو و بابک کجا و چجوری همدیگرو دیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین زیر چشمی نگاهش کرده و با نیشخندی پاسخ می دهد: رابطه ی من برعکس اون که تو فکر می کنی و فکر می کردی به جز تبسم و بابا حامد، با حنانه وهنگامه هم خوب بود. اون روزا حسام برای ادامه ی درسش رفته بود کانادا، منم به خاطر اومدن تو رفتم خونه ی خان جون. یه روز که داشتم از مدرسه برمی گشتم، حنانه رو دیدم، خودش گفت منتظر من بوده، خیلی هم ترسیده بود، وقتی دلیلش رو پرسیدم با کلی خجالت برام از پسری گفت که با تو اومده عمارت. گفت این چند روز مدام زیر نظر اون پسر بوده، حتی چند بار اونو تو خلوت گیر آورده بود. خیلی ترسیده بود. می‌ترسید بلایی سر خودش، هنگامه یا تبسم بیاره. رفتم سراغ پسره، برعکس هارت و پورتش هیچی بارش نبود. از زبون کم نمی آورد. با پررویی تمام گفت از حنانه خوشش اومده و اگه شده به زور اونو مال خودش می کنه. تازه پشت لبم سبز شده بود و سرم درد می کرد واسه غیرتی بازی. اینو که گفت گرفتمش زیر بار کتک. اصلاً حواسم نبود که دوست آدم کینه شتری مثل پرهام، نمی تونه یه آدم سالم و درست و حسابی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت که می کند، نگاه من و سحر دوباره روی پرهام می نشیند. صدایش بی جان تر از چند لحظه قبل است.

_یه هفته از اومدنم نگذشته بود که فهمیدم بابک آدم درستی نیست. می خواستم یه جوری دست به سرش کنم. تنها شانسی که داشتم این بود که واسه ادامه ی خدمت اون لب مرز افتاده بود و من شمال. فقط کافی بود چند روز تحملش کنم و بعد دورش رو واسه همه ی عمر خط بکشم. حال دایی حامد اصلا خوب نبود. بخاطر رفتار مامان با محمدحسین، مدام با هم بحث می‌کردن. مامان تمام سعیش رو می‌کرد که مراعات دایی رو بکنه ولی وقتی اسم محمدحسین می اومد، تنها چیزی که نداشت منطق بود. می خواستم یه کاری کنم تا مامان آروم بشه. می ترسیدم با رفتنم از عمارت، رابطه ی مامان و دایی به تنش بکشه و حال دایی بدتر بشه. گفتم مامان اگه بفهمه با محمدحسین چی کار کردم، آروم می گیره. بابک هم دست بردار نبود. می‌گفت فقط می خواد یه گوشمالی به محمدحسین بده و ولش کنه. از من فقط می خواست که یه جوری محمدحسین رو بکشم به آدرسی که بهم داد. قرار نبود اسمی از من بیا وسط، قرار نبود بلای غیر قابل جبرانی سر محمد حسین بیاد. خدا شاهده از نقشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش خبر نداشتم. به من گفت فقط به تلافی کتک هایی که خورده، زهر چشم ازش می گیرم و خلاص. منم بهش اعتماد کردم و قبول کردم باهاش همکاری کنم. به شرطی که دیگه هیچ وقت دور و بر خودم و خانواده ام نبینمش.

دستش را روی صورتش می کشد و می نالد: من همه چیزو دو روز بعدش فهمیدم. بابک از همه ی کثافت کاریاش، فیلم گرفته بود.

هوا کم است، دیوارهای خانه از چهار طرف به هم نزدیک شده اند و دارند مرا در خود خفه می‌کنند. پس سرم در حال انفجار است. گونه هایم گر گرفته و هر آن احساس می‌کنم پوستشان شکافته خواهد شد و خون به بیرون فواره خواهد زد. سرم گیج می رود. پاهایم توان نگه داشتن وزنم را ندارند. دستم را چند بار از بالا به پایین، روی گلویم می کشم. این که کی و چطور گره روسری ام شل شده و حالا تمام دار و ندارم در معرض دید قرار گرفته است را نمی‌دانم، اما خوب می دانم اگر باز نمی شد تا الان خفه شده بودم. چند بار دهان باز می کنم تا فریاد بزنم و جلوی ادامه ی این تراژدی تلخ را بگیرم اما صدا در گلویم خفه شده

رمان بازار
romanbazar.ir

است. انگار تارهای صوتی ان از کار افتاده و یا زیر فشار زیاد بغض، ترکیده اند. دلم برای وضعیت و محمدحسین و شرم حیایش می سوزد. از خودم متنفرم که او را در این وضعیت قرار داده‌ام. پنجه هایش را چنان روی سرش می فشرد که ب رگ های دستانش بیرون زده و رنگش به سفیدی می زند. رگ پیشانی‌اش، قطور و سبز خودنمایی می کند. جای زخم پیشانی اش، بد تر از همیشه خود را نشان می‌دهد. سیب آدمش مدام بالا و پایین می‌شود و خوب می فهمم چقدر بغض است که پشت بغض از راه گلویش به پایین هدایت می‌شوند. لیوان آبی که جلویم قرار می‌گیرد، نگاه از او و وضعیت دلخراشش می‌گیرم و به سحر می نگرم. لیوان را کمی تکان می‌دهد و آرام می گوید: بهتره قرص تو بخوری، ظاهراً این قصه سر دراز داره.

لب می زنم: بگو تمومش کنه، دارم خفه می شم...

و قطره اشکی از سد چشمانم در می‌رود. لبم را زیر دندان می گیرم تا صدای هقی که می‌رود رسوایم کند، را خفه نمایم. حال سحر هم تعریفی ندارد. دیگر از آن همه خویشتن داری چند دقیقه قبلش، خبری نیست. او هم به هم ریخته و پریشان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک در چشمانش می دود و آرام زمزمه می کند: کاش لال می شدم و گذشته رو هم نمی زدم...

سر به زیر می‌اندازد اما من قطره اشک فراری از چشم او را روی گونه اش شکار می کنم. وقتی حال ما این است، امان از دل محمدحسین. من او را می‌شناسم؛ شرم و حیایش حتی از دختران هم بیشتر است. عمری با او بزرگ شده‌ام اما زبانش تا به حال جلوی من به کلامی درشت و نامربوط باز نشده است. سحر قرصی از بسته اش بیرون کشیده و می‌گوید: اینو بخور تا حداقل خیالم از تو راحت باشه.

قرص را در دهانم می اندازم و تمام لیوان آب را یک نفس سر می کشم. حق با سحر است؛ من باید سرپا بمانم تا بتوانم کمکی برای محمد حسین باشم. امروز باید همه چیز تمام شود و بعد از فردا هر کداممان بشویم همان آدم های چند ساعت قبل، با این تفاوت که محمدحسین دیگر برای من محمدحسین قبلی نخواهد بود. او بارها و بارها عزیزتر و دوست داشتنی تر از محمد حسین دیروز و روزهای قبل خواهد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر هنوز از روبرویم، کنار نرفته که صدای لرزان محمدحسین بلند می‌شود.

_کاش این اتفاقا تو بچگیم می افتاد. پونزده ساله دارم با این کابوس سر می کنم. همش با خودم می گم شاید اگه بچه بودم درد تحقیرش کمتر می‌شد. شاید می تونستم خودم رو قانع کنم که سنم کم بود و نتونستم از پس هفت تا نره غول بربیام. شاید هم یه بزرگ‌تر پیدا می‌شد تا آرومم کنه. اصلا شاید متوجه نمی شدم چه بلایی سرم اومده و فقط یه خاطره ی تلخ و مبهم واسم می موند. اما اینا همش شاید و ای کاشه. من هیچ وقت نتونستم با خودم کنار بیام. نتونستم بفهمم چی کار کرده بودم با پرهام که منو اونجور با خفت و خواری تحویل بابک و دار و دستش داد.

سرش را برمی‌گرداند و به جایی که پرهام نشسته است، نگاه می‌کند. تازه آن موقع است که من هم متوجه جسم مچاله شده ی پرهام می‌شوم. دستانش را روی گوش هایش گذاشته و شانه هایش آرام آرام می لرزد. انگار در اعضای خیلی چیزها به سوگ نشسته است. محمد حسین نیشخندی زده و ادامه می‌دهد: می دونستم پرهام ازم بدش میاد اما وقتی ازم کمک خواست، فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم شاید یه راه پیدا شده تا بتونم این کینه و دشمن رو برای همیشه تمومش کنم. من در هر صورت پرهام رو تنها نمی ذاشتم ولی یه گوشه از ذهنم خوشحال بود که شاید با همین کمک کوچیک بتونم یه جایی تو دل زن عموم پیدا کنم، جایی که هیچ وقت نداشتمش. عصر سه‌شنبه بود، روزش رو خوب یادمه چون تنها روزی در هفته بود که اجازه داشتم به بابا حامد سر بزنم، آخه زن عمو می‌رفت دورهمی و نیاز نبود با ترس و لرز بیام دیدنش. بابا حامد خودش خواست یه مدت از عمارت دور باشم. سر قضیه ی کتک ها و تحقیرهای وقت و بی وقت زن عمو، با هم بحث شون شده بود و نمی‌خواست حضور من تو عمارت، باعث بشه زن عمو به تلافی حرف های بابا حامد، منو اذیت کنه. یک ساعت پیش بابا حامد موندم و موقع رفتن پرهام رو دیدم که خیلی هراسون وارد عمارت شد. نمی خواستم ببینمش اما چاره ای نبود. برخلاف تصورم پرهام وقتی منو دید خیلی خوشحال شد، حتی گفت که خودش قرار بود بیاد دیدنم. اینو که شنیدم نزدیک بود شاخ در بیارم، آخه پرهام هیچ وقت، هیچ کاری با من نداشت مگر اینکه بخواد آزارم بده. احساس کردم استرس داره. از یه چیزی ترسیده بود. وقتی بهم گفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش طلاهای مامانش رو برداشته و فرار کرده، حرفشو باور کردم چون از اون پسری که من دیدم، هر کاری برمی‌آمد. منم از فرصت استفاده کردم تا مثلاً خودی نشون بدم. پرهام از من بزرگتر بود ولی از نظر جثه و هیکل، خیلی مونده بود به من برسه.

وقتی بهش پیشنهاد کمک دادم با سر قبول کرد و من چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم می تونم با یه تیر چند نشون بزنم. قرار شد با پرهام بریم به محلی که فکر می‌کرد بابک رفته باشه. موقع بیرون رفتن از عمارت، بابا حامد رو دیدم که پشت پنجره ی اتاقش روی ویلچر نشسته و داره نگامون می کنه. فاصله مون اونقدر زیاد نبود که نتونم نگرانی تو چشماش رو ببینم. لبخند زدم و بهش دست تکون دادم تا خیالش رو یکم راحت کرده باشم. پرهام ماشین داشت. برعکس من که همیشه واسه هر چیزی که می خواستم سگ دو زدم، اون بدون هیچ زحمتی همه چیز رو بدست می آورد. هر چی به محلی که پرهام می‌گفت نزدیکتر می‌شدیم، استرسش بیشتر می شد. چند بار با خنده و شوخی سعی کردم آرومش کنم. می دیدم که برای اولین بار از هم صحبت شدن با من فرار نمی کنه و چقدر خوشحال بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر رفتیم و رفتیم که دیگه اثری از شهر و خونه هاش نبود. می‌دیدم که پرهام چقدر ترسیده ولی با فکر به اینکه از بابک می ترسه و نگران طلاهای مامانشه خودمو آروم می کردم. جلو یه خرابه نگه داشت و پیاده شدیم. پرهام می گه هیچی ندیده ولی من خوب یادمه وقتی چشمش افتاد به بابک و دوستاش چطور شیر شد و موهامو یه جوری چسبید که فکر می‌کردم هر لحظه ممکنه همه شون از ریشه کنده بشن.

دوباره به پرهام نگاه کرده و با زهر خندی می‌پرسد: یادته که؟

پاهایش را توی سینه‌اش جمع می‌کند و دستانش را دور آنها حلقه می نماید. شده همان پسربچه ی مظلوم و سر به زیر بچگی های مان؛ همان که تنها پناهش بابا حامد بود که او را با آن همه درد در آغوش خودش پناه می داد. کاش دست و بالم باز بود تا با پای جان به سمتش می رفتم و در فاصله‌ای به اندازه پارچه ی نازک مانتو ام او را آرام می کردم. چنان در آغوشش می فشردم تا لرزش محسوس تمام سلولهای بدنش کمی کاهش یابد و بفهمد تمام دنیا که روبرویش باشند، من همیشه پشتش هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هق که می‌زند، جانم در می‌آید برای قطره اشکی که راه گونه اش را می می‌پیماید.

من اون روز مردم. کاش بابک به کتک خوردنم رضایت می‌داد. کتک خوردم. من تنها بودم؛ یه نفر در برابر هشت نفر. پرهام می گه ندید ولی من دیدمش تا لحظه ای که کتک می خوردم بالای سرم بود. دلم خوش بود به اینکه نگرانمه. فکر می کردم میاد جلو و من رو از زیر دست و پای اون وحشی ها نجات می ده ولی نیومد. از یه جایی به بعد، دیگه همون نگاهش هم نبود. منو ول کرد و رفت. فقط بابک بود با اون لبخند مضحکش که بوی مرگ می داد. اگه دو نفر، سه نفر بودن راحت حریفشون می شدم ولی با هفت نفر اونم با چوب و چماق محال بود بتونم سرشاخ بشم.

نگاه پر حرف و اشک آلودش را به من می دوزد و در حالی که قطره اشک دیگری روی گونه اش می غلتد، می پرسد: می خوای تا ته ماجرا رو برات بگم؟ می خوای با جزئیات بدونی چه جوری از هر چی آدمه بدم اومد؟ میرخوای ریز ریز بلاهایی که سرم اومد رو برات بگم تا دیگه هیچ جوره نتونی روم حساب کنی؟ آره تبسم، همینو می خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ام با او خیلی خیلی کمتر از قبل شده است و خودم هم نمی‌دانم کی و چگونه به اینجا رسیده ام. از محمدحسین دیروز و حتی چند دقیقه قبل دیگر هیچ نمانده است. مردی که من می‌بینم، خرابه ای است از شخصیت محکم محمدحسین. اولین بار که نه ولی شاید دو و یا سومین بار است که اشک او را می بینم. بار اول را خوب به یاد دارم، در مراسم بابا حامد بود و بارهای بعدش را به خاطر نمی‌آورم. سحر باحالی دگرگون، باز سکاندار کشتی در هم شکسته یمان می‌شود و اشک ریزان می گوید: بسه دیگه محمدحسین، همه مون تا تهش رو فهمیدیم. حال هیچ کدوممون خوب نیست، تمومش کن دیگه.

محمد حسین اما اصلاً در این دنیا نیست. خودش را تند تند تکان تکان می‌دهد و حرف‌هایی می‌زند که شنیدنش مانند مرگ است، اصلاً چرا مانند مرگ، خود خود مرگ است چه برسد به مرورش.

_درد داشت، خیلی زیاد. انگار یکی سلول‌های بدنمو داشت دونه دونه از هم جدا می کرد. یه نفر هم نبودن، هفت تا پسر جوون که معلوم بود کلی هم دارو خوردن تا خوب بتونن آزارم بدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم بدنم زخم بود. موهامو انقدر کشیده بودن که جرات نمی کردم بهشون دست بزنم چون مطمئن بودم از ریشه کنده می شن. لباسام تیکه و پاره شده بود. اصلا یادم نمیاد گریه می کردم یا نه، ولی خوب یادمه که حتی آخ هم نمی گفتم، واسه همین بابک بیشتر جری شد و بیشتر اذیتم می کرد. می دیدم داره فیلم می گیره اما اونم دیگه مهم نبود. من اون روز زیر دست و پای اون نامردا مردم، جون دادم و هیچ کس حتی واسم گریه هم نکرد. به جز با حامد، هیچکس نفهمید چه به روزم اومد و چه جوری شدم یه دیوونه ی زنجیری...

صدایش دیگر یک ذره هم جان ندارد. لرزش بدنش، بیشتر از قبل شده است. سحر را می‌بینم که هراسان به سمت کیفش رفته و محتویاتش را روی زمین خالی می‌کند. پرهام هم با دیدن حال بد سحر، پی به وخامت اوضاع می برد و با گفتن یا خدا خودش را به محمدحسین می‌رساند. آنچه می بینم دور از باور است؛ بدن محمدحسین می لرزد و از کناره ی لبش کف بیرون زده است. پرهام او را محکم در آغوش گرفته و دستش را لای دندان های محمد حسین گذاشته است. سحر خیلی زود با سرنگ در دست، کنار محمدحسین می ایستد و با کشی، بازویش را محکم می

رمان بازار
romanbazar.ir

بندد تا راحت‌تر بتواند رگش را پیدا کند و من در این میان، تنها جان می کنم تا حال بد محمد حسین را ببینم و سکته نکنم...

سه روز گذشته است. سه روز با کلی ترس و اضطراب به خاطر حال بد محمد حسین. محمد حسینی که از همان لحظه های تشنج عصبی اش در خواب و بیهوشی به سر می‌برد. سنسورهای بدنش گویی از کار افتاده‌اند، لحظه‌ای آن قدر داغ می شود که نمی توان دست روی پیشانی‌اش گذاشت و لحظه ی بعد آن قدر یخ می زند که با چند لایه پتو هم نمی‌توان لرزش بدنش را کم کرد. هیچ کداممان تنهایش نگذاشته ایم. تحمل پرهام هرچقدر هم سخت باشد، به خاطر وضعیت محمد حسین مجبور به تحمل هستم. در این سه روز او هم لحظه ای محمد حسین را تنها نگذاشته است. مسئولیت پاشویه های وقت و بی وقت و انجام کارهای شخصی محمدحسین با اوست، الحق هم هیچ کم کاری در این چند روز از او ندیده ام. زیاد پیش چشم من آفتابی نمی‌شود. اینکه تا چه حد پشیمان و شرمنده است، از تک تک حرکاتش پیداست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمار تعداد قرص هایی که در روز می خورم، از دستم در رفته است. فشارم تند تند بالا می‌رود و سحر مجبورم می‌کند تا قرص زیر زبانی استفاده کنم. جور مرا هم این روزها سحر می کشد. رفتارش با پرهام به قدری محترمانه است که مرا هم به شک می‌اندازد که پرهام مسبب حال بد محمدحسین باشد. معتقد است او خودش به اندازه ی کافی عذاب وجدان دارد و کم محلی های ما حالش را بدتر می‌کند. دیده‌ام که هر روز زمانی هر چند کوتاه را برای صحبت کردن با او و یا شاید دلداری دادنش اختصاص می‌دهد. اصلاً حضور سحر در این روزها، خود خود نعمت است. بودنش برای مدیریت اوضاع نابسامان بینمان واجب است.

سه روز است به جز مواردی که برای محمدحسین، دارو و یا تجهیزات جدید تهیه کرده، اصلا از خانه خارج نشده است. مسئول غذا و نظم دادن به خانه هم خود اوست. البته که به اصرار پرهام، همسر علیرضا برای کمک به او روزی چند ساعت به اینجا می آید. او هم مانند همسرش آرام و سر به زیر است. نگاهش گرم تر و مهربان تر از نگاه علیرضاست. در چشمانش هم هیچ حس بدی نهفته نیست، فقط چند باری که برای نظافت اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین رفته، متوجه نگاه‌های پرحرف و دلسوزانه اش به محمدحسین شده‌ام. حالا دیگر مطمئنم او و علیرضا محمد حسین را خوب می‌شناسند ولی چگونه و چقدرش را باید از خود محمد حسین جویا شوم.

به چهارچوب در اتاق محمدحسین تکیه زده و او را که معصوم تر از هر زمانی روی تخت خوابیده است، می نگرم. رنگ صورتش به سفیدی می زند. زیر چشمانش کمی گود افتاده و این نتیجه ی غذایی این چند روز است. تنها ماده ی مغذی که این مدت به بدنش رسیده، سرم هایی است که سحر زحمتش را کشیده است. موهایش به اندازه ی یکی، دو میلیمتر بلند شده اند.

خون مردگی پشت دستش، سختی رگ گیری در فشار پایین او را نشان می‌دهد. با به یادآوردن خطری که از سرش گذشت، چشم می بندم و خدا را برای هزارمین بار شکر می‌کنم. سه روز پیش بعد از اینکه به لطف آمپولی که سحر به او تزریق کرد و لرزش بدنش آرام گرفت، ساعتی را به خواب رفت. من، پرهام و سحر آماده‌باش نشسته بودیم تا اگر اتفاقی برای او افتاد، فوراً خودمان را به او برسانیم. وقتی برای چندمین بار به قصد بررسی

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیتش وارد اتاق شدم، او را در وضعیتی وحشتناک دیدم و با فریادی پرهام و سحر را هم به اتاق کشاندم. از هر دو سوراخ بینی اش خون بیرون زده بود و تمام بالش، پتو و لباس هایش پر از خون بود. چند دقیقه بعد که ماموران اورژانس خودشان را رساندند فشارش به لطف قرص زیر زبانی که بازهم سحر زحمتش را کشید به پانزده رسیده و خطر رفع شد اما از همان لحظه نگرانی پایین و بالا شدن مدام فشار خونش هم به تمام دغدغه هایم افزوده شد. دستگاه فشار خون هم یکی از آن دم و دستگاه هایی شد که در طول این سه روز از بالای سر محمد حسین تکان نخورد.

تکیه ام را از چهارچوب در برداشته و به تختش نزدیک می‌شوم. نفس هایش آرام و منظم است. از ترس اینکه نکند مزاحم خوابش شوم، روی دو زانو می نشینم و آرام دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذارم. حرارت بدنش تنظیم تنظیم است؛ نه زیاد است و نه کم و این دلم را گرم می کند. حالا که بعد از مدت ها دستم به زیارت پیشانی اش نائل شده و او توان مخالفتی ندارد، دلم نمی‌آید دستم را بردارم. آرام و نوازش گونه، دستم را از روی پیشانی‌اش تا گونه اش می کشم. کف دستم از برخورد با ته ریش

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روزه اش قلقلک شده و خنده ام می گیرد. آرام می خندم و باز هم خدا را برای داشتن او و سلامتی اش را شکر می‌کنم.

آن قدر غرق حس خوب نوازش کردنش می‌شوم که وقتی نگاهم با چشمان بازش برخورد می‌کند، هینی کشیده و خیلی زود دستم را برمی دارم. لبهایش صاف و بی حالت اند اما مطمئنم که چشمانش می‌خندد. نگاهش حرف‌ها دارد. من هم از همان راه ارتباطی خودش بهره می‌گیرم و تنها با ارتباط چشمانمان با هم حرف می زنیم. خنده ی چشمانش هم از بین می‌روند و کمی شرم در نگاهشان جان می گیرد. انگار تازه به یاد آورده است چه اتفاقاتی افتاده و چه رازهای مگویی برملا شده اند. رازهایی که از نظر من به هیچ وجه او نباید بخاطرشان شرمنده باشد اما او محمد حسین است، همان محمد حسینی که عمری بابت گناه دیگران مجازات شد و یاد گرفت همیشه محکوم باشد.

_اینجا چیکار می کنی؟

ابروهایش به نشانه ی اخم به هم می‌رسند و با صدای خش دار این جمله را می‌گوید. کمی که نه، خیلی بیشتر از کمی، توی ذوقم می خورد اما باید او را درک کنم. موقعیتش سخت تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

آن است که به خودم حق بدهم بدخلقی اش را به دل بگیرم. خودم را کمی جلو می کشم و با لبخند بزرگی می‌گویم: پس قراره کجا باشم؟ جنابعالی سه روزه ما رو درگیر خودت کردی، اون وقت می پرسی اینجا چیکار می کنم؟ یه نگاه به خودت بنداز متوجه می شی نه تنها من، بلکه سحر و پرهام اینجا چیکار می کنیم؟

نیم خیز می شود و با صدای بلند تر از قبل می گوید: پرهام هم اینجاست؟

_آره، سه روزه از اینجا تکون نخورده، البته الان با سحر رفتن عمارت تا خانم سرایدارش رو برسونن.

قبل از اینکه آنژیوکت را از پشت دستش جدا کند، بر می خیزم و با نزدیک کردن کف دستم، او را مجبور به خوابیدن می کنم. نزدیکی بیش از حد به او، عقب نشینی اش را در پی دارد. حالا دیگر از این همه حذر کردنش از لمس شدن، حس بد نمی گیرم، چون علتش را می دانم و حق را به او می‌دهم بابت این همه کنارگیری. با نگاهش، تک تک حرکاتم را دنبال می‌کند. دستان

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت شده و مردمک های لرزانش، اضطراب و استرسش را نشان می‌دهد و من چقدر ناتوانم برای آرام کردن او.

_بلند نشو تو رو خدا، سه روزه به جز سرم هیچی نخوردی، الان یه دفعه بلند شی سرگیجه می گیری. اجازه بده برم برات یه چیزی بیارم بخوری، قول می دم خودم کمکت کنم که پرهام رو پرت کنی بیرون.

با لبخندی به چشمان گرد شده اش، عقب نشینی کرده و از اتاق خارج می‌شوم. خوشحالم که امروز به توصیه ی سحر، دست به کار شده و برای محمدحسین سوپ‌ماهیچه ی مورد علاقه اش را پختم. چشمان بازش، تمام غم و غصه ام را به دست باد داده است. انگار انرژی لازم برای جابجا کردن کوه ها را در خودم می بینم. طولی نمی کشد که با سینی حاوی یک کاسه سوپ، یک لیوان آب پرتقال و یک تکه نان به اتاق برمی‌گردم. محمدحسین به همان صورتی که ترکش کردم، روی تخت دراز کشیده و مشخص است که هنوز از شوک حرکتم خارج نشده است. دست خودم نیست که با دیدن چشمان چشمان بازش نیشم تا بناگوش باز می شود. خودم را به زحمت روی تخت جا داده و او مجبور

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود هیکل درشتش را کمی کنار بکشد. اصلا به من چه که او از تماس با هر چه آدمی زاد است، وحشت دارد.

قاشق را درون کاسه گذاشته و با لحنی پر انرژی می گویم: ببین چه سوپی پختم. می دونی که من واسه هر کسی هنرم رو خرج نمی کنم. امروز سحر گفت به احتمال زیاد حالت بهتر می شه، گفتم بهت افتخار خوردن دست پختم رو بدم، ولی خیالات برت نداره، دیگه از این به بعد، از این خبرا نیست...

از آن لبخندهای زیبا و مهربانش تحویلم داده و با همان صدای خش دار می گوید: پس باید ممنون پرهام باشم که باعث شد چنین افتخاری نصیبم بشه.

چشمک می زنم و می گویم: تو به جز من از هیچ کس نباید ممنون باشی، فقط زودتر خوب شو تا با هم حساب اون پرهام احمق رو برسیم.

بازهم لبخند می‌زند و در حالی که آرنج هایش را روی تخت جک زده و خودش را عقب می کشد تا به تاج تخت تکیه بزند، می‌گوید: بده من کاسه رو ببینم چی پختی؟ اینقدر گشنمه که

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کنم هر لحظه روده کوچیکه، روده بزرگ رو می خوره و خلاص.

بالش را پشت سرش مرتب می کنم اما کاسه را محکم در دست نگه می دارم و می‌گویم: امروز قراره افتخارات زیادی نصیبت بشه؛ اول دستپخت تبسم بانو و بعد هم اینکه قراره خودم بهت غذا بدم...

لبخندش می‌پرد و نگاهش پر از تعجب می شود. حیف که می ترسم ناراحت شود وگرنه جا دارد به افتخار چهره ی مبهوتش، قهقهه سر بدهم. قاشق را پر از سوپ کرده و آن را جلوی دهانش می گیرم. نگاه از نگاه من نمی گیرد. آرام لب های سفید و ترک خورده اش را از هم فاصله می دهد و من قاشق را درون دهانش می گذارم. احساس می کنم دارم زیر نگاه گرم و سوزانش کم می آورم. او هم انگار حالی مانند حال من دارد. قاشق سوم را که در دهانش می گذارم، دست آزادش را جلو آورده و می گوید: قاشق رو بده، خودم می خورم. مغزم معیوبه چلاق که نیستم...

باید به لحن شوخش بخندم یا به عیبی که روی خودش گذاشته اعتراض کنم اما نمی شود که نمی شود. انگار او هم قصدش از

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن این جمله، خنداندن من نبوده است. قاشق را درون کاسه رها کرده و کاسه را به دستش می دهم. خودش را بالاتر می کشد و مشغول خوردن می شود. آن قدر تند تند می خورد که نگران وضعیت معده اش می شوم. مطمئناً بعد از سه روز خالی ماندن، به یکباره حجم زیادی از غذا را نمی تواند تحمل کند.

ـمی شه یه غذای دیگه برام بیاری؟ این قدر گرسنه مه که با یک دیگ سوپ هم سیر نمی شم.

این را که می‌گوید هرچه نگرانی است فراموشم می‌شود. حق با اوست. یک کاسه سوپ به کجای هیکل درشت و عضلانی او می رسد؟

این بار در کنار بشقاب باقالی پلو و ماهیچه، یک فنجان کوچک عرق نعنا هم می‌گذارم. شاید راهکار موثری نباشد ولی بالاخره کاچی به از هیچی که هست. چشمانش با دیدن سینی دوم و محتویاتش، برق می زند و لبخندش دوباره زنده می شود. او یک شکم پرست به تمام معناست. البته ورزش سنگینی که دنبال می‌کند هم در تغذیه ی خاصش بی‌تأثیر نیست. سه قاشق اول غذایش را بدون وقفه به دهانش می گذارد و بعد نیم‌نگاهی حواله

رمان بازار
romanbazar.ir

ام کرد و با لحنی شرمنده می‌گوید: ببخشید، این قدر گرسنه ام بود که یادم رفت بهت تعارف کنم...

لبخندی می زنم و می گویم: تو باید منو ببخشی، این قدر دیدن چشم‌های بازت حس خوبی بهم داده که به کل ادب و نزاکت یادم رفته و این جوری زل زدم به تو و دارم لقمه هاتو می شمرم.

زبانم بلافاصله بعد از بیان این جملات به اسارت دندان هایم در می آید اما دیگر کار از کار گذشته است؛ چشمان گرد شده ی محمدحسین هم این موضوع را تایید می کند. خوب است که سحر و پرهام وقت شناسند. صدای چرخش کلید در قفل در ورودی و بعد از آن، صدای حرف زدنشان مرا از وضع بدی که خودم، هر دو نفرمان را در آن گرفتار کرده ام، می رهاند.

پرهام رسیده و نرسیده، صدایش را روی سرش می‌اندازد و بلند می‌گوید: کجایی پس تبسم؟ محمدحسین خوبه؟

و صدایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. از فکری که درباره ی شرایط من و محمدحسین در سرش می چرخد، شرمنده می شوم. هرچه می گذرد، بیشتر به درستی حرف های سحر پی می

رمان بازار
romanbazar.ir

برم. معلوم نیست کجا، من و محمد حسین چه کاری کرده‌ایم، که حتی در نظر پرهام تازه از راه رسیده هم ممکن است در شرایط مثبت هجده دیده شویم و برای شرمنده نشدن ما، اینگونه ورودش را اطلاع می‌دهد. با خرابکاری چند دقیقه قبلم روی نگاه کردن به چشمان محمدحسین را هم ندارم. همان‌طور سر به زیر از اتاق خارج شده و به پرهام که چند قدمی با اتاق محمدحسین فاصله دارد، می‌گویم: من اینجام، محمدحسین هم تازه بیدار شده.

سلام آرامی می گوید و با لبخندی که بعد از شنیدن خبر بیداری محمدحسین، به لبهایش فرم داده، مرا کنار زد و وارد اتاق می شود. این که در این لحظه و بعد از آن پرده برداری بزرگ از راز تلخش، چه حالی دارد را نه می‌دانم و نه دلم می خواهد تجربه اش کنم. باید حال وحشتناکی باشد. می بینم که دست هایش در هم گره می خورند و استرسش را با پیچاندن آنها به هم، نشان می‌دهد. تنها گذاشتن شان از نظر من اشتباه محض است، پس همان جا به در تکیه زده و زیر نظرشان می گیرم.

_سلام مرد مومن، ما رو که کشتی تو این سه روز.

رمان بازار
romanbazar.ir

_هه، ممکنه باور کنم الان شبه ولی مطمئن باش نگرانی تو واسه من اون قدر غیر ممکنه که خودت هم شک دارم باورش کرده باشی...

_حق داری، هرچی که بگی حق داری ولی من این بار قرار نیست با یه بار اخم و تخمت ول کنم و برم. تومی گی من مقصرم، منم می گم حرفت درسته، گردنم از مو باریکتره، جبران می کنم. می گی قابل جبران نیست، می گم بذار زور خودمو بزنم. باور کن من بعد اون اتفاق دیگه هیچ وقت بابک رو ندیدم. اون روز وقتی دیدم چه جوری دارن می زننت، اومدم جلو ولی حرفشون نشدم. من زور و بازوی تو رو نداشتم. با یه چک و لگد، دوتا دندونم شکست و سه تا از دنده هام ترک برداشت. جون کندم تا تونستم سرپا بمونم و تن و بدن آش و لاشتو برسونم بیمارستان. بابک همونجا فیلم رو بهم نشون داد. مثلا می‌خواست انتقام زندگی سخت خودشو، از من گرفته باشه ولی نمی دونست خوشبختی و پول من عاریه ایه... دایی حامد، مدام بهم زنگ می زد. مجبور شدم از وضعیتت بهش بگم، اونم به ساعت نکشیده با همون حال بدش اومد بیمارستان. چشمش که به من افتاد، اصلا نپرسید تو چه مرگته، یکی خوابوند تو گوشم. به خدا درد کتکایی که از

رمان بازار
romanbazar.ir

بابک و دار و دسته اش خوردم خیلی کمتر از سیلی دایی حامد بود. با آقای بهداد اومده بود. اون علاوه بر وکیل دایی، بهترین دوستش هم بود. به خاطر دندون های شکسته ام یه مدت بهم مرخصی دادن ولی دیگه روی برگشتن به عمارت رو نداشتم. اوضاع تو اصلاً خوب نبود. یادمه نزدیک به یک هفته تب و لرز داشتی و تقریبا بیهوش بودی. دایی حتی تو چشمام نگاه نمی‌کرد. من همه چیز رو با سانسور بهش گفتم ولی اون خوب می دونست حرفام با واقعیت خیلی متفاوته...

قطره اشکی از گوشه ی خارجی چشمش پایین می‌افتد و ادامه می‌دهد.

_دکترت همه چیز رو گذاشت کف دستش، خدا می دونه چقدر شرمنده اش شدم وقتی مجبورم کرد واقعیت رو بهش بگم. نه داد زد و نه زد تو گوشم، فقط دیگه هیچ وقت مخاطب حرفاش من نبودم. هیچ وقت دست محبتش رو سرم کشیده نشد. من اون روز یه بار دیگه یتیم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم به قدم به تخت محمدحسین نزدیک می شود. صورتش خیس خیس است. پایین تخت رو به من می‌نشیند و این بار مرا مخاطب قرار می‌دهد.

_دایی هیچ وقت منو لایق داشتن تو نمی دونست، بعد از اون اتفاق هم اوضاع بدتر از قبل شد. مامان مدام به پر و پای من و دایی می پیچید تا بفهمه چی شده که ما از همدیگه فراری شدیم. کلی نقشه تو سرش بود. طبق نقشه اش، قرار بود من بشم دوماد دایی و وارث یک ثروت کلان. تو رو خیلی دوست داشت اما من بچه اش بودم. یه عمر به خاطر من، کلی خفت و خواری کشید و این بار هم نمی تونست منو ول کنه و بچسبه به برادرزاده اش. روزهای آخر عمر دایی بود. حالش هر روز بدتر از قبل می شد. تا همونجا هم به خاطر تنهایی تو تحمل کرده بود. می‌ترسید نباشه و دخترش تنهایی از عهده ی زندگیش برنیاد. مامان کلی اصرار کرد و دلیل و منطق الکی آورد تا تونست دایی رو راضی کنه به محرمیت ما. هیچ وقت قرار نبود ما زن و شوهر باشیم. مامان می گفت درست نیست که دختر و پسر جوان نامحرم، توی یه خونه زندگی کنن. دایی مالک اصلی عمارت بود ولی دلش نمی اومد من و مامان رو از اونجا بیرون کنه و بگه دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

من دلیلی نداره با یه نامحرم تو یه خونه بمونه. من و مامان جایی واسه رفتن نداشتیم. وارث اصلی آقاجون محمدحسین بود؛ چون بابا قبل از آقاجون فوت شده بود، قانونا هیچ ارثی به من و مامان نمی رسید. یه مغازه ی کوچیک فقط شد سهم مامان که اونم مهریه اش بود و یه جورایی لطف آقاجون به ما به خاطر سال های عمر مامان که زیر اسم پسر کوچیکش حروم شد، شاید هم حق الزحمه ی بزرگ کردن وارثش. سهم مامان از عمارت رو هم دایی به جای سرمایه ای که به من برای شروع کارم داد، از مامان خریده بود و عملاً ما بی خونه بودیم. حالا بماند که من با بی عرضه گی هام تمام اون پول و سرمایه رو به باد دادم. شاید الان اصلاً موقعیت خوبی برای گفتن این حرفا نباشه، اونم وقتی که هنوز قضیه ی محمد حسین و بلایی که من با کینه ی شتریم، سرش آوردم واستون حل نشده، ولی فکر کنم برای جبران گذشته، شما اول باید همه چیز رو بدونید. دلم نمی خواد همه اش استرس اینو داشته باشم که اگه تبسم بفهمه از اول هم مامان با نقش پا پیش گذاشته، چه جوری باید اوضاع رو دوباره آروم کنم. می خوام همه چیز رو بدونید و بهم فرصت جبران بدین. منم قول می دم تمام تلاشم رو برای اثبات خودم بکنم. اول از

رمان بازار
romanbazar.ir

همه فکر می کنم بهتره آسون ترین کاری که از دستم برمیاد رو انجام بدم.

از همان پایین سرک کشیده و به محمدحسین که با دهانی باز نگاهش می کند، می گوید: تو وکیل و معتمد تبسمی، ازت می خوام کارهای انتقال سند کارخونه رو انجام بدی تا هرچه زودتر تمام سهام کارخونه به نام تبسم زده بشه...

_ظاهراً که همه چیز رو به راهه، فقط به این محمدحسین خان بگو حواسش بیشتر به خودش باشه. حرف منو که گوش نمی ده، شاید شما تونستی قانعش کنی که قلبش واسه این همه ورزش و هیجان زیادی خسته است.

کت محمدحسین را دست به دست می کنم و کمی جلوتر می روم. قد بلندش باعث شده که سر و گردنش از پشت پاراوان معلوم باشد. لبخندش را که می بینم باز هم جلو می‌روم. مشغول بستن سه دکمه ی بالای تیشرت سفیدش است. کارش که تمام می‌شود، دست دراز می‌کند و کت مشکی اش را از من می گیرد. لبم را به دندان می گیرم تا لبخند را پنهان کنم اما بی فایده

رمان بازار
romanbazar.ir

است. او معنی کوچکترین حرکات مرا می داند. دو دستش را از زیر کت به کمر زده و سرش را کمی خم می‌کند. با لحنی شاکی می‌گوید: می شه بدونم واسه چی می خندین بانو؟

نمی‌توانم خنده ام را پنهان کنم و تنها کاری که از دستم برمی‌آید، این است که مراعات حضور پزشکش را بکنم و قهقهه نزنم. صدایم به خاطر خنده ی بی وقتم بریده بریده می شود. دو انگشت شست و اشاره ام را به هم چسبانده و با چشمکی می‌گویم: با بادیگارد مو نمی زنی!

و باز لبم را به دندان می گیرم. چشم گرد می‌کند و با خنده ای که نمی‌تواند پنهانش کند، زیر لب می غرد: زهرمار...

این کلمه اش قهقهه ام را به دنبال دارد. مهرداد، پزشکش که از دوستان مشترک او و حسام است، با شنیدن صدای خنده ی بلند من متعجب سربلند کرده و می‌گوید: این برج زهرمار چی گفته که شما این جوری می خندی؟ آخه نگاش کن، با یه من عسل هم نمی شه خوردش، پیشونیش اتو لازمه، شما چه جوری تحملش می‌کنید، من موندم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین مشت نه چندان آرامی به بازوی او می‌زند و می‌گوید: شما به کار خودت برس. اخلاق من خیلی هم عالیه. به همه که نباید روی خوش نشون داد.

مهرداد از درد دستش به سمت راست خم شده با دست چپ، دست راستش را محکم می چسبد. حق دارد. جثه ی او در برابر جثه ی محمدحسین، به فنجان در برابر فیل می ماند. دستش را ماساژ می‌دهد و می‌گوید: الهی دستت بشکنه بشر، مثل سرب می مونه مشتات. آخه چی کار من داری تو؟ اول یه نگاه به طرفت بنداز، بعد مشت و لگد پرت کن. دستم شکست، حالا چه جوری بنویسم؟

محمدحسین با تمسخر می‌خندد و می‌گوید: جمع کن خودتو بابا، مگه چه جوری زدم. فوقش یه کم کبود می شه. حواسم بود که چپ دستی واسه همین به دست راستت زدم، پس الکی فیلم بازی نکن جانم.

مهرداد چشم غره ای به محمدحسین رفته و دفترچه ی او را به سینه اش می کوبد و می گوید: خیلی ممنون لطف کردی واقعاً که به فکر من و کارم بودی. داروهاست رو نوشتم. تو رو خدا مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ی آدم، سر ساعت داروهاتو بخور تا باز دو روز دیگه مجبور به تحمل قیافت نباشم...

محمدحسین دفترچه را می‌گیرد و یک بار دیگر دستش را به طرف مهرداد دراز می‌کند مهرداد از جا می پرد و جاخالی می دهد که محمدحسین را هم به خنده می‌اندازد پشت میزش سنگر گرفته و انگشت اشاره اش را رو به محمدحسین تکان می‌دهد و می‌گوید حواستو جمع کن دیگه بهت هشدار نمیدم این بار آخری بود که زور بازو تو به من نشون دادی دفعه بعد جواب تو تو دفترچه دفترچه میدم نرو برات بنویسم که چندماه فلج بشی نمی‌توانم به هرس خوابیده پشت کت تک کلماتش نخندم محمدحسین بی توجه به خط و نشانهای او خودش را روی میز جلو می کشد و دستش را نوازش بار روی بازوی او می کشد و می گوید ببخش مهرداد جان می خواستم انقدر محکم بزنم تخصیص تقصیر خودت هم هست هزار بار بهت گفتم بیا باشگاه خودم باهات کار می کنم یه کم جون بگیری قبول نمیکنی که بس که تنبلی مهرداد که هنوز هم شاکی است پشت چشمی نازک کرده و به طرف در اشاره می‌کند و می‌گوید هرچند که بگی از دلم در نمیاد حالا تشریف تو بدم شاید یه ماه ندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو تونستم ببخشمت محمدحسین سریع به تاسف تکان داده و می‌گوید جونم به جونت کنم بچه ننه با پیشنهاد من یه بار دیگه فکر کنم باید دکتر جون دستش رو کنار گوشش را کنار گوشش می گیرد او به نشانه خداحافظی تکان می دهد به طرف در راه می‌افتد و من هم خداحافظی کوتاهی با مهرداد کرده و پشت سر او حرکت می‌کنم محمدحسین دستش را روی دستگیره در می گذارد و به سمت من می چرخد نگاه جدی اش خنده مرا هم محو می کند در را باز می کند و کنار می ایستد تا من اول خارج شوم پرهام که تمام مدت معاینه را در راهرو منتظر مانده است یکی اش را از دیوار برداشته و به ما نزدیک می شود نگرانی از تک تک اعضای چهره مشخص است نگاهش را بین ما می چرخاند و می پرسد چی شد همه چیز که روبه راه آره قیافه محمدحسین زمین تا آسمان با آنچه داخل اتاق مهرداد بود متفاوت است ابروهایش چنان به هم دست دادند انگار پیوندشان ابدی است لحنش جدی‌ترین له نیست که تا به حال از او شنیده ام به این زودیا قرار نیست از دستم راحت بشیم درهم شدن چهره پنهان را می‌بینند و دلم برایش می‌سوزد از روزی که بیرون آمده تمام روزش را در کنار ما بوده به این امید که بتواند

رمان بازار
romanbazar.ir

کدورت‌ها را کمرنگ تر کند محمد حسین هم که دل پری از او و گذشته دارد تا جایی که می‌تواند با کارهایش به او می فهماند که حالا حالاها باید برای بخشیده شدن تلاش کند پرهام تلخند می‌زند و می‌گوید خدا نکنه تازه می خوام از این به بعد حوزه‌ی کلروفرم پسرمو به عالم و آدم بدم محمدحسین هم مانند من نمی تواند حس خوبی را پنهان کند اعضای چهره‌اش از هم باز شدن و خوشی دویده زیر پوستش کاملا مشخص است پرهام در اقدامی غافلگیرانه به جلو خیز برداشته و سرشانه محمدحسین را بخرند کمرنگ می زند و می گوید من به این زودی دلسرد میشم پسرم تصویر بیخود نزن

نم زیر چشمانم را گرفته و برای فرار از جو سنگین بین مان راه خروج را در پیش می‌گیرم. هنوز یکی دو قدم بیشتر نرفته ام که با ورود چند نفر به داخل ساختمان، در جا خشکم می زند. پرهام و محمدحسین هم به تبعیت از من می ایستند. محمدحسین کمی به جلو خم می شود تا بتواند صورتم را ببیند.

_چرا وایستادی؟

_این اینجا چی کار می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال محمدحسین تمام نشده، پرهام سوال می پرسد و توجه محمدحسین هم به آن سمت جلب می‌شود. ابروهایش دوباره به آغوش هم پناه می‌برند و با خشم می غرد: این لعنتی اینجا چی می خواد؟ چرا همه جا یه ردی ازش هست؟

پرهام هم با او هم قدم شده و هر دو نفرشان یک قدم جلوتر از من می ایستند. دل گرمی واقعی را دقیقا اینجا و در همین لحظه حس می کنم. حسام هنوز متوجه ما نشده است. دختر کوچکش را که حالا باید یک ماه و نیمی داشته باشد، در آغوش گرفته و همسرش جوری دست دور بازوی او حلقه کرده است که انگار خوشبخت ترین زوج دنیا هستند و می‌تواند عمری به این مرد تکیه کند. هرچه می کنم نمی توانم با قطره اشکی که روی گونم می لغزد، مقابله کنم. محمدحسین حال مرا می فهمد. سرش را روی شانه می چرخاند و با غضب می غرد: پاک کن صورتتو، چته؟ الان دلت سوخته که این کثافت ولت کرده رفته؟ برم بزنم له و لوردش کنم، دلت خنک می شه؟

پرهام بازوی او را می گیرد و او را به آرامش دعوت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـچی کار داری می کنی مرد حسابی؟ نمی بینی رنگ به روش نمونده؟ دو دقیقه نشده از مطب دکتر اومدی بیرون. چرا حرص الکی می خوری؟

بعد به سمت من می چرخد و با لحنی آرام و مهربان می گوید: صورتتو پاک کن تبسم. محکم باش، مثل همیشه. اونی که باید تا آخر عمر حسرت بخوره حسامه، نه تو. پس نذار فکر کنه خیلی تحفه بوده و به خاطر رفتنش این تو بودی که نابود شدی.

رویم را برمی گردانم و تند تند صورتم را پاک می کنم. با چند نفس عمیق به خودم مسلط می شوم. همسر پرهام، روی صندلی‌های کنار راهرو می نشیند و پرهام، کودکش را در آغوش او گذاشته و به طرف مطب پزشک اطفال می‌رود. صحنه ی زیبایی است. از آن صحنه‌ها که من بیش از شش سال در آرزویش سوختم و نتوانستم به آن برسم. خوشحالی ام از اینکه حسام متوجه ما نشده، زیاد طول نمی کشد. قبل از این که بتوانم قدم از قدم بردارم و از ساختمان خارج شوم، حسام از اتاق خارج شده و بعد از در آغوش کشیدن دخترش، به سمت ما می چرخد. حال او هم درست مانند حال من زمان دیدن اوست. کمی طول

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشد که بتواند به خودش مسلط شود.دخترش را دوباره در آغوش مهسا رها کرده و سعی می‌کند لبخند بزند. قیافه اش شبیه کسی است که در حین ارتکاب به یک اشتباه بزرگ، مچش گرفته شده است.

دستش را پشت سر مهسا می گذارد و کنار گوشش چیزی می‌گوید. او را به داخل مطب هل داده و به سمت ما می آید. مهسا هم متوجه حضور ما شده است. دستپاچه و مضطرب است. مانند کسی که قصد فرار دارد، خیلی زود خودش را داخل مطب انداخته و از دید ما پنهان می شود. حسام رو به پرهام آغوش گشوده و با لحنی که شادی و شرمندگی در آن حس می‌شود، می‌گوید: سلام داداش، خوبی تو؟ چه بی خبر برگشتی...

پرهام حتی زحمت بالا آوردن دستانش و حلقه کردن آنها دور بدن حسام را به خودش نمی‌دهد. خشم در رفتارش به چشم می‌خورد. حسام دمغ از برخورد سرد پرهام، عقب نشسته و پرهام به طعنه می گوید: سلام حسام خان، من خوبم ولی ظاهراً تو خیلی بهتری.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نیشخندی به دری که چند دقیقه پیش مهسا پشت آن سنگر گرفت، اشاره می‌کند. حسام سر پایین می‌اندازد و آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد. در جواب پرهام هیچ نمی گوید. من و محمدحسین را مخاطب قرار داده و با آرام ترین لحن ممکن سلام می‌کند. نگاهش چهره ی من گرفته نمی‌شود. تمام عضلات صورتش آویزانند. شرمندگی بزرگترین حسی است که تک تک اعضای صورتش فریادش می‌زنند و دلتنگی پررنگ ترین حرفی که با نگاهش به رخم می کشد.

محمدحسین قدمی جلو آمده و در مقابل دید او را می گیرد و با خشم می غرد: سلام کردی، جوابتم گرفتی، فکر نمی‌کنم کار دیگه ای داشته باشی. بهتره بری دنبال زن و بچه ات ممکنه کمک بخوان.

حسام تلخی می‌زند و خیره به چشمانم می گوید: من باید با تبسم صحبت کنم.

محمدحسین این بار با ضربه ی محکمی حسان را به عقب هل داده و بلندتر از قبل می‌گوید: اینکه تو چی می خوای هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

اهمیتی واسم نداره، مهم اینه که تبسم حتی نمی خواهد ریختت رو ببینه.

حسام از کنار سر محمد حسین سرک می کشد و مظلومانه می گوید: باید باهات حرف بزنم تبسم. هیچی اون جور که فکر می کنی نیست. قول می دم بهت یه توضیح قانع کننده بدم.

محمدحسین یک بار دیگر به سمت او خیز برمی‌دارد. پرهام خودش را بین آن دو انداخته و به محمدحسین می گوید: حسین جان آروم باش، چیزی نشده که...

بعد به طرف حسام برمی گردد و با لحن جدی تری ادامه می‌دهد: شما هم بهتره دیگه دور و بر تبسم و زندگیش پیدات نشه. به آرزوی خودت و مامان جونتم که رسیدی، فکر نمی‌کنم درست باشه باز مزاحم زندگی تبسم باشی.

محمدحسین قدمی عقب می‌آید تا مطمئن شود من هم با او از این محیط خارج خواهم شد. صورتش آنقدر جدی و خشن است که جرئت مخالفت ندارم. دستش را با فاصله پشتم می گذارد و کنار گوشم می گوید: راه بیفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام یک بار دیگر نامم را ملتمسانه بر زبان می‌آورد و من صحنه ی خانواده ی سه نفره شان را در ذهن مجسم می‌کنم، تا دلم برای حال به هم ریخته اش نسوزد و پای رفتنم سست نشود. حسام امروز برایم ممنوع ترین ممنوعه ی دنیاست. قدم هایم را با قدم های بلند محمدحسین هماهنگ می کنم و از جلوی چشمان حسام می گریزم.

حالم گرفته است و دلم تنهایی و سکوت می‌خواهد. محمدحسین با صورتی درهم و اخمی غلیظ، حالم را بدتر می‌کند. بعد از خروج از ساختمان، پرهام گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است، دستانش را به هم می کوبد و با لحن شادی می‌گوید: خوب، خوب، کارمون اینجا هم تموم شد، موند کار اصلی...

بعد محمدحسین را مخاطب بقیه ی جمله اش قرار می دهد.

_همه چیزو هماهنگ کردی دیگه؟

محمد حسین چهره در هم می کشد. انگار دارد به موضوع صحبت پرهام فکر می‌کند. لحظه ای بعد با دو انگشت شست و اشاره، شقیقه هایش را می فشرد و می‌گوید: اوه، به کل یادم رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. آره با دفتر یکی از دوستام هم هماهنگ کردم، فقط باید بریم و شما دو تا چندتا امضا بزنین و تمام.

_عالیه. بریم که زودتر کارمون تموم بشه...

نیم ساعت بعد، به اتفاق محمدحسین و پرهام وارد دفتر اسناد رسمی یکی از دوستان معتمد محمدحسین می‌شویم و در کمال ناباوری، پرهام چهار دانگ از سهامش از کارخانه را به نام من منتقل می‌کند. این کار، به جز خودم محمدحسین را هم متعجب کرده است. هیچ کداممان فکرش را هم نمی کردیم، پرهام به همین راحتی حاضر به واگذار کردن سهام کارخانه به من شود اما انگار پرهام واقعا عوض شده است، شاید هم شخصیت واقعی اش را حالا که دیگر خبری از عمه حدیث و نفوذش روی تنها پسرش نیست، دارد نشان می دهد.

زمان خروج از محضر، هرسه نفرمان خنده برلب داریم. محمد حسین هم مثل همیشه به خاطر حال خوب من از دلخوری خودش می‌گذرد و با پرهام هم قدم می شود. بلافاصله بعد از سوار شدن به اتومبیل، پرهام که زحمت رانندگی را به عهده

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد، به سمت ما برمی‌گردد و می‌گوید: این هم تموم شد، حالا مونده شیرینیش. ناهار امروز رو مهمون منین.

_شنیده بودم شیرینی رو اونی که چیزی به نامش شده می ده نه اونی که مالش کم شده...

پرهام سرخوشانه می‌خندد و در جواب می‌گوید: اگه بدونی چه باری از دوشم برداشته شده، ازم جای یه بار، چند با شیرینی می خوای.

بعد استارت زده و ادامه می‌دهد: پیش به سوی یه ناهار مشتی البته با همراهی دوست عزیزت که خودت زحمتشو می کشی و الان بهش زنگ می زنی.

دست دراز می‌کند و آهنگ مورد علاقه اش را انتخاب کرده و با آن مشغول هم خوانی می‌شود. محمدحسین به عقب برمی گردد و با چشمان گرد شده، لب می زند: چه خبره اینجا؟

در جواب شانه بالا می اندازم. واقعاً هم نمی‌دانم چه خبر است. باید امروز یک بازوجویی درست و حسابی از سحر به عمل بیاورم تا بفهمم دوروبرم چه می گذرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار ناهار مان با سحر را در یکی از رستوران های نزدیک بیمارستان محل کارش، گذاشته. ایم. پرهام، شاد ترین فرد جمعمان است. با آهنگ ها هم خوانی می کند و گهگاهی قر ریزی هم به بدنش می دهد. من و محمدحسین هم با وجود فکر و خیال هایی که داریم با دیدن حرکات سرخوشانه ی او، به وجد می آییم. انگار چندین سال جوان تر شده است. این همه شادی و مهربانی، اصلاً به او نمی آید. در نظر من، او همیشه پسری مغرور و گستاخ بوده. به جز دوران کودکی، به یاد ندارم او با من همبازی شده و یا مرا هم جزء آدم به حساب بیاورد. دوست و همراهش حسام بود و فقط با او دم خور می شد. محمدحسین را در حد خودش نمی دانست و من هم در نظرش دختر لوس و دست و پاگیری بیشتر نبودم.

محمد حسین را که می بینم حالم بد حال بدم از دیدن حسام و خانواده ی جدیدش از یادم می‌رود. حالش به مراتب بهتر از چند روز پیش است. سعی می‌کند ما متوجه نشویم اما رنگ نگاهش حال خوش و درونش را راحت لو می دهد. موهایش کمی بلند تر از قبل شده اند. بعد از سه روز بیماری سخت و پر استرس، چند روزی است که دوباره کارش را از سر گرفته است. ناراحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبی خفیفی از بدو تولد همراهش بوده و همین باعث شده به اصرار من تحت نظر مهرداد قرار بگیرد. هر چند خیلی کم به دستورهای او عمل می‌کند و بیشتر کارهایش طبق اصول خودش پیش می‌رود. این که یکی از سخت ترین ورزش های ممکن را انتخاب کرده است هم نشانه‌ای واضح بر این امر است. خودش معتقد است اگر ورزش نکند زودتر از پا در می آید اما مهرداد خلاف این نظر را دارند. با ورزش کردن مخالف نیست اما ورزشی مانند بوکس را برای شخصی مثل محمد حسین، خطرناک می‌داند.

_کجایی تبسم؟ یه ساعته دارم صدات می زنم.

پرهام دستش را به بالای ماشین گرفته و کمی خم شده است تا بهتر چهره ام را ببیند. محمدحسین هم چند قدم جلوتر طوری نگاهم می‌کند که انگار بدترین گناه دنیا را مرتکب شده ام. به نگاه نگران پرهام لبخند زده و با تکان دادن سرم که خودم هم معنی اش را نمی فهمم، پیاده می‌شوم. نگاه پر سرزنش محمدحسین، قدم هایم را می شمارد. کلی فحش و بد و بیراه پشت آن خوابیده است. لبخند مضحکی می زنم و او سری به

رمان بازار
romanbazar.ir

تاسف تکان می‌دهد و مرا شرمنده تر می کند. دست خودم نیست که با وجود تمام ادعایم حسم هنوز به خیانت حسام همان سرخوردگی و شکستی است که از اول بوده است. انگار داغ خیانتش باز تازه شده و دلم را یک بار دیگر سوزانده است. دست در جیب مانتوی پاییزه ام کرده و با نگاهی که تلاش دارم به چشمانم مواخذه گر محمدحسین نیفتد، از کنار او می گذرم. با تشکر از پرهام که در را برایم باز نگه داشته است، وارد رستوران می شوم.

سحر که پشت میز چهار نفره ای نشسته، با دیدن من لبخند زده و از جا برمی خیزد. جواب خنده اش را می دهم و خودم را به او می رسانم. تیزتر از آن است که در همان نگاه اول متوجه حال من نشود. لبخندش کمرنگ می‌شود و دقیق‌تر نگاه می‌کند. جواب احوالپرسی پرهام و محمدحسین را با بی حواسی محض می‌دهد.

متوجه اشاره اش به محمدحسین برای پرسیدن دلیل حال گرفته ام می‌شوم و با نیم نگاهی، شانه بالا انداختن محمد حسین را هم می بینم. این یعنی آنقدر از من ناامید شده است که برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیح دادن ناراحتی ام به سحر هم مهم نباشد. بغضم را با نفس عمیقی پس می زنم. محمدحسین که به من بی‌توجه باشد، بود و نبود حسام دیگر اهمیتی ندارد. اهمیت این که چرا و چطور توانست به من خیانت کند،هم رنگ می بازد. پرهام جوری می نشیند که من و محمدحسین کنار هم قرار بگیریم. خودش هم طرف دیگر من و کنار سحر می‌نشیند. حواسش هم به حال و هوای ابری ام هست. بلافاصله بعد از نشستنش کنارم، همانطور که مشغول صحبت با سحر است، لیوانی پر آب کرده و روبرویم می‌گذارد. لبخند کمرنگی می زنم و ناخواسته به سمت محمدحسین می چرخم. حالا دیگر آن نگاه طلبکار قبل را ندارد، دلخور چرا ولی مطمئنم طلبکار نیست.

ـچی می خوری تبسم جان؟

پرهام است که مثل تمام ساعات گذشته تمام حواسش به من و حال خرابم است. منو را از دستش می‌گیرم و با حواس پرتی سفارش غذا می دهم. پرهام، لحظه ای ساکت نمی‌ماند و مدام حرف می‌زند و همه مان را به نوبت مخاطب قرار می‌دهد. اینکه تا چه حد از اوضاع پیش آمده عذاب می‌کشد، از حرف های

رمان بازار
romanbazar.ir

پراکنده و نا مربوطش معلوم است. دوست دارم دل به دلش دهم و وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است اما چهره ی گرفته ی محمدحسین این کار را سخت می‌کند.

_پاشو تبسم بریم یه آبی به دستامون بزنیم.

سحر بالای سرم و منتظر برخاستن من، ایستاده است. پرهام با لبخند مهربانی به رفتن تشویقم می‌کند. نگاهش مرا به یاد نگاه همیشه مهربان و پدرانه ی باباحامد می اندازد. به نگاهم افسار می زنم تا از حوالی صندلی محمدحسین عبور نکند. چند قدم که فاصله می گیریم، سحر می پرسد: چی شده که اینقدر گرفته‌ای؟ محمدحسین چشه که اصلا نمی شه با یه من عسل هم خوردش؟

_هیچی، فقط حسام و زن و بچه اش رو ساختمان پزشکان دیدیم. محمدحسین انتظار داره وقتی می بینمش به روی خودم نیارم، منم نتونستم،اونم دیوونه شد.

می گویم و از او می گذرم. توقف چند ثانیه ای اش را متوجه می‌شوم اما نمی ایستم. خودش را با چند قدم بلند به من می

رمان بازار
romanbazar.ir

رساند و دوباره می پرسد: شوخی می‌کنی، اصلا حسام اون جا چه کار داشت؟

شانه بالا می‌اندازم و پاسخ می‌دهم: چه بدونم، لابد مهسا جونش مریض بود یا دوردونه خانمش چون رفتن مطب اطفال.

_پس همون دردونه خانمش مریض بوده وگرنه مهسا رو واسه چی باید ببره مطب اطفال؟

برمی‌گردم و بی‌خیال می‌گویم: آخه اونم در مقایسه با حسام، کودک محسوب می شه. گفتم شاید فکر کرده مریضی هاشم به پزشک اطفال مربوطه.

خنده ی کم‌رنگی می‌کند و سر تکان می دهد.

_مسخره، موندم چجوری تو این اوضاع دل و دماغ شوخی کردن هم داره؟

مقداری مایع دستشویی روی دستم ریخته و دستانم را زیر شیر می گیرم. همانطور که مراقبم دستم از جلوی سنسور شیر کنار نرود، می گویم: زندگی سر همه چیز باهام شوخی کرده. دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد گرفتم هیچکس ارزش جدی گرفتن رو نداره، حتی اگه به خاطر خودش و کارهاش، تا پای سکته هم رفته باشی...

آه عمیقی می کشد و می گوید: چی بگم والا، این روزا این قدر اتفاقای عجیب و غریب افتاده که دیگه بابت هیچ کدومشون تعجب نمی‌کنم. دیدم محمدحسین خیلی عصبیه ولی فکر نمی کردم دلیلش دیدن تحفه خان باشه.

_اونو که ول کن، دلم می خواد با موچین همون چهار تا شویدش رو هم بچینم بس که حرصم داده. اگه پرهام نبود حسام رو می‌گرفت زیر مشت و لگد این قدر که از دیدنش عصبی شد.

با دستمالی دستانش را پاک می کند. شانه اش را به شانه ام می کوبد و با چشمکی می گوید:اولا اون بیچاره چهار تا شوید مو نداره و یه جنگل مو داره فقط مغزش تاب برداشت و رفت تیغشون زد. دوما من که فکر می کنم بخاطر قیافه ی زار تو عصبی شده نه دیدن اون بچه ننه...

چشم گرد می‌کنم و می‌گویم: وا... چه ربطی به اون داره خوب، یه جوری وسط راهروی ساختمان پزشکان سرم داد زد که

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم همون جا خرابکاری کنم. شانس آوردم پرهام همرام بود وگرنه هر کاری از دستش بر می اومد.

_من فقط این وسط دلم واسه اون پرهام بیچاره می سوزه. شما دو تا این قدر ازش بد گفتین که فکر کردم با یه هیولا طرفیم. خدا منو ببخشه، سر قضیه ی به هم زدن نامزدیتون چقدر فحشش دادم.

مشکوک نگاهش می کنم و می گویم: نه بابا، از کی تا حالا. حواست باشه کلی توضیح به من بدهکاری.

پشت چشم نازک می کند و با گرفتن بازویم می‌گوید: باشه حتما، حواسم نبود باید واسه همه چی به شما توضیح بدم. تو بهتره فعلاً خودتو جمع و جور کنی تا محمدحسین و پرهام بیچاره هم بفهمن دارن چیکار می کنن و قراره چی بخورن. یه جوری دوتاشون حواسشون بهت هست که حالم داره به هم می خوره.

_تبسم، می شه با هم صحبت کنیم؟

صدایش از پشت سر می آید. برمی‌گردم و نگاهش می کنم. شرم چشمانش عذاب وجدانم را قلقلک می دهد. او به هیچ وجه مستحق بی توجهی از سمت من نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من میرم پیش پرهام تا تنها نباشه.

سحر این را می‌گوید و من و محمدحسین را تنها می گذارد. محمدحسین جوری با نگاهش براندازم می کند که احساس می‌کنم تمام حالات درونی ام، زیر نگاهش لو می رود.

سرم را بالا نمی آورم. دوست ندارم قیافه حق به جانبش را ببینم.

_منو ببین.

جمله ی دستوری اس ابروهایم را به هم نزدیک تر می کند.

_تبسم سرتو بیار بالا و منو نگاه کن...

اخمم غلیظ تر می شود.

_می دونی که خوشم نمیاد وقتی با کسی حرف می زنم، سرش توی یقه ش باشه. سرتو بیار بالا قبل اینکه خودم مجبور بشم دست به کار شم...

تهدید و صدای جدی اش کارساز می‌افتد. سر بالا می آورم اما نه آنقدر که نگاهم با چشمان باریک و خشمگینش تلاقی کند. چشمانم دکمه ی بالای تیشرتش را نشانه می روند. دست چپش

رمان بازار
romanbazar.ir

را از زیر کت به کمر زده و دست راستش را چند بار روی سرش می کشد. زمانی که می‌خواهد به احساساتش مسلط شود، این کار را می‌کند. کنجکاوانه سرم را سر بالا می آورم تا بفهمم الان دقیقا به کدام حسش می خواهد غلبه کند. دستش را از روی سرش پایین آورده و آن را روی لبانش می‌کشد. چشمان خندانش، گره میان ابروهایم را کور می‌کند. سر تا پایش را از نظر می گذرانم و با خشم می غرم: واقعاً که، من از عصبانیت دارم دیوونه می شم، اون وقت توی بی شعور به من می خندی؟ خاک بر سر کچلت کنن...

رو برمی گردانم تا سریع‌تر از او و نگاه خندانش بگریزم. سرعت عمل او را دست کم گرفته ام. قدمی دور نشده ام که بازویم اسیر چنگال قدرتمندش می‌شود. هیچ تلاشی برای پنهان کردن لبخند بزرگش نمی‌کند. چند بار دستم را می‌کشم اما بی فایده است. نهایتا برای پنهان کردن ضعفم، دست به سینه زده و نگاهم را به دیوار پشت سرش می دوزم. مثلا می‌خواهم فکر کند خودم مثل بچه ی آدم سر جایم ایستاده ام وگرنه او نمی توانست مانع رفتنم شود! چه خیال خامی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی با صدایش را با نگاهی خشمگین پاسخ می‌دهم. دستانش را بالا می گیرد و با صدایی که ته مانده ی خنده دارد، می‌گوید: من تسلیمم، با خشم چشات نکشیمون بانو...

عادت دارد مرا بانو صدا بزند و من هم از این عادتش استقبال می کنم. بدون اینکه تغییری در وضعیتم بدهم، می غرم: گفتی باهام کار داری، می خواستی فقط عصبانی ترم کنی؟

دو دستش را در جیب شلوار پارچه ای مشکی اش گذاشته، سر بالا می‌اندازد و می‌گوید: نه خانم گل، می خواستم باهات حرف بزنم ولی این قدر تو قیافه بودی که یادم رفت قراره باهات دعوا کنم...

اجازه نمی‌دهم سخنرانی اش را ادامه دهد.

_دعوا، دعوا واسه چی؟ نه که خیلی خوش اخلاق و خوبی همیشه، باید بعضی وقتا، فقط بعضی وقتا دعوا هم بکنی تا یادم بمونه خشمت چه شکلیه!!

باز هم به حرص خوردن من، می خندد. عمری با او زندگی کرده‌ام اما هیچ وقت یادم نمی ماند که او عاشق حرص خوردن من است. اصلاً انگار جان می گیرد با دیدن ابروهای درهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـخیلی خوب بابا، دیگه نمی خندم. ابروهای کج و کولت حسابی زخمیم کرد.

از کوره در می روم و به طرفش هجوم می آورم. چشمانش گرد می شود و به جای اینکه تلاش کند از زیر ضربات نه چندان محکم مشت هایم در برود، آستینم را گرفته و مرا به راهروی کوچک جلوی سرویس بهداشتی هدایت می‌کند. اینجا هیچ دیدی ندارد و به جز کسانی که قصد استفاده از سرویس دارند، کسی ما را نمی بیند. ضرباتم را تندتر می کنم.به خاطر فشار روحی که از صبح تحمل کرده‌ام، اشک هایم روی گونه هایم روانه می‌شود. محمدحسین را از پشت پرده اشک تار می بینم. لبخندش از بین رفته است. سرش را پایین آورده و نزدیک گوشم می گوید: چرا این جوری می کنی تبسم؟ به خاطر چی حالت این قدر بده؟

نفس نفس می زنم و جان از دستان می رود. دو دستم را روی قفسه سینه اش می گذارم. سرم پایین می‌افتد و از ته دل زار می زنم. خسته ام؛ درست مانند زنی که چند ساعت پیش ویران شدن زندگی اش را به چشم دیده و واقعیت خیانت همسرش به

رمان بازار
romanbazar.ir

بدترین شکل ممکن برایش محرز شده است، یا مانند زنی که مردی که خواهرانه دوستش دارد، مدت هاست بیمار است و از صبح استرس قلب بیمار او را هم به جان خریده است. مانند زنی که سالها پیش حقش را خوردند و همین امروز، درست همین امروز کسی که مدت ها تصور می کرد بدترین انسان روی زمین است، داوطلبانه حقوقش را به او برگردانده و حالا برایش یک کوه عذاب وجدان از قضاوت ناعادلانه اش به جای مانده است. مانند زنی که چند ساعتی است مورد بی محبتی مرد مهربان تمام زندگی اش قرار گرفته است. مانند زنی به نام تبسم که احساس می کند شانه هایش زیر مشکلات ریز و درشت زندگی خم شده و دیگر تاب و تحمل بی تفاوتی عزیزترین کسش را ندارد. آری من کم آورده ام، حس می کنم زمانش رسیده که بعد از سالها خودم را به یک مرخصی درست و حسابی مهمان کنم، یک مرخصی شاید به اندازه ی چندین سال دوری از تمام آدم ها و اتفاقات زندگی نه چندان شیرینم.

_بسه تبسم، چرا این جوری شدی تو؟ من باز باعث حال بدت شدم، آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی می‌زنم و دستانم را از سینه‌اش جدا می کنم. دلم را به چه خوش کرده ام، او حتی به خودش زحمت آرام کردن مرا هم نمی دهد. بی توجه به نگاه خیره اش، خودم را داخل سرویس بهداشتی می‌اندازم تا با چند مشت آب به داد چشمان ورم کرده ام برسم. صورتم را بعد از شستن، با دست باد می زنم تا کمکی به رفع قرمزی چشمانم کرده باشم.

با دو انگشت شست و اشاره، دو طرف لبهایم را گرفته و آنها را بالا می کشم. دلم نمی‌خواهد حال گرفته ام به بقیه هم سرایت کند. چند نفس عمیق کشیده و از سرویس خارج می‌شوم. محمدحسین با دیدنم، تکیه اش را از دیوار برمی‌دارد و راهم را سد می‌کند.

ـچی شدی تو؟ ببینمت...

سر بالا می آورم و با لبخند مسخره ای می گویم: بیا ببین، درست ببین، هیچ مرگیم نیست، چهار تا قطره اشک جونمو نمی گیره، خیالت تخت باشه...

اخم می کند و قدمی نزدیکتر می آید. سرش را پایین آورده و کنار گوشم لب می زند: بفهم چی می گی. دفعه ی آخریه که

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

راجع به خودت این جوری صحبت می کنی. چشمت به پسر عمه جونت افتاده همه چیز یادت رفته انگار. حواست باشه همین پرهام خانی که داری به امید حمایتش پا می ذاری رو رابطه ی من و خودت، همونیه که چند سال پیش ولت کرد و رفت...

ابرو بالا می‌اندازم تا نفهمد جثه ی درشت و نفس‌های گرمش، ته دلم را حسابی خالی کرده است. صاف می ایستم و می‌گویم: نه جناب، یادمه. خیلی خوب هم همه چی یادمه. نیازی به یادآوری تو ندارم. شکر خدا مردای دوروبرم، یکی از یکی نامرد تر و بی معرفت تر از آب در اومدن...

از جواب تند و درشتم جا می خورد. صاف می ایستد و قدمی عقب می‌رود. نمی ایستم تا به خودش بیاید و من هم به یک عذرخواهی درست و حسابی مهمانش کنم. وقتش رسیده که او هم کمی به خودش بیاید و بفهمد من هم ظرفیتی دارم، ظرفیتی که مدت هاست سرریز شده و دیگر به اندازه ی سر سوزنی هم جا برای ادامه ی این وضعیت مسخره ندارم.

نشستنم پشت میز، همزمان با رسیدن غذاهای سفارشی مان می شود. جواب نگاه‌های دقیق سحر و پرهام را با لبخند مسخره ای

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهم. پرهام کمی به سمتم خم شده و می پرسد: محمد حسین کجاست؟

شانه بالا می اندازم و خودم را مشغول جابجا کردن ظروف می‌کنم. محمدحسین هم خودش را می رساند و بشقاب غذایش را جلوتر می کشد. حتی کتش را هم در نیاورده است. این عادت مزخرفش واقعاً روی اعصاب من است. به نظرم شخصی با تیپ و قیافه ی او هرچه لباس اسپرت بپوشد، بهتر است. در این کت تنگ و چسب بیشتر به بادیگاردها می‌ماند. مانده‌ام چطور این کت بیچاره در برابر کشش بازوان او طاقت آورده و جر نمی‌خورد. نگاه پرهام و سحر سردرگم بین ما می چرخد. محمدحسین با اشتهای فراوان مشغول خوردن غذایش است و من هم برای این که حواسم را از بی اعتنایی او پرت کنم، دستاویزی به جز خوردن نمی‌یابم. پرهام با کمی مکث قاشق و چنگالش را در دست می گیرد. باز هم این اوست که برای شکستن یخ بین مان دست به کار می شود.

_می گم، جمع ما خیلی باحاله ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با دست به تک تک ما اشاره کرده و با لبخند ادامه می‌دهد: یه نگاه خودتون بکنید. چهارتا شکست خورده و بدبخت افتادیم تو یه گروه و دلمون خوشه تنها نیستیم.

با همان دهان پر لب هایم کمی کش می آیند. حق با اوست. در جمع ما هیچ کدام به آن خوشبختی و سعادتی که آرزویش را داشت، نرسید. محمدحسین و سحر هم به خنده می افتند. جو سنگین بین مان کمی تقلیل می‌یابد و راه گلویم بازتر می‌شود.

پرهام لحظه ای ساکت نمی‌نشیند و با گفتن از خاطرات جوو و واجورش، خنده بر لبمان می آورد. یخ محمدحسین هم کم و بیش آب شده است و در گرم کردن جو سرد بین مان کمک می‌کند، به خصوص زمان هایی که پرهام با آب و تاب از خاطرات خوش انگشت‌شمار زمان کودکی می گوید. عذاب کشیدن محمدحسین را حس می کنم و در کنار آن تحسینش می کنم به خاطر تلاشی که برای رفع کدورت ها می کند. با توجه به سرعتی که من و محمدحسین برای خوردن غذای مان داریم، خیلی زودتر از بقیه دست از خوردن می کشیم یعنی دیگر چیزی هم برای خوردن یافت نمی شود. باور اینکه من بشقاب غذایی به

رمان بازار
romanbazar.ir

آن پری را تمام کرده باشم برای خودم هم سخت است. محمدحسین حواسش به من و بشقاب خالی ام است. لبخندی می‌زند و بشقاب خودش را کمی به جلو هل می‌دهد. پرهام اجازه ی حساب کردن میز را به من و محمدحسین نمی‌دهد و خودش زحمت آن را می کشد. رفتارش زیادی خوب و برادرانه است. شاید اگر سالها قبل هم همین‌گونه با من رفتار می کرد، هیچ وقت دچار سوءتفاهم نمی شدم و با یک صیغه محرمیت آن گونه برای خودم رویا نمی بافتم. رویاهایی که خراب شدن شان نه تنها سرنوشتم، بلکه خودم را هم به کل عوض کرد.

ـ بریم دیگه...

رو به سحر سر تکان می دهم و برمی‌خیزم. محمدحسین تمام مدت از چند قدمی ام دورتر نمی‌رود.شده همان بادیگاردی که به او و هیکلش نسبت داده‌ام. به اتومبیل من که می رسیم، پرهام به عقب برمی گردد و ما را مخاطب قرار می‌دهد.

ـ من با ماشین سحر خانوم می رم، محمد حسین جان شما هم زحمت ماشین تبسم رو بکش لطفاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سوئیچ مرا پرتاب می‌کند. محمدحسین آن را در هوا می گیرد و با چشمکی می گوید: باشه داداش، شما برو من حواسم هست.

پرهام و سحر خداحافظی گرم می‌کنند و ما را تنها می‌گذارند و به همین راحتی من می مانم و محمد حسینی که حس می کنم هر لحظه ممکن است خرخره ی مرا بجود. از چهره اش هیچ چیز مشخص نمی‌شود. چشمانش نه عصبی است و نه حتی ناراحت. بی حس بی حس است و این مرا در بلاتکلیفی محض غرق می کند. نمی توانم پیش بینی کنم با نشستنم در کنارش، چه چیزی انتظارم را می کشد اما چاره‌ای هم جز همراه شدن با او ندارم.

ـچرا واستادی؟ سوار شو دیگه...

در جلو را برایم باز کرده و منتظر است. دیگر نه راه پس دارم، نه راه پیش. آب دهانم را قورت داده و قدم‌های لرزانم را به سمت ماشین می کشم. می‌نشینم و زیر چشمی نگاهش می کنم. عضلات صورتش منقبضند. تا همین نیم ساعت پیش فکر می‌کردم اگر با او تنها شوم حقش را کف دستش خواهم گذاشت. گمان می کردم دلم آن قدر از او و هم جنسانش پر است و آن قدر حق دارم از او و تمام نران اطرافم دلخور باشم که در مقابلش

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌هیچ وجه کم نخواهم آورد و عقب نخواهم نشست اما حالا و زیر نگاه شرربارش، حسابی دارم کم می آورم. احساس می‌کنم مثانه ام به شدت پر است. می‌ترسم خرابکاری کنم و گند بزنم به صندلی های چرم اتومبیل عزیزم.

محمدحسین که پشت فرمان می نشیند و در را به هم می کوبد، چشمانم بسته می‌شود. نمی‌دانم واقعاً حرص و عصبانیتش را روی در ماشین دوست داشتنی ام خالی کرده یا من تحریک پذیر و عصبی شده ام و نسبت به صداها حساسیت بیشتری نشان می‌دهم. در سکوت رانندگی می‌کند و من چقدر از این سکوتش راضی هستم. اصلا چه معنی می دهد یک نفر موقع رانندگی با بغل دستی اش صحبت کند، آن هم وقتی آن یک نفر یک بوکسور قوی هیکل و از قضا عصبی است و بغل دستی اش زنی لاغرمردنی و لاجان، که با کوچک‌ترین ضربه‌ای با صندلی اتومبیل ییک خواهد شد؟

صدای پخش که بلند می‌شود، نفس عمیقی می کشم. لبهایم به بالا شکل می‌گیرند و با خیال راحت سرم را به پشتی صندلی تکیه می زنم و چشم می بندیم. خوب است که قصد توبیخم را

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد. وقتی آرام است دوست داشتنی تر هم می شود. اصلاً چه کسی گفته مرد با اخم خوش چهره تر است؟ محمدحسین اخمو فقط ترس به دل اطرافیانش می‌اندازد، آن هم با آن هیکل زیادی درشت و صورتی که هنگام خشم تمام عضلاتش منقبض شده و رگ های درشت و سبز رنگی در جای جای آن به چشم می‌آیند. رنگ گندمگونش هم به کبودی می‌زند و ته دل مخاطب را حسابی خالی می کند.

طولی نمی کشد که اتومبیل از حرکت می ایستد. لبخندم پررنگ‌تر می‌شود و چشم باز می کنم تا از او تشکر نمایم اما با دیدن فضایی که در آن هستیم، لبخندم که هیچ، خودم هم قبض روح می‌شوم. آب دهانم را به سختی قورت داده و به طرفش برمی گردم. جرئت پرسیدن علت توقفش در حاشیه ی بزرگراه را ندارم. از او در هنگام عصبانیت هر کاری بر می‌آید. دستانش، دور فرمان مشت شده‌اند و رگ‌های قطور آن توی ذوق می‌زند. رگ سبز و آمده ای دقیقاً از بالای رد شکاف قدیمی پیشانی اش تا زیر ابرویش کشیده شده است. قطره آبی از زیر ابرویش مسیر چانه اش را طی می‌کند. خودم را به در می چسبانم. صدای نفس های تند و عمیقش در فضای کوچک کابین می‌پیچد و ته دلم خالی

رمان بازار
romanbazar.ir

تر می شود. چشمانش را لحظه‌ای می‌بندد و به یکباره به سمتم برمی‌گردد. هین بلندی می کشم و بیشتر در صندلی فرو می روم. چشمانش سرخ سرخند و از شدت اخم روی پیشانی اش، کلی راه پر پیچ و خم و صاف درست شده است. حال مرا که می بیند، خطوط پیشانی اش کمتر شده و چهره‌اش بازتر می‌شود. آهنگ کلامش هیچ نشانی از خشم ندارد، بیشتر غم است که از لابلای حروفی که بر زبان می‌آورد، چکه می کند.

ـ از من می ترسی تبسم؟

و من بی هیچ دلیل موجهی بغض می ترکانم. چنان اشک می ریزم که انگار بدترین خبر عمرم را شنیده‌ام و یا مرد غمگین روبرویم، به حد مرگ کتکم زده است. شاید نباید تا این حد احساساتی شوم اما خوب می دانم که گریه ام به خاطر خودم نیست. من برای اویی می گریم که هنوز هم خودش را باور ندارد و خودش از محمدحسین درونش هیولایی ساخته، که بقیه باید از او بترسند. کاش می شد به سمتش خم شوم و سرش را از روی فرمان برداشته و در آغوش بگیرم. با نوک انگشت اشاره ام

رمان بازار
romanbazar.ir

گره میان ابروانش را باز کرده و به او بگویم که با لبخند بارها و بارها زیباتر می شود.

اما به جای انجام تمام این کارها، زبان خشکیده ام را به حرکت درآورده و می گویم: ببخشید...

صدایم آن قدر خفه و آرام است که شک دارم به گوش او برسد ولی انگار باز هم و گوش های زیادی تیزش را دست کم گرفته ام. سرش را که از روی فرمان برمی دارد، لبم را زیر دندان می گیرم تا صدای هق هقم بلند نشود. چشمان سرخ و چهره ی کبودش نشان از مقاومتش در برابر بغض سرکشش دارد. درماندگی بارزترین حسی است که از حالاتش قابل تشخیص است. دست بزرگش را یک دور روی صورتش می کشد. تمام چهره اش پشت آن جا می گیرد. فکرم به جاهای خیلی باریک پرواز می کند؛ مثلاً این که با این دستان به شدت بزرگ تا چه حد می‌تواند با لطافت همسرش را نوازش کند؟ یا چه حسی می تواند داشته باشد نوازش شدن با دستان زمخت او؟ سرم را برمی گردانم و نگاهم را به روبرو می دوزم.فکر می‌کنم حال و هوای گرم و داغ مرا از نگاهم خواهد فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی رو باید ببخشم؟ مگه تقصیر توئه که از من و دیوونه بازی هام می ترسی؟ مگه تقصیر توئه که دو تا از همجنس های من به بدترین شکل باهات برخورد کردن و تو رو از همه ی مردا متنفر کردن؟ مگه تو خواستی من بشم یه دیوونه ی روانی که هیچ کنترلی روی اعصابش نداره و مدام داره پاچه می گیره؟ بگو واسه کدوم یکی از اینا باید ببخشمت؟

صدایش لحظه به لحظه بلندتر می‌شود. جمله ی آخرش را با فریاد توی صورتم می کوبد و من بزرگترین هنرم در این وضعیت قشنگ، تلاش برای قبض روح نشدن، است.بالا و پایین شدن سیبک گلویش را می‌بینم. دو دستش را بالا می آورد و با صدای آرام تری می‌گوید: ببخشید، خیر سرم می خواستم آرومت کنم، ولی اصلا حواسم نبود سگ در هر صورت سگه و هیچ وقت نمی تونه مثل آدم با بقیه برخورد کنه...

توهین مستقیم به خودش، ناراحتم می‌کند. با دلخوری می‌گویم: یعنی چی محمدحسین؟ می فهمی چی می گی؟ مگه این اولین برخوردمونه مه بخوام به خاطرش راجع به خودت و رفتارات قضاوت کنم؟ من اگه خشمت رو دیدم، چند برابر اون، آرامش و

رمان بازار
romanbazar.ir

محبتتو دیدم. خوب می دونم وقتی آرومی هیچ بنی بشری به مهربونی تو نیست. دیگه حق نداری به خودت توهین کنی.

چهره‌اش کمی بازتر می‌شود و من نفس نسبتاً راحتی را که می کشد، حس می کنم. به در تکیه زده و یک دستش را به سینه می زند. دست دیگرش را زیر چانه اش می‌کشد و می‌گوید: یه ساعت پیش که نظر دیگه ای داشتی. راجع به مردی و نامردی و این حرفا سخنرانی می‌کردی...

شرمنده از اشاره ی مستقیمش به حرف هایی که در عصبانیت زده بودم، سر به زیر می‌اندازم. انگشتانم را در هم قلاب کرده و با انگشتان شستم بازی می‌کنم. صدایم بیشتر به ناله می ماند: تو عصبانیت یه چیزی گفتم دیگه، تو رو خدا دنبالش رو نگیر.

_همیشه بابا حامد می‌گفت آدما تو دو تا موقعیت هیچ وقت دروغ نمی گن، اول موقع شوخی هاشون و دوم موقع عصبانیت. حرف بابا حامد رو که قبول داری؟

آچمزم می‌کند. من تک تک کلمات بابا حامد را به یاد دارم و به شدت آنها را قبول دارم و متاسفانه جمله ای که در اوج عصبانیت گفتم هم حس واقعی ام به تمام مردان اطرافم است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی می‌زند و می‌گوید: دیدی خودت هم با حرف بابا حامد موافقی. می خوام همین الان هر چی تو دلت هست بریزی بیرون. می خوام وقتی دوباره این ماشین رو روشن می کنم، مطمئن باشم حالت اون قدر خوب هست که من بتونم با خیال راحت برم و به زندگیم برسم.

نگاهم را از روبرو نمی گیرم. حالا که خودش حرف زدن می خواهد، من هم با رضایت کامل حاضرم نیمی از بار روی شانه هایم را کم کنم. با نفس عمیقی به افکار درهم و برهمم کمی نظم می دهم.

ـ نمی دونم باید از کجا شروع کنم، اصلا نمی دونم بعد این همه سال حرف زدن راجع به اتفاقاتی که شاید خیلیا فراموشش کرده باشن، درست هست یا نه، ولی یه مشکل این وسط هست که یه لحظه آرومم نمی ذاره. من ده ساله دارم با تک تک خاطرات خوب و بد اون روزا زندگی می کنم و هر بار بیشتر از قبل می شکنم. به طرفش برمی‌گردم و با چشمانی که یک بار دیگر به اشک نشسته اند، ادامه می‌دهم: می دونی واسه یه زن چقدر وحشتناکه که یه مرد پسش بزنه؟ می دونی وقتی یه زن دو بار

رمان بازار
romanbazar.ir

تو زندگیش خیانت ببینه، چه جوری نابود می شه؟ ازت گله دارم محمدحسین، ازت گله دارم عزیز کرده ی بابا حامد، ازت گله دارم وارث خلف حاج احمد محتشم. به اندازه ی ده سال بی کسیم ازت گله دارم.

دستم را چند بار به سینه ام کوبیده و پرسوزتر مرثیه سرایی می کنم.

_ ده ساله اینجا داره آتیش می گیره. ده ساله هیچ کس به جز سحر حتی یه بار هم از من نپرسید چی به روزت اومد. ده ساله تنها کسی که دارم اون قدر از دنیا بریده و منزوی شده خودش که نفهمید چی شد و چطور تبسم چادری و باحجاب، شد یه زن آزاد و به روز که محال بود موهاش بیشتر از چند میلیمتر بدون رنگ بمونه و ناخن های مانیکور کرده و لاک زده اش، تو اون محیط کار مردونه، حسابی توی ذوق می زد. نزدیک یازده ساله بابا حامد نیست و من تمام این مدت تک و تنها بدون هیچ پشتوانه ای، با کلی مشکلات ریز و درشت سر و کله زدم. توی این ده سال به اندازه ی چهل سال تجربه کسب کردم و پیر شدم. حالا که می خوای بشنوی بذار درست و حسابی ازت گله کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من یادمه باباحامد منو نه به عمه حدیث و نه به پرهام سپرد، بابا حامد تو آخرین دیدارتون، از تو خواست مواظبم باشی ولی تو چی کار کردی؟ منو ول کردی تو اون عمارت درندشت و ماه به ماه به دیدن من نیومدی. چرا یه بار نگفتی تو رو چه به پرهام! چرا وقتی پرهام گذاشت و رفت، نزدی تو گوشم تا یادم بره عشق و عاشقی چی هست؟ چرا وقتی که هر روز بیشتر از قبل، از خودم فاصله گرفتم و شدم یکی شبیه دختری که پرهام به خاطرش من رو پس زد، جلوم در نیومدی؟ چرا...

ـ واستا تبسم. چی داری می گی؟ خودت متوجهی؟ آخه من چیکاره ی تو بودم که بخوام تو کارات دخالت کنم؟ اصلاً کی منو جدی می گرفت، کی جز آدم حسابم می کرد که بخوام واسه نورچشمی بابا حامد تصمیمی بگیرم؟

صحبتش را قطع می‌کنم و با صدای بلند می گویم: من، من قبولت داشتم. به امیدتو روزام به شب می رسید. گفتم تمام دنیا هم که جلو م باشن، پشتم به محمدحسین گرمه. گفتم بابا حامد نیست ولی منو به محمد حسینی سپرده که محاله ممکنه تنهام بذاره. پرهام رفته بود، گفتم فدای یه تار موی محمدحسین ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نبودی. نبودی و من هر روز ناامید تر از قبل شدم. نبودی و من نفهمیدم چه جوری عمه حدیث همه چیزو به نام پرهام زد. نبودی و من هیچ وقت متوجه نشدم چی شد که شدم یه آدم دیگه، شدم یه تبسم که حالم از خودش و قیافه اش و اعتقادات مسخره اش به هم می خوره. نبودی و تا به خودم اومدم حسام اون قدر بهم نزدیک شده بود که نمی تونستم به نبودنش فکر کنم. چرا محمدحسین؟ چرا هیچ وقت اون لحظه که به تو احتیاج داشتم، پیدات نبود؟ چرا دل به درمانت ندادی و با خودت نگفتی، خودم از دنیا بریدم، حداقل به خاطر اون بیچاره ای که تمام دلخوشیش بودنمه، بذار تلاش خودمو بکنم و زودتر درمان بشم.

با دو دست به صورت اشک آلودن اشاره می کنم.

ـ منو ببین. خوب نگام کن. ببین کجام شبیه اون تبسمیه که بابت حامد تربیتش کرده بود؟ ببین چه به روزم اومده که حتی از خودم هم گذشتم؟ خسته ام محمد حسین، خیلی هم خسته ام. ده سال گذشته، ده سال با تجربه تر شدیم. تو رو خدا به خودت بیا و بذار حداقل حالا که هیچ دلخوشی ندارم، خیالم از حال و احوال بهاری تو راحت باشه. حواست به قلبت باشه،

رمان بازار
romanbazar.ir

حواست به روحیه ی شکننده ات باشه. ته تهش حواست به تبسم بدبخت‌که دلگرمیش به بودن توئه هم باشه. باشه محمد حسین؟

چهره اش بی رنگ و لبهایش سفیدند. چشمانش بی‌روح بی روحند، مانند کسی که ساعت هاست روح از بدنش جدا شده است و این حالش مرا می ترساند. تکیه ام را از صندلی می گیرم و خودم را به طرفش می کشم. باز هم تغییری در وضعیتش نمی می دهد. جلوتر می‌روم. دستم را چند بار جلوی چشمانش تکان می دهم و او به شدت جا می‌خورد. انگار از بلندی افتاده است. دست بزرگش باز روی صورتش می نشیند. جوری نفس نفس می‌زند که انگار کیلومترها دویده و نفس کم آورده است. دستش که لحظه‌ای روی قفسه سینه اش می نشیند، با نگرانی می‌گویم: چی شده محمدحسین؟ قلبت درد می کنه؟

با لبخند کمرنگی به طرفم بر می گردد و می گوید: نه عزیزم خوبم. نگران من نباش. فقط به خاطر این همه دلخوری که از من داشتی و دم نزدی شوکه شدم یکم...

_ ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می دهد و با لبخند غمگینی می پرسد: این بار باید چی رو ببخشم؟ خسته نشدی این قدر به خاطر اشتباهات نکرده ات عذرخواهی کردی؟ اونی که نیاز به بخشش داره، منم. من که یه عمر غیر از دردسر برات هیچی نداشتم. منی که با وجود سفارش‌های بابا حامد، یه بار هم نتونستم ازت حمایت کنم. می دونم ده ساله جامون عوض شده و به جای این که من حامیت باشم، این تو بودی که همیشه هوامو داشتی ولی می خوام بزنم به در پروی و ازت بخوام که...

جمله اش را قطع کرده و دقیق و پرحرف نگاهم می‌کند. دهانم خشک می‌شود و دست و پایم یخ می زند.سابقه ندارد او از من چیزی بخواهد. من هر کار که تا به حال برایش انجام داده ام، با خواست و رضایت قلبی خودم بوده است و بس.

ـ از الان تا آخرین روز زندگی مون، کنار هم باشیم...

تند و یک نفس جمله اش را می‌گوید و بعد نفس عمیق می کشد. گیج و مات نگاهش می کنم. درک جمله ای که او با آن همه مقدمه‌چینی بر زبان رانده، مطمئناً سخت‌تر از بیانش می

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد. گردن کج کرده و با لبخند گیجی می گویم: متوجه منظورت نشدم. مگه ما قرار بود از هم دور باشیم؟ من که جز تو برادری...

ـ ولی من نمی خوام برادر تو باشم...

با دهان باز نگاهش می کنم. جمله ی خبری را که با صدای بلند در صورتم کوبیده، زیادی واضح هست اما نه برای منی که مدتهاست به خودم قول حس خواهر و برادرانه ی مشترک بین خودم و محمدحسین را داده ام. دهانم را می بندم و سرم را برمی گردانم. بحثمان از مسیر اصلی اش زیادی منحرف شده است، به طوری که درست به یاد نمی‌آورم از کجا شروع کرده‌ایم که تهش شده خواسته ی محمدحسین، آن هم وقتی هنوز مهرطلاق من خشک نشده است. صدایم می لرزد، وقتی باز می گویم: متوجه منظورت نشدم...

چهره اش آرام تر از هر زمانی نشانش می دهد. گویی باری سنگین از روی شانه هایش برداشته شده است. صدایش هم خش همیشگی را ندارد، حتی نگاهش هم مثل خیلی وقت ها موقع حرف زدن به در و دیوار نمی چسبد. مستقیم چشمانم را نشانه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته و محکم سخن می گوید: شاید وقت مناسبی برای مطرح کردن خواستم نباشه ولی از این همه کج‌دار و مریز رفتار کردن، خسته شدم. من دوست دارم تبسم، همیشه دوست داشتم. نه از اون دوست داشتنا که دو روزه بشه فراموشش کرد، بیشتر از بیست ساله که هر وقت به یه زن فکر می‌کنم، تنها تصویری که میاد جلوی چشمام تویی. بارها خواستم بیام جلو ولی ترسیدم. زمانی که بابا حامد بود هنوز اون قدر سن نداشتم که حرف ازدواج رو پیش بکشم. وقتی شنیدم اون صیغه ی لعنتی خونده شده،دیوونه شدم. با تمام خودداریم، بابا حامد با یه نگاه حالمو فهمید. روزای بدی بود. بابا حامد خیلی سخت می تونست حرف بزنه. چند کلمه رو به زور می‌گفت و نفس کم میاورد. تو همون روزا تو رو به من سپرد ولی من احمق بازم ترسیدم. از اینکه جلو بیام و بازم شخصیتم رو نابود کنن، ترسیدم. تمام دنیا هم منو قوی بدونه تو خوب می دونی که پشت ظاهر محکمم، یک شخصیت پوچ و توخالی نشسته که مدام واقعیت وجودمو تو سرم می زنه. تا وقتی عمه آن بود، جرأت نکردم با هیچکس درباره ات صحبت کنم، حتی خان جون. وقتی دیدم کنار حسام خوشبختی و حسام همه جوره پشتته، سعی کردم فاصله بگیرم.باید از تو و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختیت دور می‌شدم و این شد که رفتم سراغ مونا. شاید بی انصافی باشه ولی بهترین اتفاقی که تو زندگیم افتاد، رفتن مونا از زندگی نه چندان قشنگم بود. می گی برات کم گذاشتم، منم قبول دارم و به خاطر تک‌تک روزایی که تنها بودی و من نتونستم کمکت کنم معذرت می خوام. ازت خواهش می کنم به هر دومون این فرصتو بدی تا باهم یه جور دیگه آیندمونو بسازیم.

چشمانم به اشک نشسته و صدایم در گلو خفه شده است. غدهی گلویم، بزرگترین غده ای است که تا به حال حسش کرده ام. شده ام ماهی ای که مدت‌هاست از آب بیرون افتاده است. چند بار دهانم باز و بسته می شود اما نه حرفم می آید و هوایی به ریه هایم می‌رسد. من مدت هاست مرده ام و حالا محمدحسین با این پیشنهاد، دقیقا مصداق بارز نوشدارو بعد از مرگ سهراب است. اینکه می‌گوید عمری مرا می خواسته، بدترین قسمت سناریوی وحشتناک زندگی من است. چشم در حدقه می چرخانم تت اشک های آماده ی ریزشم را پس زده باشم. بالاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بر می‌گردد و با صدایی که غریبه ترین صدای ممکن برای خودم است، می‌پرسم: چرا؟

ـ چی؟

با سرفه ای گلویم رو صاف کرده و بلندتر از قبل می پرسم: چرا من؟

تک خنده ای می‌کند و می‌گوید: چرا تو، نه؟ خوبی، خوشگلی، خانومی، مهربونی، از بچگی با هم بزرگ شدیم و بهتر و بیشتر از هرکسی می شناسمت. برای اینکه...

ـ الان یادت اومده خوبم؟ الان خوشگلی مو دیدی؟ حالا فهمیدی خانمم، مهربونم؟ باید دوبار تو زندگیم شکست می خوردم تا یادت بیاد از بچگی با هم بزرگ شدیم و بهتر از همه منو می شناسی؟ درست نگام کن، خوب ببین تا بهتر بتونی تکلیفت رو معلوم کنی. مطمئنی عاشق این تبسمی؟ احتمالاً منظورت از عشق بچگی، همون تبسم صاف و ساده اون زمانا نیست؟

نگاه از من و پریشانی ام نمی گیرد. دستانش دور فرمان سفت می شوند. آن قدر محکم فرمان را می فشارد که رنگ دستانش به سفیدی می‌زند. انگار می‌خواهد با این کار جلوی پیشروی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش و ناپرهیزی احتمالی شان را بگیرد. از خودش مطمئن نیست. می ترسد از قوانین سفت و سختش تخطی کند و دستانش به قصد آرام کردنم پیش قدم شود.

ـ می بینی. تو برای هیچ کدوم از سوال های من جوابی نداری، نه اینکه جواب نداشته باشی، جواب همه شون همون ترس مسخره ایه که یه عمر داشتی و هنوزم دست از سرت برنداشته. تمام عمرت پشت ترست سنگر گرفتی. هر بار که عمه حدیث بهت طعنه زد و خوردت کرد، تو بیشتر سرت رو زیر انداختی تا محکم تر به حسابت برسه...

آشفته و پریشان دهان باز می‌کند تا حرفی بزند اما من دستم را بالا می گیرم و او را مجبور به سکوت می کنم.

ـ می دونم، می دونم چقدر برات سخت بود اون روزا. من تو تک تک اتفاقات زندگیت همراهت بودم، اگه هیچ کس نمی دونه تو چی کشیدی و با چه سختی بزرگ شدی، من یکی خیلی خوب می دونم ولی به منم حق بده. روزی که پرهام با اون فضاحت منو ول کرد و زنش خیلی راحت از عمه خواسته تو مراسم عروسیشون شرکت نکنم چون با سر و وضعم آبروشو جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده و دوستاش می‌بردم، تو بیست و سه سالت بود. شاید سن ازدواجت نبود اما بچه هم نبودی. می دونم نمی شد بیای و جلوی عمه قد علم کنی اما می تونستی یه کم نزدیک تر باشی. می تونستی بهم امید بدی که تنها نیستم. می تونستی حمایتم کنید و دلم رو گرم کنی به بودنت، نه اینکه کل کناره بگیری و من رو وسط اون جهنم تنها بذاری. کسی نمی تونست منو از عمارت بیرون کنه، چون من مالک اصلی اونجا بودم...

هق می زنم و می نالم: حالا که فکر می کنم می بینم اگه عمه زورش می‌رسید، همون روزا منو از عمارت می نداخت بیرون فقط به خاطر راحتی عروسش. پرهام بد نبود، حداقل نه اون قدر که ما فکر می‌کردیم. روز بعد عروسیش کل شاکی شد که چرا تو مراسمش نبودم. می گفت یه خواهر بیشتر نداره و دلش می‌خواسته تو مهم ترین شب زندگی کنارش باشه. عمه بحث رو عوض کرد و اجازه نداد پرهام بفهمه خودش و عروسش نخواستن من تو مراسم باشم. پرهام هم مقصره، به خاطر اینکه دل به دل عمه داد و به جای اینکه بیاد جلو و مرد و مردونه با خودم حرف بزنه و حسش رو بهم بگه، همه اش عمه ذو فرستاد جلو. عمه هم اون قدر از پرهام و حسش بهم تعریف کرد که فکر می‌کردم پرهام

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون من می میره. من هنوز هجده سالم نشده بود. بعد پرهام، مدام با خودم می گفتم مگه من چیم از شادی کمتر بود؟ هی مقایسه کردم و هی عوض شدم. چادرم رو که کنار گذاشتم، همه اش منتظر بودم عکس العملت رو ببینم. یه روز خان جون واسه ناهار دعوتم کرده بود. تو اومدی جلوی دانشگاه دنبالم، دل تو دلم نبود که ببینم قراره تا چه حد عصبانی بشی و چه جوری از هر چی تغییره بی زارم کنی اما تو فقط نگام کردی. چند دقیقه نگاه کردی و بعد مثل همیشه لبخند زدی و گفتی خان جون منتظره،بهتره زودتر بریم، همین. بعد اون تغییرات رو بیشتر کردم. هر بار که می دونستم قراره جلوم سبز بشی، بیشتر از دفعه ی قبل به خودم رسیدم. روسری و مقنعه ام عقب‌تر رفت. رنگ موهام عوض شد. ناخنام بلند و بلندتر و لاکام جیغ تر شد، ولی تو بازم همون لبخند مسخره رو رو لبت داشتی. منم احمق بودم و دلم رو خوش کردم به این که داری به سلیقه ام احترام می ذاری. اگه این فکر نبود که دیوونه می شدم. حسام که برگشت همه چی عوض شد. اون نه مثل تو بود، نه مثل پرهام. هشت سال دور از خونه و خونواده اش بود ولی همون پسر مهربون قبل بود. با دیدنم حسابی جا خورد. انتظار اون همه تغییرو نداشت. از

رمان بازار
romanbazar.ir

اون به بعد هر چه جلو رفتم حسام بود و اعتراضش به تغییراتی که دوسشون نداشت.از من نپرسید چرا این کارو می کنم اما خوب دلیلش رو می دونست. هر چی گذشت بی توجهی های تو کمرنگ و کمرنگ تر شد. حسام بود. همیشه بود. جوری ازم حمایت و تعریف می‌کرد که خودم هم باورم شده بود که با تمام دنیا فرق دارم. میردونستم باکارام مخالفه ولی هر بار بعد از اعلام اعتراضش می گفت اگه خودت می خوای مشکلی نیست و من بیشتر شیفته اش می شدم.

برمی‌گردم و قیافه اش را از نظر می گذرانم و با لحن آرام تری ادامه می‌دهم: من یه عمره می شناسمت محمدحسین. اگه من خوبم تو بهترینی، اگه من مهربونم تو مثل فرشته ای. تیپ و قیافه تم که دخترکش ترین تیپیه که تو عمرم دیدم ولی با دلم چیکار کنم؟ من بیشتر از شش ساله که مدام با خودم گفتم محمدحسین مثل برادرمه. به سحر گفتم محمدحسین هم همین حس رو بهم داره، حالا تو بعد این همه سال، بعد دوباره شکست خوردن تو زندگیم، اومدی می گی از بچگی عاشقم بودی؟ حسام با اون همه ادعای عاشقی، به راحتی آب خوردن بهم خیانت کرد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چه انتظاری از من داری؟ حداقل چند سال طول می کشه تا من با خودم حسم به تو کنار بیام.

آن قدر تند و بی وقفه حرف زده ام که دهانم کف کرده است. نیاز به چند لیوان آب دارم. سکوتم که طولانی می‌شود، محمدحسین می‌پرسد: تموم شد؟

با لبخند کمرنگی سر پایین و بالا می کنم. کمی به طرفم می چرخد تا بهتر مرا ببیند. پشت فرمان اتومبیل من به سختی می‌تواند جابجا شود. همان لندکروز غول پیکر خودش، مناسب هیکل درشتش می باشد. دست چپش را روی فرمان می گذارد و دست راستش را به پشتی صندلی من قفل می کند. گلویی صاف می کند و می گوید: من همه ی حرفاتو قبول دارم. خودم هم خوب می دونم به خاطر ترس مزخرفم چه ضربه ای به تو و خودم زدم. خدا می دونه که تو این مدت چقدر خودم رو سرزنش کردم واسه این همه ترس و عدم اعتماد به نفس. اینکه می گی در مورد تغییراتت بی‌توجه بودم، درست نیست. دفعه ی اولی که بی چادر دیدمت جا خوردم، خیلی هم جا خوردم ولی از نظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

حجابت مشکلی نداشت. بعد هر بار بیشتر تغییر کردی. هر بار تو نوک زبونم اومد که اعتراض کنم ولی دیدم تو هرجوری که باشی واسه من تبسمی، من خودت رو می خواستم و تو چه با چادر و چه با یه حجاب نیم بند، همون دختر ساده و معصوم قدیم بودی. من اون روزا خیلی درب و داغون بودم. روحم بیمار بود. هر چند هنوز هم هست. می دونم از نظر تو حرفام همه اش بهونه است ولی همین بهونه ها یه عمر من و روح و جسمم رو درگیر کرده و به این راحتی ها هم دست از سرم برنمی داره. می دونم کم کاری کردم، نباید تنهات می ذاشتم. الانم دیگه کاری برای جبرانش از دستم بر نمیاد، فقط می تونم بهت قول بدم از این به بعد حواسم به خودم و درمانم باشه. در مورد حست به من هم اجازه بده زمان همه چیز رو حل کنه. من هیچ وقت تو رو خواهرم نمی دونستم ولی بعد ازدواجت با حسام، سعی کردم ازت دور باشم، حتی کارامو انجام دادم تا یه مدت از ایران برم ولی نشد، نتونستم. از تنها گذاشتنت ترسیدم. هرچقدر حسام دوستت داشت، مهین خانم پر از فتنه بود. خوب می دونستم این قدر عقده ای و بیمار هست که تا پای به هم زدن زندگیتون بره. موندم که دورادور حواسم به تو و زندگیت باشه. وقتی چند بار

رمان بازار
romanbazar.ir

مونا رو دیدم، متوجه شدم نسبت به من بی میل نیست. با خودم فکر کردم اگه باهاش ازدواج کنم می تونم بهت نزدیک تر باشم و بیشتر از قبل از زندگیت با خبر باشم. خودم رو مجاب کردم که حسم بهت دیگه نباید عشق باشه. داشت باورم می شد که ما واسه هم ساخته نشدیم. سفت و سخت چسبیدم به رابطه ام با مونا. تمام تلاشم این بود که حس نکنه بهش علاقه ندارم، طوری که حتی بعد از طلاقت فکرم هم به سمتت کشیده نشد ولی ظاهراً مونا دل به من نداده بود. خیلی زود سر ناسازگاری گذاشت و سر یه هفته همه چیزو به هم زد. خاله ی حسام، از اول هم با ازدواج ما مخالف بود. مهین خانم به حدی از من بدش می اومد که تا تونست حرف زد و منو پیش خانواده مونا خراب کرد. حالا که دارم از دور نگاه می کنم، می بینم مونا هیچ وقت منو نمی خواست. دلیل اون نامزدی مسخره هم نزدیک بودنش به حسام بود و بس ...

دو دستش را روی صورتش می کشد و با نفس عمیقی ادامه می‌دهد: من هیچکسو ندارم که بخوام دستشو بگیرم و به عنوان

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگتر بیارمش خواستگاری. پرهام هست، با اینکه ممکنه هیچ وقت نتونم گذشته رو به کل فراموش کنم اما حالا که قدم اول رو برای عذرخواهی و بخشیده شدن، برداشته، منم سعی می کنم که بهش نزدیکتر بشم. من همین الان و همین امروز ازت جواب نمی خوام. یه عمره منتظرم دیده بشم و به چشمت بیام. صبرم زیاده. بقیه ی عمرم هم می تونم منتظر جوابت بمونم، به شرطی که قول بدی بهم فکر کنی. قول بده منم یه گوشه از فکرات بذاری و به جای اینکه هی فیلم اتفاقات امروز رو با خود تکرار کنی، من و حرفام رو بذاری رو دور تکرار. شاید تو هم به این نتیجه رسیدی که حسی که بهم داری، حس یه خواهر به برادرش نیست. من تمام تلاشم رو می‌کنم تا روانم رو درمان کنم ولی تنهام تبسم. من خیلی تنهام. من بودنت رو می خوام، نه این جوری عاریه ای، می خوام خیالم راحت باشه که تا همیشه واسه خودمی. قول می دم برای درمان با سحر همکاری کنم، حتی اگه بخواد حاضرم بستری هم بشم ولی اول باید خیالم از بابت تو راحت باشه...

ـو اگه به این نتیجه رسیدم که نمی تونم به جای همسرم، قبولت کنم چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای نگاهم می کند. نگاهم می کند، باز هم نگاهم می کند. آن قدر طولانی که فکر می‌کنم یادش رفته از او چه پرسیده ام. رو برمی گردانم و دستم دور بند کیفم محکم‌تر می‌شود. عادت ندارم به این نگاه سنگین، به هیچ وجه عادت ندارم. او همه ی عمر برایم یک دوست بوده، یک دوست بسیار بسیار دوست داشتنی که حتی از تک تک نگاه هایش هم محبت می ریخته است و حالا این چنین بی حس و حال نگاه کردنش، برایم سنگین می آید.

ـ ترجیح می دم به جواب منفیت فکر نکنم.

بی رمق می گوید. سر تکان می دهم و می‌پرسم: واسه چی؟

لب هایش کمی فقط کمی به بالا کشیده می‌شوند و چیزی شبیه نیشخند، روی چهره‌اش می‌نشیند.

ـچون این جوری از اینی که هستم دیوونه تر می شم...

در دام نگاه دردمندش گرفتار می‌شوم. تک‌تک ستارگان چشمانش رو به زوال رفته اند. دریغ از کورسویی آن ته ته های چشمان خوش رنگش. من این نگاه ناامید و بی‌فروغ را سال ها پیش دیده ام. همان روزی که به خیال خودم، حالش از همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر بود. همان روزی که خنده هایش از همیشه بلندتر بود. همان روزی که خان جون برخلاف همیشه با کلی دلهره دل به خواب عصرگاهی اش داد و مدام می‌گفت انگار یکی داره تو دلم رخت می شوره و من با خنده سر به سرش می گذاشتم. همان روزی که با صدای بلندش شکستن شیشه، به طرف اتاق محمدحسین دویدم و او را غرق در خون دیدم و جان دادم...

بیشتر از آن که صبرش قد می دهد، سکوت می کنم و او ناامید از حرفی که قرار است از دهان من بیرون بیاید، دست دراز کرده و استارت می‌زند. ناامیدش کرده ام، زیاد. آن قدر که تا رسیدن به خانه مدام بغض فرو می دهد و لحظه ای نگاه از روبرو نمی گیرد. دیگر فرمان میان مشت هایش، فشرده نمی‌شود. برعکس، فقط با دو انگشت دست راستش آن را گرفته و آرام جابه جایش می کند. آرنج دست چپش را لبه ی شیشه گذاشته و با پشت دو انگشت اشاره و حلقه اش، روی لب هایش ضربه می‌زند. گیج گیجم، به قول خانجون، در دلم دارند رخت می شویند اما نه یک رخت شستن معمولی با دستان یک زن، چند ماشین لباسشویی همزمان مشغول به کارند. هزار و یک موضوع وجود دارد برای فکر کردن و من نمی‌دانم کدام یک را در اولویت قرار بدهم. بدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

از همه فکر و جوابی است که باید به مردم منتظر کنار دستم بدهم. چطور می توانم وقتی که چند روز پیش مقابل سحر سینه سپر کرده و از خواهرانه هایم برای محمدحسین دفاع کرده‌ام، حالا به خودم اجازه ی فکر به پیشنهاد او را بدهم؟

تمام مسیر او با نگاهی به روبرو و ابروهایی که به واسطه ی فکر درگیرش، درهم رفته است، می‌راند و من خیره خیره نگاهش می کنم، بی آنکه او و حرکاتش را ببینم. نگاهم به اوست و فکرم هزار راه رفته و نرفته را گز می‌کند. بدبختی آنجاست که هر چه فکر می کنم هیچ کس به نظرم نمی‌رسد تا بیاید و بزرگتری من و ما را بکند. من، محمدحسین و پرهام جز هم دیگر هیچ کس را نداریم و این خودش واقعیتی تلخ و گزنده است. حالا محمدحسین و پرهام عمه ای دارند که اگر چه هیچ وقت نیست و کار به کار هیچ کدامشان ندارد ولی حداقل عنوان فامیل را یدک می‌کشد، اما من...

ذهنم جرقه می‌زند و چراغی بالای سرم روشن می شود. من هم آن قدرها بی کس و کار حساب به حساب نمی‌آیم، البته اگر دایی

رمان بازار
romanbazar.ir

و خاله ی مادر که سال هاست آنها را ندیده ای را بشود کس و کار به حساب آورد.

- به حرفام که فکر می‌کنی تبسم؟

حالش هیچ خوب نیست، سال هاست حالش بد است اما الان شده مانند بیماری که دیگر هیچ امیدی به درمان ندارد و از همه جا رانده شده است. خوب نگاهش می کنم. به چشمی به جز چشمی که تا امروز او را نگریسته ام. خوش‌تیپ است. سینه ی مردانه اش آن قدر ستبر است که یک زن و چند بچه را همزمان می‌تواند پناه بدهد. صورتش کپی برابر با اصل صورت نرگس خانم، مادرش است. تنها رنگ پوست گندمی ش را از پدر به ارث برده است. چشمان سبز رنگش، زیر ابروهای قهوه ای تیره از او یک زیبای شرقی ساخته که زیاد با رشته ی ورزشی و هیکل زیادی روی فرم و درشتش سنخیتی ندارد. جان می کنم تا سوالم را بر زبان بیاورم.

-نگفتی، اگه جوابم منفی باشه، چیکار می کنی؟

اینبار نه فکر می‌کند و نه سکوت، تند و محکم جواب می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه جوری می رم که انگار اصلاً محمدحسینی تو زندگیت نبوده...

نبودنش آخرین موضوع در دنیا است که بخواهم به آن فکر کنم. چند بار پلک می زنم و بعد رویم را برمی گردانم و به روبرو چشم می دوزم. بزاقم حسابی ترشح شده است. آن قدر زیاد که حس می کنم دارم غرق می شوم. چند بار قورتش می‌دهم و بی هیچ حرفی دستگیره در را کشیده و پیاده می‌شوم. خودش را به طرف در می‌کشد و می‌گوید: چرا پیاده شدی؟ ریموتو بزن ماشین رو بیارم داخل.

با گیجی نگاه به ساختمان روبرو می دوزم و سربالا می‌اندازم.

_لازمش ندارم، ببرش با خودت...

رو برمی گردانم و بی توجه به او که صدایم می زند، خودم را داخل حیاط می اندازم. همانجا به در تکیه می زنم و چشم می بندم. کمی طول می کشد تا صدای جیغ لاستیک های اتومبیل در فضا بپیچد. جان راه رفتن ندارم. حس کسی را دارم که ساعت‌ها بی وقفه کار کرده و حالا تازه می فهمد چقدر خسته و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی رمق است. معده پرم هم در این خستگی بی تاثیر نیست. استرس آنچه قرار بود درباره ی قلب بیمار محمدحسین بشنوم هم همینطور، صحنه‌ای که بعد از آن دیدم و تقلا یی که برای کم نیاوردن کردم، هم باید مد نظرم باشد. کم محلی محمدحسین، حرف‌هایش، درخواستش و... آن قدر رویدادهای امروز زیاد و عجیب و غریبند که به خودم، ذهنم و جسمم حق می‌دهم که اینگونه به هم ریخته و خسته باشد. نگاهم روی زیرزمین کوچک خانه می ماند. همان جایی که محمد آقا برای خودش آماده کرده و در آن سکونت می‌کند. خوشحالم که او عادت به خواب بعد از ناهار دارد و قرار نیست دلیل حال بدم را به و توضیح دهم.

دست به دیوار می گیرم و آرام آرام خودم را به در ورودی می رسانم. مسیر در ورودی تا اتاقم، طولانی تر از همیشه شده است. با هر قدم تکه ای از وسیله‌های همراهم و لباس هایم را روی زمین می اندازم. کیفم اولین چیزی است که از شانه ام سر می خورد و بر روی زمین می افتد و بعد نوبت به شالم می رسد. مانتوام را کمی دیرتر و نزدیک در اتاق روی زمین می اندازم. به شلوارم هم رحم نکرده و قبل از رسیدن به تخت از شر آن راحت

رمان بازار
romanbazar.ir

می شوم. همان جا رهایش کرده و با یک خیز خودم را روی تخت پرت می کنم و پتوی گرم و نرم را دور خودم می پیچم. نفسم برای لحظه‌ای از سردی آن می‌رود اما باز هم از رو نمی روم و محکم‌تر به خودم می پیچمش. چشم می بندم تا خودم را به خوابی بی رویا مهمان کنم اما غیر ممکن است. با آن همه فکر و خیال، خواب راحت بیشتر به خواب و خیال می ماند. یک بار دیگر همه چیز را مرور می کنم و پتو بیشتر دورم پیچیده می شود.

برمی گردم به سال‌ها قبل، همان سال هایی که از آن برایم تصویری تار بیشتر باقی نمانده است. همان سال هایی که بابا حامد به خیال من صحیح و سالم بود و تنها دغدغه اش تنهایی دختر کوچکش. همان سال هایی که هر بار عمه حدیث را می دیدم یک زن شکست خورده پر غم و غصه در نظرم می آمد.

محمد حسین را کم می دیدم، خیلی کم. تنها زمان هایی که به دعوت عمه به خانه ی کوچک شان می‌رفتیم، او را می‌دیدم که مظلوم ترین و گوشه گیر ترین پسری بود که در زندگی ام حضور داشت. زمان دیدارهای مان زیاد نبود ولی رفتارهای خاص او

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموشم نمی شد. حسام و پرهام را زیاد می دیدم. حسام به خاطر کار مادرش، همیشه در کنارم بود و پرهام حداقل هفته ای چند بار به عمارت می آمد تا با حسام بازی کند و درس بخواند. من آن زمان‌ها چهار یا پنج سال بیشتر نداشتم و چیزی که به خاطرم می‌آید، بیشتر چند کد کوتاه و از هم گسسته است.

روزی که عمه و پرهام قرار شد برای همیشه به عمارت بیایند هم یکی از آن خاطراتی است که به خاطر خاص بودنش، از یادم نرفته است. پرهام و حسام از خوشحالی سر از پا نمی شناختند. عمه و مهین خانم هم چنان محکم یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، انگار سالها هم را ندیده اند. محمدحسین آن روز هم ساکت و سر به زیر گوشه ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. فریاد عمه که بلند شد، من به خودم لرزیدم چه برسد به او که مخاطب عمه بود.

_جمع کن خودتو بچه، کم برادرمو علیه من تحریک کن...

بعد صدای آرام تر مهین خانم بود که مثلاً سعی داشت عمه را آرام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـاین حروم زاده رو واسه چی دنبال خودت راه انداختی، خواهر؟ می بردی می نداختیش پیش همون پیرمرد بد ذات تا بفهمه نوکرش نیستی.

من آنجا برای اولین بار واژه ی منحوس حرام زاده را شنیدم و بعد قطره اشکی که با تمام خودداری و غرور محمدحسین روی گونه اش چکید، دلم را حسابی سوزاند.

صدای عمه و مهین خانم همچنان به گوش می‌رسید اما من نه می فهمیدم چه می‌گویند و نه چندان به فهمیدن حرفهایشان علاقه ای نشان می دادم. عمه حدیث مرا هم زیاد دوست نداشت و من حال محمدحسین را خوب درک می کردم. عمه، از بابا حامد حسابی حساب می برد ولی در تنهایی تا می‌توانست با حرف ها و کم توجهی هایش آزارم می‌داد. مهین خانم هم اگر از او بدتر نبود، بهتری هم نداشت. فقط به خاطر حضور محمد آقا، جرأت کمتری برای نشان دادن نفرتش داشت. بعدها فهمیدم که به دلیل اینکه یکی از گزینه‌های پیشنهادی عمه برای ازدواج با بابا بوده و بابا حامد به خاطر من، او را پس داده است، تا این حد از من تنفر داشت. آن روز وقتی روبروی محمدحسین ایستادم،

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فهمیدم که چقدر بزرگ و قد بلند است. با اینکه چانه اش به سینه اش چسبیده بود، دستم به سختی به گونه اش رسید. بابرخورد دستم به پوست صورتش، از جا پرید و قدمی عقب رفت. چشمان وق زده اش را به من دوخت. نفس نفس می زد. رنگ خاص چشمانش، زیر هاله ای از اشک زیبا تر و شفاف تر به نظر می رسید. روی گونه اش قرمزی واضحی به چشم می‌خورد. نگاهش مظلومیتی خاص داشت. من در دنیای کودکانه ی خودم غرق بودم. بی توجه به وحشتی که از من و اطرافیانم داشت، لبخندی زدم و گفتم: تو چرا تنها اینجا واستادی؟ بیا بریم پیش حسام و پرهام و هنگامه و حنانه دارند با هم بازی می‌کنند...

قطره اشکی که از مژه هایش آویزان بود، بالاخره روی گونه اش چکید. سری بالا انداخت و با صدایی لرزان گفت: نه، اونا منو دوست ندارن، اذیتم می‌کنن...

سر کج کردم و با لبخندی که تمام دندان هایم را به رخ می کشید، گفتم: ولی من به جای همه دوست دارم...

این جمله ای بود که با حامد همیشه به من می‌گفت. تاثیرش آنقدر زیاد بود که آن روز، در همان دوران دنیای کودکانه ام فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم می توانم برای آرام کردن پسر بچه ی ناآرام روبرویم، از آن استفاده کنم. لبخند اشک آلودش را هیچ گاه فراموش نکردم. بابا حامد، محمدحسین را بیش از تمام پسران خانه دوست داشت. می‌دیدم که پرهام چه تلاشی برای نزدیک شدن به بابا حامد می‌کند ولی بدخلقی هایش با محمدحسین، تمام رشته هایش را پنبه می کرد. حسام از همان اول هم پسر خوب و خونگرمی بود. در کنار رابطه ی خوبی که با پرهام داشت، از محمدحسین هم غافل نمی شد. هم او و هم حنانه و هنگام با من و محمدحسین هم به همان اندازه که با پرهام صمیمی بودند، خوب برخورد می‌کردند. مهین خانم و عمه در جبهه ای مشترک فعالیت می‌کردند، با این تفاوت که عمه با تمام بدخلقی هایش، باز هم برای من جایگاه کوچکی در قلبش کنار گذاشته بود. در هنگام عصبانیتش ممکن بود روح من و مادرم را به فیض کامل برساند اما بازهم توجه و رسیدگی اش به من هم کم نبود. مهین خانم اما به جز فرزندانش و پرهام به هیچ بچه ی دیگری علاقه نداشت. شاید پرهام را هم فقط به خاطر ترس از عمه حدیث بود که دوست داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب اینجا بود که عمه و مهین خانم تشویق و تنبیه شان قوانین خاصی داشت. هر کس کار بدی می کرد به طریقی آن را به محمدحسین ربط می دادند و تنبیه اش برای او بود و هر کس کار خوبی می‌کرد، پرهام و حسام تشویق می شدند. هنگامه و حنانه هم به ندرت مورد لطف مادرشان و عمه قرار می‌گرفتند. کسی جرات اینکه به من بالاتر از گل بگوید را نداشت. بابا حامد جوری بارم آورده بود که گزارش لحظه به لحظه ی اتفاقات روزانه را کف دستش می گذاشتم. از آن دختر بچه هایی بودم که حالت از کنار آنها بودن به هم می‌خورد. یک دختربچه ی به شدت وابسته که در گزارش اخبار روزانه، یک واو را هم جا نمی انداخت. همین کار من باعث شد تا بابا حامد، پی به تنبیه های غیرمنصفانه عمه حدیث و مهین خانم ببرد و محمدحسین کمی آرامش بگیرد.

با به یاد آوردن قیافه ی عمه حدیث و مهین خانم، وقتی که بابا حامد آنها را به خاطر تنبیه محمدحسین، بازخواست می کرد، خنده ام می گیرد. مهین خانم جوری سرخ شده بود که حس می‌کردم کم مانده مانند تام همان گربه ی بدبخت، سرش باز شود و بخار از آن خارج گردد. اوضاع عمه خیلی بهتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسردانه به پشتی مبل تکیه زده و با نیشخندی به حرف‌های بابا حامد گوش می‌داد. وقتی حرف های او تمام شد، دست به زانو گرفته و برخاست. رو به بابا حامد کرد و با آرامش تمام گفت: اگر حرفات تمام شده من برم اتاقم، داداش...

بابا حامد هم کمی نگاهش کرد و سر تکان داد. آن روز تمام شد و من و بابا حامد هیچ وقت نفهمیدیم عمه چطور توانست با آن سناریوی حساب شده اش و محمدحسین تهمت دزدی زده و حتی پای پلیس را به عمارت باز کند.

_تبسم، تبسم پاشو دیگه. خواب مرگ رفتی به سلامتی؟

هوم کلافه ای می گویم و پتو را روی سر می کشم. به ثانیه نکشیده، پتو به شدت از رویم کشیده شده و چهره ی خشمگین سحر را از لای پله‌های نیمه بازم می بینم. نیم خیز می شوم تا پتو را بگیرم اما آن را کاملا از رویم می‌کشد و من با بدن نیمه برهنه روبرویش ظاهر می‌شوم. سرمای هوا و شرم نداشته ام از دیده شدن در آن وضعیت، خواب را از سرم می‌پراند. به تاج و تخت تکیه زده و بانیش کاملاً باز، به چشمان از حدقه بیرون زده اش که روی بدنم بالا و پایین می‌شود، نگاه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تموم شد؟

با گیجی نگاهم می کند و می پرسد: چی؟

با چشم و ابرو به بدنم اشاره کرده و پاسخ می‌دهم: آنالیز هیکل رو فرم من...

آب دهانش را قورت می دهد و با صدای گرفته ای می‌گوید: کوفت اون حسام بی لیاقت بشه، چه جوری دلش اومد از این تن و بدن قشنگ و بلوری تو بگذره؟

بالش کنارم را برداشته و ضربه ای به سرش می زنم. اگر او را نمی شناختم، شک می کردم که به من نظر نداشته باشد!

_چشماتو درویش کن. خوبه که یکی به خودت اینجوری زل بزنه؟

ابرو بالا می‌اندازد و دست به اولین دکمه ی مانتو اش می برد.

_بیا زل بزن، کیه که بدش بیاد!

چشمکی ضمیمه ی جمله اش کرده و ادامه می‌دهد: البته گفته باشم الان با پشمک حاج عبدالله هیچ تفاوتی ندارم. دو هفته است وقت نکردم مثل آدم برم حموم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره در هم می کشم و بالش را دوباره بالا می گیرم. با خنده از زیر دست من می گریزد و از اتاق خارج می شود. سرش را باز داخل می‌آورد و می‌گوید: بهتره زودتر خودتو جمع و جور کنی چون پرهام الان میاد داخل...

صاف می نشینم و باشک می پرسم: مگه پرهام هم اومده؟

باز چشمک می زند و من با خودم فکر می‌کنم امروز ظاهراً پیچ و مهره‌های پلکش زیادی شل شده اند. صدایش را نازک می کند و بت پشت چشم نازک کردنی می‌گوید: معلومه که اومده، فکر کردی الکیه که بذاره من تنهایی جایی برم؟

ابروانم به موهایم نزدیک می‌شود. لبی کج می کنم و می گویم: نه بابا...

دندان‌هایش را کاملاً به نمایش می‌گذارد و باز چشمک می زند.

_آره بابا...

با دهان باز نگاهش می کنم. او و پرهام دیگر زیادی روی دور تند حرکت می‌کنند. قدمی به جلو می‌آید و می‌گوید: دهنتو ببند پشه نره، بعدم پاشو یه لباس درست و حسابی بپوش، این عاشقت

رمان بازار
romanbazar.ir

دل خسته ات ما رو دیوونه کرده ازبس پشت هم زنگ زد و سراغ تو رو از ما گرفت...

به حرفش عمل کرده و دهانم بسته می‌شود. کمی طول می‌کشد تا معنی جمله اش را بفهمم. من هنوز در مسیر کوتاهی که او و پرهام با سرعت در حال طی کردنش هستند، مانده‌ام.

_عاشقش دل خسته دیگه کیه؟

_پاشو جمع کن خودتو. من دیگه گول این ادا و اصول های تو رو نمی خورم. هزار بار گفتم محمدحسین دوست داره، هر بار یه جوری منو پیچوندی. حالا که خودش رک و روراست به عشقش اعتراف کرده، دیگه گولتو نمی خورم...

_محمدحسین به تو زنگ زد؟

سری بالا می اندازد و پاسخ می دهد: نه، به من تنها که زنگ نزد. از ظهر تا حالا بیشتر از ده بار به من زنگ زد و حدود سی، چهل بار به پرها. تا الان هم پرهام کلی باهاش صحبت کرده تا یکم آروم شده و گذاشته به حال خودت باشی، وگرنه دو، سه ساعت پیش می اومد اینجا. مثلاً ما زودتر اومدیم تا باهات صحبت کنیم تا اگه آمادگیش رو داشتی محمد حسین بیاد. اون بیچاره فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنه تو تا الان چندتا گالن اشک ریختی! نمی دونه تو بی احساس تر از این حرفایی و چند ساعتی هست مثل خرس خوابیدی اینجا و داری خرناس می کشی!

نیش تا بناگوش باز شده ام را نمی‌توانم ببندم. اصلا به هیچ شیوه ای پنهان کردنی نیست. بالش را این بار به طرفش پرتاب کرده و او باز هم جاخالی می دهد. بالش به در می‌خورد و صدای برخورد در به دیوار بلند می شود.

ـچی شد سحر خانم؟ حل تبسم خوبه؟

خم می شوم و پتو را تا روی سرم بالا می کشم. سحر با صدایی که نمه‌های خنده در آن مشخص است، می گوید: تبسم خوبه، فقط دست و پاش زیادی از کنترل خارج شده و مدام داره لنگ و لگد می ندازه.

جمله ی آخرش را آرام می‌گوید و فقط من می شنوم. با صدای آرام تری ادامه می‌دهد: پاشو دیگه، زود یه چیزی تنت کن. مثل آدم لباس بپوش تبسم. آبروی منو پیش پرهام و محمدحسین نبریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را زیر پتو بیرون آورده و رو به او که با ژستی مادرانه به در تکیه زده و ارد می دهد، زبانم را تا ته بیرون می آورم و می‌گویم: برو بابا، از کی تا حالا خیار چنبر هم جز میوه ها شده؟ گمشو بیرون، خودم می دونم چی بپوشم و چی نپوشم.

تکیه اش را از در بر می دارد. یکی از همان چشمک های اعصاب خوردکنش را تقدیمم می کند.

_تعارف نکنی جون سحر، اگه می خوای بمونم کمکت کنم، هر چند با اون تیپی که من ازت دیدم، دیگه بهت امیدوار شدم که خوب می تونی همه چیزو با هم ست کنی.

اشاره اش به لباس زیرهای گل منگولی ام است. به دنبال چیزی که بتوانم با آن به حسابش برسم، چشم می چرخانم. دستم را می خواند و خیلی زود از جلوی چشمانم فرار کرده و در اتاق را می‌بندد. با حالی بارها بهتر از چند ساعت قبل از جا برمی خیزم. نگاهم که به دختر نیمه برهنه ی درون آینه می‌افتد. خنده ام بزرگتر می‌شود. با آن نیم تنه و شرت گل گلی، هیچ شباهتی به تبسمی که همسر حسام بود، ندارم. آن تبسم به جز ست های گران قیمت و مارک دار، لباس زیر محال بود چیزی بپوشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را بالا می آورم و ناخن هایم را خوب نگاه می کنم. نه تنها خبری از شکل و شمایلی زیبا و مانیکور شده شان نیست، حتی یک لایه لاک خشک و خالی هم روی آنها دیده نمی‌شود. موهایم از ریشه چند سانتی بلند شده و بی رنگ است. بدتر از همه لب های به‌شدت ترک خورده و بی رنگ و رویم است. خنده ام به نیشخندی بدل شده و اشک به چشمانم می نشیند. حسام با من و زندگی ام چه کرد؟

آهی از ته دل می کشم. خوب که فکر می کنم مشکل از مردان زندگی ام نیست. مشکل از تبسمی است که با آمدن و رفتن هر مردی در زندگی اش، به کل از خود واقعی اش فاصله گرفته و تبسم واقعی را در پس کلی تمثال از تبسم، گم کرد. نم زیر چشمانم را می‌گیرم و راهی حمام می‌شوم. یک دوش آب گرم می‌تواند کمی حال گرفته ام را بهبود بخشد. دوش گرفتن و لباس پوشیدنم ده دقیقه هم طول نمی کشد. لب هایم را با برق لبی از آن حالت دلخراش بیرون می‌آورم. موهای نم دارم را هم محکم پشت سرم به دار آویخته و شال بافت نازکی روی آنها می کشم. حواسم به لباس پوشیدنم هست. شومیز بلند و آزادی پوشیده ام تا محمدحسین با آن رگ گردن همیشه قلنبه اش، شبم را

رمان بازار
romanbazar.ir

زهرمارم نکند. نفس عمیقی می کشم و در اتاقم را باز می کنم. پرهام روی مبل روبروی تلویزیون نشسته و سحر مشغول پذیرایی از اوست. با شنیدن صدای در، به طرفم برمی گردد و با لبخندی می گوید: بالاخره اومدی، بیا بشین که برات یه چای تازه دم بیارم.

ابروهایم بالا می‌پرد. سحر چنان ژست میزبان بودن گرفته است که لحظه ای شک می کنم واقعا اینجا خانه ی من بوده باشد. از خدا خواسته سر تکان می دهم و قدمی جلو می‌روم. با کنار رفتن سحر، پرهام با لبخندی نیم خیز شده و می گوید: سلام تبسم جان، خوبی؟

سر تکان می دهم و پاسخش را با لبخند کمرنگی می‌دهم. در این چند روز آن قدر حضورش برایم پررنگ و همیشگی بوده که گویی از روز ازل هیچ دلخوری بین ما وجود نداشته است. من حالا دلخورم، ولی نه از اون و حسام. از خود تبسم. از خودم که حزب باد شده‌ام و هر کسی توانست آن طور که دوست داشت تغییرم می‌دهد، البته بعد از رفتنش. من زمانی که محرم پرهام بودم، چادر و مقنعه همراهان همیشگی ام بودند، در حالیکه

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام با انتخابش به من فهماند که تا دنیا دنیاست دختری با شرایط و پوشش من به چشمش نمی‌آید و من بعد از رفتنش، تبسم را کوبیدم و از نو ساختم. حسام برعکس پرهام بود. نه این که زیاد سخت گیر و متعصب باشد ولی آن قدرها هم روشنفکر و آزاد نبود. به قول خودش دلش می‌خواست مرا فقط برای خودش داشته باشد، ساده و بی آلایش. می‌گفت وقتی به خودت می رسی مدام ترس این را ندارم که در زیر نگاه خیره ی مردان غریبه، گمت کنم.

ـچی شده تبسم جان؟ چرا این قدر تو فکری؟

تا نوک زبانم می‌آید که بگویم تو و دوست عزیزت مرا پای دیوانگی برده اید اما به جای آن لبخند احمقانه ای می‌زنم و می‌گویم: چیز خاصی نیست، تو این خونه اون قد، خاطرات خوب و بد دارم که بعضی وقتا بدون اینکه بخوام غرقشون می شم.

او هم دیگر نمی خندد. لبهایش پایین کشیده شده اند. سرش را تکان می‌دهد و زیر چشمی نگاهم می‌کند و آرام می گوید: کاش این خونه رو خالی می‌کردی و می‌اومدی عمارت...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ می خندم و می گویم: همینم مونده. بیام عمارت و مهین خانم با اون اخلاق قشنگش، زندگی رو واسه همه مون جهنم کنه...

ابروهایش به هم نزدیک می شود. با خشم می غرد: به مهین خانم چیکار داری؟ بعدم اون که دیگه دوروبر ما آفتابی نمی شه، از کجا می خواد بفهمه تو عمارت چی می گذره؟

_مطمئن باش اگه بفهمه شما برگشتی، حتما سروکله اش پیدا می شه. شما نمی خواد نگران من باشی، اینجا رو گذاشتم واسه فروش. محمدحسین خودش همه ی کارا رو درست می کنه.

چهره اش از هم باز شده و چشمانش برق می‌زند. ژست بامزه ای می‌گیرد و با صدای کلفت و قلدری می گوید: چه معنی می ده یه پسر غریبه که از قضا خواستگار خواهر منم هست، واسه خواهرم کار راه بندازه؟ خودم همه ی کارا رو انجام می دم، با اون پسره ی خواستگارم دیگه تنهایی صحبت نمی‌کنی، فهمیدی؟

ضربه ی آرامی به گردنش می زند و ادامه می‌دهد: نگاه این رگو! الکی که باد نمی کنه. بهتره ازش حساب ببری. به اون پسره هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که جرات کرده بدون اجازه ی من ازت خواستگاری کنه، خودم می فهمونم که چه جوری باید از داداش بزرگه حساب ببره...

لبهایم را به هم می فشارم تا صدای خنده ام بلند نشود. سحر اما ملاحظه ی مرا ندارد. سینی را روی میز می گذارد و بلند می خندد.

_وای تو چقدر جوگیری پرهام. حداقل یه مدت برادری کن براش، بعد این جوری یقه جر بده...

چشمانم از این گردتر نمی شود. سحر دیگر زیادی صمیمانه با پرهام برخورد می‌کند. متوجه چشم و ابرویی که پرهام برای او می آید، می شود و مرا نگاه می کند. تازه فهمیده چه گفته است. هینی می کشد و دستش را روی دهانش می گذارد. پرهام با خنده ای دندان نما به طرف من می چرخد و می گوید: دیر یا زود باید می فهمیدی، دیگه الان بهتر هم شد. من و سحر داریم مرحله ی آشنایی رو طی می‌کنیم.

ابرو بالا می‌اندازم و سر پایین و بالا می کنم.

_خوبه، خیلی خوبه. خودتون این همه جلو رفتین، اون وقت واسه اون بدبخت شاخ و شونه می کشین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من غلط بکنم واسه محمد حسین شاخ و شونه بکشم. اون محمد علی کلی فقط کافیه یه مشت بکوبه تو سرم تا برم تو زمین...

خیلی ناگهانی چهره‌اش جدی شده و وضعیت نشستنش را تغییر می‌دهد. پاهایش را از هم فاصله داده و دستانش را خم کرده و تکیه‌گاه بدنش می کند. خیره به چشمانم می گوید: از شوخی بگذریم، محمدحسین از ظهر صد بار بهم زنگ زده و حالت رو پرسیده. فکر کن و چقدر واسش مهمی که بعد از سی و چند سال، حاضر شده به من رو بندازه! من نمی خوام تو تصمیم‌گیریت دخالت کنم، اصلاً صلاحیتش رو ندارم ولی دلم می خواد به همدیگه فرصت بدین. فرصت برای شناخت بیشتر و بهتر. فکر کن محمدحسین هم یه خواستگار غریبه است و تا حالا نمی شناختیش. خلاصه که مثل بقیه ی دختر و پسرهایی که به مرور با هم آشنا می شن، شما هم کم پیش برین و همدیگه رو خوب بشناسین.

نیشخندی زده و می‌گویم: کجای من شبیه بقیه است که بخوام مثل بقیه به ماجرا نگاه کنم و مثل بقیه رفتار کنم؟ من یه زن

رمان بازار
romanbazar.ir

مطلقه ام. یه زن مطلقه که شوهرش خیلی راحت بهش خیانت کرده، زخم رو دلم که به این راحتی‌ها آروم نمی شه. از ترس و اضطرابی که از خیانت شریک زندگیم تا آخر عمرم قراره همراهم باشه هم که بگذریم، بازم شرایط من زمین تا آسمون با شرایط بقیه متفاوته. محمدحسین می تونه مثل بقیه ازدواج کنه. دست رو هر دختری بذاره محاله بهش جواب رد بدن. می تونه بدون ترس و استرس به بچه دار شدن هم فکر کنه ولی من هیچ کدوم از این شرایط رو ندارم. تنها امتیاز من اینه که خدا زده پس کله ی محمدحسین و یه عمره منو دوست داره.

نمی‌دانم سحر کی روی مبل کناری ام نشسته است. دستش که روی دست مشت شده ام قرار می‌گیرد، سر به طرفش می چرخانم. لبخند مهربانی به رویم می پاشد و دستم را می فشرد. عضلات صورتم گویی یخ زده اند. تمام تلاشم برای پاسخ دادن به لبخند پر مهرش، می‌شود یک خط صاف بدون هیچ انحنایی.

_حق نداری عشق محمدحسین رو دست کم بگیری تبسم. محمدحسین پسر بچه نیست، یه مرد کامله با سی و چند سال سن. یه مرد که خوب می دونه از خودش، زندگیش و همسر

رمان بازار
romanbazar.ir

آینده اش چی می خواد. مطمئن باش اون قدر با خودش تو این سالا وضعیت خودش و تو رو بالا و پایین کرده که حالا به این نتیجه رسیده که تو رو به عنوان شریک زندگیش می خواد. من بهت حق می دم که به حسام و من و همجنسامون بدبین باشی ولی حق نمی دم که محمدحسین رو هم تو دار و دسته ی ما ببینی، محمدحسین مرده، یه مرد به تمام معنا. می خوام به خودم جرات بدم و برای اولین بار تو عمرم برای تو و محمدحسین مثل یه برادر بزرگ تر عمل کنم. ازت می خوام از این لحظه به بعد هر چی تو فکرت هست در مورد خودت و گذشته ات رو بریزی دور و فقط و فقط به محمدحسین و آینده فکر کنی. می شه رومو زمین نندازی؟

جمله ی آخرش پر از خواهش و التماس است. سحر فشار دیگری به دستم وارد کرده و سعی می‌کند حضورش را این گونه به رخم بکشد. پایین و بالا شدن سرم، کاملاً بی اختیار است. انگار شخص دیگری کنترل اعصابم را در دست گرفته است. پرهام لبخند بزرگی می زند و دستانش را چند بار به هم می‌کوبد. همان موقع صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. سحر به قصد باز کردن در، از جا برمی خیزد و ما را تنها می گذارد. پرهام بیشتر به جلو خم

رمان بازار
romanbazar.ir

می شود و با لحن پر خواهشی می گوید: محمد حسینه، این قدر از ظهر به من و سحر زنگ زد که مجبور شدیم بیایم اینجا و مزاحم تو بشیم. لطف کن و بهش کم محلی نکن. پشت تلفن کم مونده بود گریه کنه. می دونم تو تمام این سالا فقط این تو بودی که همیشه مراعاتش رو کردی، بیا و این بارم خانمی کن و تنهاش نذار. اگه دلت باهاش نیست به خودت امیدوارش نکن ولی بازم کنارش باش. محمد حسین بدون تو و همراهیت به هیچ جا نمی رسه. من به اندازه ی کافی شرمنده ی هردوتون هستم، بذار خیالم یکم راحت باشه که حداقل کاری که از دستم بر می اومد رو انجام دادم.

پایان سخنانش با سلام کم‌جان محمدحسین همزمان می‌شود. پرهام با لبخندی که این روزها خیلی کم پیش آمده که بی رنگ و یا حتی کمی کمرنگ تر شود، از جا برمی خیزد و به استقبالش می رود. من اما خشک شده ام. کافیست کمی سرم را بچرخانم و او را ببینم اما انگار تمام عضلات گردنم گرفته اند و شدیدا نیاز به روغن‌کاری دارند. خاطراتی را که قبل از خواب سنگینم مرور کرده ام را به یاد آورده و با نقش بستن تصویر سر به زیر افتاده و اشک های جاری اش، چشمانم را با درد می بندم و با خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کنم یعنی اگر آن روز بابا حامد وساطت او را نمی کرد، عمه راضی می شد او را دستبند به دست راهی کلامتری کند؟

هر کجای زندگی او را که مرور می‌کنم، دشنه ای آغشته به درد از آن بیرون زده و به جان قلب و روحم می افتد. برای لحظه‌ای با خودم فکر می کنم الان و دقیقاً در این لحظه بهترین کار چیست؟ چطور باید چطور با مردی که چند ساعت پیش مرا برای تمام زندگی اش خواست، برخورد کنم؟ چه بگویم؟ مثل همیشه نیشم را تا بناگوش باز کنم و خیال کنم نه خانی آمده نه خانی رفته و یا شیوه ی سر به زیری در پیش بگیرم؟

_سلام...

چشمانم روی پاهای مردانه ای که روبه رویم قرار دارد، می‌ماند و گردن خشک شده ام بالاخره به حرکت درآمده و بالا و بالاتر می‌رود. شلوار ورزشی مشکی، تیشرت سفید و گرمکن طوسی ای که به تن دارد، نشان می دهد که چقدر فکر آشفته بوده است. او عادت ندارد به جز در آن کت و شلوار های زیادی باکلاس و شیک با لباس دیگری در انظار عموم ظاهر شود. دستانش دو طرف بدنش مشت شده اند. آب دهانم را سخت قورت داده و باز

رمان بازار
romanbazar.ir

هم چشم بالاتر می آورم. گره ابروهایش برای خالی کردن همان یک ذره جانی که ته دلم مانده است، کافیست. قسم می خورم او فقط و فقط برای خالی کردن حرص چند ساعته اش به این خانه آمده و بس. خدا مرا رحمت کند و بیامرزد...

روبرویم نشسته و بی توجه به حضور دو نفر دیگر که ظاهراً از نظر او در این جمع نقش بوق را ایفا می کنند، با نگاه پر گلایه اش، فرصت نفس کشیدن را هم به ما نمی‌دهد. پاهایم را تا حد ممکن به هم می چسبانم. آن قدر محکم که حرکت دانه های درشت عرق از لابلای آنها را حس می کنم. دستانم را هم در هم قفل کرده و روی پاهایم می گذارم شان. جرات نگاه کردن مستقیم به چشمانش را ندارم. هر بار که در دل محکمه درست کرده و در نهایت خودم را از هر چه گناه است تبرئه می کنم و سربالا می‌گیرم تا با چند کلمه ی درشت و سنگین حقش را کف دستش بگذارم، نگاهم تاسیب آدمش بیشتر بالا نمی آید که نمی‌آید. شده مانند کودکی کمرویی که از شرمش جلوی در ورودی ایستاده و قدم از قدم برنمی‌دارد. باید دستش را بگیرم و با التماس مجبور به حرکتش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آقا پرهام، یه لحظه میاین؟

سحر این را می‌گوید و در پیچ راهرو اتاق ها گم می شود. پرهام لبخند کمرنگی زده و می گوید: من برم ببینم سخر خانم چی کار داره؟

حیف که جایش نیست که او و سحر را به خاطر این همه تغییر در برخورد هایشان رسوا کنم. الان حتی حس مسخره کردن آنها را هم ندارم. پرهام گویی از قفس آزاد شده است. در این چند دقیقه آن قدر سرش را بین من و محمدحسین و سحری که مدام در حال قدم رو رفتن بود، چرخاند که به او حق می‌دهم خسته شده باشد و بخواهد از این وضع بگریزد.

_ بهتری؟

لحنش چنان آرامشی دارد که سرم خیلی تند بالا می‌آید و به چشمان سرخش خیره می‌شوم. سرخی چشمانش با آرامش کلامش، زمین تا آسمان متفاوت است. سکوتم که طولانی می‌شود تلخندی روی لب هایش می نشیند. کمی به جلو خم می‌شود و می‌گوید: داشتم از نگرانی می مردم. هزار بار بهت زنگ زدم و جواب ندادی. فکر کردم چون ناراحتی جوابمو نمیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شدم به پرهام و سحر هم زنگ بزنم. تا همین نیم ساعت پیش همه اش به خودم دلداری می دادم که امکان نداره تبسم به خاطر حرفام ازم فراری باشه. گفتم تبسم همون دختریه که به خاطر من بارها تو روی عمه شو بقیه ی خانواده اش واستاد، پس محاله چند تا جمله و پیشنهادی که از ته دل و سر دوست داشتن بهش دادم، باعث بشه نخود جوابمو بده ولی الان فکر می‌کنم اشتباه کردم. اینکه نیم ساعت اینجا نشستم و تو یه نگاه بهم نمی ندازی، به نظر نمی رسه دلیل دیگه ای به جز ناراحتی داشته باشه.

سر تکان می دهد و با آه عمیقی ادامه می‌دهد: حتی فکرشم نمی کردم یه روز بیاد که نخوای صدامو بشنوی. یعنی باور کنم پیشنهادم تا این حد به همت ریخته که نیم‌ساعته حتی نگاهم نمی کنی؟ باور کنم تبسم، تنها رفیق تمام طول زندگیم، دختر بابا حامد، مثل تمام آدم‌هایی که تا حالا تو زندگیم اومدن و رفتن، منو لایق هم صحبتی هم نمی دونه؟

از شوک خارج می‌شوم. یعنی شوک محکمی که با جمله ی آخرش به تمام وجودم وارد می شود، مرا به خود می آورد. او

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت مرا پای چیزی گذاشته است که حتی در مخیله ی من نمی گنجد. سری به دو طرف تکان می دهم و قفل دهانم را می شکنم.

_نه، نه محمدحسین. الان خودت می فهمی چی می گی؟ من موندم تو چطور از پس این همه پرونده ی عجیب و غریب برمیای وقتی این قدر به خودت بی اعتمادی؟ اصلا بیا و خیال کن از من نه، از یه دختر غریبه خواستگاری کردی، تو چه مشکلی داری که فکر می کنی ممکنه یه نفر بهت جواب منفی بده؟ تحصیلاتت، وضعیت شغلی و مالیت، تیپ و قیافه ات، اصل و نصبت، همه و همه خیلی بالاتر از حد متوسطیه که می تونی در نظر بگیری. ازت خواهش می کنم لطفاً یه بار برای همیشه، گذشته و حرف هایی که از روی دشمنی تو گوشت خوندن رو فراموش کن و بچسب به خود واقعیت. بچسب به محمد حسینی که تو این سن یه وکیل خبره و کار درسته، یه بوکسور حرفه‌ای و معروفه، یه تاجر فرش اسم و رسم داره. بگذر از این گذشته ی لعنتی تورو خدا، بذار منم با خیال راحت به پیشنهادت فکر کنم. نمی گم پیشنهادت یه پیشنهاد خیلی عادی بود و من منتظرش بودم، نه اتفاقا برعکس، خیلی هم شوکه شدم اما فقط شوکه

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم. هیچ فکری دیگه ای نکردم. یه دقیقه هم به این فکر نکردم که کسی که بهم پیشنهاد داد کی بود، فقط برام خود پیشنهاد مهم بود. به این فکر کردم که یعنی منم حق دارم مثل بقیه ی زن‌های مطلقه به ازدواج فکر کنم یا نه؟ حق دارم به ازدواج با مردی که تا حالا دست یه زن رو هم نگرفته، فکر کنم یا نه؟ اجازه دارم به این فکر کنم که مردی که یه عمر دلم به بودنش خوش بوده بشه تکیه گاه همه ی زندگیم یا نه؟

لبخند می زنم و دستانم را به دو طرف باز می کنم.

ـ می بینی، من هزار تا فکر و خیال جور واجور داشتم. شوکه شدم از پیشنهاد یه دفعه ایت، چون اصلا بهش فکر نمی کردم. شوکه شدم، چون حسام هنوز زیاد تو زندگیم کم رنگ نشده، چون پرهام بعد ده سال اومده و چیزایی رو می گه که من تمام این سال‌ها با فکرهای مسخره، ازشون واسه خودم کابوس ساخته بودم. همه ی اینا به کنار، وقتی گفتی اگه جوابم منفی باشه می ذاری و می ری، دیگه بحث شوکه شدن نبود. جمله آن مثل یه پتک بود که چند بار کوبیده شد تو سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید جلویش تکان می دهم و ادامه می‌دهم: یه چیزی رو یه بار می گم و تو هم لطف می کنی و همون یه بار تا آخر عمرت می شه آوازه ی گوشت، این که یه روزی، به هر دلیلی، به هر دلیلی، تاکید می کنم به هر دلیلی بخوای منو تنها بذاری رو باید تا ابد فراموش کنی. من به پیشنهادت فکر می‌کنم نه به عنوان محمد حسینی که یه عمره می‌شناسمش و تا حالا به عنوان برادرم روش حساب می کردم، چون اگه با اون دید بخوام به اوضاع نگاه کنم، اصلاً اجازه نمی دم فکر زنی تو شرایط الان خودم، حتی به سرت بزنه. به عنوان یه خواستگار غریبه بهت فکر می کنم، به عنوان یک غریبه سعی می‌کنم بشناسمت، عنوان یه غریبه پا به پات میام تا ببینم به تفاهم می‌رسیم یا نه، ولی بیشتر از این از من نخواه. من خیلی وقت می خوام تا با خودم و گذشته ام کنار بیام. وقت لازم دارم تا یادم بره یا لااقل کنار بیام با خیانتی که در حقم شده. پس لطف کن و دیگه به خاطر هیچی تهدیدم نکن...

چهره اش دیگر مثل قبل منقبض و غیرقابل انعطاف نیست. انگار روکشش را برداشته و محمد حسین مهربان خودم شده است. لبخند کمرنگی هم بر لب دارد. لب که باز می کند با خود می

رمان بازار
romanbazar.ir

اندیشم چقدر راحت می‌تواند با بالا و پایین بردن تون صدایش، تاثیر آن را بیشتر کند. مطمئنم اگر علاقه‌ای به هنر دوبلوری و گویندگی و مجری گری داشت، می توانست انسان موفقی در این زمینه ها باشد.

ـ حرفات همه درست، ولی هیچکدومشون دلیل نمی شن که جواب تماس‌های منو ندی اونم وقتی که می دونی چقدر برام سخته فکر به اینکه تو این خونه تنهایی و هر اتفاقی ممکن برات بیافته.

ـ خواب بودم.

به قدری آرام و مظلومانه می‌گویم که دل خودم هم برای خودم کباب می شود. چهره ی محمدحسین در عرض چند ثانیه چندین حس مختلف را به نمایش می‌گذارد. چشمانش در ابتدا گرد می شوند و این یعنی تعجب کرده است. بعد برقی از آن ها می گذرد و من حس می کنم کمی خنده هم در نگاهش جان می گیرد و در آخر چنان یکباره و با صدای بلند زیر خنده می زند که از جا پریده و خودم را بیشتر به پشتی مبل می چسبانم. خیره خیره نگاهش می کنم و با خودم می اندیشم آخرین باری

رمان بازار
romanbazar.ir

که خنده ی بلند او را دیدم، دقیقاً کی بود؟ شاید همان هیچ وقت، بهترین پاسخ برای سوالم باشد. شاید هم اولین و آخرین بار هایش بر می‌گردد به زمانی که بابا حامد زنده بود و گهگاه سر به سر ما می‌گذاشت و محمدحسین را هم می‌خنداند.

ـ به سلامتی صلح هم که برقرار شد. حالا بفرمایید که ما دهنمونو شیرین کنیم یا چی؟

محمدحسین به طرف پرهام برگشته و با همان خنده ای که حالا کمرنگ‌تر شده است، می‌گوید: یا چی...

ـ نه بابا، شما هم راه افتادین جناب وکیل. بالاخره ما روی خندون شما رو هم دیدیم. قدیما از این ناپرهیزیا نمی کردی...

ـ خودت جنبه نداری به روت بخندم. ببین چه زود واسه خودت داستان می سازی.

پرهام برای بار دوم مسیر آشپزخانه تا پذیرایی را طی کرده و با چیدن بشقاب ها روی میز می‌گوید: رفتار و برخوردهای شما خودش فیلم سینماییه، داستان چیه برادر من. نه به یک ساعت قبل که هم خودت، هم ما رو زابرا کردی که تبسم جوابمو نمی ده، بعد اومدی مثل برج زهرمار نشستی اینجا و یک کلمه حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی زنی. نه به حالا که صدای خنده هات دیوارای خونه رو می لرزونه. یکم میانه‌رو باش برادر...

محمدحسین با ابرو به سحر که در حال نشستن در چند میلی متری پرهام است، اشاره زده و با شیطنت می گوید: نتیجه ی میانه‌روی شما رو هم دارم می بینم، فقط مواظب باش این میانه‌روی ها، همین روزا سه نفره نشه. تو که لالایی بلدی یه فکری به حال خودت کن لطفاً.

پرهام از این که بحث به سمت رابطه ی او و سحر کشیده شده است زیاد راضی به نظر نمی رسد. سرش را چند بار پایین و بالا کرده و این بار بدون هیچ لبخندی می‌گوید: گذشته از شوخی، تصمیمتون چی شد؟

محمد حسین حرفی نمی زند و تنها زل زل به من نگاه می کند و جواب سوال پرهام را که گویا سوال خودش هم هست، این گونه از من می‌خواهد. قرار گرفتن در این وضعیت به هیچ وجه نمی تواند باب میلم باشد. آب دهانم را قورت می دهم. دستانم را باز در هم گره می کنم. این همه اضطراب، آن هم بعد از تجربه ی یک بار زندگی مشترک، نمی‌تواند زیاد هم منطقی و به جا

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد. هر چه می گردم کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی کنم. انگار دایره المعارف کلماتم به کل ته کشیده است. پرهام چشم بین ما می‌چرخاند و دلسوزانه می‌گوید: من نظرمو به هردوتاتون گفتم، شاید اصلا براتون مهم نباشه ولی شما واسه منم خیلی مهمید. فکر می کنم هر دوتون حق دارین آرامش رو تو زندگیتون تجربه کنید. حق دارید یه بار برای همیشه، در کنار اونی که لیاقت تون رو داره، معنی زندگی رو بفهمید. ما با هم بزرگ شدیم. تفاوت بین مون زیاد بوده ولی از همه ی اتفاقات زندگی هم خبر داشتیم و داریم.

وسر به طرف من چرخانده و به من می فهماند که قرار است مخاطب جملات بعدی‌اش باشم.

ـ تو می دونی که محمدحسین چه زندگی سختی داشته. می دونی تو چه شرایطی بزرگ شده و روپای خودش واستاده. از همه چیز زندگیش الان دیگه خبر داری. از گذشته، از آدمهایی که اومدن و رفتن، از زخم زبون هایی که خورده. همه و همه و همه رو می دونی و فکر می‌کنم بهتر از هر کسی می تونی کمکش کنی که با اون اتفاقات کنار بیاد. اینم می دونی که این محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

حسینی که امروز با تمام سختی روی پای خودش واستاده و سرش رو بالا می گیره و از موفقیت هاش می گه، چه جوری به اینجا رسیده. بدون اینکه حتی یک نفر کمکش کرده باشه. از نظرمن محمدحسین مردیه که هر زنی رو می تونه خوشبخت کنه.

بعد به سمت محمدحسین می چرخد و او را مخاطب قرار می‌دهد.

ـ تبسم خواهر منه. نمی گم مثل خواهرم، چون می خوام واقعاً خواهرم باشه. من سختی هایی که کشیده رو به چشم دیدم. دایی حامد از نظر من همیشه بهترین بابای دنیا بود ولی نداشتن مادر چیز ساده ای نیست. تبسم با نبود مادر هم خیلی خوب بزرگ شده. می‌تونست بدون اینکه به خودش سختی بده، بهترین زندگی رو داشته باشه ولی این کار رو نکرد. می تونست با یه نفر ازدواج کنه که حداقل از نظر مالی زمین تا آسمون با هم تفاوت نداشته باشن. می تونست به خاطر کار خونه همون چند سال پیش از من شکایت کنه و کارخونه رو پس بگیره تا مجبور نباشه زیانی که به خاطر خراب کاری ها و ناواردی های من، بوجود

رمان بازار
romanbazar.ir

اومده رو به جان نخره. حتی می تونست حسام و خانواده اش رو حسابی اذیت کنه به خاطر کاری که باهاش کردن، ولی هیچ کدوم از این کارها رو انجام نداد و من واقعا بهش افتخار می کنم. به خاطر این همه منطقی بودن و عاقلانه برخورد کردنش.

بعد به عادت همیشه برای جلب توجه، دستانش را به هم می کوبد و با لحن رساترین می‌گوید: من حرف هایی رو که فکر می‌کردم باید بدونید رو گفتم، دیگه بقیه شو خودتون بهتر می دونید. فقط می خوام بدونین که در هر صورت، تصمیمتون هرچی که باشه، من همیشه کنارتون هستم و هر کاری از دستم بر بیاد واسه هر دوتون انجام می دم. حالا تبسم خانم من از طرف محمدحسین، ازت درخواست می کنم که به پیشنهادش با دقت و حساسیت تمام فکر کنی و جوابشو بدی. اگه شرط و شروطی هم هست، بهتره همین الان مطرح بشه تا محمد حسین هم تکلیف خودشو بدونه. آب دهانم را قورت داده و نگاهم را در جمع می چرخانم. نگاهم روی محمدحسین و شانه‌های مردانه اش می‌ماند. اینکه در همین لحظه حسرت سال‌هایی را می‌کشم که می‌توانست در کنار او و با عشقی واقعی سپری شود، گناه که نیست، هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم جز درد هیچ ندارد.

ـاز نظر من محمدحسین مشکلی نداره. یعنی مطمئنم اون قدر امتیاز داره که نشه بدون فکر پیشنهادش رو رد کرد. مشکل از منه، مشکل از ذهن مریض منه که نمی تونه راحت با اتفاقات گذشته کنار بیاد. اگه به من باشه که الان و در همین لحظه می تونم قاطعانه بگم تا آخر عمرم قصد ازدواج ندارم اما اینو می دونم که تنها زندگی کردن اصلا راحت نیست. من احتیاج به زمان دارم، چند ماه، شاید هم بیشتر زمان می خوام تا با خودم کنار بیام. یه درخواست از محمدحسین دارم.

رو برمی گردانم و این بار نگاهم تنها روی محمد حسین و چشمان خیره اش می ماند.

ـمن خیلی خسته ام. روحم خسته است. شش سال زمان کمی نبود برای زندگی کردن با یه نفر. خسته ام از اینکه تمام این شش سال با هر مشکلی یه قدم از خود واقعیم عقب نشستم و جا رو برای حسام و خانوادش خالی کردم. از خیلی چیزا گذشتم تا زندگیم حفظ بشه. هیچ وقت حتی انتظارش رو نداشتم که حسام به خاطر من بخواد جلوی مامانش واسته و فکر می‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

این بزرگترین اشتباهم بود. اون قدر کوتاه اومدم که تو روزمره های حسام و مشکلات تمام نشدنی خانواده‌اش و توقع های بیجای مهین خانم، گم شدم و دیگه هیچکس منو ندید. دیر فهمیدم ولی مهم اینه که بالاخره فهمیدم که اشتباهم کجا بوده و قرار نیست دیگه تکرارش کنم. من واسه بقیه ی زندگیم یه مرد می خوام. اگه قراره در کنار کسی باشم، می خوام اون یه نفر یه تکیه گاه محکم باشه. یه نفر که خیالم راحت باشه وقتی هست حواسش به تمام زوایای زندگیمون هست. بدونم هیچ وقت قرار نیست به خاطر هر رهگذری، من بشم اولویت چندمش و برم تو حاشیه. خیلی رک بگم محمدحسین، من ازت می خوام اعتماد به نفست رو ببری بالا. مشکل قلبیت رو شوخی نگیری. با گذشته ات کنار بیا و همه چیز رو برای خودت حل کن. من ظرفیت یه کشمکش دنباله دار رو ندارم. می خوام بهم قول بدی دیگه هیچ وقت، نه حرفی از گذشته وسط بیاد و نه قرار باشه من و تو مشکلات زندگی تنها بذاری...

محمدحسین آن قدر با دقت به حرف هایم گوش می‌دهد که گویی تک تک آنها را در هوا می بلعد. با پایان سخنانم دو دستش را روی صورتش کشیده و نفسش را فوت می کند. سکوتش ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهمی را به جانم می اندازد. نگاهش دو دو می زند. رنگ چهره اش چند درجه تیره تر شده است. اینکه هنوز تصمیم قطعی ام را برای جواب رد یا قبول دادن به او نگرفته‌ام، هم دلیل بر این نمی شود که سکوتش ته دلم را خالی نکنددترس از پس زده شدن، آن هم برای بار سوم، چشمانم را پر می کند.

ـ من شرطت رو قبول می کنم. می دونم کار ساده ای نیست ولی مطمئنم حتی از فکر به این که یه روزی بخوام از تو بگذرم، صددرصد راحت تره.

جملاتش کوتاه و بی‌حاشیه اند. رک و راست. همان چیزی که در دلش می گذرد را به زبان می آورد و همان هم راست می رود و کنج دلم جا می گیرد. مگر می شود او را با این همه مهربانی نخواست؟ اصلاً مگر می‌شود به او و علاقه ی زیبایی که از آن دم می زند، میدان نداد و با هر کلمه اش به دنیای رویا سفر نکرد؟

روی صندلی راک مورد علاقه ام نشسته ام و سعی می‌کنم حواسم را از آنچه که در حیاط خانه در حالی وقوع است، پرت کنم. با همان چشمان بسته، کلید گوشی را می فشارم. صدای حجت اشرف زاده بلندتر و تکان های صندلی شدیدتر می شود. چند

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه شده که صداها به داد و فریاد شبیه ترند تا صدای حرف زدن و گلایه کردن. نمی دانم کی قرار است این زن بفهمد که پسرش مدت هاست برای من تمام شده و حتی فکر به اینکه یک بار دیگر نامش در کنار نامم گذاشته شود تن و بدنم را می‌لرزاند، چه برسد به وقت گذاشتن برای از راه بدر کردن پسر مثلاً سر به راهش. صداها قطع می‌شود و صندلی از حرکت می ایستد. تکان نمی‌خورم. می ترسم حس بدی که تمام وجودم را گرفته است به اویی که مثلاً برای حمایت و بهبود حال من به اینجا آمده هم سرایت کند. حضورش را در چند قدمی ام حس می کنم. دستش را روی صندلی گذاشته و مانع از حرکت آن شده است. مقاومتم بالاخره می شکند و قطره اشکی از کناره ی چشم می گریزد. نفس گرمش و دستی که در چند میلیمتری صورتم متوقف شده است را به خوبی حس می کنم. پلک هایم را محکم تر فشار می دهم تا باز شدن شان مرا از لذت لمس سر انگشتان او بعد از سالها، محروم نکند. آه عمیقی می کشد و دور شدن انگشتانش را به راحتی حس می کنم. هوا سرد می‌شود، چیزی شبیه یخبندان. قطرات بعدی دیگر نیاز به اجازه ندارند، بی وقفه می بارند و صورتم را می‌شویند. صدای ضربه هایی که به گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسد دیگر نمی‌توانم چشمانم را بسته نگه دارم. او را می‌بینم که با وجود آن هیبت مردانه و محکم، فرو ریخته و ویران مشت به دیوار می کوبد و عرق می ریزد. گریه ام شدت می گیرد. او مرد این میدان نیست. آن قدر شکننده و ضعیف شده که شک دارم توان مقابله با هیچ کدام از مشکلات پیش روی مان را داشته باشد. از مشت زدن که خسته می‌شود، سر به دیوار تکیه داده و شانه هایش می لرزند. سرش را چندین و چند بار به دیوار می کوبد. قرمزی نقش بسته روی دیوار، مرا به خود می‌آورد. هراسان از جا برمی خیزم و خودم را به او می‌رسانم. ضربه هایش را متوقف نمی کند. باز هم سر به دیوار می کوبد، هر بار محکم تر از دفعه ی قبل. حالم از این همه ضعف به هم می‌خورد. دست دور بازویش انداخته و با تمام قدرتم که حالا حس می کنم چندین برابر مواقع عادی شده است، او را به سمت خودم می چرخانم. دستی که بالا می‌رود و با تمام قوا روی صورتش می نشیند، مطمئناً پیرو من و احساسم به او نیست. ضربه ام آن قدر محکم است که سرش روی شانه می چرخد. جای تک تک انگشتانم روی صورت بدون مویش، مشخص می شود. خودم بیشتر از او درد می کشم. این بار اشک نمی ریزم، بلکه به معنای واقعی کلمه

رمان بازار
romanbazar.ir

می بارم. دستم روی پیراهن سفید مردانه اش مشت شده و پیشانی ام میهمان سینه اش می شود. او به خود می لرزد و من از او و هر چه مرد در دنیاست، متنفر می شوم. خسته ام کرده است. از روزی که قرار بر شناخت بیشترمان شد، نه تنهایم گذاشت و نه اجازه ی پا گذاشتن به حریمش را به من می دهد. شده ام پرنده ای آزاد که بال و پرش را قیچی زده‌اند. دو هفته است که با کلی اصرار انگشتر ظریفی را مهمان انگشت نشانم کرده و مرا اسیر حضور نصفه و نیمه اش در زندگی‌ام کرده است.

نفس کشیدنش که تند و سطحی می شود، با یک حرکت از او فاصله گرفته و رو بر می گردانم. خودم را با پاهایی که روی زمین کشیده می شوند، به صندلی ام رسانده و روی آن سقوط می کنم. من آدم آزار خودم و به خصوص او نیستم. ما، برای یک ما شدن درست و حسابی به زمانی بیشتر از دو هفته، دو ماه و یا شاید دو سال نیاز داریم.

ـ ببین تبسم جان...

می گوید و سکوت می کند. همین سه کلمه را هم انگار جانش به لبش رسیده تا کنار هم ردیف کند. لبخند می زنم و بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه به صورتش می گویم: می دونم محمدحسین. هنوز واسه نزدیک شدن ما به هم خیلی زوده، منم توقعی ازت ندارم. همین که تا اینجا اومدی تا نذاری مهین خانم اذیتم کنه خودش خیلیه. بهتره بری به کارت برسی، نگران منم نباش، حالم خوبه، بادمجون بم آفت نداره.

دستش را روی شکاف پیشانی اش گذاشته و خون کمی از لابه لای انگشتانش بیرون زده است. زخمش زیاد عمیق نیست، بیشتر به کوفتگی می‌ماند اما همان شکاف کوچک هم باعث خونریزی شده است. کمی خم می شوم و از روی میز کنار دستم دستمال گلدوزی شده ام را برداشته و آن را به طرفش می گیرم. اگر به من باشد دلم می‌خواهد همین الان جلو بروم و رد خون روی صورتش را با دستان خودم پاک کنم و قرمزی جای تک‌تک انگشتانم را بوسه باران نمایم اما حیف... او آدم اینگونه ابراز احساسات کردن ها نیست. می ترسم با این کار قلب بیمارش تحمل نکرده و خدای ناکرده کارش به بیمارستان بکشد. دست که پیش می آورد دلم خون می‌شود برای لرزش بی وقفه ی آن. سر بالا می آورم و نگاهم روی چانه ی لرزانش می‌ماند. در این دو هفته به جای اینکه به هم نزدیک شویم، لحظه به لحظه فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

مان بیشتر و بیشتر شده است. او مرد این نزدیکی‌ها نیست. هر بار که قدمی به او نزدیک می‌شوم او با سرعت ده‌ها قدم از من می گریزد و با این رفتارش قلبم را لگدمال می‌کند. چانه ی لرزانش به قطره اشکی می انجامد که با بی رحمی تمام رد انگشتانم را می شوید و روی زمین سقوط می کند. سر به پشتی صندلی تکیه زده و چشم می بندم. آب دهانم را قورت می دهم و می‌گویم: بهتره بری محمدحسین، برو و استراحت کن. حواست به زخم پیشونیت هم باشه.

_ آخه تو...

باز هم قدرت به پایان رساندن جمله اش را ندارد. نیشخندی می‌زنم و می‌گویم: نگران من نباش، زنگ می زنم سحر بیاد پیشم. تو بهتره بری خونه، قبل از این که از ترس نزدیکی به من سکته کنی.

- تبسم، من...

دستم را بالا می گیرم تا دیگر ادامه ندهد. این لجن متعفن هرچه بیشتر هم می‌خورد بوی بدش کشنده تر است. محمدحسین باز هم قدم پیش می گذارد. باز هم دستش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم دراز می‌کند و باز هم انگشتان کشیده اش در چند میلیمتری صورتم جمع شده و به مشت بدل می‌شود و من تنها نفس کشیدن را از یاد می برم، به امید زیارت سر انگشتانش اما و اما و اما، او مرد این کارزار نیست. هرچه بیشتر پیش می‌رویم، بیشتر به حرف سحر می رسم. محمدحسین همان بچه ای است که سحر بارها با دلسوزی از او می گفت. کودکی که نیاز به حمایت دارد.

هنوز مانده که زندگی بین انسان‌ها را بیاموزد و آسیب نبیند. جواب ببخشید آرامی که زمزمه می‌کند، یک نیشخند می‌شود و طولی نمی کشد که صدای بسته شدن در ورودی در سکوت خانه می پیچد. من حتی از اون نپرسیدم که مهین خانم، این بار به چه دلیلی به اینجا قشون کشی کرده بود. از روزی که حسام و همسرش را ملاقات کردم، مزاحمت‌های این زن دوباره شروع شده است. هیچ کجا از دستش در امان نیستم. کارخانه را برایم به محیطی ناامن تبدیل کرده که می ترسم پا در آن جا بگذارم. وقت و بی وقت خودش را به خانه ام می رساند و صدایش را بالا می‌برد تا به خیال خودش آبرویم را نشانه رود. حرف نا حسابش هم تنها یک جمله است، شازده پسرش دل به زندگی که برای

رمان بازار
romanbazar.ir

او دست و پا کرده، نمی دهد و این را از چشم من می‌بیند. خیال می کند من آن قدر بیکارم که چشمم به دنبال مردی باشد که مدت‌ها قبل، عطای او و زندگی در کنارش را به لقایش بخشیده ام، در حالی که من از همان روز حسام را ندیده‌ام.

اتفاقات زیادی از آن روز در زندگی ام افتاده و باعث شده من حتی حضور کوتاهش در روزمره هایم را هم از یاد ببرم. خیر سرم امروز از اینکه مهین خانم با وجود حضور محمدحسین به اینجا آمده، خوشحال شدم. گمان می‌کردم محمدحسین مانند کوه روبرویش قد علم خواهد کرد و اجازه ی هیچ توهینی را به او نمی‌دهد، غافل از این‌که محمدحسین در وجودش غول بزرگی دارد که به او اجازه یررویارویی با شخصی مثل مهین خانم را نمی‌دهد. او سالها از مهین خانم و زبان برنده اش زخم خورده، زخم‌هایی که ریشه شان به قلب و مغزش می رسد. من لرزش محسوس بدنش را در مقابله با مهین خانم دیده ام و بارها و بارها شکستم. مهین خانم و عمه از این مرد چه ساخته اند؟ پسربچه ای مظلوم و سر به زیر که محال است در برابر آنها حرفی برای گفتن داشته باشد. محمد حسین تنها کمکی که امروز به من

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد، این بود که مجبورم کرد سرم را با کاری گرم کرده و از شنیدن صدای مهین خانم بپرهیزم.

از روی صندلی برمی‌خیزم اما پاهایم توان نگه داشتن وزنم را ندارند. همان جا روی زمین آوار می‌شوم. صورتم را پشت دستانم پنهان کرده و از ته دل زار می زنم. نه دل، دل کندن از محمدحسین و توجهات همیشگی اش را دارم و نه دیگر جانی برای مقابله با مشکلات برایم مانده است. از رویارویی حسام و محمدحسین می ترسم. خوب می دانم که محمدحسین هرچقدر برابر مهین خانم آرام و سر به زیر است، مقابل حسام به ببری خشمگین بدل می شود. این چند روز کری خوانی هایش را بارها و بارها شنیده‌ام. تا اینجا هم این پرهام بوده که با نظارتش کمی کنترل اوضاع را به دست گرفته است.

- تبسم چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟

صورتم را تند تند پاک می کنم اما بی فایده است. اشکم تمام نمی‌شود. سحر رو به رویم زانو می‌زند و دستانش را به رویم باز می کند. آغوشم آنی نیست که در این لحظه دلم می‌خواهد در حصار آن گم شوم اما حکم کاچی به از هیچی خودمان را دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد دستان بلند و سینه ی ستبر محمدحسین، اشکم را شدیدتر می کند.

به آغوشش پناه می‌برم و باز بغضم می ترکد. حرفی نمی‌زند و تنها دست نوازشش روی سرم می نشیند. کمی بعد گویی از صدای گریه هایم به ستوه آمده که آرام آرام در گوشم زمزمه های تمام کردن گریه هایم می پیچد.

_آروم باش عزیزم، با گریه کردن که کاری درست نمی شه. تمومش کن دیگه.

او می گوید و من محل نمی گذارم. به خیال اینکه سنگ صبوری یافته‌ام، تمام غم هایم را می‌بارم اما او امروز اعصاب درست حسابی ندارد که بتواند بیش از این صدای بلند مرا تحمل کند. کمی به عقب هل می دهد و با ابروهای درهم می گوید: بسه دیگه، تمام لباسم رو خیس کردی، از کجات این همه آب میاد؟

صورتم را نمی بینم ولی می‌دانم زیاد نباید زیبا باشد. چشمان گرد شده و صدای جیغ جیغش حسم را تایید می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چه قیافه ایه؟ تو با این وضعت یه ساعت تو بغل من عر زدی؟ ببین چه بلایی سر لباسام آوردی! خیر سرم با پرهام قرار دارم، حالا چه جوری باید برم پیشش؟

نه تنها گریه ام قطع شده که میل شدیدی به خندیدن دارم. رنگ صورتی ملیح مانتو اش بیشتر به صورتی چرک می ماند با گل های سیاه و کمی نارنجی. رد اشک هایم کاملاً روی آن مشخص است، مانند تابلویی که رنگ روی آن شره کرده باشد. لب پایینم را زیر دندان می برم تا از خندیدنم جلوگیری کنم. ابروهایش لحظه به لحظه بیشتر به هم نزدیک می شوند. می ایستد و با عصبانیت دور خودش می چرخد. با دیدن چهره ی سرخ از خنده‌ام، انگشت اشاره اش را روبرویم تکان داده و با غضب می گوید: نخند بی شعور، فقط یه ذره صدای خنده ات در بیاد، ببین چیکارت می کنم! سحر نیستم اگه موهاتو دونه دونه نچینم...

بعد با دو دست به مانتوی زیبایش اشاره کرده و می نالد: ببین چه بلایی سرم آوردی؟ حالا من چه جوری برم پیش پرهام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی شود که نمی شود! نخندیدن غیرممکن ترین کار در این لحظه است. یکباره از خنده منفجر می شوم. او با خشم پایش را چند بار به زمین می کوبد و به طرف اتاق می رود. خوب که می خندم از جا برمی خیزم و خودم را به سرویس بهداشتی می رسانم تا دستی به سر و صورتم کشیده و از آن شکل نا جور در بیایم. با دیدن چهره ی وحشتناکم در آینه، دوباره به خنده می افتم. امروز برای ملاقات با محمدحسین سنگ تمام گذاشته و بعد از مدتذها دستی به چهره ام برده ام. کاری که الان به شدت از انجامش پشیمانم. خنده ام با آه عمیقی خاتمه می‌یابد. با صابون به جان صورتم می‌افتم. آن قدر محکم صابون را به صورتم می کشم که رد آن روی پوست زیادی حساسم می ماند. دلم نمی خواهد حتی ذره ای از آن آرایش مسخره برجا بماند. کارم که تمام می شود علاوه بر صورتم، لباس ها و موهایم هم تا میانه ی سرم کاملا خیس شده است. حوصله ی وسواس به خرج دادن را هم ندارم. همان حوله یردست و صورت را پس از خشک کردن صورتم دور موهایم می پیچم. موهایی که امروز به امید دیداری عاشقانه با نامزد زیادی حساسم، حسابی به آنها رسیده و مرتبشان کرده‌ام اما محمدحسین حتی اجازه ی ابراز احساسات

رمان بازار
romanbazar.ir

را هم به من نداد، چه برسد به اینکه بخواهم به او نزدیک شده و برای اولین بار جسارت برداشتن کامل حجاب در برابر او را، داشته باشم.

به قصد تعویض لباس هایی که آنها هم گرفتار آبپاشی دست و دلبازانه ام شده‌اند، به سمت اتاقم می روم. سحر تا کمر داخل کمد خم شده و تند تند لباس های بیچاره ام را از آنجا برداشته و روی تخت پرت شان می کند. مانتو و شال خودش هم گوشه ی اتاق افتاده اند. بیش از ده دست مانتو و شال هم روی تخت روی هم تلنبار شده‌اند.

دستانم را روی سینه چلیپا کرده و شانه ام را به چهارچوب در تکه می زنم. او باز هم مانتوی دیگری بیرون می کشد و با کمی بررسی کردنش، آن هم به سرنوشت دیگر مانتوها دچار می‌شود. این بار که می خواهد سر به درون کمد ببرد، از گوشه ی چشم مرا می بیند و با لحن تندی پرخاش می کند: چیه؟ چرا این جوری نگام می کنی؟ دلم می خواد همه ی لباساتو بریزم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا دلم میذخواد آتیششون بزنم. گند زدی به مانتوم حالا طلبکارم هستی؟

خشم مهارنشدنی اش، به خنده ام می‌اندازد. او بعد از آن تجربه ی ناموفق به شدت پرخاشگر و ناآرام شده و به کل از آن سحر آرام و سر به زیر فاصله گرفته است. شانه ای بالا می‌اندازم و به طرف تخت می‌روم. با دست لباس ها را کمی کنار زده و جایی برای نشستن پیدا می‌کنم.

- من که چیزی نگفتم. لباس های منم مال خودته، هر کار دوست داری باهاشون بکن...

آرام تر می شود. در کمد را می‌بندد و در حالی که دو دستش را روی آن گذاشته و آن تکیه می زند.

ـ من چرا این قدر بدبختم تبسم؟

و بغضش می ترکد. گیج و مبهوت نگاهش می‌کنم. همان جا جلوی کمد زانو می زند و دستانش را روی صورتش می گذارد. به یاد نمی آورم تا به حال تا این حد به هم ریخته دیده باشمش، حتی زمانی که مجبور به ازدواج با کسی شد که هیچ علاقه‌ای به او نداشت هم حال و روزش بارها بهتر از این بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به او می رسانم و رو به رویش زانو می زنم. دستانش را گرفته و آنها را از صورتش کنار می زنم. چشمانش حسابی سرخ شده اند. اشکش بند نمی‌آید.

ـ چی شده سحر؟ پرهام چیزی گفته؟

ـ نه

ـ عرفان رو دیدی؟

- نه

ـبابات اذیتت کرده؟

اشک هایش سرعت می‌گیرد. از بین هق زدن هایش، جملاتش را به سختی متوجه می‌شوم.

ـبابام حاضر نیست حتی پرهام رو ببینه. دیروز پرهام بهش زنگ زد، به خاطر رابطه ام باهاش اون قدر دعوا و داد و بیداد کرد که فشار مامانم بالا رفت.

ـخوب حرف حسابش چیه؟

ـمی گه فکر این که با یه مرد مطلقه ازدواج کنی رو از سرت بنداز بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را به هم می فشارم و با لحنی که سعی دارم آرامش کنم، می گویم: به نظر من که حق داره...

ـ تو چطور می تونی اینو بگی وقتی میذدونی منم مثل پرهامم...

فشاری به دستانش وارد کرده و با لبخند می گویم: نه عزیزم، تو به هیچ وجه مثل پرهام نیستی. اون نزدیک به هفت سال با شادی زندگی کرده ولی تو فقط چند ماه نامزد عرفان بودی. تو شناسنامه ی تو اسمی از یه مرد دیگه نیست، هیچ رابطه ای بین تو و عرفان شکل نگرفته، پس باید به بابات حق بدی. پرهام به جز تیپ و قیافش تقریباً هیچ امتیاز مثبتی نداره که بتونی باهاش جلوی اعتراض خانواده تو بگیری...

ـ ولی اون خیلی مهربونه، مهم اینه که من دوستش دارم...

لبخندم عمق می‌گیرد. او لایق دوست داشته شدن است. پرهام در این چند وقت نشان داده که می‌تواند قابل اعتماد باشد اما به نظرم هنوز مانده تا بتوانم صددرصد بگویم می‌توان به او تکیه کرد.

ـ به پرهام هم چیزی گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین و بالا می کند و پس از بالا کشیدن بینی اش می گوید: آره گفتم...

ـ چی گفت؟

اولش یکم ساکت موند، فکر کردم ناراحت شده ولی بعد با خنده گفت جای نگرانی نیست. خواست هیچ مخالفتی با بابام نکنم و اجازه بدم خودش همه چی رو درست کنه.

ـ پس جای نگرانی نیست، بذار خودش با راهی که می دونه خانوادتو قانع کنه.

ـ می ترسم بابا باهاش بد برخورد کنه و ناراحت بشه...

اخم کمرنگی کرده و ادای عق زدن در می آورم. مشتم را به بازویش می کوبم و می گویم: پاشا خودتو جمع کن حالمو بهم زدی دختره ی چندش، نگران اون خرس گنده هم نباش، با اون زبونی که پرهام داره، صدتای باباتو حریفه تو نمی خواد نگرانش باشی.

گریه کردن را دقایقی می‌شود که از یاد برده است. پشت چشمی نازک می کند و می گوید: اولاً خرس گنده اون نامزد غول تشن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودته، دوما پرهام زبون باز نیست با سیاسته، می دونه هرچی رو کجا بگه بهتره...

دهان کج کرده و با ابروهای درهم می غرم: خیله خوب بابا، فهمیدم زیادی شوهر ذلیلی. پاشو خودتو جمع کن. ببین می خوای با این لباس های بدبخت من چیکار کنی؟

انگار تازه یادش افتاده که باید آماده شود. بر می خیزد و می‌گوید: منو به حرف گرفتی به کل یادم رفت یه ربع پیش با پرهام قرار داشتم، الان حتما زیر پاش علف سبز شده.

همان موقع صدای آیفون به گوش می‌رسد. سحر ضربه ای به گونه اش می زند و می گوید: این قدر دیر کردم که خودش اومد این جا، تو رو خدا یه کم مشغولش کن تا من حاضر شم...

و تندتند لباس‌ها را وارسی می کند. حوله را از روی مو هایم میذکشم و شالی جایگزین آن می کنم. آخرین نگاه را به او می اندازم و در دل دعا می کنم خدا هرچه برایش خوشبختی به دنبال دارد، را در سرنوشتش بنویسد. تصویر داخل مانیتور آیفون، دستانم را روی شالم خشک می‌کند. زنگ دوباره به صدا در می‌آید و من بین باز کردن و باز نکردن در، مانده ام. از باز کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

در ناامید شده که صدای ضربات محکمی که به در می کوبد، بلند می‌شود. محمد آقا هم ظاهراً از خانه بیرون رفته است. امید به سر رسیدن سحر هم غیر ممکن به نظر می رسد. برای جلوگیری از آبروریزی مجدد، دکمه ی آیفون را فشرده و در را باز می‌کنم. گوشه ی پرده را کنار می زنم و منتظر آمدنش می مانم. به محض اینکه پا داخل خانه می گذارد، نگاهش به پنجره ی کنار آیفون می چسبد. جنس شیشه ها اجازه ی دیدن مرا به او نمی‌دهد اما او خوب می‌داند که من عادت دارم بعد از باز کردن در، همین جا چشم به راه فردی که قرار است وارد خانه شود، بمانم. مایوس از دیدن من، سر به زیر می‌اندازد و قدم جلو می گذارد.نگاهی به خودم می‌اندازم. لباس هایم مناسب اند. نیشخندی روی لب هایم می نشیند. او در عرض چند ماه از محرم ترین فرد، به نامحرم ترین فرد تبدیل شده است آن هم به واسطه ی آرزوی مادرش.

ـ کی بود؟

صدای سحر از پشت سرم از جا می پروراندم. دستم را روی قفسه سینه ام گذاشته و به سمت او برمی گردم. قدمی به طرفم

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می دارد. قبل از اینکه دهان باز کند و علت حال بدم را جویا شود، تقه ای به در می‌خورد و بلافاصله پس از آن، در باز می شود. چشمان او هم به حال و روز چشمان من دچار می‌شوند. گرد ترین حالتی که می‌توانند داشته باشند را به خود گرفته و دهانش کمی باز می ماند. حسام که در را پشت سرش می بندد،سحر هم به خودش آمده و کمی جلوتر از من می ایستد. ابرو درهم کشیده و می‌گوید: این جا چی کار داری؟

حسام لبخند شرمگینی زده و آرام می گوید: سلام خوبین شما؟

برخورد زیادی محترمانه اش، سحر را کمی شرمنده می کند. برمی‌گردد و با نیم نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: سلام ممنون، شما اینجا چه کار می‌کنید؟

خنده ام به خاطر تغییر لحن سحر را با فشردن لب هایم به هم پنهان می کنم. نگاه حسام روی من می‌نشیند و چنان دلتنگ نگاهم می‌کند که آب دهانم به گلویم پریده و سرفه ام می گیرد. از خدا که پنهان نیست، من هم دلتنگش هستم. دلتنگ نه مانند آن زمان ها که اگر یک ساعت دیرتر می آمد، می مردم از نگرانی، بیشتر مانند دلتنگی برای یک دوست صمیمی قدیمی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش سنگین سنگین است. سر به زیر می اندازم و با دستان در هم قفل شده ام بازی می کنم. چشمانش تمام هیکلم را از بالا تا پایین آنالیز می‌کند. سکوتش که طولانی می‌شود زیر چشمی نگاهش می کنم. چشمانش روی نقطه ای ثابت مانده اند. وقت نمی کنم به گودی بیش از حد زیر چشمانش و استخوان‌های بیرون زده ی گونه هاش فکر کنم. حلقه ظریف انگشتم که سیبل چشمان وق زده اش قرار گرفته، قدرت تفکر را از من می گیرد. لعنتی به حواس پرتم فرستاده و دست چپم را پشت دست راستم پنهان می کنم. پوزخندی می‌زند و می‌گوید: مبارک باشه...

جمله اش که نه اما نیشخندش جانم را به آتش می کشد. اگر به تمام دنیا حق نیشخند و تمسخر را بدهم، او هیچ حقی در برابر من ندارد، آن هم وقتی که خودش با آن وضع فضاحت بار، قید زندگی مان را زده است. سحر باز هم جلو می‌رود و بین ما مانع می شود. دست به سینه زده و می‌گوید: اگه کاری ندارین لطفاً زود تر از این جا برین، الان پرهام می رسه اصلاً دلم نمی خواد شما رو این جا ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام همچنان که نگاهش به من است، سر تکان می دهد و می گوید: با تبسم کار دارم، حرفامو بزنم، می رم.

سحر قدمی به عقب برداشته و به طرفم می چرخد. از اینکه بخواهم با حسام حرف بزنم مطمئن نیستم اما نمی‌دانم چرا در آن لحظه بی توجه به ترسم، پلک می بندم و او را مجاب می کنم که حالم خوب است و می‌توانم با مرد شکست خورده ی روبرویم، تنها باشم. سحر سر تکان می دهد و می گوید: باشه پس، من تو اتاق یه کم کار دارم. می تونید یه ربع با هم صحبت کنید چون فکر می کنم تا اون موقع دیگه پرهام برسه.

لبخند کمرنگی رو به من می زند و به سمت راهروی اتاق ها می رود.

_سحر خانم...

روی پاشنه پا می چرخد و رو به حسام می گوید: بله؟

_ بهتون تبریک می گم. پرهام واقعاً پسر خوبیه، مطمئنم لیاقت شما رو داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

برق شادی در چشمان سحر پنهان شدنی نیست حتی اگر عضلات صورتش بدون تغییر بمانند. سر تکان می دهد و بی هیچ حرفی ما را تنها می گذارد. آب دهانم را قورت داده و با گفتن بیا بشین، به سمت مبل ها می روم. جانی در پاهایم نمانده است. حس می کنم اگر بیشتر سرپا بمانم، پخش زمین خواهم شد. سر درد خفیفی که از قسمت پس از سرم شروع شده است، مانند زنگ خطر عمل می‌کند و به یادم می‌آورم که امروز قرصم را نخورده ام. اتفاقاتی که پشت سر هم افتاد، حواسم را به کل از آن قرص چند میلی گرمی پرت کرده است. به خودم امید می‌دهم که در این یک ربع قرار نیست اتفاقی بیافتد. حسام مبل روبرویم را اشغال کرده و می‌گوید:قرصاتو خوردی؟

باز هم این لب پایینم است که جور تمام بی کسی هایم را می کشد. به یاد آوردن این که به جز این مرد، هیچ کس در نگاه اول حال مرا نمی فهمد و درد دارد، بغض دارد، خروار خروار غصه دارد که هی بیشتر بیشتر می شوند. دستانم را محکم تر در هم می پیچم و سر پایین و بالا می کنم. اصلا دوست ندارم او بفهمد حدسش درست بوده و خوب توانسته حال بد مرا تشخیص دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرفه ی کوتاهی گلویی صاف کرده و سعی می‌کنم با تسلط سخن بگویم.

ـ می شه زودتر حرفتو بزنی، دوست ندارم پرهام اینجا ببیندت.

ـ پرهام یا محمدحسین؟

مات نگاهش می کنم. او زیادی می داند. انگشت اشاره ام را به دندان می گیرم و پرحرف نگاهش می کنم. پوزخندی می زند و می گوید: می دونم الان داری تو دلت فحشم می دی، حقم داری، این من بی شعور بودم که این بلا رو سر زندگی مون آوردم ولی فکرشم نمی کردم این قدر منتظر رفتن من از زندگیت باشی و به این زودی به یکی دیگه دل ببندی...

نیش می‌زند و جایی میان قفسه ی سینه ام به سوزش می‌افتد. صورتم لحظه به لحظه داغ‌تر می‌شود و سردردم دارد از تحملم خارج می گردد. تنها نگاهش می کنم. او خوب می‌داند که من در هر مشاجره ای دهان به دهان کسی نمی‌گذارم. او بهتر از هر کسی از عقاید من مطلع است.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر نگاه خیره ام، سر تکان داده و با لحن آرام تری می‌گوید: می دونم تو با هر احمقی دهن به دهن نمی ذاری، به قول خودت جواب ابلهان خاموشی است...

و خودش با صدای بلند می خندد. من تازه آن موقع وقت می کنم درست و حسابی براندازش کنم. زیادی لاغر شده است. رنگ چهره اش حداقل سه درجه تیره تر از قبل است. لب هایش کمی به سیاهی می زند. دستانش را که به نشانه تسلیم بالا می آورد، نگاهم به جای سوختگی های گرد و کوچک کف آنها می‌افتد و دلم ریش می شود به خاطر پوست جمع شده و ناجورشان. رد نگاه مبهوتم را می‌گیرد و دستانش فورا مشت می شود. دستی روی لبانش می کشد و با کمی من و من کردن، می‌گوید: من خیلی احمقم، اصلاً دلم نمی خواست ناراحتت کنم ولی بازم مثل خل و چلا بدون فکر حرف زدم. میذشه این جوری نگام نکنی؟

ـ چه جوری؟

صدایی که این را می پرسد، غریبه ی غریبه است. انگار هزاران سال از من و زمان زیستنم فاصله دارد. سیبک گلویش چند بار پایین و بالا می‌رود. حرف زدن برای او هم دشوار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می دونم هر کاری بکنم منو نمی بخشی ولی می خوام یه بار دیگه سعیم رو بکنم. نداشتنت داره نابودم می کنه تبسم.

ـ خودت اینو خواستی...

یکباره گویی خشمش منفجر می شود.

ـ من غلط کردم، من گوه خوردم، من بی شعور اگه عقل داشتم که آلت دست چند تا زن خاله زنک نمی شدم. من احمق بودم تو که عاقلی چرا پا به پای اونا رفتی و اجازه دادی زندگیمونو نابود کنن.

من هم مانند می ایستم و دستم را رو به خودم می گیرم و با صدایی که سعی می کنم لااقل به بلندی صدای خودش باشد، می گویم: من پا به پای زنای دور و برا رفتم و زندگیمونو نابود کردم، آره حسام، من؟ تو اصلا روت می شه این جوری با من حرف بزنی؟ روت می شه یه جوری برخورد کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من از سر شکم سیری ولت کردم و رفتم؟ این قدر نامرد بودی و من نشناختمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار سرش را پایین و بالا می کند احساس می‌کند. احساس می کنم بدنش لرزش خفیفی دارد. دسنانش، دو طرف بدنش مشت می شوند.

_من که هزار بار گفتم اشتباه از من بود، گفتم حاضرم قید همه رو بزنم فقط تو واسم بمونی. این تو بودی که حاضر نشدی حتی حرفامو گوش بدی.

_ اعتراف به اشتباهت اون زن و بچه اش رو از رو زمین پاک می کنه؟ این که تو نامردی کنی و قید خانواده تو بزنی، واسه من آبروی رفتمو بر می گردونه؟ قراره آلزایمر بگیرم و یادم بره یه بچه ی بی گناه باید قربانی بشه تا من دوباره زندگیمو داشته باشم؟ با خودت فکر کردی زندگی ما قراره چه زندگی باشه از این به بعد؟ منو ببین، خوب بهم نگاه کن، به نظرت با برگشتنت می تونم دوباره به تو اعتماد کنم؟

جانی در تنم نمانده است اما باید مقاومت کنم. چند نفر در سرم طبل می کوبند. از گونه هایم آتش بیرون می زند. دستانم به لرزه افتاده اند. بهترین توصیف که می توانم از حالم داشته باشم، جان دادن است. من دارم می میرم، زیر بار نامردی های جنس نر رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویم. سقوطم روی مبل، کاملاً غیر ارادی است. سعی می‌کنم لرزش بدنم در صدایم نمود پیدا نکند.

ـ تمومش کن دیگه حسام. بذار همون تصویر نسبتا خوبی که ازت برام مونده، آخرین تصویری باشه که از تو دارم. بذار باور نکنم که تو این قدر نامردی که نه تنها به من، که هفت پشت غریبه ام و فقط چند سال ادعای عشقم رو داشتی، بلکه به هم خون خودت هم خیانت می کنی. مرد باش و لااقل پای کاری که کردی واستا. بفهم که مردم بازیچه ی تو و خواسته های رنگ و وارنگ تو و خانوادت نیستن. بچسب به زن و بچه ات، اون قدر محکم بچسب بهشون که از دستت در نرن. منو فراموش کن، همون جور که من اینکارو کردم.

ـ داری دروغ می گی، خوب می دونم که داری دروغ می گی...

دستش را چند بار به سینه‌اش که انگار دیگر اثری از ماهیچه‌های در هم تنیده روی آن نمانده است، می‌کوبد و ادامه می‌دهد: نزدیک هفت سال هر شب اینجا آروم گرفتی و هر روز اولین تصویری که دیدی، سینه ی برهنه ی من بوده، حالا می

رمان بازار
romanbazar.ir

خوای باور کنم به همین راحتی فراموشم کردی؟ باور کنم هنوز چند ماه نگذشته واسم جایگزین پیدا کردی؟

دیوانه شده است، بی شک او همین الان یک مجنون روانی است، وگرنه کمی روی کلماتش مدیریت داشت تا این گونه با وقاحت بر زبانش جاری نشوند و به شکل جمله بیرون نریزند.

_ مگه اینکه حق با مامانم باشه. آره مامانم درست می گه، تو اصلا از اول منو نمی خواستی. از اول هم چشمت دنبال محمدحسین بود. ازدواجت با من هم فقط به خاطر این بود که حسادت اونو تحریک کنی. دیر فهمیدم، دیر باور کردم ولی آخرش فهمیدم و باور کردم که زن من یه خائن بوده. من هفت سال از عمرم رو به پای یه زن خیانتکار گذاشتم. پای یه هر...

صدای سیلی محکمی که سحر زیر گوشش می کوبد، سکوت او و ویران شدن مرا به دنبال دارد. من مرده ام، بدون هیچ شبهه ای من مرده ام که او به خودش اجازه داده این چنین میدان داری کند و محی طخانه ام را برایم به تنگی گور نماید.

_ گمشو بیرون مرتیکه ی احمق. کی به تو اجازه داده بیای اینجا و این جوری کولی بازی دربیاری؟ تبسم تو واسه چی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش در دهانش می شکند. سر خم شده روی شانه‌ام و چشمان نیمه بسته ام او را می‌ترساند. صدای بلندی در گوش هایم می پیچد و بعد زیر بینی ام خیس می شود. مرگ یک بار دیگر از چند قدمی ام می گریزد و من چقدر ناتوانم و چقدر بیچاره ام که حتی مرگ هم از من فراری است.

اتفاقات بعدی را مانند خواب و رویا می بینم. سحری که به سمت من پرواز می کند و حسامی که همان جا خشکش زده و نمی‌داند الان بهترین کار چیست؟ حالم آن قدر خوب نیست که متوجه شوم سر و کله ی پرهام در آن بلبشو، از کجا پیدا می شود اما هرچه که هست حضورش دلم را گرم می کند.

پتو را بیشتر بالا کشیده و پشت آن سنگر می گیرم ولی صدای جر و بحث پرهام و محمدحسین همچنان با قدرت قبلی، پرده ی گوش هایم را می لرزاند. از محمدحسین بیشتر از همه دلگیرم، حتی بیشتر از حسام. این فکر که اگر او تنهایم نمی‌گذاشت، من در برابر حسام تا این حد بی کس و بی دفاع نبودم، لحظه ای آرامم نمی گذارد. حالا دیگر خط و نشان کشیدن هایش دردی از من رنج کشیده دوا نمی‌کند و برایم حکم

رمان بازار
romanbazar.ir

همان نوش داروی پس از مرگ سهراب را دارد. صدای پرهام که برای اولین بار در این ساعت، به بلندی صدای محمد حسین است، توجهم را جلب می‌کند.

- چته تو؟ این همه داد و بیدادت واسه چیه مرد حسابی؟ مگه تو نبودی که گفتی همه جوره پای تبسم وایمیستی؟ مگه قرار نبود گذشته تو همون گذشته بمونه؟ مگه امروز شما دو تا با هم قرار نداشتین؟

جواب محمدحسین را نمی شنوم و باز صدای پرهام است که این‌بار بلندتر از قبل می آید.

ـ پس واسه چی تبسم تنها بوه؟ فکرشو کردی اگه سحر گذرش به اینجا نمی افتاد و نمی اومد بهش سر بزنه، قرار بود چه اتفاقی بیافته؟ تو چرا این قدر گیر کردی روی یه نفر و یه اتفاق؟

سکوت که می کند، کنجکاوی امانم را می‌برد. پتو را کنار زده و دستی به ظاهرم می کشم. توجهی به سرگیجه ی خفیفی که گریبانم را گرفته نمی کنم و از اتاق خارج می‌شوم. محمد حسین پشت به من، در حالی که یک دستش را به کمر زده و دست دیگرش ریشه موهای کوتاهش را می کشد، ایستاده است. نیمرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام را هم می بینم. او هم با فاصله ی کمی از محمدحسین ایستاده و با لحن آرام تری که رگه‌هایی از درماندگی نیز دارد، می‌گوید: من چیکار کنم که تو دست از سر گذشته و آدماش برداری؟ چیکار کنم که خودت باشی و از من نامرد بی معرفت هم بگذری؟

بعد گویی راه‌حلی به فکرش رسیده باشد، با هیجان بیشتری ادامه می دهد.

ـ اگه من قول بدم بابک رو پیدا کنم تا تو هرجور که بخوای باهاش تسویه حساب کنی، آروم می گیری؟ اصلا اون قدر بزنش تا بمیره، خودم همه چی رو گردن می گیرم.

دست محمدحسین روی موهایش می ماند. شانه‌هایش هم دیگر تکان نمی‌خورد. انگار در همان حالت خشکش می زند.

ـ چی داری می گی پرهام؟ واقعا ممنون به خاطر راهکار سازنده ات. خیر سرتون شما بدو تا آدم تحصیل کرده این، انتقام ته تمام فکراته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام با لبخندی به طرف سحر برمی‌گردد و می‌گوید: اولا من تحصیل کرده نیستم خانم دکتر، دوما از قدیم گفتن لذتی که در انتقام هست در هیچ مدل گذشتی نیست!

لبخندی از تغییر زیرکانه اش در ضرب المثل بر روی لبم می‌نشیند اما انگار سحر زیاد از این حاضر جوابی او راضی نیست.

ـ می شه جدی باشی؟ بفهم که شما دیگه چند تا پسر بچه نیستین. یه نگاه به محمدحسین بنداز، فکر کردی اگه واقعا به قصد کشت یکی رو بزنه، کسی پیدا می شه که جرأت کنه جلوشو بگیره؟

پرهام باز هم از همان لبخندهای مهربانش که معمولاً در مقابل سحر تعدادشان بیشتر هم می‌شود، بر لب آورد و با آرامش می گوید: نگران نباش عزیز دلم، بذار این مشکل رو مردونه حلش کنیم. قول می دم اتفاقی نمی افته که نشه جبرانش کرد!

سحر شانه اش را با تکانی از زیر دست او رها کرده و با غیظ می‌گوید: کاش یه بارم شما مردا به ما اعتماد می‌کردین و این قدر منم، منم تو کار تون نبود. خیر سرم من کلی درس خوندم تا مشکلات روحی مردم رو حل کنم، اونوقت تو داری از لذت

رمان بازار
romanbazar.ir

انتقام واسه من حرف می زنی؟ مثلاً بزرگتر این جمعی، توکه این جوری راهنمایی شون کنی، از بقیه چه انتظاریه؟

_سحر خانم، شما نگران نباش. هنوز که اتفاقی نیفتاده. قول می دم اتفاقی هم نیافته. من داروهایی رو که تجویز کردی حتما می خورم. اگه صلاح بدونیدچ هم حاضرم بیمارستان بستری بشم...

او می‌گوید اما چشم و ابروی را که با سو استفاده از حواس پرتی سحر برای پرهام می آید، از چشم من دور نمی‌ماند. سحر زودتر از همه متوجه من شده و می‌گوید: چرا پا شدی عزیزم؟ تازه فشارت یه کم پایین اومده، کاش استراحت می کردی.

سر بالا انداخته و با بی حالی می گویم: خوبم, نگران من نباش.

و بدون اینکه نگاهی خرج پرهام و محمدحسین کنم، از کنارشان می گذارم و خودم را روی اولین مبل می‌اندازم.

_ خوبی تبسم جان؟

در جواب فگپرهام سر پایین و بالا می‌کنم. محمدحسین مبل رو به رویم را برای نشستن انتخاب می‌کند و من جانم به لبم می رسد تا نگاهم به سمتش نچرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگفت حرف حسابش چیه؟

این بار نمی توانم بی‌تفاوتی خرج کنم و نگاه به طرف پرهام می چرخانم و می‌گویم: شما خودت که بودی، ازش می‌پرسیدی...

اینکه شمشیرم را برای او هم از رو بسته ام،هیچ دلیل موجهی به جز دوستی با حسام ندارد. قصدم آزار و اذیت او نیست، بلکه تنها برای فرار از فشار روانی که با حضور حسام متحمل شده ام، به پرهام کم محلی کرده و با تندی جوابش را می‌دهم. لبخند مهربان روی لبش شرمگینم می کند. سر به زیر می‌اندازم و چشمانم را محکم می بندم. پرهام کمی نگاه می‌کند و نمی‌دانم از کنکاش چهره ام به چه نتیجه ای می رسد که دستانش را روی ران هایش می کوبد و می گوید: فکر می کنم لازمه من و محمدحسین یه گفتمان درست و حسابی با این آقا و مادرش داشته باشیم...

متعجب، حرکاتش را تعقیب می‌کنم و با بلند شدن و به راه افتادنش به محمدحسین و آن لبخنده زیادی شرورانه ی روی لبهایش می‌رسم. چه کسی است که نداند این مرد تنش درد می کند برای شروع و مدیریت یک دعوای ناموسی تمام عیار؟ حال

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر ناموس مدکور، ناموس خودش باشد که دیگر نورالانور می‌شود. سحر باز هم ساکت نمی‌نشیند و پرهام را که گویی امروز زیادی رگ غیرتش بالا زده است، مورد عتاب قرار می دهد گ.

ـچه خبره پرهام؟ امروز چرا از رو دنده ی کتک و کتک‌کاری بلند شدی؟ خوبه هنوز یه ساعت از مشتی که پای چشم حسام کاشتی، نگذشته.

امروز پرهام قصد عصبانی شدن، ندارد. باز هم لبخند می‌زند و با چشمکی رو به سحر می گوید: نگران نباش عزیزم. این دعواها واسه پسر عموی ما مثل مشت و ماله، مگه نه داداش؟

و ضربه ای به بازوی در هم تنیده ی محمد حسین می زند. محمد حسین تنها لبخند کمرنگی مهمانش کرده و با نگاه پر حرفش گریزی به چهره یرمن می زند و راه خروج را در پی می‌گیرد. سحر به هر ریسمانی چنگ می‌زند تا پرهام را مجاب کند که مانع از خروج محمدحسین شود. در آخر وقتی راه به جایی نمی‌برد، رو به من کرده و با خواهش می گوید: تو یه چیزی بگو تبسم. محمدحسین اگه بره پیش حسام، می کشدش. حسام رو که دیدی، دیگه اون حسام قدیم نیست که حتی اگه بود نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تونستم جلوی محمدحسین واسته. چیزی ازش نمونده که بخواد جلوی محمدحسین قد علم کنه. به خدا محمدحسین می‌کشدش و خونش می افته گردنش. اون وقت یه عمر حسرت واسه ما می مونه...

من اما بی حس بی حسم. گویی داروهایی که یک ساعت قبل به رگ هایم تزریق شده اند، زیادی آرام بخش بوده اند که از من یک بی عار تمام عیار ساخته اندو شانه ای بالا می‌اندازم و دستانم را زیر بغل می زنم. خودم را سفت و محکم بغل کرده و از جا برمی خیزم. از کنار پرهام و سحر که می گذرم، نگاه خیره و گله مند یک نفر را به شدت حس می کنم اما جان برگشتن و آرام کردنش را ندارم. خودم نیاز به یک لشکر آماده به رزم دارم، تا کمی فقط کمی آرامش را به وجودم برگردانند.

سحر، ناامید از دخالت من دوباره به التماس می افتد. وارد اتاق می شوم با بستن در، محمدحسین و غیرت پایمال شده اش، پرهام و برادرانه های یک باره قلمبه شده اش و سحر و تمام نگرانی هایش را پشت سر جا می گذارم. چه اشکالی دارد که یکبار فقط یکبار دیگران جور من و زندگی به هم ریخته ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشند؟ بی کسی هام را به امید حضور پرهام و محمدحسین به دست فراموشی می سپارم و دوباره خودم را روی تخت می اندازم. چشماتم هنوز گرم نشده که در با صدای تیکی باز می شود. تغییری در حالت دراز کشیدنم نمی دهم. بگذار سحا فکر کند، خوابیده ام. سکوت سنگین اتاق، باعث می‌شود که گوش هایم به راحتی صدای قدم هایش، که به سمت تخت می‌آیند را تشخیص دهد. پایین رفتن تشک تخت، نشان می‌دهد که به این راحتی ها از دست او خلاص نمی‌شوم. کف دستش که روی گونه ام می نشیند،باز نکردن چشمانم دشوار می شود. پلک هایم، کمی از هم فاصله می گیرند. چهره ی زیادی نگران و چشمانی که آماده ی بارشند، کاملاً هوشیارم می کند.

_ چته تو؟ چرا این قدر اشکت دم مشکته؟

_پاشو تبسم، پاشو بریم دنبال این دو تا. به خدا می زنن حسامو ناکار می‌کنن اون وقت پشیمونی دیگه فایده نداره. محمدحسین اگه عصبانی بشه، دیگه حسام که هیچی، دو تا مثل خودش هم جلودارش نیستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست من را می‌گیرد و با کشیدن آن ادامه می‌دهد: پاشو بریم تبسم، اگه همین الان راه بیافتیم ممکنه به موقع برسیم.

دلم می خواهد باز بی خیالی پیشه کنم اما چشمان ملتمس او و استرسی که به جان من افتاده است، قدرت این کار را از من می گیرد. پتو از روی پاهایم کنار می زنم و می گویم: میام ولی خودت باید رانندگی کنی. من فقط می خوام تو ماشین بخوابم...

خوشحال تر از آن است که توجهی به شرط و شروط من که زیادی مسخره اند و کاملا مشخص است برای رفتن منتظر کوچکترین بهانه ای بوده ام، بکند. خم می‌شود و بوسه ای روی گونه ام می‌کارد.

_ باشه عزیزم، خودم از هر دو طرف رانندگی می کنم. تو فقط پاشو تا کار از کار نگذشته...

آماده شدنم زمانی کمتر از دو دقیقه نیاز دارد. اولین مانتویی را که به دستم می‌رسد، روی لباس های رنگ و وارنگم می‌پوشم و بدون توجه به دامنی که از زیر مانتو ام بیرون زده است، از خانه خارج می شوم. عجله و استرس سحر، به من هم سرایت کرده است. آن قدر عجله دارد که قبل از اینکه من از ساختمان خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم، پشت فرمان نشسته و حتی در حیاط راهم باز کرده است. اگر بخواهم منصفانه قضاوتش کنم، حق هم دارد. عصبانیت محمد حسین چیزی نیست که بشود با آن شوخی کرد. هنوز که هنوز است قیافه ی عرفان را پس از آنکه مچش توسط سحر گرفته شد و محمدحسین به کتکی جانانه مهمانش کرد را از یاد نبرده ام. هیچ وقت نفهمیدم که چه آتوی بزرگی از او داشت که مرد بیچاره حتی جرات شکایت به خاطر تن و بدن کوفته اش را هم نداشت.

سحر به قول خودش عمل کرده و تمام طول مسیر را حتی یک کلمه هم سخن نمی گوید. شاید هم اضطراب زیاد باعث سکوتش شده، من هم بی حوصله و کسل تر از آنم که بخواهم سر صحبت را باز کنم. حتی درست نمی‌دانم از کجا آدرس دقیق خانه ی حسام را آورده است. چیزی به اندازه سه ربع ساعت است در راه هستیم که صدای گوشی ام بلند می‌شود. لای چشمانم را کمی باز کرده و گوشی را بالا می گیرم. شماره ی ناشناس، بی حسی ام را بیشتر می‌کند، آن قدر که زحمت قطع کردن تماس را هم به خودم نمی دهم و دوباره چشم می بندم. صدای زنگ قطع می

رمان بازار
romanbazar.ir

شود اما به چند ثانیه نرسیده دوباره صدای نخراشیده ی گوشی در کابین اتومبیل می پیچد.

_اگه نمی خوا جوابش رو بدی قطعش کن، صداش عصبیم می کنه.

لبخندی به بی اعصابی اش زده و آیکون سبز را می زنم. قبل از این که گوشی را کنار گوشم فیکس کنم، صدای گریه ی آشنای زنی در گوشی می‌پیچد.

_ تبسم خانم تو رو خدا بیاین اینجا. اینا حسامو می کشن. بچه ام بی پدر می شه. اگه حسام چیزیش بشه، من و این بچه چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

او حرف می زند و من حتی توان نگه داشتن گوشی در دستم را ندارم. دستم به همراه گوشی روی پایم سقوط می‌کند و صدای گریه و عجز و لابه ی مهسا، به گوش سحر هم می‌رسد. سرعت اتومبیل زیادتر می‌شود و بدن من بی حس تر. چقدر سخت است شنیدن صدای التماس زنی برای نجات مردی که همسر و پدر فرزندش است و از قضا عنوان همسر سابقت را یدک می‌کشد. با خود می اندیشم حسام واقعاً ارزش این همه عنوان و لقب را که

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت اسمش می‌چسبد، دارد؟ ارزش این همه التماس و خواهش را چطور؟ اصلاً او ارزش کدام عنوانش را دارد و توانسته از آن حفاظت کند، به جز فرزندی برای مادرش؟

سحر با بی دقتی تمام، اتومبیل محبوبم را از میان کوچه پس کوچه های پایین شهر رد می کند و در کمال تعجب قلب من از ترس خش و خطی که ممکن است بر تن رخش عزیزم بیافتد، هی پایین و بالا نمی شود. در بی حسی محض به سر می‌برم. یک نوع خلا، آرامشی به سان آرامش قبل از طوفان، شاید هم آرامش قبل از مرگ. سحر بالاخره دقیقاً وسط یکی از کوچه های تنگ و باریک، ماشین را پارک که نه، رها می کند. مطمئنا مسیر روبه رو، جای برای عبور اتومبیل دیگری ندارد، پس ماشینم نمی‌تواند مزاحم کسی باشد. حوصله ی این که او را به خاطر باز گذاشتن در ماشین مواخذه کنم را ندارم. دستم را روی در گذاشته و با انگشت اشاره به لبهایم ضربه می زنم. او را می‌بینم که هراسان و مضطرب وارد کوچه ی تنگ روبرو شده و در اولین پیچ به سمت راست می پیچد و از دید من دور می‌شود. چشم می بندم و سرم را به پشت صندلی تکیه می زنم. مشغول مرور اتفاقات امروز هستنم که در باز می‌شود و دستی بازویم را محکم گرفته و از

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین پایینم می‌کشد. از ترس زبانم بند آمده است. تعادلم را به سختی حفظ می کنم و پشت سر سحر، تقریباً می دوم. قبل از پیچیدن داخل کوچه، نگاهی به پشت سرم می اندازم و در دل فاتحه ی اتومبیلم را می‌خوانم. ظاهر این کوچه و این منطقه، امیدی برای سلامت اتومبیلم برایم نمی گذارد. سحر می دود و تند تند حرف می زند.

ـ بدو تبسم، زودباش قبل اینکه بلایی سر حسام بیارن. خدایا چقدر من بدبختم. همین مونده که تو این وضعیت دست محمدحسین و پرهام به خون کثیف اون حسام بی وجود آلوده بشه، اون وقت چه جوری می خوایم این وضع رو جمع کنیم. خدا بخیر کنه، خدا بخیر کنه...

صدایش کم کم به زمزمه تبدیل می‌شود و گوش هایم از نعمت شنیدن غرهای بی پایانش، محروم می‌مانند. سه یا چهار پیچ که دیگر را پشت سر می‌گذاریم و کوچه‌های تنگ و تنگ تر می شوند و خانه ها فرسوده تر و کوچک تر. بوی بدی هم از گوشه و کنار به مشام می خورد. سحر آن قدر عجله دارد که حتی فرصت عکس العمل نشان دادن در برابر انواع و اقسام بوهای زننده را

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم چه برسد به کنکاش چهره های آفتاب سوخته و نگاه های زیادی کنجکاو رهگذران.

از یک جایی به بعد دیگر نیاز به کشیده شدن ندارم، صدای ناله و نفرین های یک زن، به پاهایم جان می دهد و مسیر را برایم مشخص می سازد. با دیدن محمدحسین و پرهام که روبه‌روی خانه ای ایستاده و کلافگی از ظاهرشان می بارد، سرعت قدم هایم بیشتر می‌شود. این کوچه و کوچه ی قبلش برعکس چند کوچه ی تنگ و باریکی که آمده‌ایم، کمی عریض تر است، آن هم فقط به اندازه‌ای که دو اتومبیل به سختی بتوانند از کنار هم عبور کنند. ته این کوچه ظاهراً به خیابان اصلی می‌رسد و من پرسیدن دلیل اینکه سحر به جای آمدن از آن سمت خیابان، چرا این مسیر تو در تو را انتخاب کرده است را به زمان بهتری موکول می کنمو صدای داد و بیداد های مهین خانم حالا کاملاً واضح به گوش می‌رسد.

_واسه چی اومدین اینجا؟ چیکار دارین با بچه ی من؟ پرهام من از هر کی انتظار داشته باشم، از تو انتظار ندارم که با حسام بد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی. من تو رو مثل بچه‌های خودم دوست دارم، خودتم خوب می دونی. واسه چی دست این تخم حروم رو گرفتی و اومدی جلوی خونه ی من؟

صورت پرهام را نمی‌بینم اما صدای خش دارش خوب به گوشم می رسد.

_بسه دیگه خاله مهین. واسه چی این قدر شلوغش می کنی؟ من که صد بار گفتم ما واسه دعوا نیومدیم. شما همه اش داری حرف خودتو می زنی.

مهین خانم اجازه ی دفاع بیشتر از خودش را نمی‌دهد.

_ دست این غول بیابونی رو گرفتی، اومدی جلوی خونه ی من و می گی واسه دعوا نیومدی، پس می شه بدونم اینجا چیکار می کنین؟

_ مامان برو تو. دست این دختر رو هم بگیر و ببر. من خودم بلدم از خودم دفاع کنم.

مهین خانم باز هم کوتاه بیا نیست. صدایش باز در کوچه می پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه اگه تو عرضه داشتی که این جوری خودت رو گرفتار اون دختره ی بی چشم رو نمی کردی. من موندم تو چیت کمه که پا شدی رفتی دنبال اون. زن و بچه ات این جان، اینو بفهم. اون دختر تو رو مثل یه بدبخت فقط با لباسای تنت از زندگیش پرت کرده بیرون، پس بیخیالش شو و بچسب به زن و بچه ی خودت.

فاصله ام با آن ها چهار، پنج متر بیشتر نیست. سحر کمی جلوتر از من ایستاده و نگاهش مدام بین من و جمع آنها می چرخد. نگرانی از چشمانش می بارد. آخرین چیزی که در این لحظه می خواهم به آن فکر کنم، عکس العمل حسام با دیدنم است ولی باز هم خواسته ی من بی اهمیت ترین چیزی است که خدا بخواهد برآورده اش کند، چون در همان لحظه حسام از بین آن همه شلوغی من را می‌بیند. تا اینجا زیاد بد نیست ولی حرکات بعدی اش جرقه ی آتش تک تک افراد حاضر در این جمع زیادی غیردوستانه می شود. اصلاً انگار چشمانش، هیچ کس را نمی بیند. لبخند کمرنگی روی لبانش شکل می‌گیرد و محمدحسین و پرهام را از جلویش کنار زده و قدمی به سمت من برمی‌دارد.

_ اومدی تبسم جان. خوبی عزیزم؟ من که مردم و زنده شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی هق می‌زند و مردی چنان می غرد و به سمت حسام خیز بر می‌دارد، که من وحشت زده خودم را به دیوار می چسبانم. مشت محمدحسین روی گونه یا استخوانی حسام می‌نشیند. صدای جیغ مهین خانم، مهسا و مادرش بلند می‌شود و پرهام خونسردانه دست در جیب شلوارش فرو کرده و نگاهشان می کند گویی یک اتفاق کاملا عادی را دارد از نظر می گذراند.

_به بچه ام چی کار داری نامرد؟ برو با همون قد و قواره ی خودت دربیافت. برو جلوی این دختره رو بگیر که نیاد اینجا و واسه یه مرد زن دار عشوه بیاد، زورت به بچه ی من رسیده؟

_ مامان تمومش کن...

حسام می‌گوید و دستش را محکم تر روی گونه اش را فشار می‌دهد. محمدحسین حتی نیم نگاهی خرج مهین خانم که مثل اسفند روی آتش جلز و ولز می کند، نمی کند. یقه ی حسام را در مشت گرفته و او را چون پر کاهی از زمین بلند می کند. لحنش رنگ تعجب و دلسوزی می گیرد.

_چی کار کردی با خودت که این قدر راحت می تونم از زمین بلندت کنم؟ کم کم بیست کیلو کم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام لبخندی به نگرانی اش زده و می‌گوید: زندگی سخته دیگه داداش. تبسم که نباشه هیچی از گلوی من پایین نمیره...

محمدحسین فکش را در دست گرفته و سرش محکم به سمت خودش می چرخاند. چهره ی حسام از درد در هم می رود. محمدحسین سرش را نزدیک برده و کنار گوش او با ابروهایی که شدیداً همدیگر را به آغوش کشیده اند، می‌غرد.

_ حواست به چشمات باشه. هرز برن طرف ناموس من، سرتو گوش تا گوش می برم، هیچ اهمیتی هم برام نداره که یه زمانی بهترین دوستم بودی...

لبخند حسام رنگ سرت دارد. سرشان می تواند بچرخاند اما چشمانش به سمت من می چرخند.

_ چند ماهه که دیگه ندارمت رفیق. کاش قبل از همه می فهمیدی چه غلطی کردم و منو اون قدر می زدی تا بمیرم و این روزای گند و پر از بدبختی رو نبینیم.

_ بسه دیگه، نیومدیم این جا تا گذشته رو هم بزنیم، اومدیم تا تکلیف یه سری چیزا رو مشخص کنیم و بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام این را می‌گوید و با آرامش دستان محمدحسین را از یقه ی حسام جدا می‌کند. جوری می ایستد تا من در سنگر حضور او آرام بگیرم، بعد با پشت انگشتانش، گونه ی کبود حسام را لمس کرده و هشدار گونه می گوید: فکر می کنم همین برات کافیه تا بفهمی محمدحسین سر ناموسش با هیچکس شوخی نداره، محمدحسین هم اگه نباشه، من هستم. تبسم خواهرمه، تا آخر دنیا ازش حمایت می کنم پس حواست به خودت باشد.

ـ مبارکه، مبارکه از کی تا حالا تو و تبسم خواهر و برادر شدین که من بی خبرم؟ تا جایی که یادمه تبسم همون دختریه که که تو نخواستیش و مثل یه تیکه آشغال از زندگیت پرتش کردی بیرون، اگه این پسر ساده ی من نبود، کسی پیدا نمی شد که بگیردش. حالا چیه که واسش ادای داداشای غیرتی رو در میاری؟

ـ مامان...

ـ یامان، تو چرا این قدر بدبختی بچه؟ نمی بینی دختره هنوز مهر طلاقش خشک نشده، حلقه ی یکی دیگه رو دستش کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کی می خوای بفهمی اونی که رو اسمش قسم می خوری، یه بدکاره ی به تمام معناست؟

_ بسه دیگه خاله مهین...

پرهام چنان فریاد می کشد که علاوه بر مهین خانم، تن و بدن من و دیگر افراد حاضر در این معرکه هم می لرزد. صورتش سرخ سرخ است. رگ پیشانی اش جوری بیرون زده که هر لحظه امکان پاره شدن آن می‌رود. روبروی مهین خانم با صدایی که سخت سعی در کنترلش دارد، می غرد.

_هر چی مراعات می کنم، بدتر تا می کنی خاله مهین. مگه این دختر چی کارت کرده که این جوری داری با آبروش بازی می کنی؟ هیچ کس ندونه، تو بهتر از همه می دونی که تبسم از برگ گل پاک تره. قضیه ی نامزدی من و تبسم هم فقط نقشه ی مسخره شما و مامان بود تا سرش رو یه جوری گرم کنید و مال و اموال دایی حامد رو بالا بکشید. مامان که رفت و نمی دونم چه جوری قراره جواب کاراش رو بده، لااقل شما که وقت داری گناه رو گناهت نذار. اینجا همه خوب می دونن تبسم اون کسی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

که خونه ش رو روی خرابه‌های خونه ی یکی دیگه ساخته و باعث به هم خوردن یه زندگی دیگه شده...

جمله ی آخرش را محکم و در حالی که نگاهش به مهسای سر به زیر است، ادا می کند. سر مهسا بیش از قبل در یقه اش فرو می رود. کاش امروز و در این لحظه او حداقل اینجا نبود.

حسام گویی که عصبانیت و خشم محمدحسین را زیاد جدی نگرفته است که از زیر دست او عبور کرده و دوباره روبروی من می ایستد. نگاه و حواس من اما کاملاً با محمدحسین است. دو دستش را به کمر می زند و سر به آسمان می گیرد. چشم می بندد و نفس عمیقی می کشد. راهکارهای خوبی برای کنترل خشم است البته اگر روی او و خشم کنترل نشدنی اش مفید واقع شود.

ـ تبسم عزیزم، خوبی؟ ببخشید که باز باعث حال بدت شدم.

منتظر جوابم می ماند اما من نگاهش هم نمی کنم. دلم را بد شکسته است.

ـ می دونم حرفام احمقانه بود. بازم حق با توئه. باور کن خودمم نفهمیدم چه جوری شد که اون مزخرفات رو گفتم. عصبی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان و مهسا هم این مدت مدام تو گوشم می خوندن که باید فراموشت کنم ولی هیچکس نمی دونه که من بدون تو مردم. روزی که فراموشت کنم باید برم توی قبر بخوابم.

دستش را که به سمتم دراز می‌کند، ترسیده یک قدم به عقب بر می دارم. محمدحسین این کار را برنمی‌تابد. با یک گام بلند خودش را به او رساند و جوری از پشت یقه اش را می کشد که پاهای حسام برای لحظه‌ای از زمین جدا شده و چند قدم آن طرف تر زمین را لمس می کند. بعد بین من و احسان قرار می گیرد. حسام محال است بتواند در این وضعیت مرا ببیند. من هم از زیر دستش فقط سمت راست بدن حسام را می بینم. پشت دستش را چند بار به سینه ی حسام می کوبد. نمی دانم ضربه‌هایش زیادی سنگین است یا حسام جان تحمل این ضربه‌ها را ندارد که با هر ضربه یک قدم به عقب بر می دارد.

_ فکر نکن حالت رو پرسیدم، اجازه می دم این جوری با تبسم گرم بگیری. حرفاتو امروز بهش زدی و عواقبش رو همه مون دیدیم. هرچی بین تو و تبسم بوده، تموم شده. دست از سرش بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد کمی به طرفم می چرخد و می گوید:کی به تو گفت بیای اینجا؟ خیلی حالت خوبه که پا شدی این همه راه رو اومدی؟

نمی دانم قیافه ام چگونه است که با نگرانی کامل به طرفم برمی‌گردد. قدمی جلو می گذرد و دو دستش رو کمی بالا می‌گیرد. عرض شانه هایش آن قدر زیاد است که انگار در یک حصار جدا از تمام آدم‌های دوروبرمان، پناه گرفته ام. دستانش هیچ تماسی با من ندارند، تنها دو طرف بدنم آن ها را نگه داشته، گویی می‌خواهد مرا از شر تمام آدم های دنیا حفظ کند.

سرش را کمی پایین تر می آورد و چشمانش روی صورتم چرخ می‌خورد.

ـ خوبی تو؟

کاش جرات پیدا کنم و خیره به چشمانش بگویم: خوبم اگه تو کمی عقب تر بری و مهلت نفس کشیدن بهم بدی، اما تمام این حرف ها را با فرو دادن بزاقم، قورت داده و تنها به گفتن خوبم آرامی اکتفا می‌کنم. باورم نمی کند، انتظار باورکردن دروغم از طرف او هم زیادی مضحک است. آخر او محمدحسین است. همراه تمام سختی‌های زندگی ام، حتی اگر همیشه خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

در حاشیه نگاه داشته باشد. دوباره و دوباره نگاهش بین چشمانم حرکت می‌کند و در آخر این صدای مهین خانم است که اتصال چشمانمان را قطع می نماید.

_ دستت بشکنه. ببین با صورت بچه م چیکار کردی؟ ازت شکایت می کنم، می فرستمت گوشه ی زندون، این قدر اون جا بمونی تا بپوسی. فکر کردی شهر هرته؟ بیای در خونه ی مردم و اونا رو بزنی و هیچ کس، هیچ کاری باهات نداشته باشه؟ تو برو اول گذشته و شناسنامه ی خودتو از کثافت پاک کن، بعد بیا یقه ی بقیه رو بگیر...

چشم به روی درد درون چشمان محمدحسین می بندم. کاش اتفاقات امروز فقط یک کابوس باشند. یک کابوس و یک تب داغ پس از آن و تمام. چشم باز می کنم و نگاهم باز به نگاه محمدحسین خیره می ماند. خبری از خواب و کابوس نیست .شانه های افتاده ی محمدحسین و صورت رنگ پریده اش هم این را ثابت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خاله مهین این بحث یه بحث مردونه است. من نمی فهمم شما چرا اصرار داری چه اصراری داری خودتو، این دختر خانم رو قاطی بحث‌های ما کنی؟ گل پسرتم شکرخدا دیگه بچه نیست که به حمایت نیاز داشته باشه. یه مرد کامله که یه تنه می تونه با دستور مامان جونش، گند بزنه به زندگی چند خانواده. پس نمی خواد شما نگرانش باشی.

ـچی می گی تو پرهام جان؟ من کجا برم وقتی جلوی چشمم بچه م رو می زنید؟ اگه چشمامو دور ببینید که معلوم نیست چه بلایی قرار سرش بیارین.

محمد حسین به سمت شان بر می‌گردد و من تازه می توانم آنها را ببینم. لحظه ای سر می چرخانم و با دیدن سر های زیادی که از پنجره ها بیرون آمده است، لب می‌گزم. شده‌ایم انگشت نمای این جماعت. پرهام، حسام و مهین خانم کنار هم ایستاده‌اند و صحبت می‌کنند. یک باره مهین خانم به سمت محمدحسین خیز بر می‌دارد و با تمام قدرت سیلی محکمی زیر گوشش می نوازد. نوک انگشتانش از خون زیر چشم حسام سرخ است. جملاتش را با گریه بیان می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـحواست به دست و پات باشه نوه ی حاج احمد. بچه ی من بی کس و کار نیست که بتونی هر جور دوست داری باهاش برخورد کنی. خودم با همین ناخنام چشماتو از کاسه درمیارم...

و بعد هم زارزار اشک می ریزد. اینذکه از او دل خوشی ندارم دلیل نمی‌شود که ناراحتی اش باعث خوشحالی ام شود. حس مادرانه اش برایم قابل احترام است. با تمام خورده شیشه هایی که در جنس لطیف اش به جا مانده شده است و از آن برای آزار دیگران نهایت استفاده را می‌برد، او یک مادر است. یک مادر با یک دنیا دل نگرانی. حسام این بار جلو می‌آید و شانه‌های مادرش را در دست می‌گیرد.

ـ من خوبم مامان. برو تو خونه منم الان میام. فقط چند کلمه با تبسم حرف دارم.

ـ کی گفته اجازه داری با تبسم حرف بزنی؟

ـ من برای حرف زدن با همسر سابقم به اجازه ی هیچ کسی نیاز ندارم.

محمدحسین باز هم همان شیر ژیان چند دقیقه قبل می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داری می گی همسر سابق. همسر سابق تو الان دو هفته است که نامزد منه.

ـ اون نمی تونه ازدواج کنه وقتی هنوز تو عده ی منه. حق نداره به هیچ مردی فکر کنه.

این همه حق به جانب بودنش خونم را به جوش می‌آورد. از طرفی هم هیچ دوست ندارم بحث در مورد مسائل زیادی خصوصی ام، آن هم در چنین موقعیت م مکانی ادامه پیدا کند.

ـمگه این دختر حیا و آبرو حالیش می شه؟ از روزی که عقدش کردی هر بار یه رنگ مو و یه جور قیافه واسه خودش درست کرد. تو هم این قدر بهش رو دادی که تهش شد این...

و با دست به سر تا پای من اشاره می کند. انگار تازه متوجه سر و وضع به هم ریخته و قیافه زیادی ساده ام شده است که دستش از حرکت می ایستد و دهانش باز می ماند. حق هم دارد، او هیچ وقت بعد از ازدواج با حسام، مرا نامرتب و شلخته ندیده است.صدایم را تا حد ممکن پایین می‌آورم تا حداقل غریبه ها آن را نشنوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_عده ی تموم شده حسام پس بهتره این همه حق به جانب بودن و این بازی مسخره رو تمومش کنی...

نیمرخ محمد حسین را می‌بینم و پوست صورتش را که تا بناگوش سرخ شده است. در این جمع او، بهتر از هر کسی می داند که من در باره ی چه چیزی سخن می‌گویم. حسام با پره ی دست او را کنار می‌زند و با گیجی می پرسد: مگه چقدر از طلاق مون گذشته؟

_نزدیک چهار ماه...

_ تو که این مدت پریود نشدی...

فاصله‌اش با من به چند قدم هم نمی‌رسد. محمدحسین به خودش آمده و بازوی او را محکم می گیرد و عقبش می کشد. حسام چشم از من بر نمی دارد. صحبت کردن درباره ی این مسئله آزارم می دهد اما گویا چاره‌ای ندارم. خنده خجلی زده و می‌گویم: معلوم نیست منو با کی اشتباه گرفتی...

محمد حسین سرش را کنار گوش حسام می‌آورد و آرام می گوید: فکر می کنم تبسم رو با یکی دیگه اشتباه گرفتی. خانم هایی که تازه زایمان کردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش را کامل نمی‌کند. شاید خجالت و یا شاید امید به واضح بودن منظورش، مانع ادامه یرجمله می شود. چشمان حسام برای چند ثانیه گرد می شود و بعد حالتی مانند شرمندگی و یا شاید درماندگی به خود می‌گیرد. دستی به لبهایش می‌کشد و چشم می بندد. انگار توان ایستادنش را از دست داده که خودش را به سمت راست خم کرده و نیم تنه ی راست بدنش را به دیوار می چسباند. در نگاهش دیگر هیچ خبری از جسارت و محق بودن چند دقیقه پیش یافت نمی‌شود. هر چه هست حسرت است و حسرت. محمدحسین گویی خیالش بابت کار نسنجیده ای که ممکن است از او سر بزند، راحت شده که با نفس عمیقی، او را رها می کند و دست به کمر می زند.

هق هق خفیف زنی در این میان حواسم را به خودش معطوف می‌کند. مهساست که همه را کنار زده و خودش را به حسام رسانده است. لب پاره ی حسام را که می‌بیند با دست به گونه اش کوبیده و هق هقش اوج می‌گیرد. با گوشه ی روسری اش مشغول پاک کردن رد خون از صورت حسام می شود. زمزمه هایش آن قدر آرام نیست که گوش های من دور بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه من قربونت برم، ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟ من بمیرم برات که اصلا به فکر خودت نیستی. فکر من و اون طفل معصوم نیستی، لااقل به فکر مادرت باش.

حسام بدون اینکه نگاه از من بگیرد با یک من اخم، زیردست مهسا زده و می غرد: تو نمی خواد نگران من باشی، دست مامانت و مامانمو بگیر و برو خونه. من خودم می تونم مواظب خودم باشم...

بعد گویی موضوع مهمی را به یاد آورده بود باشد، چشم ریز کرد و می‌پرسد: تو هنوز پریود نشدی؟

مهسا با خجالت لب به دندان می گیرد. محمدحسین کلافه از بحث مسخره ای که حسام به راه انداخته است، دستی به گردنش می‌کشد. حسام اما کوتاه بیان نیست. ضربه‌ای به شانه ی مهسا زده و سوالش را دوباره تکرار می‌کند. مهسا آب دهانش را قورت داد و با سری به زیر افتاده، می‌گوید: نه هنوز

حسام چرخی دور خودش می زند و لبخند کمرنگی بر لب می راند. دو دستش را به هم می کوبد و خنده اش پررنگ‌تر می‌شود. خنده هایش بلند و ترسناکند. چشمانش یک باره سرخ می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ی مهسا را در دست می‌گیرد و از بین دندان‌های کلید شده‌اش، می‌غرد:ذمن امشب حساب تو یکی رو می رسم. فکر کردی حواسم سر جای خودش نیست، دروغات هیچ وقت برملا نمی شه؟

رنگ از رخ مهسا می‌پرد. مهین خانم خودش را به حسام رسانده و با سینه سپر کردن برای مهسا، میان بحث شان می آید.

ـ چی کار این بچه داری تو؟ کم به خاطر حواس پرتیات این روزا اذیت شده، بازم دست از سرش بر نمی داری؟

ـمامان دست عروستو بگیر و برین‌خونه. من الان قاطیم، همین جا می زنم یه بلایی سر این دختر که میارم ها...

ضربه ی محکمی هم با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد. مهسا هین بلندی گفته و قدمی عقب می‌رود. با خودم فکر می کنم من کی حسام را تا این حد خشمگین دیده ام؟ هیچ تاریخ دقیقی به یادم نمی آید. چون هیچ وقت حسام این گونه مقابل من ظاهر نشده است.

مهین خانم از غفلت حسام و محمدحسین استفاده کرده، به طرف من می چرخد و ضربه یرمحکمی به قفسه سینه ام می

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبد. آن قدر محکم که چند قدم عقب می روم و در نهایت تعادلم را از دست داده و از پشت به زمین می خورم. حسام و محمدحسین تا به خودشان بیایند، خودش را باز به من می رساند و دو سیلی پشت سر هم به دو طرف صورتم می کوبد. دستانش سنگین و زهر دارند. حس می کنم صورتم آتش گرفته است. چشمانم بسته می شود اما صدای بد و بیراه هایش آن قدر نزدیک و بلند است که توجه همه را به سمت ما جلب می‌کند.

_ همش تقصیر توئه بی خانواده است. معلوم نیست از کجا پیدات شد که این طوری مثل بختک افتادی وسط زندگی بچه ی من! تازه داشتیم یه نفس راحت می کشیدیم. واسه چی دوباره سر و کله ات پیدا شد؟ اومدی چی رو ثابت کنی؟

حسام او را محکم از پشت در آغوش گرفته و به زحمت عقبش می برد اما صدایش قطع نمی‌شود. محمدحسین بی‌توجه به کثیف شدن شلوار مارکش، روی زمین زانو زده و دست به طرفم دراز می‌کند. دستانش یک بار دیگر مشت می‌شوند و پوزخند، تنها عکس العملی است که در برابر این حرکتش انجام می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر را نمی بینم. پرهام عصبی و خشمگین، محمدحسین را کنار زده و دست دور شانه ی من می اندازد.

ـ واسه همین جوری واستادی داری نگاش می کنی؟ کمکش کن بلند بشه.

بعد خودش کمک می کند تا روی پاهای لاجانم بایستم. مهین خانم بی توجه به آبروریزی که ممکن است برایش به دنبال داشته باشد، صدایش را بلند تر کرده و فریاد می‌زند.

ـ پرهام دست دختر دایی و پسر عمو تو بگیر و برو از اینجا. برو دیگه مارو فراموش کن و بچسب به همین نمک به حروم هایی که یه عمر خودتو مادرت از دستشون حرص خوردین و یه آب خوش از گلوتون پایین نرفت...

محمدحسین روبرویم ایستاده است. ویران و درب و داغان. انگار از او هیچ نمانده. دستانش را جوری مشت کرده که رنگشان به سفیدی می زند. قفسه ی سینه‌اش تند تند بالا و پایین می‌شود. صدای بلند نفس هایش، راحت به گوش منی که چند قدمی با او فاصله دارم، می رسد. رنگ صورتش به کبودی می‌زند. شده مانند آن حیوان خشمگینی که پارچه ی قرمز رو به رویش تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

دهند. این حالش مرا به وحشت می‌اندازد. همچون بمب آماده ی عمل است. هر لحظه امکان انفجارش می‌رود، تا اینجا هم زیادی دندان سر جگر گذاشته است.

_تو واسه چی هنوز اینجایی زنیکه؟ دست این بزن بهادرت رو بگیر و گورتو از اینجا گم کن. خدا لعنتت کنه، خدا هم تو و هم اون مادر خیر ندیده تو لعنت کنه، خدا منو لعنت کنه که پای مادرت رو به خونه ی خالم باز کردم. خدا لعنتم کنه که باعث آشنایی حامد و رویا شدم. کاش قلم پام می شکست و دست اون مادر آب زیرکاهتو نمی گرفتم و بیارمش توی زندگیم. ازت متنفرم، از تو و هر چی به تو و اون مادر مظلوم نمات مربوطه متنفرم. امیدوارم بمیری، امیدوارم یه روز خوش تو زندگیت نبینی، همونطور که من ندیدم.

گوش هایم مبهوت آنچه برای اولین بار می شنوم، مانده‌اند. انگار هیچ کس دیگر حتی نفس هم نمی کشد. چیزهایی که در عصبانیت بر زبان می‌آورد، ظاهراً همان تکه های گمشده یرپازل گذشته است. گذشته ای که نتیجه‌اش، زندگی پر فراز و نشیب ما شده. حسام، پرهام و محمدحسین هم سر تا پا گوش شده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار مهین خانم در حالت مستی دارد پرده از راز واقعیت‌های گذشته برمی دارد. واقعیت‌هایی که تا امروز هیچ کدام از ما خبری از آنها نداشته ایم. از لای دستان سست شده یرحسام روی زمین سر می خورد و با گریه ادامه می‌دهد. حامد نامزد من بود. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. مادرم سر زا رفته بود و پدرم هم منو نخواست. بعد من شدم مهمون خونه ی خالم. حامد و حدیث مثل خواهر و برادرم بودن. خاله و شوهر خالم هیچ وقت جوری باهام برخورد نکردند که فکر کنم غریبه ام. تازه دست چپ و راستمو را از هم تشخیص می دادم که گفتن یا باید به حامد محرم بشم یا از عمارت برم. شوهر خالم با وجود همه یرمهربونیش، زیادی سخت‌گیری و مذهبی بود. منم جایی واسه رفتن نداشتم. تو همون عالم بچگی، مطمئن بودم هیچ پسری مثل حامد نمی تونه مواظبم باشه. این شد که از خدا خواسته خودم رو تو لباس عروسی تصور کردم و دامادم فقط حامد بود. حامد این قدر خوش قلب و مهربان بود که هر کاری می کرد تا من خوشحال باشم. بعد اون محرمیت مسخره، رفتارش هیچ فرقی نکرد. هیچی بین ما عوض نشده بود. خاله ام اجازه نمی‌داد بیشتر از قبل با هم وقت بگذرونیم. می‌گفت باید بذاریم بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بشن تا خودشون واسه آینده شاگون تصمیم بگیرن ولی من تصمیم مو از همون روز گرفته بودم. حامد مردی بود که تا آخر عمرم باید تو زندگیمون می موند. همه چی خوب بود. تا زمانی که من پای رویا رو به خونه باز کردم. رویا همکلاسی و همبازیم بود. یه دختر ساده از یک خانواده ی تقریباً متوسط. بعد اومدنش به عمارت، حامد از این رو به اون رو شد. از محبتش چیزی کم نشد، اتفاقاً خیلی هم مهربون تر از قبل بود ولی توجهش به رویا زیادی تو چشم می زد.

ناگهان سر بالا می‌گیرد و چشمان خشمگینش را به من می دوزد نیشخند می زند و از لای دندان های کلید شده اش می غرد: روزی که پرهام نامزدیتون رو به هم زد، نمی دونی چقد دلم خنک شد. آخه بابات همین کار رو با من کرد. تو باید جای اون و مادر گور به گوریت، تقاص پس می دادی. خوشحالم که هرچی من کشیدم و چند برابرش سرت اومد.

نفس کشیدن سخت می‌شود. دستم را به دیوار می گیرم تا فرو نریزم، حداقل الان و زیر نگاه شرر بار این زن، که گویی دست شیطان را از پشت بسته است. وای آرامی از لای لب های پرهام

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می‌آید. محمدحسین به طرفم برمی گردد، تا ویرانه‌های در حال ریزشم را خوب ببیند. حسام هم ناباورانه بین من و مادرش چشم می چرخاند. چقدر واقعیت‌ها تلخ و زننده اند. کاش ماه برای همیشه پشت ابر می ماند.

_باورت نمی شه نه، حق هم داری باور نکنی. تو هم مثل مادرت اون قدر ساده و احمقی بودی که خیلی راحت می‌شد سرت شیره مالید. فکرشم نمی کردی حدیث بخواد این جوری اذیتت کنه ولی اشتباه می کردی. حدیث اگه عمه تو بود، واسه من مثل خواهر بود. برای آرام شدن داغ دلم هر کاری می‌کرد، خصوصاً که خوب می دونست اگه آروم نشم، هر کاری ازم بر میاد و هر بلایی ممکنه سرت بیارم.

گوش هایم سوت می کشد. پاهایم بی رمق شده اند. لرزش دستانم مهار شدنی نیست. به گمانم عقلم هم مدت‌ها قبل زایل شده است، وگرنه باور این همه کینه، این همه نفرت و این همه بغض نشکسته که حالا مانند دمل چرکی رخ می نماید، دشوار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حدیث رو من مجبور کردم که حامد رو قانع کنه با پرهام محرم بشین. من تو سرش انداختم که تو رو به پرهام امیدوار کنه. من قانعش کردم که سند کارخونه رو به نام پرهام بزنه. از انجام هیچ کدوم از این کارام پشیمون نیستم، تنها پشیمونیم برای ازدواج تو با حسامه. شش سال از عمر بچه م حروم شد در کنار تو. شش سال، هر بار دیدمت خون دل خوردم و کینه ام بزرگ و بزرگ‌تر شد اما الان دلم خنک شده...

با دست دو بار به سینه اش ضربه می‌زند. خنده ی دندان نمایی کرده و باز نیش می زند.

ـاین جا دیگه داغ نیست، داغی که بابات و مامانت رو دلم گذاشتن، با سرنوشت تلخی که واسه تو ساختم، یکم خنک شد. داغ پس زده شدن از طرف عشقم، داغ ازدواج عجولانه و بی فکرم، داغ بیوه شدنم تو اوج جوونی، داغ یتیمی بچه‌هام، داغ نداری، داغ تنهایی و هزارتا بدبختی که مجبورم کرد دوباره به حدیث رو بندازم. یه بار دیگه سر از عمارت در بیارم ولی اینبار دیگه نورچشمی عمارت نبودم. من شدم کلفت خونه یرحامد. هر روز با دیدنت یه داغ روی داغم گذاشتم تا آتیش خشمم هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت خاموش نشه. هیچ وقت یادم نره تو و مادرت چقدر آزارم دادین. این قدر دلم از مادرت پر بود که حتی با مرگش راحت نشدم. کاش تو هم با رویا مرده بودی! کاش مرده بودی. شاید خشم خونه خراب کن من، دامن زندگی بچه مو نمی گرفت. گریهذی شدیدش اجازه ی ادامه یرصحبت را به او نمی‌دهد. چشم می بندم تا او را که در آغوش پسرش پنهان شده و اشک می ریزد، نبینم و بی کسی ام کمتر به قلبم نیش بزند.

ـ چرا اومدی قربونت برم؟ اومدی تا منو از اینکه هستم بیچاره تر کنی، آره تبسم؟ اومدی تا به رخ تمام عالم بکشی که این قدر بی عرضه ام که نمی تونم عزیزترین کسم رو هم آروم کنم. کاش یه بار حرف منو گوش می دادی. من این زنو خوب می شناسم. نیش زبونش کشنده است. کاش نمی اومدی و اجازه می دادی مثل تمام این سال‌ها، زخم زبونش فقط به دل من بشینه و مجبور نباشم تو رو تو این حال و روز ببینم...

ویرانه ی روبرویم، هیچ شباهتی به محمدحسین ندارد. کم مانده بغض بترکاند و های های گریه کند و من این شکستن را به هیچ وجه نمی خواهم. لبخند کمرنگی زده و تکیه ام را از دیوار برمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم. به گمانم داروهایی که به خورد رگهایم داده اند، زیادی قوی بوده که حالا فشار خونم افت کرده است و من حتی جان سرپا ایستادن را ندارم. دنیا که زیر پاهایم می لرزد، چشم می بندم و دستم را بند اولین چیزی که می‌توانم می کنم. گرمای دستانش، از روی پیراهن هم مشخص است. لرز خفیفی به جانش می‌نشیند اما خیلی زود به خود مسلط شده و دست دیگرش را هم دور تنم حصار می‌کند. به سختی تعادلم را حفظ کرده و چشم باز می کنم. در چشمانش نگرانی موج می زند.

ـ خوبم محمد حسین، نگران نباش.

خوب و دقیق نگاهم می کند. حجم نگرانی لانه کرده در نگاهش ذره ای کم نمی‌شود. حال و روزم به همه چی می ماند به جز خوب بودن. مهین خانم که با آن صدای خش گرفته دوباره شروع به صحبت می‌کند، صدای نچ زیر لب او را می شنوم. شانه ی راستش را به دیوار تکیه زده و سرش را پایین تر می آورد. نمی دانم او زیادی قد بلند است یا قد من بیش از حد کوتاه مانده اما هرچه هست حس دختر بچه ای را به من می دهد که پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

برای مصون ماندن از سختی ها، قصد در آغوش کشیدنش را دارد.

ـ حامد رو هم تو و اون مادر گور به گور شده ات مریض کردین. اون بیچاره هم چیزی از زندگیش نفهمید. درست مثل من مثل، مثل حدیث...

ـ منو ببین تبسم، دلت می:خواد اولین سفرمون به کجا باشه؟ سفر داخلی دوست داری یا خارج از کشور؟

سرش را نزدیک گوشم آورده و از من نظرخواهی می کند، آن هم در موقعیتی که فریادهای مهین خانم تمام وجودم را پر کرده است.

ـ تموم شد. دیگه نمی ذارم بچه ام هم پا به پای تو بسوزه. خوشحالم که از توی بی لیاقت بچه نداره. خوشحالم که...

ـ می گم چند تا بچه دوست داری؟

سوالش انفجاری در سرم ایجاد می کند. سر بالا می آورم و گیج و مبهوت نگاهش می کنم. چرا من اصلاً به این بعد زندگی فکر هم نکرده بودم؟ چرا یادم نبود که دلیل به هم خوردن زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

سابقم چه بوده است؟ حالا دیگر خبری از صدای مهین خانم نیست. خوب توانسته حواسم را از او و دنیای اطرافم پرت کند. تنها من هستم و او و لبخند مهربانی که روی لبانش نقش بسته. سرش را باز هم پایین تر می آورد. آن قدر پایین که هرم نفس هایش به صورتم می خورد.

ـ من یه دونه دختر می خوام. برام مهم نیست چند تا بچه داشته باشیم ولی من یه دونه دختر ازت می خوام. بقیه اش هرچی می خواد باشه. تو واسه من فقط یه دختر مثل مامانش بیار دیگه هیچی ازت نمی خوام.

ـ محمدحسین شما برین خونه، من این افتضاحو جمع می کنم و میام...

با کمی مکث اتصال نگاهمان را می‌شکند و به سمت پرهام برمی‌گردد. صدای مهین خانم هنوز هم می آید اما آن قدر ضعیف و ناتوان است که درست معلوم می شود چه می گوید.

ـ کجا بریم پرهام؟ مگه چیزی درست شده که بذاریم بریم؟ نمی بینی این زن هنوز هم طلبکاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام خسته و عصبی دست میان موهایش می‌برد. حال و روز او هم تعریفی نیست. شنیده‌ها و دیده‌هایش او را هم به شدت به هم ریخته است. از نگاه کردن مستقیم به چشمانم حذر می‌کند. پرده‌دری های مهین خانم نتیجه ی جالبی نداشته است.

ـ چیکارش کنم محمدحسین؟ کم زحمتمو نکشیده. خودش هم داغونه. فکر می کنی از خوشیشه که داره این حرفا رو می زنه؟ تازه فهمیده چه بلایی سر زندگی پسرش آورده، می خواد با این حرفا ما رو هم بچزونه ولی شرط می بندم حالش از ما هم بدتره.

ـ ولی من نمی تونم ریسک کنم. اگه یه وقت دوباره جلوی تبسم سبز بشه و باز هم ناراحتش کنه چی؟ چه تضمینی هست که کسی پیدا بشه تا بتونه تبسم رو فوراً به بیمارستان برسونه و بلایی سرش نیاد؟ من سر سلامتی تبسم به هیچ وجه ریسک نمی کنم...

جدی و با تحکم جمله ی آخرش را بر زبان می‌آورد و قند است که کیلو کیلو در دل من آب می شود.

ـ ولی محمد حسین من الان فقط می خوام برگردم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه عزیزم، باشه برمی‌گردیم. اجازه بده با این گونی سیب زمینی اتمام حجت کنم، بعد.

اولین قدم را که به سمت حسام برمی‌دارد، پیراهنش رو از پشت چنگ زده و می‌گویم: توروخدا دعوا راه نینداز. حسام کاری به من نداره...

لبخند کمرنگی می زند و قدم دیگری جلو می رود. گره دستم از پیراهنش جدا می شود. جوابم را با یک بار بستن و باز کردن چشمانش می دهد. پرهام هم گارد گرفته و به صورت آماده باش ایستاده است. چشم او هم از کاری که محمدحسین ممکن است، انجام دهد ترسیده است.

_ این تئاتر مسخره ای که راه انداختین رو تمومش کنین...

جمله اش تمام نشده، مهین خانم مانند تیر از چله به در شده، به سمتش خیز برمی‌دارد و در صورتش داد می‌زند.

_مگه این به قول تو تئاتر مسخره رو ما راه انداختیم که بخوایم تمومش کنیم؟ خوبه شما بودین که قشون کشی کردین تا آبروی ما رو جلوی در و همسایه ببرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین دستی به گردنش می‌کشد و رو به حسام می گوید: ما که هزار بار گفتم واسه دعوا نیومدیم فقط اومدیم خواهش کنیم دیگه مزاحم تبسم نشین.

_خیلی ازش خوشم میاد که بخوایم مزاحمش هم بشیم؟ دیدن قیافه اش از نظر من کفاره داره...

_ بسه دیگه مامان، دیگه شورشو دراوردی. برو تو خونه و نذار بیشتر از این حرمتا بشکنه...

مهین خانم جوری جلوی حسام سینه سپر کرده و می خروشد که باورم نمی شود همان مادر مهربان و همیشه نگران باشد.

_ تو بس کن. تا کجا قراره این حماقتو ادامه بدی؟ هزار بار بهت گفتم بچسب زندگیت. خوشت بیاد یا نه تو الان زن و بچه داری. تبسم هم که شکر خدا به فکر شوهر کردن افتاده...

رو به روی من ایستد و تیر نگاه پر کینه اش را به عمق چشمانم پرتاب می کند.

_ فقط می خوام بدونم این یکی چه جوری قراره ازت استفاده اش رو ببره و تفت کنه بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حسام دست مادر تو بگیر و ببرش تو خونه...

ـ مگه دروغ می گم؟ مگه تو خودت نبودی که گفتی تبسم اونی که می خوام نیست؟ اگه تو یادت رفته من فراموش نکردم که حدیث چقدر التماست کرد که برادرزاده‌اش رو عقد کنی و دلش رو نشکنی...

ـ من احمق اگه گفتم نمی خوام با تبسم ازدواج کنم به خاطر این نبود که بهش علاقه نداشتم. تبسم واسم مثل خواهر بود و من نمی تونستم تا آخر عمر هم به چشم دیگه ای نگاش کنم...

ـ باشه تو که راست می گی. تو چی نوه ی حاج احمد، تو تبسم رو به چه چشمی می بینی؟ من که هرکاری می کنم، نمی تونم به جز به چشم یه زن بیوهری مفلوک، که دو بار تو زندگیش شکست خورده ببینمش.

ـ حسام...

محمدحسین با چنان خشمی می غرد که حس می کنم تارهای صوتی اش دانه دانه پاره می شوند. صورتش را نمی‌بینم اما دست راستش که بالا می رود و سرش که خم می شود، دلم می ریزد. از ترس دردی که هر آن ممکن است تار و پود قلبش را دچار

رمان بازار
romanbazar.ir

کند، فاصله ی کوتاه بین مان را با دو قدم پر می کنم. حال خودم هم خوش نیست اما قلب او به هیچ وجه شوخی ندارد.

_باز که صدات رو انداختی رو سرت. مگه دروغ می گم؟ پرهام و حسام که تکلیف تیر و طایفه و اصل و نسبشون معلومه، نتونستن این دخترو تحمل کنن، تو که معلوم نیست نطفه ات چه جوری و تو چه کثافتی بسته شده می خوای چه گلی به سرش بزنی؟

این بار دست مشت شده ی محمدحسین روی قلبش را می بینم. با تمام وجود سعی می‌کند احترام مهین خانم را زیر پا نگذارند.

_حرف حق تلخه،نه؟ این دختر به درد تو هم نمی خوره. نحسه، اونذقدر نحس که با اومدنش جون مادرش رو هم گرفت.

محمدحسین یقه ی حسام را در دست می‌گیرد و او را از زمین بلند می کند. تنها کاری که از من ساخته است آویزان شدن از بازوی اوست.

_ نمی خوام بی‌احترامی کنم حسام، به مادرت بگو تمومش کنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از رخ حسام می پرد. آب دهانش را سخت فرو می‌دهد. چهره ی سرخ از خشم محمدحسین خبر از اتفاقات خوبی نمی دهد. از بس خشم فروخورده به اژدهایی بدل شده است اما مهین خانم انگار هیولای درون او را زیادی دست کم گرفته است.

ـزورت به بچه ی من رسیده نوه ی حاج احمد؟ تو که طاقت شنیدن حرف راست رو نداری، غلط می کنی پا می شی و میای در خونه ی من...

ـ بسه...

محمد حسین فریاد می زند و حسام را بیشتر بالا می کشد. رنگ چهره ی حسام هر لحظه کبودتر می‌شود. پرهام هم به کمکم می آید و سعی می‌کند او را از پشت در آغوش گرفته و خشمش را مهار کند، اما زور او کجا و زور ما کجا!

گریه ی تمام نشدنی مهسا، روی مغزم خش می اندازد. بدتر از آن، نیشخندی است که در میان بعضی جملات مهین خانم می‌زند و پیروزی اش را در این جدال نابرابر به رخ می‌کشد. پرهام که زور بازویش به محمدحسین نمی‌رسد، از در التماس وارد می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ محمدحسین ولش کن توروخدا. ما که برای جنگ و دعوا نیومدیم. خاله مهین هدفش همینه که عصبیت کنه و صفحه به نفع خودش برگرده...

بی فایده است. محمدحسین انگار نمی‌شنود.

ـ به فکر قلب مریض خودت نیستی، به فکر این دختر باش. رنگ به روش نمونده...

محمد حسین به سمت من می چرخد. قطره اشکی از گوشه ی چشم فرو می‌ریزد. دستان او شل شده و حسام را رها می‌کند.

ـ وحشی، روانی زنازاده، ببین چه بلایی سر بچه ی من آوردی؟

ـ خاله مهین تو رو خدا تمومش کن. ما هم داریم می ریم، فقط حسام باید قول بده دیگه دوروبر تبسم پیداش نشه.

حسام روی زانوانش خم شده و با سرفه های خشک تلاش می‌کند کمبود اکسیژن چند دقیقه قبلش را جبران نماید. انگار اکسیژن نرسیده به مغزش زیاد بوده که بدون فکرمی‌گوید: من هیچ قولی نمی دم. تبسم زن منه و تا آخر دنیا هم نمی ذارم دست کسی جز من بهش برسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین باز به سمت پرهام خیز برمی دارد. پرهام جلوی او سینه پر می‌کند و من باز هم بازویش را با دو دست می چسبم، شاید تاثیری در مهارش داشته باشد.

ـمی زنم همین جا از وسط دو شقه ات می کنم تا بفهمی تبسم زن هیچ کس نیست. اون روزی که هوس بچه دار شدن به سرت زد، باید فکر اینجاشو هم می کردی.

ـ تو چه کاره ای که واسه من تکلیف تعیین می‌کنی؟ تا تبسم نگه، من از زندگیش کنار نمی کشم.

محمدحسین تند و تیز نگاهم می‌کنم. پرهام برادرانه می‌نالد.

ـ توروخدا تبسم، تو یه چیزی بگو و این شر رو بخوابون. این که به فکر خودش نیست، خدا نکرده سکته می کنه و می افته رو دستمون...

نگاه از چشمان منتظر محمدحسین گرفته و رو به حسام می گویم: دیگه تمومش کن حسام. من که چند بار بهت گفتم دیگه نمی خوام ببینمت. چرا یه جوری برخورد می کنی انگار من می

رمان بازار
romanbazar.ir

خوام همش دور و برم باشی؟ بچسب به زن و بچه ات. دست از سر من بردار. تو انتخاب خودت رو کردی. خودت منو نخواستی...

_نه که تو هم خیلی بدت اومد؟ خوب شد که لااقل این پسره ی احمق فهمید که تو چه هرزه ای بودی. خوشحالم که تورو شناخت فقط کاش زودتر می شناختت و شش سال عمرش رو به پای تو حروم نمی‌کرد.

بعد صدایش بلندتر از قبل می شود و فریاد می‌زند. جوری گلو می درد که هر که نداند، باور می‌کند که کسی که خیانت دیده پسر مظلوم و چشم و گوش بسته ی او بوده است.

به چشم هایم افسار می بندم اما گوش هایم را نمی توانم مهار کنم. صدای فریاد های مهین خانم بلند تر از همیشه در گوشم می پیچد.

_همه اش تقصیر این عروس هزارداماده، شما سه تا از همون بچگی سر این با هم جنگ داشتین، خدا لعنتت کنه تبسم که تو هم مثل همون مادرت جز بدبختی واسه این خاندان هیچی نداشتی و نداری...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم شل می شود. نیشخند مهسا بیش از هر چیزی مرا می آزارد. حسام با خشم مادرش را صدا می زند، پرهام عصبی و بی قرار دستانش را به هم می ساید و محمد حسین چون ببری زخمی غرش می کند.

_حسام جلوی زبون مادرتو بگیر، نذار حرمت نداشته شو بشکنم...

_تو دیگه خفه شو حروم زاده ی بی خانواده، همین مونده تو زنازاده ی بدبخت واسه من و پسرم تکلیف تعیین کنی...

جمله اش را تمام و کمال به پایان نرسانده است که محمدحسین تکانی به خودش می دهد و از بین دستان شل شده ام، می گریزد. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق می افتد؛ حرکت محمدحسین زیاد محکم نیست ولی نیش حرف های که شنیده ام، تیزتر و برنده تر از آن است که بتوانم تعادلم را حفظ کنم. چند قدم به عقب برمی دارم اما بی فایده است. پرهام متوجه وضعیتم می شود و صدای اتومبیلی که همان لحظه با سرعت زیاد به داخل کوچه می پیچد، در فریاد او گم می شود. محمدحسین به عقب برمی گردد و دست به طرفم دراز می کند. دستم را در هوا تکان می دهم ولی دریغ از دست گیری. نوک

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم، سر انگشت او را لمس می کند و همان دم صدای برخورد بدنم به سپر اتومبیل در کوچه می پیچد و سکوت همه جا را فرامی گیرد....

چشم که باز می کنم حافظه ام پاک پاک است، فقط تصویر یک جفت چشم پر از نگرانی فکر و ذکرم را پر کرده است. یک جفت چشم که برای شناختنش انرژی زیادی لازم ندارم.

_بیدار شدی بالاخره؟

نگاه از لوستر کوچک و بامزه ی سقف گرفته و به سختی سر به سمت صدا می چرخانم. گردنبند طبی که دور گردنم بسته شده است مانع حرکت راحت آن می‌شود. پرهام است که با چهره ای خسته و لبخندی که زیادی مصنوعی می‌نماید، کنار تختم ایستاده است.

_چی شده؟

صدایم دورگه و ضعیف است. لبخند پرهام عمق می گیرد.

_ چه خوش صدا شدی تو دختر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم با همان کشش اندکی که به قصد خندیدن به آنها می دهم، انگار ترک می خورد.

ـمن برم به سحر خبر بدم قبل اینکه از نگرانی پس بیافته.

ـ محمدحسین نیست؟

پاهایش روی قدم دوم خشک می شود. لبخندش به همه چیز شبیه است، به جز لبخند. مشخص است که به سختی لب هایش را به بالا کشانده است.

ـ محمد حسین هم هست، ولی فکر کنم خسته بود رفت استراحت کنه...

و بدون این که اجازه ی پرسیدن سوال دیگری را به من بدهد، از اتاق خارج می شود، بهتر است بگویم از من می گریزد. دست آزادم را روی دهانم می گذارم و چشم می بندم. تصویر چشمان زیادی نگران محمدحسین، باز هم پشت پلک هایم جان می گیرد. دستم را مشت کرده و آن را چند بار به لب هایم می‌کوبم. خدا کند سحر از حال محمدحسین باخبرم کند و مرا از این حس دلهره و اضطراب رهایی بخشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـالهی بمیری تبسم که منو کشتی...

چشمانم از حجم محبت خوابیده پشت جمله ی سحر گرد می‌شود. وقت خندیدن پیدا نمی کنم. چنان یک باره خودش را روی بدنم می‌اندازد که تمام استخوان هایم را فریاد می زند.

ـ چی کار می‌کنی تو دختر؟ نمی‌بینی تازه به هوش اومده. این طوری که دوباره پس می افته...

سحر کمی فاصله گرفته و با حرص می‌گوید: کشت ما رو تو این چند ساعت، دلم می خواد تا می خوره بزنمش...

ـ خوب خودت رو داری نشون می دی سحر خانم، یادم باشه تو بعضی تصمیماتم تجدید نظر کنم.

ـ خود تجدید نظر کن، اگه تو هم مثل اون دوست بی معرفتت و خانواده‌اش قراره چند سال دیگه پشتمو خالی کنی و به این حال و روز بیندازیم، همین امروز از تصمیمت برگردی، بهتره.

می‌گوید و بغضش در برابر نگاه متعجب من و پرهام، با صدای بلند می ترکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام دست و پایش را حسابی گم کرده است. باورش نمی‌شود که یک جمله آن هم از روی شوخی، چنین عواقبی داشته باشد.

ـ چی شدی تو دختر؟ من غلط بکنم بی خیال تو بشم. کجای دنیا می خوام یه خانم دکتر خوشگل و ترگل ورگل، پیدا کنم که تازه اون قدر خل باشه که حاضر بشه زن یه بی سواد مثل من بشه.

دست دور شانه ی سحر می‌اندازد و او را محکم در آغوش می کشد. سحر که با شنیدن قسمت اول جمله کیفور شده و در آغوشش آرام گرفته است، جمله ی دوم به پایان نرسیده، برای باز کردن قفل دستانش به تقلا می افتد. پرهام بی توجه به حضور من، او را محکم‌تر در آغوش اسیر می کند و بوسه ی با صدایی روی گونه اش می نشاند. کار زیاد عجیبی انجام نداده است اما نمی دانم چرا من دارم از خجالت حضورم در یک موقعیت خصوصی، آب می شوم. نگاهم را از پنجره به بیرون می دوزم. صدای غر زدن زیر لبی سحر را می‌شنوم و پس از آن خنده بلند و لاقید پرهام اتاق را پر می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سحر که روی دستم می نشیند، نگاه از پنجره گرفته و او را می نگرم. گونه‌هایش رنگ انار به خود گرفته اند و سعی دارد نشان دهد اتفاق خاصی نیفتاده است.

_ جاییت درد نمی کنه؟

برای پیش بردن سناریوی نانوشته اش، یاری اش می کنم و خودم را به در بی خیالی می زنم.

_ همه جای بدنم تقریباً درد می کنه البته قابل تحمله، به جز سرم. اون قدر درد می کنه که حس می کنم چشمام می خواد بزنه بیرون.

_ الان می رم بگم مسکن بیارن برات...

به دستش چنگ زده و اجازه نمی‌دهم از من فاصله بگیرد.

_ محمد حسین کجاست سحر؟

برق چشمانش خاموش می شود و اضطراب درون نگاهش جان می گیرد. لبخندش دقیقا مانند همان لبخند بی روح پرهام است.

_ تا همین چند دقیقه پیش همین دوروبرا بود، فکر کنم رفت...

_ تو که به من دروغ نمی گی سحر، درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش باز می ماند و چشمانش بسته می‌شود. چشم که باز می کند سر تکان می‌دهم تا متوجه شود که منتظر جوابش هستم. به سمت پرهام می چرخد. نیم خیز می شوم و با گرفتن دستش مجبورش می کنم دوباره مرا نگاه کند.

_ محمد حسین کجاست سحر؟

_ بهت که گفتم، رفته استراحت کنه...

به طرف پرهام که مسلط تر از سحر است و قشنگ‌تر دروغ می گوید، برمی‌گردم و می‌گویم: پس زنگ بزن بیاد پیشم...

پرهام دستش را با کلافگی روی صورتش می کشد. بعد رو به سحر کرده و می‌گوید: واقعیت رو بهش بگو...

سحر با دنیایی استرس نگاهش را بین من و پرهام می چرخاند و رو به او می گوید: واقعاً بگم؟

_بگو سحر، قبل اینکه پاشم خودم برم دنبالش...

_سی سی یو...

رمان بازار
romanbazar.ir

معنی کلمه ای که گفته را درک نمی کنم. پرهام با کف دست به پیشانی اش می کوبد و می نالد: گند زدی که دختر، خیر سرت روانپزشکی، از این بدتر نمی شد خبر بدی که...

ـ یعنی چی؟

هیچ جمله ی دیگری به ذهنم نمی‌رسد که مناسب آن لحظه باشد. پرهام خودش را به من می رساند و سرش را خم می کند تا تسلط بیشتری روی حالاتم داشته باشد.

ـ چیزی نیست تبسم خداروشکر خطر رفع شده. وقتی که تو تصادف کردی اونم حالش بد شد ولی چیزی نگفت بهمون. به بیمارستان که رسیدیم و دکتر گفت احتمال مشکل نخاعی برات هست، تازه فهمیدیم اونم درد داره. شانس آوردیم که مهرداد خودش رو رسوند برای معاینه ات و متوجه حال محمد حسین شد و به زور آرام بخش بردش سی سی یو. حالش اون قدرا بد نبود ولی مهرداد گفت اون جا خودش حواسش بهش هست و خیالش راحت تره.

_باید ببینمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن وضعیت، با آتل دور گردنم، دست باندپیچی شده ام ،دنده های دردناکم، تکان خوردن با جان کندن برابری می‌کند اما نمی‌توانم بایستم و به این امید باشند که پرهام و سحر واقعیت را گفته اند. سحر دست روی قفسه سینه ام می گذارد تا دوباره روی تخت دراز بکشم، پرهام اما با دیدن حالم سر تکان داده و می‌گوید: باشه، می برمت ببینیش، فقط اجازه بده بگم یه پرستار بیاد و وضعیتت رو چک کنه. اگه مشکلی نبود خودم می برمت...

و بی توجه به نگاه پر سرزنش سحر از اتاق خارج می‌شود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشد. تصور حال بد محمد حسین و اتفاقاتی که ممکن است افتاده باشد، هول و ولا به جان می اندازد. اشک به چشمانم نیشتر می زند. پلک می بندم و هرچه ذکر و دعاست پشت هم ردیف می‌کنم به این امید که رفع بلا برای محمدحسین باشد.

پرهام به همراه پرستار جوانی به اتاق برمی‌گردد. تمام مدتی که پرستار علائم حیاتی ام را چک می کند و کلی توصیه پشت هم ردیف می کند و از پرهام و سحر تعهد می گیرد که زیاد به خودم فشار نیاورم، فکر و ذکر من تمام قد کنار محمد حسین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد حسینی که نمی‌دانم الان در چه حالی است. به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد او را در حالتی به جز همان حال استوار و مغرور همیشگی‌اش ببینم. پرهام که ویلچر را کنار تختم می‌آورد، تازه به خود می‌آیم. سحر با کلی اختیاط کمکم می کند روی ویلچر بنشینم. دستانم را بی‌توجه به دردی که در آنها می پیچد، در هم قفل کرده و چشم می بندم. به امید دیدن محمد حسین در آن هیبت همیشگی، ذکر می گویم و دعا می خوانم. وارد آسانسور می‌شویم، چشم باز نمی‌کنم. با توقف آسانسور و اعلام طبقه ی سوم، از آن خارج می شویم، باز هم چشمانم بسته می ماند. نمی‌بینم اما حس می کنم که دو یا سه بار مسیر را می پیچیم و بالاخره ویلچر از حرکت می ایستد. صدای ضرباتی که ظاهراً به جسمی شیشه ای می خورد، باعث می شود چشم باز کنم. پرهام و سحر رو به روی شیشه ی اتاقک سی‌سی‌یو ایستاده اند و برای شخص خوابیده پشت شیشه‌ها، دست تکان می دهند. دیگر نمی توانم تحمل کنم. بدون اینکه از آن ها کمک بخواهم، به سختی سرپا می ایستم و قدمی جلو می‌روم. استخوان هایمان به صدا درمی آیند. بدتر از همه، دنده هایم است که گویی ضربه ی شدید تری خورده اند اما اهمیتی نمی‌دهم. مهم الان و در این لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد حسینی است که نمی‌دانم با چه وضعیتی پشت این شیشه ها خوابیده است. قدمی جلو می‌روم و دست به دیوار می گیرم. بالاخره می بینمش خوابیده روی تخت وزیر کلی سیم و دم و دستگاه...

نگاهمان در یک لحظه با هم تلاقی می کند. لبخند کمرنگش رنگ می بازد و عمیق نگاهم می کند. کف دستم را روی شیشه می‌گذارم و جلوتر می‌روم تا بهتر ببینمش.

_ حالش خوبه تبسم. مهرداد گفت تا عصر می‌فرستدش بخش، به خاطر همین نمی‌خواستیم چیزی بهت بگیم.

_ مگه ساعت چنده؟

سر می چرخاند و با نگاه به ساعت دیواری بالای سرش می گوید: الان که نه و نیم صبحه ولی روزش هم اگه برات مهمه باید بگم امروز شنبه است.

با یک حساب سرانگشتی متوجه می‌شوم که نزدیک به چهل و هشت ساعت در بی‌خبری به سر برده ام.

_ یعنی دو روز خواب بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواب نبوده خانم جوان، بیهوش بودی، بی هوش...

ـ سلام مهرداد جان خوبی؟ حال مریض ما چطوره؟

به شیشه ی پشت سرم تکیه زده و به مکالمه ی دو مرد رو به رویم گوش می سپارم. مهرداد از حال رو به بهبود محمدحسین می‌گوید و پرهام با اشاره به من می‌گوید: به این خواهر ما یه چیزی بگو. ببین با این حالش پا شده واومده دیدن محمدحسین. حرف ما رو هم که اصلاً قبول نداره.

مهرداد با لبخندی رو به من کرده و می‌گوید: نگران نباش تبسم جان. حالش خوبه. این نامزد گرام شما فقط بلده ما رو تا پای سکته ببره و گرنه خودش هیچیش نمی شه...

خیالم باز هم راحت نمی شود. جمله ی بعدی اش اما مانند نوید بهشت می ماند.

ـ می خوای ببینیش؟

جوری ذوق زده و با عجله سر تکان می‌دهم و آره می‌گویم که هر دو نفرشان به خنده می‌افتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیله خوب، همراهم بیا تا بگم پرستارا کمکت کنن بری دیدنش...

پرهام خودش را به ویلچر رسانده و آن را به من نزدیک می‌کند. با لبخندی از او تشکر می‌کنم. روی ویلچر که می نشینم سرش را پایین می‌آورد و کنار گوشم می گوید: یکم سنگین و رنگین باش دختر، مثلاً می خوان واسه نامزدت کلاس بذارم و سخت بگیرم، با این رفتار تو که اصلاً محاله منو تحویل بگیره.

_دلت میاد؟

بالا می‌اندازد و با شیطنت پاسخ می‌دهد: این جوری که تو چشماتو مثل گربه ی شرک کردی، عمرا که دلم بیاد...

بعد پشت ویلچر ایستاده و آن را به سمت در ورودی سی سی یو هدایت می‌کند. با رسیدن ما به در، پرستاری در را باز کرده و جای پرهام را می‌گیرد. پرهام قبل از ورودم صدایم زده و می‌گوید: سلام من و سحر رو هم بهش برسون. بهش بگو ما اینجا منتظرشیم.

لبخندی به او زده و نگاهم را به سحری می دوزم که کمی دورتر ایستاده و چشمانش آماده بارشند. لبخندم ناخواسته پررنگ‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود. نگرانی خواهرانه اش حال دلم را خوب می کند. لحظه تی بعد به کمک همان پرستاری که مهرداد همراهم کرده، گان پوشیده و آماده به سمت تختی می روم که محمدحسین عزیزم روی آن آرمیده است.

پرستار مرا تا جلوی اتاقک می رساند و تنهایم می گذارد. نفس عمیقی می کشم و دستانم را روی چرخ‌های ویلچر مشت می‌کنم. استخوان هایشان به خاطر عدم تحرک دو روزه، گرفته و دردناک اند اما الان کم اهمیت ترین موضوع درد دستانم است. کمی جلو می‌روم و پرده را با یک دست کنار زده و می بینمش. روی تخت نیم خیز شده و چشم به راه است. پرده را کامل کنار می زنم و وارد می شوم.

هر دو مشتاقانه به هم نگاه می‌کنیم و اشک در چشمانمان می دود. سخت می تواند بنشیند. این را از انقباضی که در عضلات صورتش رخ داده و دستان مشت شده اش، می فهمم. چشم در حدقه می چرخاند و این بار که نگاهش به چشمان من می‌افتد، لب می زند: خوبی عزیز دلم؟ تو که کشتی منو تو این دور...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی صورتم می کشم و نم چشمانم را می‌گیرم. نمی‌تواند تعادلش را حفظ کند و از پشت روی تخت سقوط می‌کند. صفحه کلید تنظیم ارتفاع تخت را که روی نرده ی آن گذاشته شده است، برداشته و بالای تخت را به حالت نیمه نشسته در می‌آورم. لبخندی می‌زند و می‌گوید: کوری عصاکش کور دگر شود...

من هم خنده ام می گیرد. انگار تازه چشمش به ویلور افتاده که لبخندش پر می کشد. اخم کمرنگی بر پیشانی‌اش می نشیند.

ـ بیا جلوتر...

دوست ندارم مرا این گونه ببیند. دستم را به نرده ی تخت گرفته و می ایستم. پاهایم مشکل خاصی ندارند، فقط آن قدر بی استفاده مانده اند که گویی نیاز به روغن‌کاری دارد. مشکل دیگر هم سرگیجه های که گهگاه همراه من است و خطر سقوط را به دنبال دارد. نرده ی تخت پایین می دهم و خودم را روی تخت بالا می کشم.

ـ خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می کشم تا شاید تاثیری در عقب راندن بغض بد پیله ای که به جان گلویم افتاده، داشته باشد. سر پایین و بالا می کنم و آرام می گویم: آره خوبم...

دست راستش را بالا می آورد و با نوک انگشتانش چسب روی پیشانی‌ام را لمس می‌کند. امشب که زیاد طولانی نیست و خیلی زود با مشت شدن دستش، قطع می‌شود.

ـ تقصیر من بود. داشتم می مردم وقتی اون جوری زخمی و لاجون وسط خیابون دیدمت.

می‌گوید و در مقابل نگاه مبهوت من، بغض می ترکاند. دستش را مشت می کند و چند بار آن را به پیشانی‌اش می کوبد. از بهت خارج می‌شوم و سعی می‌کنم آرامش کنم.

ـ چیکار داری می کنی محمدحسین؟ اتفاقی نیفتاده که. مهم اینه که الان هر دومون صحیح و سالم روبروی هم نشستیم.

با دست به سر تا پای من اشاره کرده و می نالد: تو به این می گی صحیح و سالم؟ اگه خدای نکرده نخاعت مشکل پیدا می‌کرد، خودمو می کشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کنم و با جدیت تمام می‌گویم: این چه حرفیه محمدحسین؟ خودمو می کشتم یعنی چی؟ اتفاقی نیفتاده، یه تصادف کوچولو بود که شکر خدا به خیر گذشت. تو چرا خودتو به این روز انداختی؟ فکر خودتورنمی کنی، فکر من باش لااقل. چشم که باز کردم انتظار داشتم اول از همه تورو ببینم...

_وقتی اونذجوری جلوی چشمم ماشین زد بهت، حس کردم دنیام سیاه شد. مردم تبسم، واقعاً مردم تا بتونم دو قدم بردارم و بیام بالا سرت. اون زنم مدام بیخ گوشم ور می‌زد و بیشتر عصبیم می کرد...

لبخندم طعم زهر می گیرد.

_تا حالا نمی دونستم این همه از من کینه داره. فکر می‌کردم کاراش به خاطر همون مشکلات عروس و مادرشوهرای قدیمیه که بین همه هست...

آهی می‌کشد و خیسی به جا مانده از اشک را از روی صورتش پاک می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خدا می دونه چقدر دلم می خواست یه مشت بکوبم تو دهنش تا برای همیشه بسته بشه. یه عمر حرف خودم بود و هیچی نگفتم ولی سر تو نباید سکوت می کردم...

ـخوب چرا نزدیش؟

ـ درسته پدر و مادر درست و حسابی بالا سرم نبوده و به قول اون زنیکه زیر بوته به عمل اومدم ولی یه چیزایی هم حالیمه...

ـ می دونی که منظور من این نبود.

لب هایم آویزان و لحنم دلگیر است.

ـ می دونم عزیزم. اعصابم از بی عرضگی خودم خورده. مثل یه گونی سیب زمینی واستادم و فقط نگاه کردم تا هرچی دلش خواست بهمون بگه.

ـکاری از دستت ساخته نبود. همین که واستادی و بهش بی حرمتی نکردی خودش خیلیه، امیدوارم شعورش رو داشته باشه که بفهمه می تونستی کاری کنی و خود داری کردی.

ـ یه عمر چوب همین ملاحظه کردن رو خوردم، همیشه بابا حامد می گفت نباید الکی با کسی دعوا کنم. می دونست که

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفای بقیه چقدر می تونه عصبیم کنه. اوایل واسم سخت بود، خیلی سخت. نمی تونستم فقط نگاه کنم و هیچی نگم. اون قدر از بچگی توسری خورده بودم که وقتی یکم زور و بازوم زیاد شد، دلم می‌خواست همه ی حرصمو سرشون خالی کنم. بابا حامد تنها کسی بود که حالمو می فهمید...

لبخند پر حسرتی روی لب می نشاند و ادامه می‌دهد: اگه بابا حامد و تو نبودین من یه زمانی نابود شده بودم تبسم...

فقط می‌توانم به طرز مسخره ای در جواب اظهار لطفش، لبخند بزنم. خوشبختانه همان لحظه، پرده کنار رفته و سر مهرداد داخل می‌آید.

_شرمنده بد موقع مزاحم می شم. گفتم حالا که حالت خوبه زودتر بفرستمت بخش. می سپرم اون جا هم هواتو داشته باشن...

بعد با چشمکی تنهایمان می گذارد. از روی تخت پایین می آیم و می گویم:، پس من می رم بیرون.

_ کجامی ری؟ بمون با هم می ریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این عجله و هول شدنش، خنده ام را به دنبال دارد. سر بالا می اندازم و می گویم: پرهام و سحر بیرون منتظرن، نگرانن، می رم بهشون خبر بدم که داری میری بخش.

ـ باشه برو ولی فکر نکن نفهمیدم داری در می ری. بیام بیرون کلی باهات کار دارم. اصلا می خوام بگم زودتر مرخصم کنن تا بریم خونه و به زندگیمون برسیم.

بی توجه به ویلچری که مثلاً قرار است کمکم باشد، از اتاق خارج می‌شوم. راه رفتن سختتر از حالت معمولی است اما باز هم از استفاده از آن وسیله ی دست و پاگیر، بهتر است. خدا به کسانی که مجبور به استفادهذی دائمی از آن هستند، صبر بدهد. باتشکر کوتاه کوتاهی از پرستارانی که داخل ایستگاه پرستاری نشسته و سخت مشغول کارند، سی سی یو را ترک می کنم. پرهام و سحر با خروجم از فوراً از روی صندلی بلند شده و خودشان را به مان می‌رسانند.

ـویلچرت کو پس؟ واسه چی بلند شدی تو با این حالت؟

تا به حال دقت نکرده بودم که چقدر توبیخ شدن از جانب کسی که می دانی دوستت دارد و کم کم داری به دوست داشتن ایمان

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا می کنی، می تواند شیرین باشد. گفته های مهرداد را برای او و سحر بازگو کرده و آن ها را از حال خوبم مطمئن می‌کنم. پرهام اجازه ی سرپا ماندن بیشتر را به من نمی دهد.

من و سحر پشت یکی از میز های مدور کوچکی که جلوی سی سی یو گذاشته شده است، می‌نشینیم و پرهام به قصد آوردن ویلچر، ما را تنها می گذارد. سحر جوری در خود فرو رفته و سر در گریبان فرو رفت برده است که شک می‌کنم خود واقعی اش باشد. خم می‌شوم تا چهره اش را ببینم. با وجود آن گردنبند دست و پاگیر، کار بسیار انرژی بری است. نگاه فراری و چشمان به اشک نشسته اش، شکم را بیشتر می‌کند.

ـ چی شده سحر؟ چرا این جوری می کنی؟

دست به چشمش کشیده و نم مژه هایش را می گیرد.

ـ هیچی عزیزم، چی می خواستی باشه؟

ـ یعنی من تو رو نمی شناسم؟ هیچی نشده و تو هی بغضتو قورت می دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک روی گونه هایش جاری می‌شود. میان هق زدن هایش می گوید: خیلی ترسیدم تبسم. از اون روز مدام دارم خودم رو نفرین می کنم بابت بی حواسیم.

ـ چی داری می گی سحر؟ مگه تقصیر تو بود؟ سر پیاز بود یا ته شکه من بی خبرم؟

با پشت دست اشکهایش را پاک کرده و می‌گوید: همه اش تقصیر من بود که تنها موندی. می‌خواستم زودتر برسیم خونه ی حسام، واسه همین از کوچه پس کوچه ها رفتم ولی حواسم به تنگی کوچه هاش نبود. وقتی رسیدیم اون قدر هول شدم که یادم رفت درای ماشینت رو ببندم، واسه همین تو رو جلوی خونه حسام تنها گذاشتم و خودم سریع برگشتم تا درا رو قفل کنم. ترسیدم از تو ماشین دزدی کنن یا ماشین رو ببرن، هر چی زود رفتم و برگشتم، بازم دیر شده بود.

ولتر اشک هایش صورتش را می شوید. لبخندی به مهربانی خواهرانش زده و می‌گویم: فکر کردم چی شده؟ خوب کاری کردی. اگه بلایی سر ماشینم میومد می دونستم باهات چیکار کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که با کف دست هایش اشک هایش را پاک می کند، با لحن بامزه ای می پرسد: من گفتم بلایی سر ماشینت نیومده؟

بادم می‌خوابد. بغ کرده و نالان می‌گویم: ماشینم چی شده سحر؟

سر می‌چرخاند و با نگاهی به پرهام که از در سی سی یو خارج می‌شود، می‌گوید: الان باید خوشحال باشی که بلایی سر خودت و محمدحسین نیومده، ماشین که چرک کف دسته...

و دندان هایش را برایم به نمایش می گذارد .از این کارش خنده‌ام می‌گیرد اما نمی‌توانم منکر نگرانی ام برای اتومبیل مورد علاقه ام شوم. پرهام، ویلچر را کنار صندلی می‌گذارد و می‌گوید: بیا بشین تبسم جان، بریم اتاق محمدحسین. الان خودش هم میاد.

حین نشستن روی ویلچر می گویم: چه کاریه خوب، باهم می ریم دیگه.

_خسته می شی تا اون موقع.

سر بالا می اندازم و می گویم: نه خسته نمی شم. بذار محمد حسین بیاد و با خیال راحت بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه عزیزم، هرجور راحتی. مهرداد سفارش کرده اتاق رو به روی اتاق خودت رو به محمدحسین بدن. البته فکر نکنم زیاد موندگار بشین، فردا، پس فردا مرخصتون می کنن...

طولی نمی کشد که در های سی سی یو باز شده و کلمات ورود و ممنوع از هم دور می شود. از جان و دل از خدا می خواهم این آخرین باری باشد که پشت این درها منتظر عزیزی ایستاده ام. نه تنها من، بلکه هیچ کس در چنین شرایطی قرار نگیرد.

وضعیتمان خنده‌دار است. محمدحسین هم ویلچرنشین، جلوتر از همه مان وارد آسانسور می‌شود. یک کمکی مرد و همان پرستاری که برای رفتن به دیدار محمد حسین کمکم کرد، هم همراهش هستند. فضای آسانسور بزرگ و جادار است و به راحتی هر دو ویلچر و چهر نفر همراهی را در خود جای می دهد. پرهام در فاصله ای کوتاه با محمدحسین ایستاده و حالش را می‌پرسد. محمدحسین با نگاهی که انگار به چشمان من پیوند ابدی خورده است، پاسخ اورا سرسری می دهد.

خوبی این بیمارستان این است که به علت حضور مهرداد و سحر، راحت‌تر می‌توانیم از امکاناتش بهره برده و بی توجه به اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل من و محمدحسین کاملاً متفاوت است، دو اتاق خصوصی، در بخش جراحی به ما اختصاص داده می‌شود. مهرداد خودش این را خواسته و قرار است برای انجام ویزیت به این بخش بیاید. هنگام با عبور از مقابل ایستگاه پرستاری، از یکی از پرستاران می خواهم گردنبند طبی ام را باز کند و خوشبختانه پس از بررسی پرونده مرا از شر آن جسم آزاردهنده راحت می نماید. با باز شدنش انگار نفس کشیدن هم برایم راحت تر شده است. پرستار به حال خوشم می خندد و با خوشرویی می‌گوید: اگه می دونستم این قدر اذیتت می کنه زودتر بازش می‌کردم...

دستی روی گلوی عرق کرده ام می کشم و می‌گویم: خدا عمرت بده. داشتم خفه می شدم.

ـ باید کم‌کم از روی ویلچر هم پاشی، فکر نکنم برای راه رفتن مشکلی داشته باشی ولی اگه مشکلی هم بود هر چه زودتر بفهمی بهتره می شه با فیزیوتراپی حلش کرد.

توصیه اش را جدی گرفته و همان جا از روی ویلچر برمی‌خیزم. گرفتگی پاهایم نسبت به قبل خیلی کمتر شده است. دست به دیوار گرفته و شانه به شانه پرهام که دو دستش را دو طرفم باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده و با فاصله نگه داشته است تا حواسش به زمین نخوردنم باشد، به طرف اتاق محمدحسین می روم.

لبه ی تخت نشسته و نگاهش به در است. حتی به توصیه‌های پرستارش هم اهمیتی نمی‌دهد. این پرهام است که با دقت به حرف های او گوش داده و قول عملی کردن شان را می دهد. مرا که می بیند، به وضوح عضلات صورتش از هم باز شده و چشمانش برق می‌زند. سحر که با کمی فاصله دست به سینه کنار تختش ایستاده است، با دیدن عکس العمل محمدحسین، سری به تاسف تکان می‌دهد. ابروهایم بالا می‌پرد. دلیل این حرکتش را نمی‌دانم و این کنجکاوم می‌کند. لحظه ای بعد اتاق خالی شده و فقط جمع چهار نفره مان می ماند. سحر برایم صندلی کنار تخت گذاشته است و پرهام مشغول جابجا کردن وسایل محمدحسین است.

_مهرداد می گفت احتمالاً امشب هم یه سر میاد بیمارستان، اگه وضعیتت رو به راه بود، دستور ترخیصت رو تو پرونده ات می نویسه تا فردا زودتر کارت راه بیفته.

_پس تبسم چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام سرش را از داخل کمد بیرون آورده و با ابروهای بالا رفته به محمدحسین نگاه می‌کند. شانه بالا می اندازد و پاسخ می‌دهد: ترخیص تبسم بستگی به دکتر خودش داره...

_ باهاش صحبت نکردی؟

_ نه ندیدمش هنوز، گفتن تا دوازده میاد، هنوز که خبری نشده...

محمدحسین سر پایین و بالا می کند و خوبه ای می گوید. بعد چهره در هم کشید و با انزجار می گوید: نمی شه برم دوش بگیرم؟ بوی سگ مرده گرفتم به خدا...

پرهام با آرامش می‌خندد و می‌گوید: از پرستار می پرسم، اگه گفت می تونی بری برات لباس می گیرم و میام کمکت.

و اتاق را ترک می‌کند.

_ خیلی نگران تون بود...

سحر می‌گوید و وقتی توجه ما را معطوف به خودش می‌بیند، ادامه می‌دهد: تو این دو روز چند ساعت هم نخوابید. همه اش بین اتاقاتون در رفت و آمد بود. از بیمارستان بیرون نرفت، از ترس اینکه اتفاقی واسه شما بیفته و دیر برسه. می شه لطفاً شما

رمان بازار
romanbazar.ir

هم یه کم به فکرش باشید؟ من اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم به خاطر وضعیت شما تا این حد به هم بریزه ولی واقعاً داغون بود. خودش رو به خاطر حرف های مهین خانم مقصر می دونه خودش چیزی نگفت و مطمئنم هیچ وقت هم قرار نیست بگه اما من بهتون می گم، حال پرهام هم خوب نیست. تو این دو روز متوجه شدم که قرص مصرف می کنه. قرص های قوی اعصاب. نمی خوام کاری کنم دلتون براش بسوزه ولی خیلی خوشحال می شم اگه رفتارتون رو عوض کنید و یکم صمیمی تر باشین.

سری تکان می دهد و باز می گوید: خلاصه بگم فکر نکنید گذشته پر دردسرتون فقط یقه ی شماره رو گرفته. پرهام هم این وسط قربانیه و بدتر از همه اینه که خودشو مستحق این همه عذاب می دونه. به خاطر بلاهایی که ناخواسته سر شما آورده. پرهام هم بیماره، نه جسمش، بلکه روحشه که نیاز به درمان داره و فکر می کنم تو این مدت نشون داده که چقدر به خاطر گذشته شرمنده است، پس ممنون می شم که شما هم به جای این همه تلاشی که برای جبران گذشته می کنه، یه قدم بردارید و یکم با دلش کنار بیاین...

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد حسین شدیداً به فکر فرو رفته است. سر به زیر انداخته و پیشانی اش پر است از چروک ناشی از اخم کمرنگش. به سحر حق می‌دهم که نگران پرهام باشد اگر بخواهم منصفانه فکر کنم، پرهام هم روی خوش زندگی را ندیده است. عمه و مهین خانم، حس خوب لذت بردن از زندگی را از او هم ساب کرده اند.

_پاشو داداش، کمک کنم دوش بگیری، فقط نباید آب زیاد داغ باشه و زمانش زیاد طولانی.

محمدحسین جوری دقیق نگاهش می‌کند که پرهام سر جایش خشکش زده و شوکه می پرسد: چیزی شده؟

محمدحسین بالاخره به خود می آید. با لبخند کمرنگی سر بالا می‌اندازد و می‌گوید: هیچی، داشتم فکر می کردم تویه نره غول چه جوری قراره تو حموم رفتن کمکم کنی؟

پرهام چشمکی حواله اش کرده و با شیطنت می گوید: یعنی می خوای جلوی دو تا خانوم برات بشکافمش؟

محمدحسین از تخت پایین می‌آید و با اخم مصنوعی می گوید: خاک تو سر منحرفت کنن...

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام بی قیدانه می خندد و پشت سر محمد حسین به سمت سرویس بهداشتی می‌رود. انگار از زمان به هوش آمدنم این اولین بار است که او را می بینم. موهایش به شدت ژولیده و عرق کرده است. با اینکه مشخص است برای مرتب کردن شان از کمی آب و دستانش کمک گرفته ولی باز هم راحت می‌توان فهمید که چند روزی است رنگ یک حمام درست و حسابی به خود ندیده اند. در حمام که پشت سرشان بسته می‌شود صدای خنده و شوخی های مردانه ی مثبت چهل سال شان بلند می شود. سحر سری به تاسف تکان داده و می‌گوید: جون به جونشون کنن بی ادبن، خمیر مایه شون رو با مسائل مثبت هیجده درست کردن. پاشو ما بریم اتاقت. فکر کنم دکترت الانا دیگه برسه. اینا که کلا تعطیلن، ما حداقل گووشمونو برداریم در بریم از شر زبون بی چفت و بسته شون.

همان موقع صدای فریاد خفه ی پرهام و خنده ی بلند محمدحسین، به گوش می‌رسد. توصیه ی سحر را گوش گرفته و همراه با او اتاق را ترک می کنم. فکر می‌کنم این تنهایی برای محمدحسین و پرهام هم مفید باشد. مدت زیادی از آمدنمان به اتاقم نمی‌گذرد که سر و کله ی پزشک معالجم هم پیدا می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت ام را چک می کند و با رضایت از حال رو به بهبودمذمی گوید ولی ترخیصم را به فردا موکول می‌کند، تا با اطمینان کامل بتواند مرخصم کند. با اینکه به شدت نیاز به یک حمام طولانی دارم اما به تعویض لباس اکتفا کرده و لذت یک حمام آب گرم را برای زمان بازگشت به خانه می‌گذارم. ساعت از یک گذشته که اتاق را به قصد رفتن به اتاق محمدحسین ترک می‌کنیم. صدای پرهام و محمدحسین از پشت در هم شنیده می‌شود. سحر تقه ای به در می زند و با شنیدن صدای پرهام، نیشش را تا بناگوش باز می‌کند. سری به تاسف برایش تکان داده و از کنارش می‌گذرم. صحنه‌ای که در بدو ورود می‌بینم، لبانم را به خنده باز می‌کند.

محمدحسین روی مبل نشسته و پرهام با حوله ای در دست مشغول گرفتن نم موهای اوست. چشمان بسته ی محمدحسین با ورود مان باز می شود. خستگی را راحت می‌شود از ظاهرش خواند، با اینکه تلاش می‌کند پنهانش نماید.

_خسته شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می‌اندازد و می‌گوید: یه حموم ساده که خستگی نداره. فکر کنم داروهام زیادی خواب آورن. به خاطر اونه که این قدر بی حالم.

پرهام دست دور بازویش می‌اندازد و کمکش می‌کند از جا برخیزد. حوله را هم روی موهایش می‌اندازد و به سمت تخت هدایتش می‌کند.

ـ بهتره یکم بخوابی، البته قبلش غذاتو بخور، چند روزه غذای درست و حسابی نخوردی، ضعف می کنی.

ـخوب همین جا می شینیم همه با هم غذا می خوریم دیگه.

ـ تو بهتره رو تختت دراز بکشی. قیافه ی خودت رو نمی بینی، چشمات به زور بازه. نگران ما هم نباش، خودمون می تونیم از خودمون پذیرایی کنیم.

محمدحسین خسته تر از آن است که بازهم در مقابل او مقاومت کند. روی تخت دراز می کشد. پرهام ارتفاع بالای تخت را تنظیم کرده و آن را به حالت نیمه نشسته در می آورد. خودش هم به شدت خسته است. دلم نمی‌خواهد بیش از این بار تمام کارها را به دوش بکشد. از فرصت استفاده کرده و می‌گویم: شما هم بهتره

رمان بازار
romanbazar.ir

برین خونه یه استراحتی بکنین. من هستم اینجا. اگه محمدحسین کاری داشت کمکش می کنم.

پرهام خنده ناباورانه ای می‌کند و می‌گوید: دیگه چی؟ دو تا مریض رو ول کنم به امون خدا و برم بخوابم؟

سحر هم به کمکم می آید.

ـ یه جوری می گی مریض انگار خدای نکرده مشکل خاصی دارن. محمد حسین که غذاسو می خوره و می خوابه، حال تبسم هم شکر خدا خوبه. دکترش گفت فردا مرخصه.

پرهام انگار فقط قسمت آخر جمله اش را می‌شنود. گل از گلش می شکفد و با خوشحالی می گوید: واقعاً؟ خدا را شکر هر دوتون فردا مرخص می شید.

سحر کیف خودش و کت پرهام را از روی مبل بر می‌دارد و می‌گوید: پس ما می ریم خونه تبسم جان. چند ساعت پرهام استراحت کنه و منم یه کم کار دارم انجام بدم، برمی گردیم.

پرهام چشم گرد می‌کند و با تعجب می گوید: چی می گی سحر؟ حالا تبسن یه تعارفی کرد، تو چرا تو هوا گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر، بازوی پرهام را می‌گیرد و در حالی که او را به سمت در می‌کشد، می‌گوید: مگه من با تبسم تعارف دارم؟ تو هم بهتره یه نگاه تو آینه بندازی، بعد برای استراحت مقاومت کنی. محمدحسین و تبسم تو خونه هم نیاز به مراقبت دارن. پس بهتره اول یکم استراحت کنی تا جون پرستاری کردن رو داشته باشی.

پرهام به دنبال او کشیده می‌شود ولی نگاه نگرانش از روی من و محمدحسین کنار نمی‌رود.

محمد حسین هم به یاری من و سحر می آید و با لبخند می گوید: برو داداش، مطمئن باش نمی تونی در برابر سحر مقاومت کنی. برو و خوب استراحت کن وگرنه خودت هم مجبور می شی بیای ور دل من بخوابی.

پرهام دست سحر را با آرامش از بازویش جدا کرده و با اشاره به مبل تخت شوی کنار اتاق می گوید:خوب من همین جا می خوابم دیگه، چه کاریه این همه راه بریم و بیایم؟

سحر پوفی می کشد و کلافه می گوید: پرهام، عزیزم، بیا بریم خونه یه دوش بگیر، قبلش یه غذای درست و حسابی بخور، پس می افتی این جوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آخه...

_ آخه نداره دیگه، حال بچه‌ها هم خوبم شکر خدا. بیا بریم، زود برمی گردیم.

پرهام که هنوز کاملاً مردد است، قبل از خروج از اتاق می ایستد و رو به من می گوید: من زود برمی گردم، فقط هر چی شد منو بی خبر نذار تبسم. دلم پیش شما می مونه این ظجوری.

لبخندی به نگرانی برادرانه اش زده و می گویم: برو پرهام جان. با خیال راحت برو استراحت کن. نه من نه محمدحسین اون قدر بد حال نیستیم که نیاز به همراه داشته باشیم. حواسمون به خودمون هست.

_باشه، پس حتما خبرم کنی اگه مشکلی بود.

جمله اش تمام نشده سحر او را از اتاق بیرون برده و در را پشت سرشان می بندد.

_ این بدبخت هم گیرکرده بین ما و عذابی که مادرش و اون زن به ما دادن. سحر راست می گه. وضع اون اگه از ما بدتر نباشه، بهتر نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار است که در این مدت می‌شنوم که محمدحسین درباره ی پرهام سخن می‌گوید و این از نظرم جای خوشحالی دارد. لبخند می زنم و به قصد کمک به او به تخت نزدیک می‌شوم.

_ نگران پرهام نباش، سحر یه جوری هواشو داره انگار یه عمر باهاش زندگی کرده...

_آره بابا، دیدی چه جوری ما رو به پرهام فروخت؟ کم مونده بود بگه این دوتا رو بذار برن به درک.

میز را جلو کشیده و قاشق را از داخل کاور سفت و سختش بیرون می آورم.

_ نه دیگه، بی انصاف نباش. بیچاره منظورش این نبود. فقط نگران پرهام بود. به نظر من که حق هم داشت. خستگی از سر و روش می‌ریخت. بیچاره معلوم بود این چند روز درست نخوابیده...

چشمانش را به سختی باز نگه داشته است. دست دراز می‌کند و قاشق را برمی‌دارد. حس می کنم دستش جان نگه داشتن و بالابردن قاشق را ندارد.

_اجازه بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق را از دستش می‌گیرم و در داخل بشقاب می‌چرخانم. آن را پر کرده و جلوی دهانش می گیرم. چشمانش گرد و متعجب است. با سر اشاره می‌کنم و لب‌های او با کمی مکث از هم فاصله می گیرد. در تمام مدتی که من قاشق قاشق سوپ به دهانش می گذارم، نگاه خیرهذی او لحظه‌ای از صورتم کنده نمی شود. انگار خواب هم به کل از سرش پریده است. تمام تنم زیر نگاه پر حرارتش، به عرق می نشیند. حس می کنم بوی گند بدنم همه جا را پر کرده است و خودم را بابت بی حواسی ام لعنت می کنم.

قاشق آخر را هم به خوردش می‌دهم و می‌گویم: اگه سیر نشدی بگم برات غذا بیارن؟

ـ نه خیلی هم خوب بود. اصلا یه طعمی داشت که تو عمرم نچشیده بودم، مزه ی محبت و توجه می‌داد.

نگاه می دزدم و میز را کمی عقب می برم. برای فرار از شرم نشسته بر وجودم، سینی را برمی دارم و از اتاق خارج می شوم. میز را در محل مخصوصش می‌گذارم و به امید اینکه محمد حسین در خواب ناز به سر می‌برد، وارد اتاق می شوم. دستش را از آرنج خم کرده و روی چشمانش گذاشته است. با آرام ترین

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت ممکن به سمت پنجره رفته و پرده ها را هم می کشم تا اتاق کمی تاریک شود و راحت‌تر بخوابد. از اتاق که خارج می شوم، او هنوز هم در همان حالت است. فاصله ی رفتنم به اتاق خودم و خوردن مقداری از غذایی که برایم آورده اند، تا برگشتم به اتاق محمدحسین نیم ساعت هم نمی شود. دلم طاقت نمی آورد بیش از آن تنهایش بگذارم. آرام و با احتیاط وارد اتاق شده و خودم را به بالای سرش می رسانم. جوری بی حرکت و صامت است که ترس برم می دارد. روی تخت خم می شوم و سرم را نزدیک دهانش می برم تا مطمئن شوم نفس می کشد.

_ غذا تو خوردی؟

صدایش آرام است اما همان صدای آرام هم شدیداً مرا از جا می پراند. چشمانش می خندند اما لحنش نگران است.

_ ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

_ نه...نه ت. ببخش، فکر کردم خوابی، واسه همین ترسیدم.

_ می شه بی زحمت بالای تخت رو یکم بیاری پایین‌تر؟

_آره حتما، همین الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری که خواسته را انجام می‌دهم. دست چپش را مشت می کند و زیر سرش می گذارد.

_ خسته‌ای؟

_ نه تو این چند روز این قدر خوابیدم که حس می کنم بدنم کوفته شده.

_ پس بیا اینجا بشین با هم حرف بزنیم.

و با سر به صندلی کنار تختش اشاره می کند. دعوتش را با کمال میل قبول کرده و روی صندلی می نشینم.

_ خودت خوابت نمیاد؟

_نه، خوابیدم دیگه، کافیه.

لحظه ای سکوت می‌کند. انگار که بخواهد کلمات را درست کنار هم بچیند و خوب منظورش را برساند.

_ می دونی واسه چی حاجیرمحتشم اسم منو گذاشت محمدحسین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش آن هم در چنین لحظه‌ای، متعجبم می‌کند. بی تعارف بگویم، انتظار جمله ی عاشقانه تری را داشتم. جمله ای که نشان دهد تصادفم نگرانش کرده، نه این سوال و با این لحن.

ـ نمی دونی نه؟ حق هم داری، کسی تا به حالذبهت نگفته ولی من می خوام بهت بگم. حاج احمد اسممو گذاشت محمدحسین تا با خیال خودش لکه ای رو که پیشونیم خورده بود یه جوری پاک کنه. مثلا فکر می‌کرد دو تو عزیزی که اسممو ازشون گرفته، باعث می شن ننگی که پدر و مادرم به بار آوردن، پاک بشه.

دستش را از زیر سرش بر می‌دارد و نگاهش را به سقف می دوزد. رگ برآمده ی روی پیشانی‌اش، نشان می‌دهد تا چه حد از صحبت کردن درباره ی این موضوع ناراحت است.

ـ کارش هیچ فایده ای نداشت. من به خاطر اسمم هم بارها نفرین شدم. عمه ان و مامان حسام لعنتم می کردن که آبروی صاحب های اسمم رو هم بردم. اینم یه درد بود رو درد های تموم نشدنی من. خان جون وقتی فهمید به خاطر اسمم ناراحتم، سعی می‌کرد آرومم کنه. کلی از بزرگی و خوبی های صاحبای اسمم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم گفت. خوبی هایی که من خودم از برشون بودم. خان جون بهم کلی ذکر و دعا یاد داد تا با خوندنش آروم بگیرم. کار سختی بود، اونم برای منی که خدا رو هم منکر بودم. به خودم حق می دادم که باهاش قهر کنم و اصلاً طرفش نرم. خان جون ول کن نبود. اون قدر تو سرم خوند تا به خودم که اومدم یه سجاده مدام تو اتاقم بود و عادت داشتم همیشه وضو داشته باشم. هنوزم این عادتو دارم.

به طرف من برمی گردد و با نفس عمیقی ادامه می‌دهد: اینو نگفتم که دلت برام بسوزه یا ترحمت رو بخرم، گفتم که بدونی من فقط دوتا دلخوشی تو عمرم دارم، البته به جز تو و بابا حامد. اول اسمی که حاجی محتشم واسم گذاشت و امروز بهش افتخار می کنم، دوم ذکر و دعایی که خان جون به زور محبت، آویزه ی گوشم کرد. دلم نمی خواد حتی یک کلمه از حرف های اون زن رو تو ذهنت بمونه و رو زندگیت تاثیر بذاره. تو برعکس من دلخوشی های زیادی داشتی و داری. بابا حامد از اولین روز تولدت بالا سرت بود، عمه ان با تمام بدی هایی که ناخواسته در حقت کرد، دوست داشت و مواظبت بود. پرهام، حسام، هنگامه و حنانه هم همیشه کنارت بودن. مهم تر از همهذشون سحر رو

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتی و داری که مطمئنی به خاطرت هر کاری می کنه، حالا بماند که تو برخلاف من اصل و نصب پاکی داری و هیچ شک و شبهه ای پشت سرت نیست. هیچ کس جرات نمی کنه بهت انگ بزنه. میخوام که فراموش کنی جلوی خونه ی اون زن چی گذشت. یادت بره چه جوری تلاش می‌کرد ما رو عصبی کنه. اون زن بیماره. یه بیمار روحی که برای آروم شدن خودش به بقیه ضربه می زنه. بهم قول می دی؟

لبخندی زده و با نفس عمیقی بغضم را پس می فرستم.

ـ سعی خودم رو می‌کنم.

ـ سعی نکن، صددرصد بهش عمل کن. فکر و خیال دیوونت می کنه. مثل من نباش. گذشته رو توی همون گذشته بذار و بگذر. منم می خوام اولین قدم برای فراموش کردن گذشته رو بر دارم. فکر می‌کنم پرهام تو همین مدت کم، حسن نیتش رو به هر دومون ثابت کرده. می خوام ببخشمش و اجازه بدم یه نفر دیگه هم کنارمون باشه، تو که مشکلی نداری؟

در اتاق چنان یکباره باز می‌شود که از خوابی که چند دقیقه بیشتر نیست گرفتارم کرده می پرم و صاف می‌نشینم. اتاقذتاریک

رمان بازار
romanbazar.ir

است و چشمانم درست نمی بیند. با دو انگشت شست و اشاره آنها را می مالم و چند بار پلک می زنم تا بتوانم کسی که با این حالت انتحاری وارد اتاق شده است، را ببینم. نوری که از بیرون می تابد و اطراف مردی که دم در ایستاده را روشن کرده است، کارم را دشوار می‌کند. در را باز می‌گذارد و با کمترین سر و صدا خودش را با محمدحسین می‌رساند. قدم هایش را دنبال می‌کنم. بالای سر محمد حسین که می رسد، دستی به موهایش کشیده و خم می شود و بوسه ای روی پیشانی اش می نشاند. بعد جوری می خندد که انگار شیرین ترین خبر ممکن را شنیده است. دستم را پشت گردنم گذاشته و سرم را به دو طرف می چرخانم تا شاید کمی از گرفتگی حاصل از خوابیدن روی مبل آن، کم شود.

ـاِ، تو هم این جایی تبسم؟

به لبخندی که بوسه ی او روی پیشانی محمدحسین روی لبانم نشانده، عمق می بخشم و در حالی که دو دستم را در هم گره کرده و به جلو می کشم شان و می گویم: سلام، آره نگران محمدحسین بودم، نرفتم اتاقم دیگه...

ـ خوب کاری کردی. من که اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حین رفتن به سمت کلید برق دم در اتاق، این جملات را می گوید.

ـ به نظرت لامپ رو روشن کنم، محمدحسین بد خواب نمی شه؟

گوشی ام را از روی میز برداشته و کلید بغلش را می فشارم. با دیدن ساعت روی آن، چشمانم گرد می‌شود. نزدیک به سه ساعت است خوابیده ام. دوباره چشمانم را می فشرم و می‌گویم: نه، فکر کنم الان دیگه زمان داروهاش باشه، باید بیدار شه قرصاشو بخوره بعد بخوابه.

با چند بار روشن و خاموش کردن چراغ های اتاق، بالاخره به نتیجه ی دلخواهش رسیده و چراغ کم نور قسمتی که من نشسته ام را تنها روشن می گذارد. حواسش تمام و کمال پیش محمد حسین است که با روشن و خاموش کردن چراغ‌ها، تنها کمی پلک هایش را می فشرد و باز هم تنفسش منظم می شود. چشمانم به خاطر نور ریز می شود. چند بار پلک می زنم و وقتی دیدم تقریباً حالت عادی به خود می‌گیرد، پرهام روی مبل روبرویم نشسته است. دیگر از خستگی و ژولیدگی صبح خبری

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست. موهایش هم مثل قبل تر ها مرتب و به یک طرف شانه شده‌اند. پوستش شادابی و سرحالی بیشتری دارد.

_پرستارت دنبالت نگرده؟

_ نه بهش گفتم اینجام...

سکوت می کند اما دستی که مدام روی لبانش کشیده می‌شود و لبانی که چند بار باز و بی هیچ حرفی بسته می‌شود، حالی ام می‌کند که حرفی برای گفتن دارد.

_ چی شده پرهام جان؟ چرا حرف تو قورت می دی؟

دستی به وسط سرش می کشد و کمی از موهای نسبتا بلندش، روی پیشانی‌اش می‌ریزد. لبخند کمرنگی می‌زند و می‌گوید: چه تیزی تو دختر...

_اشتباه نکن، من تیز نیستم، تو زیادی تابلویی...

دو دستش را به هم می‌کوبد و آه عمیقی می کشد. لب پایینش را زیر دندان برده و باز آه کشیده و آن را رها می‌کند. مستاصل است و این از تک‌تک حرکاتش پیداست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی دونم چه جوری باید شروع کنم. اصلا نمی دونم باچه رویی باید باهات صحبت کنم...

ـمگه چی قراره بگی؟

دستش را روی صورتش می کشد. حس می کنم کمی بغض راه گلویش را بسته است.

ـ راجع به حرف های خاله مهین...

دروغ است اگر بگویم نمی دانستم راجع به چه موضوعی قرار است سخن بگوید، اما از ته دل آرزو می کردم حدسم درست نباشد. حرف زدن راجع به شنیده‌های آن روزم، سخت تر از حد تصورم است.

ـمهین خانم که چیز مهمی نگفت...

سرش را چند بار پایین و بالا می کند و می گوید: چرا گفت، خیلی چیزا گفت و من نمی دونم چرا هرچی تلاش می کنم گذشته رو پاک کنم، هی یه قسمت جدید از گذشته رو می شه و من بیشتر از قبل تو رفع و رجوش می مونم. از روزی که خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

مهین، اون حرفا رو زده، مدام با خودم می گفتم از این به بعد چه جوری می خوام تو چشمات نگاه کنم...

دستش را روی چشمان به اشک نشسته اش می‌گذرد و آب دهانش را قورت می دهد. سیبک گلویش بالا و پایین می‌شود و دردی که همراه با بغض فرو می‌دهد را حس می کنم.

ـ من شرمنده ی توام تبسم. متاسفانه هیچ کاری هم از دستم بر نمیاد جز این، فقط می تونم بگم متاسفم. می دونم که اگه هزار بار هم اینو بگم، فایده ای نداره ولی کار دیگه ایی از من ساخته نیست...

به جلو خم می شوم تا بتوانم چشمان به زیر افتاده اش را ببینم. به خودم جرأت داده و دستم را روی زانویش می‌گذارم. سرش را بالا می آورد و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش فرار می کند. سعی می‌کنم واقعی‌ترین لبخندی که می‌توانم را روی لبانم بنشانم.

ـ منو ببین پرهام جان، واسه چی خودتو اذیت می کنی؟ من و محمدحسین تو این چند ساعت کلی با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتیم همه چیز رو بذاریم تو گذشته بمونه. هر دومون می

رمان بازار
romanbazar.ir

دونیم تو هم اندازه ی ما اذیت شدی، پس الکی خودتو اذیت نکن. بذار همه با هم از گذشته بگذریم. اون روزا و اون اتفاقا رو نمی شه عوض کرد، نمی شه جبرانش کرد، نمی شه تغییرش داد ولی یادآوریش هم غیر عذاب واسه هیچ کدوممون چیزی نداره، پس تو هم سعی کن فراموش کنی و ازش بگذری...

ضربه ی دیگری به زانویش زده و دستم را پس می کشم.

_ سحر نیومد؟

از تغییر بحث با لبخندی استقبال می‌کند و بعد از گرفتن نم زیر چشمانش، می گوید: می خواست بیاد، من خیلی عجله داشتم، قال گذاشتمش...

_ پس پوستت کنده است...

خنده ی بی قیدانه ای می‌کند و می‌گوید: خوب دوستتو شناختی ها. چند وقته حسابی بی اعصابه...

_به خاطر مخالفت‌های باباشه، خیلی تحت فشار می‌گذاردش و به خاطر نامزد سابقش، اذیتش می کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی می‌کشد و می‌گوید: نمی دونم چیکار کنم باهاش. هرچی هم بهش می گم خودم درستش می کنم، ول کن نیست. انگار بهم اعتماد نداره...

_اشتباه نکن پرهام جان. موضوع عدم اعتماد نیست، سحر می ترسه باباش باهات بد برخورد کنه و تو رو برنجونه. باباش رو خوب می شناسه، من میشناسمش. زیاد آدم با ملاحظه ای نیست. به خصوص وقتی حرف ازدواج سحر، با کسی به جز اونی که خودش می خواد، باشه.

کمی به جلو خم شده و آرنج هایش را تکیه گاه بدنش می کند. کف دو دستش را به هم چسبانده، سرش را چند بار پایین و بالا می کند و می گوید: منم همه ی اینا رو میدونم ولی دلم می خواد سحر به من میدون بده، من به پدرش هم حق می دم نگران آینده ی دخترش باشه، اونم دختری مثل سحر که هیچی از کمالات کم نداره، سحر به شدت خوشگل و معصومه، تحصیلکرده و فوق العاده باهوشه درک و شعورش زیادی بالاست ولی در کنار تمام این خوبی ها، یه عیب بزرگ داره، اونم اینه که عادت کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تنه تمام مشکلاتش رو حل کنه، نه فقط مشکلات خودش، حتی واسه بقیه هم همیشه سینه سپر می کنه...

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: حرفاتو قبول دارم، سحر قبل اینکه بره دانشگاه هم شدیداً دلسوز بود الان و با توجه به رشته ای که خونده دیگه دلسوزیش جای خودش رو داره...

صدای زنگ تلفن همراهش بلند می شود. گوشی را از جیب کت کتانش بیرون کشیده و با نگاه به صفحه ی آن، لبخند تمام صورتش را پر می کند. صدای آن را قطع کرده و آن را روبروی من تکان می‌دهد.

ـ ببین چه حلال زاده ام هست. من میرم بیرون تا مزاحم خواب محمدحسین نباشم.

و با چند قدم بلند اتاق را ترک می کند. حالم خوش است به خاطر حالا خوشش. به قصد مرتب کردن پتوی کنار رفته ی محمدحسین از جا برمی خیزم. کم کم وقت خوردن داروهایش می‌رسد و باید بیدارش کنم. پتو را کمی رویش بالا می کشم.

ـ دفعه ی آخری بود که دستت طرف نامحرم رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با وحشت عقب می کشم. چشمانش را باز کرده و خیره به چشمان ترسیده ام، می‌گوید: شانس آوردی که هم تو رو می شناسم و هم به پرهام اعتماد دارم وگرنه پاشو از زانو قلم می کردم...

صدایش دورگه و خشن است. از غیرتی که از کلماتش چکه می کند، قند است که کیلو کیلو در دلم آب می شود. با شکار لبخند کم رنگم، ابروانش بیشتر در هم گره می خورند. انگشت اشاره اش را روبرویم تکان می‌دهد و می‌گوید: من دارم اینجا رگ می ترکونم از غیرت، اون وقت تو تو می خندی؟

خنده ام با صدا می‌شود. دستانم را بالا برده و می‌گویم: خیلی خوب بابا، چقدر خطرناکی تو...

دستش را مشت کرده و رگ های درشت سبزش را به رخ می‌کشد. مشت محکم و پرقدرتش را برویم تکان داده و با لحن مطمئنی می‌گوید: اینو ببین، روش کار نکردم که این بشه واسه قشنگی، مطمئن باش اگه یه نفر به ناموس من نزدیک بشه با همین مشت حسابش رو می رسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمست از غیرت شیرینش، خم شده و بوسه ای به دست مشت شده اش می زنم. چشمانش گرد و بدنش لرزی خفیف می کند. دستش را عقب برده و حتی به آن هم اکتفا نمی‌کند و آن را زیر پتو پنهان می نماید. همچون دخترکان آفتاب مهتاب ندیده، رنگش سرخ می‌شود و نگاه می‌دزدد. حتی درردم صورتش به عرق می نشیند و خیس می شود. هم دلم برایش می‌سوزد و هم به خاطر عکس العمل های زیادی دخترانه اش، خنده‌ام می‌گیرد. این پرهام است که با ورودش به اتاق، جو سنگین بینمان را کمی بهبود می بخشد.

ـ بیدار شدی محمدحسین؟ پرستارت می خواست بیاد داروتو بده، گفتم خوابی هنوز...

ـ سلام، آره بیدارم، تو که اومدی؟

پرهام ابرو بالا می‌اندازد و با شک می گوید: نیم ساعت نمی شه رسیدم، خوبی تو؟

ـ آره آره خوبم، فکر کنم زیاد خوابیدم.

پرهام با اینکه مشخص است قانع نشده، نگاه بین ما می چرخاند و بالاخره با چرخیدن به طرف کلید برق و روشن کردن چراغ ها،

رمان بازار
romanbazar.ir

از خیر ادامه ی بحث می گذرد. محمد حسین پلک می بندد و سرش را به سمت پنجره می چرخاند. پرهام نگاهم کرده و با اشاره ی دست می پرسد: چی شده؟

می خندم و شانه بالا می اندازم. پرهام عاقل تر از آن است که پی هر بحثی را بگیرد.

_سحر هم تو راهه، تو بهتره بری اتاقت. تا چند دقیقه ی دیگه سحر می رسه، من حواسم به محمد حسین هست.

نگاه دیگری به محمدحسین که هم چنان رویه ی بی محلی را پیش گرفته است، می‌اندازم و سر تکان می دهم. خداحافظ آرامی گویم و به سمت در می روم. پرهام هم هم قدمم می شود. در را کهذپشت سرش می بندد، می گوید: ناراحت شدی گفتم برگردی اتاقت؟ باور کن منظوری نداشتم تبسم جان. گفتم شاید محمدحسین کار شخصی داشته باشه که جلوی تو معذب باشه.

لبخندی به ریز نگری اش زده و می‌گویم: نه، چرا باید ناراحت بشم؟ فقط یکم خستم. الان دیگه خیالم از بابت محمدحسین راحته، می رم استراحت کنم.

_ شرمنده عزیزم، نباید تنها تون می ذاشتم، اذیت شدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه بابا خوب کاری کردی، منم خوبم، نگران من نباش.

_ خدا کنه همیشه خوب باشی عزیزم. برو دراز بکش، زیاد سرپا نمون، منم برم ببینم این پسر کوچولومون چشه که مثل لبو سرخ شده بود...

سر تکان داده و به سمت اتاق خودم می روم. در اتاقم را که باز می کنم، به عقب می چرخم و رو به او که هنوز همان جا ایستاده است، می گویم: خیلی خوبه که هستی....

و وارد اتاق شده و در را به روی چهره ی مبهوتش می بندم.

فنجان کوچک چایم را از سحر می گیرم و زیر چشمی به محمدحسین نگاه می کنم. لباس هایش را صبح زود عوض کرده و حاضر و آماده روی مبل نشسته است. در این هیبت خیلی مقتدرتر از آن لباس های آبی و بدقواره بیمارستان نشان می‌دهد، البته اگر نگاه دزدیدن های ناشیانه اش را نادیده بگیرم. بیچاره را با یک بوسه به کل منزوی کرده‌ام. جوری مظلوم و کم حرف شده است که سحر مدام با چشم و ابرو دلیل حالش را می پرسد، به این هم فکر نمی کند که چشم و ابرو برای توضیح یک اتفاق زیاد کاربردی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من میرم بیرون...

می گوید و از جا برمی خیزد. قبل از این که قدمی بردارد، پرهام مچ دستش را چسبیده و می‌پرسد: کجا داری می ری؟

ـمی رم بیرون بشینم، اینجا نفسم می گیره...

ـهنوز ساعت نه نشده، هوا هم سرده، بری بیرون باز حالت بد می شه...

پوف کلافه ای می کشد و خودش را روی مبل رها می‌کند، جوری که کم مانده مبل بیچاره چپه شود. حسابی خسته و کلافه است. فرد فعالی مثل او باید هم از چند روز یک جا ماندن خسته شود.

ـ حالا که همه دور همیم و وقت هم داریم، بهتره بگین برنامه تون چیه؟

پرهام این را می‌گوید و نگاهش را بین من و محمدحسین می‌چرخاند. متعجب از سوال ناگهانی اش، به محمدحسین نگاه می کنم. در یک لحظه نگاه او هم بالا می آید. در چشمان او خبری از تعجب نیست، گویی یک سوال از قبل مشخص شده را

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده باشد، همان قدر آرام و بی تفاوت ولی به شدت منتظر عکس‌العملی از جانب من. خنده ی ناباوری کرده و می گویم: منظورت چیه؟ چه برنامه ای باید داشته باشیم؟

پرهام صاف می‌نشیند. نفس عمیقی می کشد و با مکث کوتاهی می گوید: من دیشب کلی با محمدحسین صحبت کردم. با توجه به اتفاق چند روز پیش، برگشتن تو به خونه ات کار درستی نیست. فکر کردیم بهتره تنها نمونی.

_ اینکه مشکلی نیست، سحر می تونه بیاد پیشم، مگه نه سحر؟

_ مشکل اینه که سحر هم تمام وقتش خالی نیست، ساعتایی که سحر می ره بیمارستان کی قرار پیشت بمونه؟

دست هایم را روی سینه چلیپا کرده و می گویم: خوب شما که حرفاتونو زدین، برنامه تونم ریختین، منم باید با برنامه ی شما کنار بیام، پس بهره بری سر اصل مطلب چرا این قدر همه چیو می پیچونی؟

پرهام نگاهی به محمدحسینی می‌اندازد که با وجود سر پایین افتاده اش هم لبخندش کاملاً مشخص است. درمانده می نالد: خدا به دادت برسه محمدحسین، این دیگه زیادی تیزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دروغ می گم مگه؟ شما دیشب تا صبح با هم نشستین و تصمیم گرفتین، تهش هم من باید اجرا کنم. چه کاریه الکی وقت تلف کنیم؟

ـحالااگه بذاری دو، سه جمله هم من مثلا واسه مقدمه بگم و دلم خوش باشه به جایی بر نمی خوره دختر دایی...

سحر خنده ی با صدایی کرده و می‌گوید: خیلی رفتی تو حس پرهام جان، تو بزرگتر این جمعی، درست ولی بقیه هم بچه ی دو ساله نیستند. یه عمر همه مون واسه خودمون تصمیم گرفتیم، همدیگرو هم اون قدر می‌شناسیم که بدونیم پشت هر حرفشون یه منظوری خوابیده، پس راحت و بی مقدمه برو سر اصل مطلب...

پرهام گلویش را با سرفه‌ای صاف می‌کند. چشمانش را می بندد و بی وقفه سخن می‌گوید.

ـمن و محمدحسین تصمیم گرفتیم همه مون واسه زندگی بریم عمارت...

می گوید و ساکت می‌شود. چنان همه چیز ساکت و صامت است که انگار کسی نفس هم نمی کشد. سر هر سه نفر به سمت من

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیده و منتظر عکس العملم هستند. خونسردانه سر تکان داده و می گویم: واسه این دو ساعت مقدمه چینی می کردی؟ این که مشکلی نیست، بریم خونه من وسایلم رو جمع می کنم بعد بریم عمارت...

چشمانش تا آخرین حد گشاد شده است، طوری که می ترسم هر آن از کاسه ی سرش بیرون زده و وسط اتاق بیافتند.

ـ تو مطمئنی؟

ـ آره چرا که نه؟ خیلی هم عالیه. همه به یاد اون زمانا دور هم جمع می شیم، هیچ کس هم هیچی نمی گه...

پرهام باز دهان باز می‌کند تا اظهار فضل نماید که محمدحسین با کوبیدن کف دست به پیشانی‌اش، زیر لب می نالد: داره دستت می ندازه پرهام...

پرهام دهان باز مانده اش را می بندد. نگاهش را بین ما می چرخاند و می گوید: یعنی چی...

ـ یعنی اینکه شما آقایون خیلی نابغه تشریف دارید. ترشی نخورین یه چیزی ازتون در میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سحر چی می گی تو؟ تو حداقل درست صحبت کن، ببینم کجای فکر ما بده...

اجازه صحبت را به سحر نمی دهم.

ـهمه جاش اشکال داره پرهام جان، دقیقاً همه جاش. تو فکر کردی اینجا اروپاست که دوتا پسر و دو تا دختر بدون هیچ نسبتی دور هم جمع بشن و هیچ کس عین خیالش نباشه. هیچ فکر کردی در دهن همون خاله مهین جونتو کی می خواد ببنده؟

ـچرا این قدر تند می ری تبسم؟ چه اهمیتی داره بقیه چی بگن وقتی خودمون می دونیم همه چی خیلی هم منطقی و درسته، بعدش هم عمارت مال توئه، الان هم شرایطی نیست که بخوای تو اون خونه بمونی، اگه مشکلت حضور منه، من می تونم برم هتل...

ـ پرهام میاد خونه ی من...

محمدحسین حرف آخر را می‌زند. ابروهایش جوری همدیگر را در آغوش گرفته اند که کسی اگر مخالف هم باشد نمی‌تواند حرفی بزند. به جز پرهام که انگار پیشنهاد محمد حسین را باور ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_محمدحسین تو واقعا با بودن من تو خونه ات مشکلی نداری؟

_کی از یه پرستار بی جیره و مواجب گذشته که من بگذرم....

من و سحر به خنده می‌افتیم اما برای پرهام گویی جمله ی محمدحسین هیچ معنی تلخی ندارد. میز را دور می زند و سر محمد حسین را در آغوش می‌گیرد. چند بار پیشانی اش را می بوسد و می‌گوید: خودم پرستاری تو می کنم، از خدامه. این جوری خیالمم راحت تره...

سحر هم مانند من احساساتی شده است. محمد حسین هم با وجود تمام تلاشش نمی تواند جلوی بالا رفتن گوشه ی راست لبش را بگیرد. برق چشمانش هم حال خوشش را لو می‌دهد. همان لحظه تقی به در خورده و پرستار جوانی وارد می‌شود.

_ آقای محتشم پرونده تون رو فرستادیم حسابداری، همراه تون می تونن برای انجام کارا برن پایین...

_ پرونده ی خانم مسرور هم رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار چشمی در جمع چرخانده و نگاهش روی من با آن لباس آبی و گله گشاد می‌ماند. شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: من در جریان نیستم، باید از پرستار خودشون بپرسید. با اجازه...

و اتاق را ترک می‌کند. پرهام دفترچه‌بیمه ی محمدحسین را از کشوی ترالی برداشته و می‌گوید: من می رم پرستار تبسم رو هم پیدا کنم. اگه پرونده‌اش رفته بود، کارهای هر دوتونو انجام می‌دم. سحر جان زحمت بکش کمک کن وسایلو جمع کنن.

_باشه حتماً...

پرهام از اتاق خارج می شود و سحر هم به قصد جمع کردن وسایل من، پشت سر او راهی می شود. شرم محمدحسین دامن گیر من هم شده است. خودم را با جمع کردن وسایل صبحانه مشغول می کنم.

_ فکر می‌کنم باید برم پیش یه روانپزشک...

نگاهش می کنم و ادامه می‌دهد: خسته شدم از اینکه با کوچکترین حرکتی حس می کنم حرکتی هزار قدم ازم دور می شی. می خوام منم مثل بقیه باشم. مثل تمام آدم های دور و برمون. دلم می خواد بتونم اون جور که دوست دارم باهات وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذرونم. دلم نمی خواد به خاطر روح بیمار من، تو مدام از من برنجی. کمکم می کنی؟

ـ آره چرا که نه؟ من که از خدامه...

ـ فقط...

بادم می‌خوابد. این فقط، با این لحن، زیادی حرف پشتش دارد. سر پایین می‌اندازد. آب دهانش را قورت داده و می‌گوید: قبل از هر کاری می خوام با بابک تسویه حساب کنم...

ـ محمدحسین...

ـ بذار یه بار تو تمام عمرم حقمو از یه نفر بگیرم. به خدا اگه بگی نرو، نمی رم. فراموش می کنم. مثل تمام آدم‌هایی که این همه بلا سرم آوردند و ازشون گذشتم ولی می دونم تا آخر عمر با فکر به اینکه یه بی دست و پای بی عرضه ام باید سر کنم...

برای لحظه‌ای مغز از کار می‌افتد. او از نظر من مستحق بهترین‌هاست. آرامش، اعتماد به نفس و احترام پیش پا افتاده ترین حقوقی است که باید داشته باشد. اینکه می‌خواهد برای بهبود به قول خودش روح بیمارش قدمی بردارد، یک امید بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

است ولی فکر به انتقامی که در سرش دارد تنم را می‌لرزاند. او سالها و سالها با بلایی که بابک نامی بر سرش آورده، عمر گذرانده است. عواقبش را دیده و بارها و بارها در ذهنش آن لحظات تلخ را تصویر سازی کرده و هر بار بیشتر و بدتر شکسته است و حالا مطمئناً انتقامی که از آن دم می زند، خیلی خیلی عظیم تر از یک بازیگوشی بچه گانه باید باشد.

_درکت می کنم. با حرفام شوکه ات کردم. برای امروز و فردا ازت جواب نمی خوام. خوب فکراتو بکن. یه هفته، ده روز فکر کن و خوب و بدش رو بسنج. مطمئن باش بعدش همون اتفاقی می‌افته که تو می خوای. اگه بگی فراموش کن و فقط برو پیش روانپزشک، بدون این که بپرسم چرا، می رم پیش هر کسی که تو بگی ولی می خوام اینو بدونی که من یه حرکت، یه انتقام کوچیک و یا یه ضربه به دشمنام رو به زندگی بدهکارم...

دستانش را بر زانو زده و از جا برمی خیزد. نگاه من همچنان خیره به جای خالی اش می‌ماند. حسش را درک می کنم. من به عنوان یک زن نمی توانم حتی تصورش را بکنم که عمری با کسانی وقت بگذرانم که به خونم تشنه اند. از آنها ضربه بخورم،

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد به نفسم زیر پاهایشان بارها و بارها له شود، شخصیتم را نابود کنند، اصل و ریشه ام را زیر سوال ببرند و بدتر از آن، سهم من از زندگی تجاوز باشد. چه برسد به او که یک مرد است. یک مرد با کلی حس قوی مردانه. یک مرد که عمری برای داشته ها و خواسته هایش جنگیده و خیلی وقت‌ها به هیچ نرسیده است. زمان یک هفته تا ده روزی که در اختیارم گذاشته است را از همین اتاق غنیمت شمرده و وقتم را با فکر به خواسته‌اش می‌گذرانم. آن قدر فکر می‌کنم و راه‌ها و بیراهه ها را در سرم مرور می نمایم که صدای پرهام مرا از هپروت نجات می‌دهد.

_ کار من تمومه تبسم جان. شما هم برو لباستو عوض کن تا زودتر بریم.

در جوابش سر تکان داده و روبات مانند از جا برمی خیزم. به اتاقم می روم. لباس عوض می کنم. پرستار جوانی می آید و آنژیوکت را از دستم می کشد. با پنبه ای جلوی خروج خون از رگم را می‌گیرد. حرکت لب های سحر را چند بار می بینم. کلافه می شود از نگاه خالی ام. می بینم که وسایل را تند تند جابجا می‌کند. لب هایش هم همچنان بی وقفه می جنبد اما مغز من

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی گنجایش پردازش صدای او را دیگر ندارد. تمام هوش و حواسم را وقف فکر کردن به حرفه های محمدحسین کرده‌ام. تمام طول مسیر را هم آرام و با دنیایی فکر، سر به پشتی صندلی تکیه زده و چشم می بندم. نمی‌دانم مقصدمان کجاست و حتی برایم اهمیتی ندارد. امروز من تنها به یک موضوع فکر می‌کنم و آن حالی است که محمدحسین این همه سال داشته و این که چطور می شود کمکش کرد.

_پیاده نمی شی؟

چشم باز می کنم و نگاه به سقف ماشین می دوزم.

_ چته تبسم؟ چرا حالت این جوریه؟

سرم را بلند نمی کنم. همان طور تکیه زده به پشتی صندلی، سر می چرخانم و در جواب سحر می گویم: به نظرت انتقام می تونه لذت بخش باشه؟

از شنیدن صدای گرفته و سوال بی مقدمه ام، جا می خورد. لحظه ای سکوت کرده و بالاخره می‌گوید: چی شده تبسم؟ داری نگرانم می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه محمدحسین انتقام بگیره ممکنه حالش بهتر بشه؟

کمی که نه، کمی بیشتر از کمی نگرانی در نی نی چشمانش می دود.

_چی داری می گی؟ محمدحسین چیزی گفته؟

_ منم اگه از حسام انتقام بگیرم حالم خوب می شه سحر؟ تو بگو که حالم خوب می شه؟

بی آنکه بغض کنم اشک از دو چشمم شُره می کند. سحر خودش را جلو و مرا در آغوش می‌کشد.

_ چرا این جوری شدی تو قربونت برم؟ انتقام دیگه چه راهکاریه که تو سرت افتاده؟

کمی از او فاصله گرفته و می گویم: محمد حسین می گه حاضره به خاطر من هرکاری بکنه. می گه می خواد بره پیش روانپزشک ولی قبلش می خواد از بابک انتقام بگیره، می گه من بگم نه از خیرش می گذره ولی من نمی تونم بهش بگم نه، محمدحسین حق داره یه بار هم که شده خودش رو نشون بده. حق داره دیگه سحر، درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آروم باش عزیزم. چرا این قدر بهم ریختی؟ پرهام یه چیزایی بهم گفته. من اصلا موافق انتقام نیستم ولی پرهام معتقده محمدحسین به این که یه خودی نشون بده نیاز داره. از این جهت باهاش موافقم. محمدحسین یه عمره سرخورده شده و هیچ وقت به خودش حق دفاع نداده. مشکل محمدحسین فقط یه تعرض وحشتناک نیست، از بچگی فقط بدی دیده و همه رو تو دلش نگه داشته، تو بهتره همه اینا رو در نظر داشته و بعد تصمیمتو قطعی کنی...

دستش را روی بازویم می کشد و با لبخندی ادامه می‌دهد: حالا هم بهتره یکم خودتو جمع و جور کنی و بیای پایین. محمدحسین آرتروز گردن گرفت از بس برگشت به عقب و نگات کرد ولی تو حتی سر تو بالا نیاوردی...

_اصلا متوجه نشدم.

ـمی دونم. پرهام و محمد حسین هم فهمیدن. به خاطر همین فرستادم شون برن تا خودم باهات صحبت کنم، البته که محمدحسین دلش طاقت نیاورده تنهات بذاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

و با سر به محمد حسینی که بی‌توجه به زمین سفیدپوش و دانه های درشت برف که روی موهای یک دست سیاهش می نشیند، وسط حیاط ایستاده است، اشاره می نماید. لب می‌گزم و در سمت خودم را باز می کنم. چند دانه برف روی صورتم می نشیند. لبانم ناخواسته به بالا کشیده می شود. حس زندگی درون رگ هایم جریان می‌یابد. سحر دستم را می کشد و به سمت ساختمان حرکت می‌کند.

_راه بیافت دختر، این جوری که تا دو دقیقه ی دیگه دل آدم برفی می شیم...

بلند می خندم و قدم تند می کنم. چهره ی محمدحسین هم باز تر از قبل است. سحر سرزنش گرانه رو به او می گوید: برو تو دیگه محمدحسین. می خوای کار دست خودت و ما بدی که این جوری واستادی این جا؟ لباستم که شکر خدا هیچ گرمی نداره...

محمدحسین انگار هیچ کدام از جملات او را نمی شنود. نگاهش میلیمتری از صورت من تکان نمی خورد. فاصله مان که به هیچ می‌رسد، راهم را سد می‌کند. سر پایین می‌آورد. نگاهش، بین دو چشمم در گردش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالت خوبه تبسم؟

مثل یک دختر بچه یرچهارده سال ذوق می کنم و جوی می خندم که لوزه ی سومم هم به نمایش در می آید.

_ محمدحسین برو کنار، تو که سنسور هات کار نمی کنه. با یه لا پیرهن این جا واستادی و انگار. ما آلاسکا شدیم....

محمدحسین دو دستش را بالا برده و با لبخند می‌گوید: ببخشید بانو. اصلا حواسم نبود شما خیلی حساسی...

سحر دستم را می کشد و غرغر کنان از کنار محمدحسین میگذرد. دهان باز می کنم تا از او بخواهم که بیشتر آنجا نایستند ولی یک نفر نگران تر از من از ساختمان بیرون می‌آید.

_ کجا موندین شما؟ بیا تو محمدحسین. بدو بیا یخ زدی اینجا. مهرداد گفت سرما برات سمه...

_ پرهام هرچی تو عمرش به کسی بدی کرده داره واسه محمدحسین جبران می کنه...

_تا جایی که یادمه یه نفر حسابی نفرینش می کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشگونی از بازویم گرفته و از بین دندانهایش می غرد: من که نمی شناختمش. تو یه عمر از دستش ناله می کردی، منم فکر می کردم واقعا مشکل داره. نمی دونستم که این قدر آقاست بچه ام...

ـ خوش اومدین خانم. منور کردین. شما که نبودین خونه مثل قفس بود...

محمد آقا در حالی که ظرف سپندش را دور سرم می چرخاند، این جملات را می‌گوید و اجازه نمی‌دهد جواب دندان شکنی به سحر بدهم. تمام خانه را دود سپند پر کرده است. در جواب محبتش لبخند زده و می‌گویم: ممنون محمد آقا، خیلی زحمت کشیدین...

ـ زحمتی نیست خانم، می خواستم گوسفند بگیرم، آقا پرهام اجازه نداد. خدا می دونه چقدر نگران شما و آقا بودم...

ـچه دود و دمی راه انداختی عمو محمد. مطمئن باش این جوری تا چند سال دوتاشون بیمه می شن.

محمد آقا که از این تعریف پرهام حسابی کیفور شده است، ظرف سپند را دور سر محمدحسین هم می چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین برای اینکه راحت تر باشد سرش را خم می کند تا هم قد شوند اما وقتی دهان باز می‌کند تا از او به خاطر لطفش تشکر نماید، به سرفه می‌افتد.

محمد آقا ظرف سپند را از خانه بیرون برده و مدام از محمدحسین عذرخواهی می‌کند. محمدحسین هر بار که سعی می‌کند حرفی بزند، سرفه امانش را می برد. پرهام او را روی مبل می‌نشاند. تهویه ی ساختمان را فعال می کند. پشت سر محمدحسین ایستاده و پشتش را ماساژ می دهد. بر خلاف من، با وجود نگرانی و اضطرابی که کاملاً از حالش مشخص است، بازهم دست و پایش را گم نمی کند. سحر هم خیلی سریع دست به کار شده و با لیوان آب ولرم و عسل از آشپزخانه بیرون می‌آید، و من همچنان سر جایم خشکم زده است. حضور پرهام و سحر از نظرم نعمت بسیار بزرگی است. سرفه‌های محمدحسین قطع می شود امه دست پرهام از حرکت نمی ایستد. سحر هم خم شده و با نگرانی چهره ی محمدحسین را می نگرد. رنگ سرخ چهره‌اش، کم کم به حالت طبیعی برمی‌گردد.

_ بسه دیگه پرهام جان، حالم خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین با محبتی کم‌سابقه این را می‌گوید و من خوشحالی اش را از حضور پرهام در این لحظه به راحتی حس می کنم. با خیال راحت از حال خوبش، جمع شان را ترک کرده و خودم را به اتاقم می رسانم. تمام وجودم بوی بیمارستان گرفته است. خیلی زود از شر لباس‌هایم راحت شده و خودم را به یک وان آب گرم مهمان می نمایم. سحر چند بار تا پشت در حمام می آید. حالم را می پرسد و هر بار تذکر می‌دهد که حواسم به جای بخیه هایم باشد. وقتی حوله

پیچ شده از حمام خارج می‌شوم، بوی خوش غذا همه جا را پر کرده است. سرسری لباس می پوشم. موهایم را همان‌طور خیس بالای سرم جمع کرده و زیر شال پنهان شان می نمایم. روبروی آینه می ایستم و دستم به سمت رژ لب کالباسی ام می‌رود. جمله ای در سرم زنگ می خورد. «تو جور که باشی واسه من تبسمی، من خودت رو می خواستم و تو چه با چادر و حجاب نیم بند، همیشه همون دختر ساده و معصوم قدیم بودی»

دستم را عقب می کشم و از خیر همان رژلب کمرنگ هم می گذرم. حال خوب دوست داشته شدن را در تمام وجودم حس

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم. از اتاق خارج می‌شوم. محمدحسین را می‌بینم که با سری پایین افتاده به این سمت می آید. حضور مرا که حس می‌کند، سر بالا آورده و با لبخند می گوید: بالاخره اومدی؟ زود بیا که پرهام کلی برات تدارک دیده...

ـ واسه من؟

ـآره...

ـ ولی تا جایی که من دیدم پرهام تمام حواسش پیشِ پسر عمو جونش بود...

بلند می خندد و می گوید: حسودی نداشتیما...

ـاز حالا داریم...

شانه به شانه که نمی‌توان گفت، هم قدمم می شود و می گوید: همین پسرعموی من، با کمال بدجنسی واسه دختر داییش ماهیچه گرفته و جلو من یک کاسه سوپ سبزیجات گذاشته، می گه نمم و روغن واسه ان ضرر داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به طرفم می چرخد. به سر تا پایش اشاره می‌کند و می‌گوید: یه نگاه به این هیکل بنداز، به نظرت یه کاسه سوپ به کجای من قراره برسه؟

این بار نوبت من است که بخندم. خیلی وقت است او را این گونه سر حال ندیده ام. البته من خودم هم مدت هاست حال و حوصله ی شوخی کردن نداشته ام.

_ فکر کنم لاغر شدی...

برق نگاهش همزمان با لبخندش خاموش می شود.

_ خودتو تو آینه دیدی؟

روبرویش می ایستم. سرم را روی شانه خم کرده و می‌پرسم: لاغر شدم؟

_ پوست و استخون شدی تبسم...

_ اغراق نکن دیگه، شرط می بندم اگه الان برم رو وزنه نیم کیلو هم کم نکردم.

حتی خنده و لحن شوخ من هم غم نگاهش را آب نمی کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه من بزرگت کردم که می گم کمه کم ده کیلو وزن کم کردی...

ـ اون وقت کی گفته شما منو بزرگ کردین؟

سینه اش را جلو می دهد. با کف دست ضربه ای به آن می زند و می گوید: منه من کله گنده...

بلند می خندم. خودش هم به خنده می افتد.

ـهمیشه بخند...

ـ بچه ها بیاین دیگه، غذا یخ کرد...

پرهام پارازیت فضای احساسی مان می شود...

ـاز امروز حواسم به غذا خوردنت هست، بهت گفته باشم من از زن لاغر و نی قلیون اصلا خوشم نمیاد.

ـمن به این خوش تیپی، دفعه ی آخرت باشه بهم توهین می کنی...

خم می شود و کنار گوشم زمزمه می کند: منظورم اون دوست استخونیت بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی می زند و زودتر از من به سمت آشپزخانه می رود. لبخندی زده و پشت سرش راه می افتم. میز ناهار خوری کوچکم بعد از مدت‌ها میزبان چند تن از عزیزانم است. محمدحسین برایم صندلی بیرون کشیده و خودش هم صندلی کنارم را اشغال می نماید. با دیدن ظرف غذای روبرویم دستم را زیر چانه زده و بغ کرده به او که با ولع مشغول به نیش کشیدن ماهیچه ی خوش رنگ و رویش است، می نگرم.

ـ چی کار می کنی محمدحسین؟ این غذای تبسمه ها، واسه تو خوردنش ضرر داره...

گفته و دست دراز می‌کند تا بشقاب را از جلوی محمدحسین بردارد. محمدحسین بشقاب را برمی‌دارد و با یک دست آن را پشت سرش نگه می‌دارد. دستانش آن قدر بلند و کشیده اند که تقلای پرهام برای گرفتن بشقاب، راه به جایی نمی‌برد. وسحر سری به تاسف برای آن دو تکان می‌دهد. از جا برمی خیزد و می‌گوید: پرهام چی کارش داری؟ بذار با خیال راحت غذاشو بخوره...

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف غذای دیگری را از ماکروفر بیرون کشیده و آن را درون بشقاب خالی می کند. چشمانم با دیدن ماهیچه ی خوش رنگ و رو که کاملاً مشخص است زیر دندان آب می‌شود، برق می‌زند. کاسه ی از جلوی من برداشته و بشقاب را به جای آن می گذارد.

_ حیف من که سه ساعت زحمت کشیدم واسه شماها سوپ پختم...

_ غصه نخور عزیز دلم، این دوتا بی لیاقت رو ول کن. خودم همه شو می خوردم.

بعد کاسه را جلو می کشد. محمدحسین نگاه شرورانه اش را به من انداخته و دوباره مشغول غذایش می شود. دلم برای پرهام می‌سوزد. سحر آشپز بدی نیست ولی سوپ هایش واقعا افتضاح از کار در می آیند.پرهام، اولین قاشق را با خوش اشتهایی در کاسه چرخانده و بعد به دهان می‌برد. لب هایم را به درون دهان می کشم. می ترسم خنده ام بگیرد و سحر ناراحت شود. پرهام محتویات قاشق را چند دقیقه در دهانش می چرخاند و بعد با بی‌میلی قورت شان می‌دهد. سری برای محمدحسین خم کرده و قیافه ی نالانش را به رخ می‌کشد. قاشق بعدی و قاشق بعدی

رمان بازار
romanbazar.ir

را با سرعت بیشتری می خورد. سحر تیز تر از آن است که حال پرهام را نفهمد. نمکدان و چند برش لیمو که روی میز غذا می‌گیرد، نشان دهنده ی این موضوع است.

ـ به زور نخور خوب، مجبور که نیستی...

بعد خودش برشی لیمو برداشته و آن را درون کاسه ی جلویش می چکاند. کمی نمک به آن اضافه می‌کند. پرهام هم با کمی تردید کار او را تقلید کرده و دوباره شروع به خوردن می کند. حالا دیگر او هم انگار از طعم سوپ خوشش آمده است. دقایقی بعد بشقاب من و محمدحسین تقریباً خالی است و سحر و پرهام کمتر از نیمی از بشقاب شان را خورده اند. محمدحسین با خنده می‌گوید: انگار از قحطی اومدیم، خوبه مریضیم و انقدر خوردیم...

ـ نوش جونتون، فقط تو رو خدا از امروز یکم مراعات کن محمدحسین، مریضی تو این قدر شوخی نگیر...

ـ نگران من نباش پسر عمو، من از قبل تولدم با این مریضی جنگیدم، اگه قرار بود منو بکشه، همون موقع که مامان و بابام دربدر از این دکتر به اون دکتر دنبال دوای مرگ جنینشون بودن، کشته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ می‌گوید. تلخ و زهردار. بعد با لبخند دردناکی صندلی اش را عقب کشیده و با گفتن ممنون از هر دوتون، خیلی خوشمزه بود، آشپزخانه را ترک می کند. با رفتنش هر سه نفرمان با درماندگی به هم نگاه می‌کنیم. پرهام پوفی کشیده و شقیقه هایش را ماساژ می دهد.

ـ چرا این پسر این همه درد داره؟ چرا همه دورو برياش، همه جای زندگیش یه رد بزرگ از نخواستنش گذاشتن و رفتن؟ به نظرت چی کار می شه براش کرد سحر؟

سحر آه عمیقی کشیده و می گوید: محمد حسین خیلی روح قوی داره که تا اینجا هم تونسته یه آدم ظاهراً موفق باشه. تصمیم تو چی شد تبسم؟

ـچه تصمیمی؟

ـ یعنی می خوای بگی تو خبر نداری؟

ـ از کجا باید خبر داشته باشم؟ تبسم که چیزی به من نمی گه...

ـواسه من قیافه ی آدم های شکست خورده رو نگیر، تو و محمد حسین در مورد همه چیز با هم صحبت می کنین...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی خوب، چرا می زنی حالا؟ لااقل یه اشاره کوچیک بکن بفهمم موضوع چیه...

ـ موضوع انتقام محمدحسینه...

پرهام لحظه ای سکوت می‌کند، بعد با آهانی دهانش را به آرامی می بندد.

ـ آهان، فقط همین؟ هیچ نظر و توضیحی نداری؟

شانه بالا می‌اندازد و در جواب سحر می‌گوید: چی بگم خوب؟ محمدحسین گفت به هیچ وجه تبسم رو تحت فشار نذارم تا با این قضیه کنار بیاد.

ـ می دونم چی می گی پرهام جان، منم قرار نیست خیلی راحت چیزی رو قبول کنم، فقط دلم می خواد نظر واقعیت رو بدونم، بی طرفانه...

مکثش طولانی می‌شود، انگار دارد در سرش فکر هایش را بالا و پایین می کند.

ـ به نظرت من چی باید بگم تبسم؟ من یه مردم که تنها قسمتی از زندگیم که به زندگی محمدحسین شبیهه، همون کتکهاییه

رمان بازار
romanbazar.ir

که از بابک و دوستاش خوردم، فقط همین ولی به خاطر همینم دلم می خواد بابک رو گیر بیارم و تا می خوره، بزنمش. قضیه ی محمدحسین زمین تا آسمون با من متفاوته. تجاوز چیزی نیست که بشه باهاش کنار اومد. اگه واقعاً نظر منو می خوای باید بگم از نظر من محمدحسین حق داره یه جوری حق بابک رو بذاره کف دستش.

ـ اپس نظر تو هم اینه که اگه محمد حسین انتقام بگیره حالش بهتر می شه؟

خودش را روی میز جلو کشیده و با لبخندی می گوید: به نظر من حق محمدحسین این همه عذاب نیست اونم وقتی که بابک یه جایی داره راحت و آسوده زندگی می کنه و هر روز بیشتر از قبل تو گندابی که گرفتارشه غرق می شه و یه عده دیگه رو هم بدبخت می کنه...

ـاز بابک خبر داری؟

ـ چند روز پیش از طریق چند تا از دوستای زمان خدمتم پیداش کردم.

ـخوب کارش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه کاره و هیچ کاره است...

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی فقط دنبال پول درآوردنه، هیچ اهمیتی هم واسه اش نداره که از چه راهی باشه، قانونی و غیر قانونی هم اصلاً واسش مهم نیست.

ـ خوب اگه می دونی تو کار خلافه به پلیس لوش بده و خیال خودت و محمدحسین رو هم راحت کن.

ـ به این راحتی نیست تبسم جان،بابک یه زیر شاخه است. گرفتنش نه تنها نفعی برای ما و پلیس نداره بلکه اوضاع رو بدتر می کنه. گوش کن تبسم، من بعد از فهمیدن کار بابک رفتم پیش پلیس و فهمیدم پرونده ی بابک زیادی سنگینه و اگه تا حالا گیر نیفتاده فقط به خاطر اینه که می خوان از طریق بابک به کله گنده ها برسن.

نگاه می دزدد و دلم جای زیر پاهایم سقوط می‌کند. این حال او گواه اتفاقات خوبی نیست. خودم را جلو کشیده و دستم را پیش می‌برم. قبل از این که دستش را در دست بگیرم، با یاد غیرت

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین محمدحسین آن را مشت کرده و با درماندگی می گویم: بگو پرهام، همه چیزو بگو، بذار با چشم باز تصمیم بگیرم.

سر تکان می دهد. دستی به لب هایش می‌کشد. چهره ی سحر را از نظر می گذراند و در نهایت باز هم کلافگی و عجز از سر و رویش می بارد.

- چی بگم آخه؟ غیر قانونیه، غیرقانونی و خطرناک. خیلی خطرناک، بازی با جون جوونای مردم...

_ قاچاق مواد مخدر؟

_ اگه فقط مواد مخدر بود به من و محمدحسین نیازی نبود. بابک تو کار داروئه...

_ داروی قاچاق؟

_کاش این بود، بابک آزمایشگاه انسانی داره.

_می شه این قدر نسیه حرف نزنی؟ یه دفعه همه چیز رو بگو و راحت مون کن.

_ نمی ذاری که، هی می پری تو حرفم. واقعیتش بابک زیاد کاره ای نیست، یه جور دلاله برای آزمایش داروهایی که توی

رمان بازار
romanbazar.ir

آزمایشگاه زیرزمینی ساخته می شن. هرچند وقت یه عده جوون رو دور هم جمع می کنه. یه جور بازاریابی هم در کنارش انجام می ده، واسه بعضی داروهای خاص...

_ اینکه خیلی وحشتناکه...

_آره خیلی، تا حالا بیشتر از بیست تا جنازه پیدا شده که مرگشون به همون داروها مربوطه...

_داروهاش چی هست حالا؟

_ بابک یه قمارباز قهاره، یه اکیپ خاص داره که هر چند وقت تو یه جای متفاوت دور هم جمع می شن و شرط بندی می کنن. فرقی هم نداره روی چی باشه، آدم و حیوون هم براشون مهم نیست ولی اکثرا مسابقات ورزشی مختلفه. در کنار این مسابقه‌ها بین افرادی که میان، قرص ، کپسول و حتی آمپول های روان گردان و مخدر تقسیم می شه. هم یه جور آزمایش انسانی و هم وابستگی برای مصرف‌کننده و مشتری یابی. تا اینجاش به ما مربوط نیست، یه موضوع دیگه است که پلیس راگو ترغیب می کنه تا اجازه بدن ما باهاشون همکاری کنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرده و منتظر است من چیزی بگویم. غافل از اینکه صدا در گلوی من خفه شده و کلمات را جایی میان حلقم به خاک سپرده اند. وحشت آن را دارم که لب از لب باز کنم و ترس از لب و دهانم فواره بزند. رنگ و رویم زیادی ترحم برانگیز است که سحر لیوانی پر آب کرده و جلوی لبانم نگه می‌دارد. نگاه ماتم را به او می دوزم. با لبخندی به لیوان اشاره می زند. لب هایم کمی از هم فاصله می گیرند و کمی آب به داخل دهانم سرازیر می‌شود. گلویم تازه می شود اما باز هم ترس از سوال کردن دارم. میذترسم سر بالا بگیرم و نگاهم، پرهام را تشویق به ادامه حرفی کند که مشخص است به هیچ وجه دلچسب نخواهد بود.

_پاشید بریم پیش محمدحسین، هم اون تنها نباشه، هم خودش اصل قضیه رو بهتون بگه...

او، از آشپزخانه بیرون می رود اما من جرات تکان خوردن ندارم. کاش یک نفر بیاید و تمام شنیده‌هایم را از سرم پاک کند. بعد قول می‌دهم به اتاقم پناه ببرم و یک ماه تمام بخوابم. آنقدر بخوابم که هیچ اثری از بابک و دار و دسته ی خطرناکش و

رمان بازار
romanbazar.ir

جوانانی که قربانی زیاده‌خواهی آنها می‌شوند، در ذهنم باقی نماند.

ـپاشو تبسم جان، پاشو قربونت. حالتو می فهمم ولی اینکه بدونی و تصمیم بگیری خیلی بهتر از اینه که از همه چی بی خبر باشی.

خودم را به دست سحر سپرده و لحظه ای بعد روی مبل تک روبروی محمدحسین و پرهام می‌نشینم. هر دو نفرشان با دیدنم صاف می نشینند. نگاه پر حرف شان را حس می کنم اما سربالا نمی‌آورم. دلم خلوت خودم را می‌خواهد. کاش رویش را داشتم و از این سه نفر می خواستم همین الان تنهایم بگذارند.

ـ چی شده تبسم؟ هنوز هیچی نشده حال تو اینه، وای به حال بعدش...

ـ می شه... می شه همه چیز رو بهم بگی، بدون مقدمه چینی. مختصر و مفید. می خوام همه چیز رو بدونم.

ـ اگه حالت خوب نیست...

ـ نه، من خیلی هم خوبم، اگه باهام روراست باشید بهترم می شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین پرهام و محمدحسین نگاهی رد و بدل می‌شود. در آخر این پرهام است که زحمت گفتن آنچه همه را تا این حد به هم ریخته است را به عهده می گیرد.

ـ گوش کن تبسم، اینی که قراره بهت بگم ترسناکه، خیلی هم خطرناک. اگه خودمون دست به کار بشید اتفاق های خوبی نمی افته ولی پلیس ما رو مطمئن کرده که خطری هیچ کدوممون رو تهدید نمی کنه. اصلا نباید نگران باشی...

ـ که حرف می‌زنی یعنی باید حتما نگران باشم...

محمدحسین دستی به صورتش می کشد و رو به پرهام می‌گوید: این جوری که تو می گی منم عصبی می شم، بقیه شو خودم می گم...

سپس به طرف من برمی گردد. نفس عمیقی می کشد و می گوید: آزمایشگاهی که بابک باهاش کار می کنه، مال یه شرکت داروسازی معتبره. ظاهراً هیچ مشکلی نداره. کارش کاملا قانونیه ولی این جور که پلیس متوجه شده، این شرکت داره یه سری داروی جدید تولید می کنه و اونا رو روی یه عده جوون امتحان می کنن. از این جا به بعد کار بابک شروع می شه. اون یه سری

رمان بازار
romanbazar.ir

مسابقه ترتیب می ده و یه عده رو دور هم جمع می کنه تا ورزشکارا شو به نمایش بذاره.

ـ این مسابقات چه ربطی به داروها داره؟

محمدحسین با نفس عمیقی می گوید: قسمت سخت ماجرا همینه. اون آزمایشگاه داروهای نیرو زا و بدنسازی تولید می‌کنه. وزشکارهایی که بابک ازشون واسه مسابقاتش استفاده می کنه، یه جور تبلیغ واسه داروهاشن. بابک از بین ورزشکارا، خوش هیکل ترین هر رشته رو انتخاب می کنه. تا جایی که بتونه با پول اغفالشون می کنه. ممکنه اون طرف یه دونه از قرص های تولیدی شون رو هم نخورده باشه ولی برای تبلیغ پول خوبی می گیره. بعد یه شرط بندی صوری و یه عده جوون که دور هم جمع می شن، با دیدن هیکل ورزشکارا ترغیب به خرید و مصرف قرص می شن. این جوری علاوه بر قرص‌های روانگردان، قرص نیروزا هم بازار خودشو پیدا می‌کنه.

چشم بین آن دو می چرخانم و با تلخندی می گویم: اینا قصه است دیگه، درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن گرفته و ناباورم، خودم را هم شوکه می‌کند. پرهام سری تکان داده و پاسخ می‌دهد: کاش قصه بود. متاسفانه این یه جور تجارت بزرگه که کسایی مثل بابک ازش کلی درآمد دارن.

_ شما قراره چیکار کنین؟

پرهام آب دهانش را قورت داده و به محمدحسین نگاه می کند. بدون اینکه چشم از او بر دارد، می‌گوید: کار من زیاد مهم نیست، اصل کاری محمد حسینه...

هیچ نمی گویم. تنها نگاهم را به محمدحسین می‌دوزم تا خودش به حرف آمده و تکلیف معماهای ذهنم را معلوم کند. دستانش را در هم گره کرده و می فشارد. مضطرب است و من دلم نمی خواهد دلیلش را بدانم.

_ من قراره تو مسابقات بوکس شون شرکت کنم.

هین بلندی می کشم و دست جلوی دهانم می گذارم. سحر هم حال بهتری ندارد. محمدحسین دستی به کف سرش می کشد. موهایش حالا دیگر زیاد با قبل از تراشیدن آنها فرق نمی کند. دستانش را به دو طرف باز کرده و می‌گوید: چیزی نشده که تبسم. چرا این قدر هول می کنی تو؟ گفتم قراره با پلیس

رمان بازار
romanbazar.ir

همکاری کنیم پس بازم می گم، مطمئن باش اتفاق بدی نمی افته. همه چیز تحت کنترله...

ـ چه جوری تحت کنترله؟ قراره زیر رکابیت، جلیقه ی ضد گلوله بذارن؟

ـ قرار نیست اتفاقی بیافته باور کن، من فقط مسابقه می‌دم و بقیه اش با پلیسه...

ـ قراره بری تو قفس مرگ، بعد می خوای باور کنم اتفاقی نمی افته؟ فکر قلبتو کردی؟ تا کجا جواب می ده؟

تلخندی می‌زند.

ـ قفس مرگ چیه تبسم جان؟ می رم رو رینگ مثل تمام مسابقه های قبل. حتی ممکنه قبل از شروع مسابقه پلیسا بریزن و بگیرنشون.

ـ مگه فقط یه مسابقه است؟

شانه هایش می افتد. جوری به پرهام نگاه می‌کند که دلم برای درماندگی چهره‌اش به درد می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سختش نکن تبسم. اگه دلت راضی نیست هیچ اجباری تو کار نیست. به جز محمدحسین خیلیای دیگه می تونن توی این مسابقه شرکت کنن. من محمدحسین رو پیشنهاد دادم چون فکر کردم این همکاری می تونه حالشو بهتر کنه.

_مطمئنی محمد حسین منتظر نظر منه؟

می گویم و باز قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرو می‌ریزد. حال دل و روحم اصلاً تعریفی ندارد. بو های خوبی از این قضیه به مشامم نمی‌رسد. محمدحسین سر به آسمان گرفته و نفسش رو فوت می‌کند. سحر روی دسته ی مبل من می‌نشیند و شانه هایم را ماساژ می دهد. هق می‌زنم و لحظه‌به‌لحظه درمانده و درمانده تر می شوم.

_تبسم جان، عزیزم، به خدا اگه بگی نرو هیچ جا نمیرم. هیچ کاری هم نمی کنم. خودم می گردم و یکی از دوستامو پیدا می کنم تا تو این مسابقه شرکت کنه، فقط اینجوری اشک نریز، باشه تبسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست زیر چشمانم می کشم و بی توجه به سخنانش که می‌دانم تنها برای دلخوشی من است، می‌گویم: قول می دی بلایی سرت نیاد؟

درمانده می نالد: تبسم...

این بار مخاطبم پرهام است.

ـ قول می دی واسه هیچ کدومتون اتفاقی نیافته؟

ـ تبسم تو رو خدا تمومش کن...

سر تکان می دهم و بدون اینکه حرفی به آنها بزنم، دستانم را به زانو گرفته و بر می‌خیزم. کاری که می خواهم انجام دهم تنها فکری است که در این لحظه به مغز پرتلاطمم می‌رسد. یک راست به اتاق مهمان رفته و کشوی پاتختی آن را باز می کنم. قرآن کوچکی که یادگار سالیان قبل است و تنها کسی که گهگاه به آن سر زده، حسام بوده، را برمی‌دارم و دوباره به جمعشان ملحق می‌شوم. قرآن را روی میز وسط مبل ها گذاشته و خودم روی همان مبل قبل می نشینم. با سر به آن اشاره کرده و به محمدحسین می‌گویم: برش دار...

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ نگاهم می‌کند.

ـ برش دار محمدحسین، کار دارم باهات.

نگاهی که به سمت پرهام می‌اندازد، گویی نوعی کسب اجازه است. پرهام شانه بالا می اندازد. محمدحسین خم می‌شود و قرآن را برمی‌دارد.

ـ من اهل نماز و قرآن نیستم ولی می دونم تو شدیداً بهش اعتقاد داری. این جوری که من فهمیدم همه تون با این که بری دنبال انتقامت موافقین. مشکلی نیست، منم حرفی ندارم، فقط همین‌جا هردوتون دست می ذارین رو همین کتاب و قول می دین که هیچ اتفاقی واسه هیچ کدومتون نیافته...

تمام عضلات صورتش انگار فرو می ریزند. چشمانش بی‌فروغ تر از هر زمان می شود و حالش درمانده تر از هر وقتی.

ـ قسم بخور محمدحسین، به همین کتاب قسم بخور که هیچی نمی شه. منم قبول می کنم که بری دنبال انتقامت...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره ام را روبرویش تکان داده و با تاکید می گویم: ولی اگه کوچک ترین بلایی سر هر کدومتون بیاد، قسم می خورم هیچ کدومتون دیگه منو نمی بینین...

ـچی داری می گی تبسم؟

صدایم ناخواسته بالا می‌رود.

ـ من از محمد حسین قول گرفتم که هیچ اثری از گذشته تو رابطه مون نباشه، حالا شما اومدین و می گین اگه انتقام بگیره حالش بهتر می شه، منم قبول می کنم ولی فقط به همون شرطی که گفتم...

محمدحسین چشم می بندد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. پرهام به جلو خم شده و صورتش را پشت دستانش پنهان می‌کند. صدای سحر از کنار گوشم می آید.

ـ با خودت این جوری نکن، حالت بد می شه باز. می بینی که می گن پلیس حواسش به همه چیز هست. نگرانی نداره که...

رمان بازار
romanbazar.ir

تند و هیستریک سر پایین و بالا کرده و با گریه می گویم: آره، آره نگرانی نداره. واسه امنیتشه که این دو تا این جوری به هم ریختن و حاضر نیستن یه قول ساده بهم بدن...

سحر این بار محمدحسین و پرهام را مخاطب قرار می‌دهد.

_ خوب شما هم یه حرفی بزنین دیگه. اگه واقعاً همه چیز امنه، این همه مقاومت تون برای یه قول دادن واسه چیه؟

_تو دیگه چرا سحر؟ تبسم فعلا تو شوکه و نمی تونه درست اوضاع رو درک کنه، تو دیگه اینو نگو خواهشا. من هزار بار بگم پلیس مواظب اوضاع هست، یه درصد بازم احتمال خطا داره. کار راحتی نیست. قراره بریم تو دل یه باند خطرناک. یه قول الکی بدیم و نتونیم بهش عمل کنیم، همه چی بدتر می شه که...

پرهام این را می‌گوید و بعد مرا مخاطب قرار می‌دهد.

_ عزیزم، به خدا من خودم مراقب اوضاع هستم. قول می دم محمدحسین هیچ فشاری به قلبش نیاره. این مسابقات صوریه. از قبل برنده اش معلومه. قرار نیست خون از دماغ کسی بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشش را می کند اما من آرام شدنی نیستم. اوضاع اصلاً آنی که او می‌گوید نیست یا شاید هم به قول خودش من شوکه شده‌ام و درک درستی از وضعیت ندارم. احساس خطر کرده ام. خطری که مطمئنم خیلی هم وهم و خیال نیست. وقتی حرف از جنازه‌های پیدا شده می‌شود یعنی این افراد با هیچکس شوخی ندارند.

ـ بابک شماها رو می شناسه، تو یه نگاه می فهمه واسه چی رفتین سراغش...

پرهام دستی در هوا تکان داده و خسته از بی اعتمادی من می گوید: فکر نکنم چیزی یادش مونده باشه. بعدم من و محمدحسین با تغییر قیافه می ریم پیششون. در مورد محمدحسین احتمال اینکه بشناسدش به هیچ وجه نیست. بابک یکی دوبار بیشتر ندیدش. از اونن موقع هم خیلی وقت گذشته. شک دارم من رو هم بشناسه. حرف امروز و دیروز نیست. اون قدری گذشته که حافظه اش یاری نکنه و منو یادش بیاد. خیالت از این بابت راحت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش درست است. محمدحسین از آن سال‌ها تا به امروز زمین تا آسمان عوض شده است. خودش هم دیگر آن پرهام لاغر و بی دست و پا نیست. محمدحسین هم منتظر است تا تاثیر سخنرانی پرهام را روی من بفهمد. از جا برمی خیزم و قرآن را از روی پایش برمی دارم. آن را بین دو دستم گرفته و رو به آنها می‌گویم: باشه، حرفاتون همه اش قبول. شما به من قول ندادین ولی من اینجا، جلوی همه تون، به همین کتاب قسم می خورم اگه کوچک ترین بلایی سر هر کدومتون بیاد، دیگه منو نمی بینین، هیچ کدومتون... می رم وسایلمو جمع کنم...

راه اتاق را در پیش می‌گیرم. وارد اتاق شده، در را پشت سرم می بندم. بعد از سال‌ها قرآن را به سینه ام چسبانده و چشم می بندم. از ته دل از خدای این کتاب، طلب یاری می کنم. به این نکته که خدا در سختی ها پررنگ‌تر می‌شود، ایمان می آورم.

پرهام سر از مدارک رو به رویش برمی دارد. لبی کج می کند و می گوید: آخرش هم نفهمیدم واسه چی این شهرو واسه شعبه ی دوم کارخونه انتخاب کردی؟ اسمش چی بود؟

ـ فردوس...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره همون فردوس، می دونی چه فاصله ی تا تهران داره؟ رو چه حسابی اونجا رو انتخاب کردی؟

همانطور که مدارک روی میز را مرتب کرده و در پوشه مربوط می گذارم شان، پاسخش را می‌دهم.

ـ با توجه به شرایط مجبور شدم اون جا رو انتخاب کنم.

ـ چه شرایطی؟ اصلاً تو از کجای این شهر رو پیدا کردی؟ ده، بیست، سی چهل کردی، آره؟

دهانی کج کرده و در جواب لحن تمسخر آمیزش، می گویم: هه هه هه خندیدم، اصلا هم این جور نبود. من برای انتخاب این شهر و محل احداث کارخونه کلی تحقیق کردم جناب محتشم. به چند دلیل این شهر رو انتخاب کردم که مهمترینش وضعیت مالی مون بود. می‌خواستم علاوه بر کارخونه، باغ انار و زمین کشاورزی هم بخرم و این هزینه ی سنگینی داشت. قیمت زمین های فردوس نسبت به اطراف تهران و حتی ساوه خیلی مناسب تره. من تونستم با سرمایه ای که در نظر گرفته بودم، غیر از زمین کارخونه و هزینه ی ساختش، چند هکتار باغ انار و زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

کشاورزی برای کشت گوجه و بقیه ی محصولات اولیه ی کارخونه رو بخرم. کنجکاوی تون ارضا شد جناب؟

_ بله دختر دایی. تو همیشه منو آچمز می کنی. مغز اقتصادیت عالی کار می کنه. فقط من موندم این شهر رو از کجا پیدا کردی؟ این قدر کوچیکه که تو نقشه اندازه ی یه نقطه است...

برگه های زیر دستش را تقریباً می کشم. چشمی در حدقه چرخانده و نگاه به چشمانش شرور می اندازم و می گویم: اصلاً هم شهر کوچکی نیست. حدود سی هزار نفر جمعیت داره...

لبانش را جلو داده و سوت می‌زند و می‌گوید_ نه بابا سی هزار نفر؟ چه جوری این همه آدم تو یه گله جا، جا شدن؟

سر بلند کرده و برای یافتن وسیله ای که با آن بتوانم حساب او را برسم چشم می چرخانم. تنها چیزی که به‌نظرم قابل پرتاب کردن می‌آید، شکلات های روی میز است.

محمدحسین که از همان لحظه ی اول پشت میز من نشسته و مثلاً مشغول بررسی حساب و کتاب های دفتری است، منظورم را می‌فهمد. قبل از اینکه در جا شکلاتی را بردارم، دست روی آن گذاشته و با اخم کمرنگی چشم غره ای مهمانم می کند. بعد رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به پرهام می‌غرد: تمومش کن دیگه. بچه شدی؟ من و تبسم کلی تحقیق کردیم واسه انتخاب این شهر...

پرهام از جا برمی خیزد. دستانش را بالا می گیرد و با خنده می‌گوید: باشه بابا فهمیدم، چرا می زنی؟ من شما دوتا رو قبول دارم فقط برام سواله که شما چه جوری حوصلتون گرفته و یه شهر لب مرز رو پیدا کردین واسه سرمایه‌گزاری؟

نقشه ی روی میز را برداشته و با کنار زدن وسایل روی آن، نقشه را باز می‌کنم. کف دستم را روی نام شهر گذاشته و با حرص می گویم: اینو درست نگاه کن...

و بعد با دست دیگرم مرز افغانستان را نشان داده و ادامه می‌دهم: حالا اینو ببین. بالای سیصد کیلومتر بینشون فاصله است...

پرهام لب هایش را متفکرانه جلو می دهد. دستش رو چند بار به گلویش می کشد. روی میز خم می شود. دو انگشت اشاره و حلقه اش را به حالت راه رفتن روی نقشه در فاصله ی دو دست من به حرکت در می آورد. سر پایین و بالا می کند. زیر چشمی به محمدحسین نگاه کرده و می‌گوید: خوبه، خیلی عالیه، حالا که نگاه می‌کنم فاصله خیلی هم زیاده، البته اگه کمتر بود هم

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلی نداشت، راحت می‌شد تولیداتمون رو بفرستیم افغانستان. صادرات حساب می شه دیگه، درسته؟

کم مانده از گوش هایم آتش بیرون بزند. لب های به هم فشرده ی محمدحسین و چشمان خندانش، میلم به انفجار را بارها بیشتر می کند. پایم را به زمین کوبیده، دستانم دو طرف بدنم مشت می شود. تند تند نفس می کشم و بازدمم را از بینی به بیرون می فرستم. زورم پرهام و شوخ‌طبعی همیشگی اش نمی رسد اما محمد حسین را می‌توانم سر جایش بنشانم. انگشت اشاره ام را رو به رویش تکان داده و با خشم می گویم: تو فقط بخند محمدحسین، فقط بخند، ببین تک‌تک موهاتو می کنم یا نه...

محمدحسین آب دهانش را قورت داده و سرپایین می‌اندازد تا خنده اش را پنهان کند اما پرهام چنان از خنده منفجر می‌شود که از جا می پرم. ابروانم بیشتر از این نمی توانند به همدیگر نزدیک شوند. میز را دور زده و خودم را به پرهام می‌رسانم. دیگر هیچ کس و هیچ چیز جلودارم نیست تا حساب این پسر عمه ی تازگی‌ها نزدیکتر از برادر را نرسم. بی دغدغه می خندد و دهانش

رمان بازار
romanbazar.ir

به قاعده ی دهان اسب آبی باز است و این کارم را راحت‌تر می‌کند. دست که میان موهای پر و بلندش می‌اندازم، لحظه ای شوکه سر جایش می ایستد. انگشتانم بیشتر مشت می‌شود و او تازه به خود می آید. ساق دست مرا می گیرد و سعی می‌کند موهایش را از چنگالم نجات دهد.

ـ آخ چی کار می کنی؟ ول کن موهامو. همه رو کندی...

سرش را بیشتر خم کرده تا از کشش موهایش بکاهد. دست دیگرم را هم میان موهایش می فرستم، تا او باشد دیگر من و انتخاب هایم را مسخره نکند.

- یه ساعته دارم برات توضیح می دم، بازم حرف خودتو می زنی. اون موقع که منه بدبخت داشتم اینجا کارخونه رو اداره می‌کردم، تو کجا بودی؟ حالا از راه نرسیده از کار من ایراد هم می گیری؟

ـ غلط کردم تبسم، موهامو ول کن، همه رو کندی به خدا.

محمدحسین هم به کمک او آمده است. خوب است که نمی‌تواند برای رها کردن پرهام از تماس فیزیکی استفاده کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیکار داری می کنی تبسم؟ مگه تو بچه ای؟ یه شوخی کرد، تمام شد و رفت...

ـ تموم شد و رفت؟ تموم شد و رفت واقعا محمد حسین؟ ندیدی چه جوری می خندید؟ هرچی توضیح می دم باز حرف خودشو می زنه. تو که در جریانی من سر این کارخونه چه حرصی خوردم. به این پسرعموت حالی کن تا دیگه این جوری کارهای منو زیر سوال نبره...

ـ باشه تبسم، فهمیدم. گفتم که غلط کردم. اگه کمه پسر عموم هم غلط کرد، تازه چیزم خورد...

ـ خودت غلط کردی، چیزم خوردی هزار بار، چرا از من مایه می ذاری؟ اصلا بکش موهاشو، حقشه، یه تار مو رو سرش نذار...

ـ خیلی نامردی محمدحسین. بیت جلو این دخترو بگیر دیگه...

محمدحسین شانه بالا انداخته و دوباره پشت میز می‌نشیند و مشغول ادامه ب کارش می شود. همان موقع صدای در بلند می‌شود. محمدحسین تشر می زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تموم کنید این بچه بازی هاتون رو. کم تو خونه سر به سر هم می ذارید، اینجا هم ول کن نیستین...

محکم می گوید. آن قدر محکم که حساب کار دست هر دوی ما بیاید. از پرهام فاصله گرفته و دستی به لباس هایم می کشم. پرهام هم موهایش را با دست کمی مرتب می‌کند، هرچند زیاد هم موفق نیست. بفرماییدی می‌گویم و در باز می‌شود.

ـ سلام خانم مهندس، ببخشید مزاحم شدم، اومدم بگم آقای دکتر پایینن...

محمد حسین زودتر از همه واکنش نشان می دهد.

ـآقای دکتر پایین چی کار می کنه؟ من که بهتون گفتم نباید بیاد تو کارخونه. نگفتم حتی از در کارخونه نباید بیاد تو؟

نگهبان، پیرمرد مهربانی است و خوب می دانم ارادت زیادی به حسام دارد. سر به زیر انداخته و می‌گوید: آقا حسام به گردن همه ی ما خیلی حق دارن، نتونستم جلوی ورودشونو بگیرم ولی نذاشتم بیان بالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

_زحمت کشید ی واقعاً، دستش رو می گرفتی و می‌آوردیش بالا دیگه...

_ لازم نبود... خودم اومدم...

رنگ از رخ نگهبانی بیچاره می پرد. کم مانده گریه اش بگیرد.

_آقای دکتر چرا اومدین بالا؟ من که گفتم خودم پیغامتونو به خانم می رسونم.

از نگاه محمدحسین آتش می بارد. خوب می دانم اگر دستش به حسام و نگهبان برسد گردن جفت شان را خواهد شکست.

_ مشکلی نیست، شما تشریف ببرید.

نگهبان از خدا خواسته با اجازه می گوید و در کمترین زمان از جلوی چشمان خشمگین محمدحسین می‌گریزد. پرهام جلوتر می‌رود. روبروی حسام می ایستد. مشخص است که او هم خطر را حس کرده و برای پیشگیری از خشم غیرقابل کنترل محمد حسین این کار را می‌کند.

_ چیکار داری اینجا؟ چند بار بهت بگم از تبسم و زندگیش فاصله بگیر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حواس حسام به من است. قدمی جلو آمده و می‌گوید: باید تبسم رو می‌دیدم. شما که تمام راه‌های ارتباطی باهاش رو بستین. ده بار اومدم در خونه، هزار بار تماس گرفتم، جوابمو ندادین هیچ کدومتون....

ـ جوابتو ندادم چون نمی خواستیم دوروبرمون باشی. اینکه تو نفهمیدی دیگه مشکل خودته...

پرهام دستش را روی سینه ی محمدحسین گذاشته و اجازه ی جلو رفتن به او نمی‌دهد.

ـ آروم باش محمد حسین، برو بشین. من همه چی رو درست می کنم.

محمدحسین نگاه از بالا به پایینی به پرهام می‌اندازد و پرهام برای اطمینان دادن به او چشمانش را یک دور می بندد و باز می کند. محمدحسین ظاهراً قانع می‌شود. چند قدم عقب می‌رود اما نه آنقدر که بتوانم با خیال راحت بگویم امکان انجام هیچ عکس العمل خطرناکی از سمت او نمیذرود. با فاصله ی کمی از من دست به سینه می ایستد. پاهایش را به اندازه ی عرض شانه هایش از هم فاصله داده و جوری ایستاده که حسام به من دید

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته باشد. این اولین بار است که بعد از طلاقم دیدن حسام دست و دلم را نمی لرزاند. پشتم حسابی گرم است. به پرهامی که در همین مدت کوتاه حسابی خودش را نشان داده و به من ثابت کرده که می‌توانم روی او و حضورش حساب کنم و محمد حسینی که انگار برای اولین بار می‌خواهد حضور پررنگش را به رخ حسام بکشد.

ـ بهتره بری حسام. دنبال دردسر نباش. من و محمد حسین هم دیگه حوصله ی دردسر نداریم...

ـ اومدم حال تبسم رو بپرسم...

ـدیدی که حالش خوبه، تو و خانوادت ازش دور باشید بهترم می شه...

ـگفتم می خوام با خودش صحبت کنم...

محمدحسین هر لحظه به انفجار نزدیک تر می شود. با پای راستش مدام به زمین ضربه می‌زند و دستش را زیر گلویش می کشد. این یعنی هر آن احتمال حمله وجود دارد. نفس های عصبی اش هم حالش را نشان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حسام راتو بکش برو، نذار همون یه ذره حرمتی که بینمون مونده از بین بره. تبسم هیچ حرفی با تو نداره ولی اگه تو حرف داری بدم نمیاد یه مکالمه با هم داشته باشیم...

دو دستش را به هم کوبیده و صدای انگشتانش را در می آورد. سرش را به دو طرف می چرخاند و داد مهره های گردنش هم بلند می‌شود. حسام اما عقب‌نشینی نمی‌کند.

ـگفتم می خوام با تبسم صحبت کنم. زبونم رو نمی فهمین یا خودتو زدین به اون راه؟

محمدحسین قدمی جلو می گذارد. تنها کاری که به نظر می‌توانم انجام دهم این است که دست دراز کرده و پیراهنش را از پشت محکم بگیرم. سرش را روی شانه به عقب می چرخاند و نگاهم می کند. دریای خروشان چشمانش با دیدن حال به هم ریخته ام، به ساحل می نشیند. لبخند مهربانی بر لب می راند. قدم پیش گذاشته را عقب می گذارد و تقریباً کنارم می ایستد. حالا دیگر دید کافی به پرهام و حسام را دارم. پرهام روبروی حسام ایستاده با پشت دستش لباس او را از خاک نداشته می تکاند و می گوید: تو چی می خوای حسام؟ کی قراره دست از این مسخره بازیت

رمان بازار
romanbazar.ir

برداری؟ خودت گند زدی به زندگیتون، پس حالا دقیقا چه مرگته که هر چند وقت یکبار پیدات می شه و تن و بدن این دخترو رو می لرزونی؟

_به خدا کاریش ندارم پرهام، فقط می خوام حالش رو بپرسم...

پرهام به عقب بر می گردد. با دست به من اشاره می‌کند و می‌گوید: بفرما، بپرس.

حسام قدم جلو می گذارد. پرهام دست روی سینه اش گذاشته و می گوید: نه دیگه داداش، حرفی داری از همین جا بزن. یه قدم جلوتر نمی ذارم بری...

حسام نگاهی به او انداخته و باز به سمت من برمی گردد.

_ خوبی تبسم؟

هم کلامی با او مطمئناً آخرین چیزی است که در این دنیا می خواهم، اما تا وقتی جوابش را ندهم او هم رهایم نخواهد کرد.

_ آره خوبم...

_ تو این مدت هزار بار بیشتر باهات تماس گرفتم و اومدم تا ببینمت ولی اینا اجازه نمی دن...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دلیلی برای دیدن من و حرف زدن باهام نبوده...

ـ چرا، چرا. بود، دلیل که زیاد بود، خیلی زیاد، باید بشینیم و درست و حسابی باهم صحبت کنیم...

حرکت پای محمد حسین تند شده و مشت چپش را مدام باز و بسته می کند. اعصاب برایش نمانده است. دست به سینه می‌زنم و قبل از اینکه او دست به کار شود، می گویم: مگه حرفی برای گفتن مونده؟ همه چیزو که مامانتون جلوی اون همه آدم جا زدن...

ـ مامانمون؟؟!! تا چند وقت پیش که مادر جون و مامان صداش می زدی، حالا شد مامانتون؟

نیشخندی زده و می گویم: چه انتظاری داری؟ واقعا انتظار داری بعد از این گندی که خانوادگی به زندگی و باور من زدین بازم مثل قبل باهاتون برخورد کنم؟ تعارف نکن، چیز دیگه ای هم اگه می خوای بگو...

انگار زیاده روی کرده ام. خشم محمدحسین بیشتر از قبل شده. شقیقه هایش قرمز و تنفسش تند و سطحی شده است. نگاه زیر چشمی اش را می‌بینم و به آب دهانم را قورت می دهم. حسام

رمان بازار
romanbazar.ir

باز جلو می‌آید. این بار پرهام جلویش را نگرفته و فقط یک قدم عقب تر می آید.

ـ من باید یه سری مسائل رو بهت توضیح بدم تبسم. راجع به حرفای مامان، راجع به رفتار خودم و مهسا. تو حقته بدونی...

ـ مامانت هرچی که لازم بود من بدونم رو گفت. رفتار تو و مهسا هم هیچ ربطی به من نداره. بهتره یه بار برای همیشه اینو تو سرت فرو کنی و حتی راه این کارخانه رو یادت بره...

ـ مگه می شه؟ من یه عمر با تو زندگی کردم. جدا از اون شش سال که فقط عشق بود که ازت گرفتم و به پات ریختم، از بچگی با هم بزرگ شدیم. این بی انصافیه...

دست محمدحسین که چند بار به گردنش کشیده می‌شود، احساس خطر می کنم. تا همین جا هم خیلی خود دار بوده که خشمش را بروز نداده است. سکوتم هم حسام را ساکت نمی کند.

ـ ولی من باید بهت بگم. باید بدونی که به من چی گذشت وقتی فهمیدم تمام این مدت مهسا رو با تو اشتباه گرفتم. باید بهت بگم چقدر سخت بود که فهمیدم دیگه نمی تونم بهت فکر کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو حسام، تمومش کن و گورتو گم کن...

محمدحسین با چشمان بسته فریاد می‌زند و بعد دست مشت شده اش را جلوی حسام تکان می دهد.

_ فکر نکن من سیب زمینیم که اینجا وایسادم و گوش می دم تو با نامزدم دل و قلوه بدی. دلم می خواد دندوناتو با یه مشت تودهنت خورد کنم. اگه اینکارو نمی کنم فقط به خاطر قولیه که به تبسم دادم. پس بهتره از اخلاق خوش من سوء استفاده نکنی. راتو بکش و برو، همین الان...

_تا با تبسم صحبت نکنم هیچ جا نمی رم.

_ پرهام...

غرش محمدحسین کافیست تا پرهام حساب کار دستش بیاید و بفهمد حالش تا چه حد خراب است. مچ دست حسام را می چسبد تا سرجایش بایستد.

_ بیا بریم حسام، می بینی که تبسم هم علاقه ای به حرف زدن با تو نداره. پس نیازی به توضیحت هم نیست. برو به زندگیت برس، بذار این دو تا هم یه نفس بکشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام لحظه‌ای فقط نگاهم می کند. نگاه، نگاه، نگاه و بعد مظلومانه سر تکان داده و با تلخندی می‌گوید: باشه، من می رم. می خواستم حال تبسم رو بپرسم. حرف واسه گفتن زیاد دارم، ولی ظاهراً هیچ کجا گوشی نیست که بخواد حرف‌های منو هم بشنوه. خدانگهدار. خوشبخت باشید...

می‌گوید و عقب‌گرد می‌کند. لحظه‌ای بعد به جز بوی عطر همیشگی‌اش، هیچ اثری از او باقی نمی‌ماند. جوری می رود که انگار هرگز پا در این اتاق نگذاشته است...

_تبسم...

صدای محمد حسین باعث می‌شود چشم از مسیر رفته ی حسام و پرهام بگیرم. نگاهش روی جای جای صورتم می چرخد. دستش را جلوی دهانش گرفته و چند بار آن را باز و بسته می کند. عصبی و بی طاقت است. سر به آسمان می گیرد و دستی به صورتش می کشد.

_ نمی تونم...

هنوز حرفش را هضم نکرده ام که در میان بازوانش اسیر می‌شوم. جوری مرا در بر گرفته است که مولکول‌های هوا هم به

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی در فضای کوچک بین صورت من و قفسه سینه ی او جریان دارند. وقت نمی کنم از شوک حرکتش بیرون بیایم، خیلی سریع از من فاصله گرفته و مسیر خروج از اتاق را در پیش می گیرد. آن قدر تند و با عجله می رود که حتی نسبت به تنه ای که به پرهام می‌زند هم عکس العملی نشان می‌دهد. پرهام که گویی به قصد گفتن جمله‌ای دهانش را باز کرده است، به سمت من می چرخد و با تعجب می پرسد: این چش بود باز؟

سربالا می‌اندازم و با لبخند احمقانه ای می گویم: هیچی، فکر کنم از اومدن حسام دلخور بود...

ـچرا باید دلخور باشه؟ مگه من و تو دعوتش کردیم؟

ـ من نمی دونم، فقط حدس زدم که از این ناراحته...

شانه بالا می اندازد و وارد اتاق می شود. نفس عمیقی می کشم شاید حالم کمی جا بیاید اما اوضاع بدتر می شود. تمام تنم بوی ادکلن محمدحسین را گرفته است. به سمت میز می چرخم و می‌پرسم: چی می گفت؟

ـ چی داره بگه... یه مشت چرت و پرت. اصرار داره که بهش یه فرصت دیگه بدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌گرد می‌کنم و می‌گویم: یعنی چی یه فرصت دیگه بدم؟ خوبه خودش زن و بچه داره، منم که دارم ازدواج می کنم. پس دیگه چه مرگشه؟

ـ مرگ رو خوب اومدی. مشکل حسام اینه که یه غلطی کرده حالا مثل خر توش گیر کرده. کسی هم نیست یکی بزنه تو دهنش و بگه تو که دلت گیره زنت بود غلط کردی همچنین گو...

- پرهام...

ـ جان پرهام، دروغ می گم مگه؟ مردم این قدر خاله زنک! خوب مرد حسابی تو که بدون زنت نمی تونی خودتو جمع کنی خیلی بی جا می کنی گو...

ـ پرهام...

بلند می‌خندد و می‌گوید: ببخشید، من عصبی که می شم دهنم چفت و بستش‌رو از دست می ده...

سری به تاسف تکان می دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه که در حالت عادی دهنت خیلی چفت و بست درست و حسابی داره...

_بی انصافی نکن دیگه، من خیلی هم با ادبم...

_بر منکرش لعنت، البته تا وقتی با یه مرد هم صحبت نشی...

بلند می خندد و می گوید: باشه، سعی می کنم از این به بعد درست صحبت کنم. راستی کجابودیم؟ آهان، سر مرز افغانستان...

با نقشه ی لوله شده ی دستم ضربه ای به شانه اش زده و با حرص می گویم: این بحث رو تموم کن پرهام، می دونی که عصبیم می کنه...

برخلاف تصورم به جای حاضر جوابی، لبخندش کم کم رنگ می بازد. سر تکان می دهد و با نگاه دقیقی می‌گوید: تو کی این قدر بزرگ شدی تبسم؟

حالا دیگر هیچ اثری از خنده در چهره اش نیست. قدمی جلو می‌آید و جدی تر از هر زمانی می گوید: خدا می دونه چقدر به بودنت افتخار می کنم. دیر برگشتم ولی قول می دم همیشه کنارت بمونم، تو هم بهم قول بده هر مشکلی داشتی رو من

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب کنی. به عنوان یه دوست، پسر عمه یا بهتر از همه اش به عنوان یه برادر، باشه تبسم؟

قدرت هر حرکتی از من سلب شده است، تنها می توانم نگاه بگیرم و سر پایین و بالا کنم. خودش هم حال و هوای بهتری ندارد. یک حسرت بزرگ روی رفتار هر دوی مان سایه انداخته است. حسرت روزها و سال هایی که می‌توانست در کنار عزیزانمان طی شود ولی به خاطر کینه ی بزرگترها، به تنهایی و بی کسی گذشت. دست به صورتش می کشد و با نفس عمیقی می گوید: خوب نگفتی کی قراره کارخونه یرجدید رو مدیریت کنه؟

برای دور شدن از حال بارانی ام نفس عمیقی کشیده و خودم را دوباره با مدارک روی میز سرگرم می کنم.

ـ یکی از همکلاسی‌های دانشگام اون جا تدریس می کنه. باهاش صحبت کردم و قرار شده از بین دانشجوهاش نیروی کار کارخونه رو تامین کنه. واسه اداره شم خودش کمک می کنه...

ـ خیلی هم عالی، پس تو فکر همه چی رو کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می اندازم و می گویم: بدون فکر که نمی شه هم چنین ریسکی کرد. حسام به خاطر همین، کارش تو دانشگاه رو ول کرد و چسبید به کارخونه...

_ حسام کارشو ول کرده؟

و با صدای بلند و ابروهای بالا رفته می‌پرسد. یاد آرزوهای مشترک بر باد رفته مان، تلخند روی لبم می آورد.

_نه که ول کرده باشه، یه سال مرخصی گرفت. رفت و آمد من و محمدحسین به فردوس زیاد بود. حسام هم کارهای اینجا رو انجام می‌داد...

_ متاسفم...

_ متاسف چرا؟

_راستش تو تمام این سال‌ها عذاب وجدان تو و سرنوشتتو داشتم. روزی که مامان گفت قراره با حسام ازدواج کنی و بعدش خوشحالی حسام رو دیدم، با خودم گفتم دیگه از این به بعد همه چی عالی پیش می ره. حسام دوستت داشت، به جای تمام کسایی که اذیتت کرده بودند، به جای من بی شعور که ندونسته

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بازی مامان و خاله مهین شریک شدم. به جای مامان که با وجود علاقه ای که بهت داشت نتونست اونجور که باید مواظبت باشه...

گوشه ی چشمانش را با دو انگشت می فشرد و ادامه می‌دهد: اما ظاهراً ما همه مون اومدیم تو زندگیت تا تو رو آزار بدیم، بیشتر از همه هم حسام. کسی که فکر می‌کردم قراره آرامشت بشه، شد بزرگترین عذاب زندگیت و من حتی اون موقع نبودم که بتونم حقش رو بذارم کف دستش ولی حالا هستم، تا آخر آخر آخرش. قول می دم جلوی هر کی بخواد اذیتت کنه وایستم، حتی اگه اون یه نفر خودم باشم...

ـ جناب محتشم، اگه سخنرانی تون تموم شد ممنون می شم فاصله تون رو با نامزد من حفظ کنید...

محمدحسین دستانش را به کمر زده و پشت سر پرهام ایستاده است. با آن ژست مردانه و قد بلند و ابروهای گره خورده، توانایی دل بردن از هر دختری را دارد. مثل همیشه پیراهن سفید مردانه و شلوار پارچه ای مشکی پوشیده است. کتش را روی مبل انداخته و آستین های پیراهنش را کمی تا زده است. صورت،

رمان بازار
romanbazar.ir

موها و حتی قسمتی از جلوی پیراهنش خیس خیس است. پرهام با شنیدن جمله ی او خنده به لب به سمتش برمی‌گردد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید، چشمان سرخ محمدحسین دهانش را می بندد. قدمی به سمت او برداشته و با نگرانی می پرسد: چی شده محمدحسین؟ این چه حال و روزیه؟

محمدحسین ضربه ی آرامی زیر دست او زده و در حالی که از کنارش عبور می‌کند، می‌گوید: چیزی نیست پرهام، شلوغش نکن. این پسره رو دیدم اعصابم به هم ریخت. رفتم یه آب به صورتم زدم...

پرهام با دست به سر تا پای او اشاره کرده و می‌گوید: تو به این می گی آب زدن به صورت؟ کامل دوش گرفتی که...

ـمنو ول کن پرهام، بگو ببینم درست حالی این شیربرنج کردی که دیگه حق نداره دور و بر تبسم بچرخه؟

پرهام با خنده می گوید: چه دل پری داری تو! نگران نباش، بهش گفتم دیگه کاری به کار شما نداشته باشه، با برخورد تبسم خودش حساب کار دستش اومد، خیالت راحت...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا کنه همین باشه که می گی، چون این بار که ببینمش زنده نمی مونه...

پرهام انگار خنده دار ترین جوک عمرش را شنیده باشد، یک باره از خنده می ترکد. محمد حسین سری با تاسف برای او تکان داده و می گوید: منو باش از کی انتظار دارم حساب اون بی رگ رو برسه، تو که کلا تعطیلی شکر خدا...

پرهام با سرفه ای صدایش را صاف کرده و می گوید: جدی گفتم دیگه محمدحسین، نگرانیت الکیه. حسام این دور و برا پیداش نمی شه. مطمئن باش...

محمدحسین کمی نگاهش می کند، بعد سر تکان داده و فقط می گوید: خدا کنه...

بروس را یک بار دیگر روی موهایم می کشم و این بار سشوار را نزدیکتر می گیرم. دوباره و دوباره این کار را تکرار می‌کنم. از موهایم بخار بلند می شود اما آن حالتی که دلم می‌خواهد، نمی‌گیرد که نمی گیرد. از زمانی که کراتینه کردم شان بیش از شش ماه می‌گذرد و حالا ریشه شان دوباره به حالت طبیعی برگشته و نیاز به کراتینه دارد. این کار حوصله زیادی می‌طلبد و

رمان بازار
romanbazar.ir

من در این برهه از زمان بی حوصله ترین عالمم. مدت هاست که موهایم رنگ به خود دیدند و ناخن هایم مانیکور نشده و انواع و اقسام لاک و طرح را روی آنها پیاده نکرده ام. این که موهای صورتم بیشتر به کرک بور می مانند، خودش یک مزیت است. وگرنه حالا باید ریش و سبیل هم به کلکسیون زیبایی هایم افزوده می‌شد. بروس را روی دراور پرت می کنم و خودم را از پشت روی تخت می اندازم. حال بدم حاصل بیش از ده روز ندیدن پرهام و محمدحسین است. عملیاتی که در آن شرکت کردند اجازه یردیدار آزادانه را از ما گرفته است. می‌گویند همه اینها به خاطر امنیت خودشان می باشد و من راضی ام به هر دوری موقتی، به شرط اطمینان از سلامت شان. هیچ گونه اطلاعاتی از زمان و چگونگی عملیات ندارم، حتی نمی دانم کارشان را شروع کرده‌اند یا نه و این بی‌خبری بیشتر عصبی ام می‌کند. پرهام فقط خبر داده که بیش از دوهفته کارشان طول نخواهد کشید و من دلم را به همین قول نه چندان محکمش خوش کرده‌ام. امروز از لحظه ای که چشم باز کرده ام تا الان که ساعت نزدیک به هشت شب است، تمام دقیقه ها و ساعت هایش به استرس و دلهره گذشته است. اینکه جمعه است و کارخانه

رمان بازار
romanbazar.ir

تعطیل و همین طور سحر بعد از چند روز مجبور شده برای سر زدن به بیمارانش راهی بیمارستان شود، هم در حال تاثیر گذاشته است. بیکاری و کم خوابی باعث می‌شود خیلی زود چشمانم گرم شده و به دنیای بی خبری بروم. ملودی آشنایی خوابم را خدشه‌دار می‌کند. غلت می زنم و باز صدا بلند می‌شود. چشمانم را باز می کنم. گوشی ام روی دراور دارد خودکشی می‌کند. روی تخت می نشینم و دستم را روی گردن می فشرم شاید کمی از دردش بکاهم. زنگ تلفن قطع شده اما بلافاصله دوباره صفحه اش روشن می‌شود. دلشوره به جانم می ریزد. نام سحر روی گوشی چشمک می زند. دست خودم نیست که قبل از جواب دادن به تماس او بسم الله گفته و چشم می بندم. هنوز گوشی را به گوشم نچسبانده ام که صدای سحر به گوش می‌رسد.

_ آماده‌باش تبسم، دارم میام دنبالت....

هر چه می‌خواهم مثبت فکر کنم نمی شود که نمی شود که نمی شود. صدایش می‌لرزد. نمی دانم دلیلش ترس است یا اضطراب؟ هرچه که هست حس خوبی به من نمی دهد...

_چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی دونم تبسم، به خدا نمی دونم. پرهام چند دقیقه پیش بهم زنگ زد و خواست سریع تو رو ببرم پیشش.

ـ واسه چی؟

ـ الان وقت سوال، جواب نیست تبسم، فقط زود آماده شو. نگران هیچی نباش. به این فکر کن که شاید عملیات شان تموم شده و قراره بریم پیششون، باشه تبسم؟ باز نشینی به فکر و خیال حالت بد شه...

ـ نه خوبم...

ـ خدا رو شکر، پس آماده‌باش من ده دقیقه ی دیگه می رسم...

نمی‌دانم جوابش را می‌دهم یا نه، باید بلند و حاضر شوم. آخر بعد از ده روز قرار است عزیزانم را ملاقات کنم اما... امان از این اما که ته دلم را حسابی خالی کرده و قدرت حرکت را از من گرفته است. آن قدر سر جایم می نشینم که صدای موبایلم دوباره در می‌آید و این یعنی سحر رسیده و منتظرم است. دست به زانو میذگیرم و برمی خیزم. برای آماده شدن زمان زیادی نیاز ندارم. خیلی سریع مانتو و شالی برداشته و از اتاق خارج می‌شوم. لحظه ی آخر قبل از خروج از ساختمان، بسته ای از قرص های فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

خونم را از روی میز بر می‌دارم. دلم نمی خواهد اگر اتفاق خوبی در انتظارم نبود، من هم قوز بالای قوز شوم. سحر دستش را روی بوق گذاشته و چند بار صدای آن را در می آورد. سرعتم را بیشتر می کنم و خودم را به او می‌رسانم. امشب علیرضا و همسرش هم در عمارت نیستند. علیرضا هم به خواست محمدحسین، همراه او و پرهام شده و در این عملیات همکاری می‌کند و همسرش به خاطر پابه ماه بودن، برای استراحت و آرامش بیشتر به شهرستان رفته است. صندلی کنار سحر را اشغال می کنم. او قبل از هر حرفی می گوید: اومدی بالاخره؟ خوب شد گفتم زود آماده شو و گرنه معلوم نبود چقدر اینجا معطلم کنی...

ـ چی شده سحر؟ نگو نمی دونی که باور نمی کنم...

نفس عمیقی می کشد و با احتیاط از محوطه ی عمارت خارج می شود. تمام مدت غیبت محمدحسین و پرهام او همراه و هم خانه‌ام بوده و به همین دلیل رفت و آمدش با اتومبیل من است. سکوت طولانی اش نشان می دهد قصد جواب دادن به سوالم را ندارد. کمی به جلو خم می شوم تا بتوانم چهره‌اش را بهتر ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی شده سحر؟ تورو خدا بگو، واسه محمد حسین اتفاقی افتاده؟

ـ نمی دونم تبسم، به خدا نمی دونم. پرهام فقط گفت باید هرچه سریعتر بریم پیشش. خیلی هم نگران بود، به من بیشتر توضیح نداد...

گوشی ام را در دست گرفته و می‌گویم: خودم بهش زنگ می زنم...

ـ جواب نمی ده، از موقعی که باهاش صحبت کردم صد بار زنگ زدم، یا مشغوله یا جواب نمی ده...

چشم می بندم و فکر می‌کنم. فکری که به هیچ کجا قد نمی دهد. لحظه ای نگار صدای خان جون در گوشم می پیچد. «الا به ذکرالله تطمئن القلوب» این ذکر را همان روزی در گوشم خواند که بدن غرق در خون محمدحسین را پیدا کردم. آن قدر گفت و گفت تا ملکه یرذهنم شد و پس از آن هر وقت مشکلی برایم پیش می‌آمد، آن را طوطی‌وار تکرار می‌کردم. زمان‌هایی درست مثل الان که دستم به هیچ کجا بند نبود. تلفن بوق می خورد و بوق می‌خورد اما کسی پاسخگو نیست. دوباره و دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره می گیرم و دوباره و دوباره تماس بی پاسخ می‌ماند. خودم را به جلو و عقب تکان می دهم و پشت سر هم ذکر می گویم.

ـ تو رو خدا آروم باش تبسم. این جوری که پیش از اینکه بفهمیم چی شده از پا می افتی. راستی قرصتوخوردی؟

درد خفیفی که در پس سرم پیچیده و داغی گونه هایم، زنگ خطر را به صدا در می آورد. خشاب قرص را از جیبم بیرون آورده و قرصی از آن خارج می کنم. بطری کوچک آب را از داشبورد برمی دارم و قرص را می بلعم. امیدوارم حالم بد نشود و باری روی دوش دیگران نباشم. چشم می بندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. طولی نمی کشد که گوشی درون دستم می لرزد. چشم باز می کنم و با دیدن نام پرهام صاف می نشیندگم. باید الان از خوشحالی بال در بیاورم و خیلی سریع تماس را پاسخ دهم اما نمی‌شود. تماس را با دست لرزانم پاسخ داده و در سکوت گوشی را به گوشم می چسبانم.

ـالو تبسم جان، خوبی عزیزم؟

سکوت، سکوت، سکوت.

ـ جواب بده تبسم؟ حالت خوبه؟ نگرانتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جان می کنم و از لای لب های کلید شده ام می‌گویم: خوبم...

ـ خداروشکر، کجایین الان؟

چشم چرخانده و با تعجب می گویم: اول جاده قدیم...

ـ خوبه، من زیر یه بیلبورد بزرگ پارک کردم. آدرس تقریبیش رو به سحر دادم، منتظرتونم...

ـ چی شده پرهام؟ تورو خدا بگو حال محمدحسین خوبه؟

ـتا وقتی که با من بود، خوب بود. الان رو نمی دونم...

ـ یعنی چی پرهام؟ مگه شما با هم نیستین؟

ـتا همین یه ربع پیش با هم بودیم الان هم می خواستم بیام دنبال شما تنهاش گذاشتم...

ـ نمی خوای بگی چی شده پرهام؟ قلبم اومد تو دهنم...

ـنگران نباش، شما فقط زود بیاین قبل اینکه دیر بشه خودتو برسون...

فرصت هر سوالی را از من می گیرد و صدای بوق در گوشی می پیچد دیگر چشم بستن که هیچ، حتی یک خواب طولانی و سنگین هم نمی‌تواند آرامشم را برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پرهام چی می گفت؟

ـ هیچی، فقط تندرو سحر، فکر نکنم اتفاق جالبی افتاده باشه...

سحر هیچ نمی گوید اما سرعت اتومبیل بالاتر می‌رود. کمتر از ده دقیقه بعد سرعت را کم و کمتر کرده و نهایتاً کنار بزرگراه پارک می‌کند. مردی کمی جلوتر ایستاده و با دیدن ما تکیه اش را از اتومبیل تیره رنگی که درست نمی توانم رنگ و مدلش را تشخیص دهم، گرفته و به سمت ما می آید. سحر زودتر از من پیاده می‌شود. با پیاده شدنم باد سردی تمام وجودم را می‌لرزاند. دستانم را به دور خودم حلقه زده و حواس‌پرتم را لعنت می فرستم. سحر در عقب را باز می‌کند و علاوه بر پالتوی خودش، پالتویی مرا هم بیرون می کشد. آرزو می کنم که کاش در این لحظه از خدا چیز دیگری می خواستم. ماشین را دور می‌زند و پالتو را به طرفم می گیرد.

ـ بگیر بپوشش، شانس آوردی دیشب تو ماشین جا گذاشتیش وگرنه الان از سرما آلاسکا هم می شدی من پالتومو بهت نمی دادم...

ـ سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست راستم کج در آستین پالتو می‌ماند. نگاه دلتنگم به چهره ی خسته و غریبه ی رو به رویم می رسد. قد و هیکلش همان پرهام خودمان است اما رنگ و مدل مو و ریش پروفسوری اش، زمین تا آسمان با پرهام متفاوت است.

_این چه قیافه ای پرهام جان؟

سحر قبل از من به خود آمده و این را از پرهام می‌پرسد.

_ تغییر قیافه دادیم مثلا، حالا وقت این حرفا نیست. بهتره زودتر بریم...

_ ماشینمون چی؟

_ ولش کن سحر، نمی تونم با اون بریم، اجازه ی ورود نمی‌دن، باید همین جا بذاریمش...

پشت سرش حرکت کرده و می پرسم: اجازه ی ورود به کجا؟

_کارخونه...

_کارخونه ی چی؟

_بشین تو ماشین، تو راه همه چی رو بهتون می گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت و حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن با سحر را ندارم. روی صندلی عقب می نشینم و سحر کنار پرهام جا می‌گیرد. با روشن شدن اتومبیل، به ساعت آن نگاه می‌اندازم. ساعت از دو شب گذشته و عجیب نیست که در تاریکی محض یک شب سرد زمستانی، نتوانستنم رنگ و مدل اتومبیلی که درونش نشسته‌ام را تشخیص دهم. تحمل استرس بیشتر از این را ندارم. قبل از اینکه اتومبیل حرکت کند، خودم را از بین دو صندلی کمی جلو کشیده و از پرهام می پرسم: محمد حسین کجاست پرهام؟ بلایی سرش اومده؟

جوری پایش را روی گاز می گذارد که به عقب پرت می شوم.

ـ چیکار می کنی پرهام؟ مگه داری سر می بری؟

ـ سر نمی برم ولی اگه دیر برسیم شاید سر یه نفر بره...

سحر به عقب برمی گردد و نگاه نگرانش را به من می دوزد. دوست ندارم فکرش را هم بکنم اما ظاهراً اوضاع وخیم تر از آن است که بخواهم خودم را دلداری بدهم. دستانم را در هم گره می زنم و دعا می‌کنم پرهام سکوت کند و اجازه بدهد به خودم بیایم اما دعایم مستجاب نمی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_امروز صبح کار ما شروع شد، البته تا امروز هم بیکار نبودیم ولی مسابقات امروز شروع شد. تا همین یک ساعت پیش همه چیز خوب بود، خوب که نه، عالی بود. محمدحسین تمام مسابقه هاشو برد و به دور نهایی رسید و خورد به بوکسوری که بابک خودش معرفی کرد و روش شرط بسته بود. پلیس هم قرار بود بلافاصله بعد از مسابقه ی نهایی که یه جور شوی دارو برگزار می شه، عملیاتش رو شروع کنه. ظاهراً این دفعه، هم مسابقات جدی تر بود و هم شوی دارو مهم تر. کله گنده های شرکت و چندتا خریدار اصلی هم قرار بود بیان. همه چیز خوب بود تا این که بابک نقشه ی جدیدش رو رو کرد...

بد جایی ساکت می شود؛ درست لحظه ای که شدیداً محتاج شنیدنم. باید حرف بزند، باید بگوید چه بلایی سر محمد حسین آمده و من و خودش را خلاص کند. سحر بی طاقت تر از من می پرسد: نقشه ی بابک چی بود؟

دست مشت شده اش را دوبار به لبانش می کوبد و با صدای لرزانی جواب می‌دهد: بابک تمام زندگیش رو گذاشته رو نتیجه ی مسابقه ی آخر، تا یه ساعت پیش فکر می‌کردیم روی رقیب

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین شرط بسته ولی لحظه ی آخر نظرش عوض شد و تو مسابقه ی آخر رو محمد حسین شرط بست. محمدحسین هم می خواد یه جوری زمین بزندش که نتونه بلند بشه. هر چی بهش گفتم وقتی گیر پلیس بیافته حسابش با کرام الکاتبینه، تو کتش نمیره. می خواد خودش از بابک انتقام بگیره. می دونه که جون بابک به پولش بنده، یکی از نوچه هاش می گفت تا حالا دوبار تا پای سکته رفته سر همین شرط بندیاش. محمدحسین می خواد با باختش کاری کنه بابک سکته رو بزنه و دلش یه کم خنک بشه...

_یعنی چی پرهام؟ محمدحسین می خواد کتک بخوره به خاطر انتقام از بابک؟

_ کاش یه کتک خوردن ساده بود...

از آینه نگاهی به چشمان بارانی من انداخته و می‌گوید: مسابقه ی آخر تو قفس مرگ برگزار می شه...

سحر هین بلندی می‌کشد و من بی‌حال روی صندلی می افتم. دیگر اشک هم نمی ریزم. باید جان بدهم برای حال بدی که دچار شده ایم. کمی بعد پرهام داخل خیابان فرعی می‌پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر به مرور تا هموار و تکان های اتومبیل زیاد می‌شود. سرعت اتومبیل و خاکی بودن جاده، تکان ها را شدیدتر می کند.

راه خاکی را تا جای جلو می‌رویم که دیوار هوایی بلند و قدیمی پیش روی مان می بینیم. پرهام لامپ کوچک داخل ماشین را روشن کرده و پشت درهای بزرگ می ایستد. شیشه ی سمت خودش را پایین داده و برای نگهبان جلوی در دست تکان می دهد. نگهبان کمی به جلو خم می شود تا بهتر بتواند هویت راننده را تشخیص دهد. با دیدن پرهام لبخندی زده و کنار می‌رود. همان لحظه در با صدای قیژ قیژ بلندی باز می شود.

ـ تا وقتی من نگفتم هیچ کدومتون از ماشین تکون نمی خورین...

درون محوطه ی کارخانه، پشت یکی از انبوه اتومبیل های پارک شده، ماشین را متوقف می‌کند و به سمت ما برمی‌گردد. سوییچ را به دست سحر داده و می‌گوید: من که پیاده شدم درها رو از داخل قفل می کنی. اگه کسی اومد یا دیدین شلوغ شده کف ماشین بخوابید. هر چی که شد از ماشین پیاده نمی شید تا من یا علیرضا بیایم سراغتون. زود بر می گردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد پیاده شده و در را پشت سرش می کوبد. سحر لحظه‌ای مات پرهام را دنبال می‌کند. بعد به طرفم برگشت و می‌گوید: چی کار کنیم تبسم؟ تو چیزی از حرفاش فهمیدی؟

ـ آره، محمد حسین داره یه بار دیگه خودکشی می کنه...

سحر وای خفیفی گفته و دست جلوی دهانش می گیرد. سکوت لازم ترین چیزی است که در این لحظه می خواهم و ممنون اویم برای این سکوت به موقعش. زمان نمی‌گذرد. هوا درون کابین اتومبیل کم است. راه گلویم بسته شده و دارم خفه می شوم. دستم را بند یقه ی مانتوام کرده و کمی جلو می کشمش. گشاد است و بود و نبودش تاثیری در تنفسم ندارد. بی توجه به اخطار پرهام در را باز می کنم و پیاده می‌شوم.

ـ کجا می ری تبسم؟ مگه ندیدی پرهام چی گفت؟

صداهای گنگی از درون ساختمان به گوش می رسد. دستم اسیر پنجه ی سحر می شود و مرا به سمت اتومبیل می کشد. دستم را با یک حرکت می کشم و به سمت ساختمان می دوم. دیگر گفته های پرهام اهمیتی ندارد، آن هم وقتی که حس می کنم کسی دو دستی گلویم را چسبیده و می‌خواهد خفه ام کند، آن

رمان بازار
romanbazar.ir

هم وقتی که می دانم محمدحسین در خطر است و شاید هیچ‌کس جز من نتواند کمکش کند. وارد ساختمان که می شوم احساس خفگی ام بیشتر می‌شود. همه جا را دود گرفته است.راهروی طویلی که پا درونش گذاشته ام تنها به مدد یک ردیف لامپ زرد و پرمصرف که وسط سقف تعبیه شده، کمی روشن می‌شود. راهرو از یک جا به بعد به دو راهی تبدیل می شود. یک راه پله ی تاریک باید ادامه ی راهی باشد که من قرار است بروم. نگاه از سالن بزرگی که در سمت راست راهرو قرار دارد و دوطرفش کلی دستگاه ردیف شده‌اند، می‌گیرم و پا روی اولین پله می گذارم. سحر با استفاده از تعللم همان جا خودش را به من رسانده و بازویم را می گیرد.

ـ کجا داری می ری تبسم؟ بیا برگردیم قبل اینکه دیر بشه...

ـ نمی تونم سحر، اون پایین معلوم نیست چه اتفاقی می افته. پرهام می دونست که فقط من می تونم محمدحسین رو منصرف کنم که گفت بیایم اینجا. نیومدم که تو ماشین بشینم...

از پله ها سرازیر می شوم و خودم و سحر را به خدا می سپارم. راه پله هیچ چراغی ندارد، ظلمات ظلمات است و این سرعت مان

رمان بازار
romanbazar.ir

را کم می‌کند. پایین پله ها هم وضعیت بهتری ندارد. جمعیت زیادی در هم می لولند و به خیال خودشان خوش می گذارنند. صورتشان را درست نمی‌بینم اما معلوم است اکثراً کم سن و سالند. لباس های اجق وجق و مدل موهای خاصشان این را نشان می‌دهد. دست سحر را محکم می‌گیرم تا در بین جمعیت همدیگر را گم نکنیم. صدای فریاد بلندی که محمدحسین نامی را صدا می‌زند در آن تاریکی و همهمه نگاهم را به قفس بزرگی که روی یک سکوی سن مانند، درست وسط جمعیت گذاشته شده است، می رساند. روی سکو و داخل قفس از همه جا روشن تر است. سه نفر درون قفس هستند که من فقط دو نفرشان را می‌بینم. یک مرد هیکلی با بالاتنه ی لخت روی سینه شخص دیگری نشسته و تند تند به او مشت می کوبد. مرد دیگر ظاهراً داور مسابقه ی وحشتناک آن دو است. دوباره صدای فریاد بلند می‌شود. پرهام پشت قفس ایستاده و به معنای واقعی کلمه خودش را به در و دیوار می کوبد، شاید محمدحسین به خودش آمده و حرکتی بکند. جثه ی رقیبش درشت است، زیادی درشت اما من یکی خوب می دانم که بدن ورزیده ی محمدحسین توانایی مقابله با گنده تر از او را هم دارد. صدای فریاد بلند تری،

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت لحظه‌ای جمعیت را به دنبال دارد. چند صندلی کنار سکو گذاشته شده و چند نفر که باید بزرگان جمع باشند، آنجا نشسته اند. یک نفر از روی صندلی می افتد و دورش خیلی سریع شلوغ می شود. ناشناخته هم می‌توانم بگویم او کسی جز همان بابک منفور نیست. محمدحسین انگار از همه هوشیار تر است. فاصله ی ما تا قفس حالا به چند قدم هم نمی رسد. می بینم که محمدحسین یکباره از جا برمی خیزد و با یک حرکت مرد را به عقب پرتاب می کند. سر و صورتش خونی و زخمی است. سخت تعادلش را حفظ کرده و بر روی پاهایش می ایستد. دستش را چند ثانیه به شبکه‌های قفس بند کرده و چشم می بندد. مرد باز هم به سمت او حمله می کند و این بار محمدحسین است که سریع عکس العمل نشان داده و با یک ضربه او را به عقب پرتاب می‌کند. حرکتش آنقدر تند و محکم است که مرد همچون پرکاهی از زمین کنده شده و به دیواره ی روبرویش می خورد. ضرباتی که به سر محمدحسین خورده ظاهراً کارساز بوده اند که گیج و منگ سر جایش ایستاده و چند بار سرش را تکان می‌دهد. پرهام التماسش می کند که انصراف دهد و شکست را بپذیرد اما او گویی نمی‌شنود. حالتش نشان می‌دهد که آماده ی حمله

رمان بازار
romanbazar.ir

مجدد است. دست خودم نیست که نامش را فریاد می زنم. نمی شنود باز فریاد می زنم، سحر هم همراهی ام می‌کند اما انگار گوش های محمدحسین کر شده اند.

محکم و بی وقفه مشت هایش را به سمت مرد قوی هیکل روبرویش پرتاب می‌کند. گیج بودنش هم از قدرت مشت هایش نمی کاهد. خیلی زود رقیب که انگار سرمستی اش از پیروزی قدرتش را کم کرده است، نقش زمین می‌شود و محمدحسین روی سینه ی او می نشیند. نفرت از تک‌تک مشت هایی که به سر و صورت مرد می کوبد، پیداست. پرهام از این طرف قفس داد و بیداد می‌کند و از محمدحسین می‌خواهد آرام باشد. به هر سختی که هست تماشاچیان مشتاق این بزم مرگ را کنار زده و خودم را به قفس می رسانم. آن همه خون روی تشک حالم را منقلب می‌کند. تنها کاری که از من بر می آید این است که دوباره و دوباره نام محمدحسین را فریاد بزنم. انگار در همان لحظه، پرده از روی گوش هایش کنار می‌رود و فریادم موثر واقع می‌شود. مشتش در هوا می ماند. سربلند می کند و چشم می چرخاند. بینی خونی و ابروی شکسته‌اش جان از پاهایم می‌برد. روی زانو می افتم. سرم را به توری قفس تکیه می زنم. او هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر مشت نمی کوبد. داور یک زانویش را روی زمین گذاشته و به دیگری تکیه می زند. بالای سر مرد فریاد می‌زند و وقتی او هیچ عکس العملی نشان نمی‌دهد، دست محمدحسین را گرفته و بالا می‌برد. حال محمدحسین خوب نیست. سخت روی پاهایش ایستاده است. تلوتلو می‌خورد. در قفس که باز می شود، پرهام اولین نفر است که خود را داخل آن پرتاب می‌کند. قبل از این‌که محمدحسین نقش زمین شود، او را در آغوش می‌گیرد. فردی فریاد می‌زند: فرار کنین. پلیسا ریختن تو کارخونه...

همهمه اوج می‌گیرد. هر کسی به سمتی می گریزد. چند نفر داخل قفس شده و زیر بازوان مرد قوی هیکل را می‌گیرند و او را هم با خودشان می‌برند. من، سحر و پرهام تنها کسانی هستیم که بی توجه به صدای گلوله و فریاد، دور هم نشسته و عزای محمد حسینی را گرفته‌ایم که حالش لحظه به لحظه وخیم‌تر می‌شود. روی دو زانو افتاده و سرفه می زند. پرهام پشت سرش می‌نشیند و همانطور که مشغول ماساژ پشت اوست می غرد: همینو می خواستی؟ گفتم مثل آدم پاشو برو مسابقه تو بده، کاری به بابک نداشته باش. حالا خوب شد؟ بمیری حالت خوب می شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه محمد حسین به جلو خم شده و عق می‌زند. بعق می‌زند و خون سیاه و غلیظی از دهانش به بیرون پرتاب می‌شود. آن قدر غلیظ که گویی تکه‌های کبدش را بالا آورده است. پرهام دو دستی به سرش می کوبد. سحر زار می زند اما من بی‌شک مرده ام.ذمحمد حسین با صورت روی تشک سقوط می‌کند. نگاهش همچنان از من کنده نمی شود. لبخند کمرنگی روی لبش شکل گرفته است. پرهام سر او را روی پایش گذاشته است. از جمعیت داخل سالن دیگر چند نفر بیشتر نمانده‌اند. صدای گلوله لحظه ای قطع نمی‌شود. پرهام صورت محمدحسین را نوازش می‌کند و ملتمسانه می‌گوید:تو رو خدا محمدحسین، چشاتو نبندی ها...

رنگ چهره ی محمدحسین به زردی می زند. نگاه و لبخندش همچنان پابرجاست.

ـ پرهام یه کاری بکن تو رو خدا. خونریزی داخلی داره، اگه نرسه بیمارستان از دست می ره...

پرهام با مشت چند بار به پیشانی‌اش می‌کوبد. نیم خیز شده و به سختی گوشی اش را از داخل جیب شلوارش بیرون می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش به وضوح می لرزد. شماره می‌گیرد و گوشی را کنار گوشش نگه می دارد. چند بار این کار را تکرار می‌کند ولی کسی پاسخگو نیست. گوشی را روی تشک پرت کرد و فریاد می‌زند: لعنتی، جواب نمی ده. تو این واویلا صدای گوشی شو نمی شنوه...

سر می‌چرخاند و من و حال بدم را می‌بیند. گوشه ی لبانش کمی به بالا کشیده می‌شود.

_ غصه نخوری،ا باز فشارت می ره بالا. این غول تشن با دو تا مشت زمین گیر نمی شه، مطمئن باش...

صدای لرزانش مشخص می‌کند که خودش هم هیچ اطمینانی به حرفش ندارد، به خصوص که حال محمد حسین را هر سه نفرمان می‌بینیم. توان ایستادن ندارم. چهار دست و پا خودم را جلو کشیده و جنازه ام را به محمدحسین می‌رسانم. چشمانش خمار خواب است اما نه یک خواب از روی خستگی، خوابی که بوی مرگ می دهد. جلوتر می‌روم. دست چپش روی زمین افتاده است. دستکش مخصوصش را از دستش در می‌آورم. بند بند انگشتانش زخمی و کبود شده اند. دست بزرگش را با هر دو دست گرفته و بوسه ای به آن می زنم. دیگر نتیجه ی کوچک

رمان بازار
romanbazar.ir

ترین تماسم با او،لارزش تمام بدنش نیست. دست راستم را روی گونه ی سردش گذاشته و سعی می کنم لبخند بزنم. لبخندم طعم اشک دارد، شور شور. سرفه ای می زند و خون دوباره از کنار لبش شره می‌کند. خم می‌شوم و پیشانی ام را روی پیشانی او می‌گذارم. کنترلی بر اشک هایم ندارم. محمدحسین نزدیک ترین فردی است که برایم مانده است. از روزی که به یاد می آورم من بودم و حمایت‌های زیر پوستی اش. هنوز نمی شود نام عشق را بر روی حسی که به او دارم گذاشت اما دوستش دارم، خیلی زیاد، خیلی خیلی زیاد، آن قدر زیاد که همین لحظه ترجیح می‌دهم جان بدهم ولی او را در حال احتضار نبینم. سحر هم پا به پای من اشک می‌ریزد.پرهام مثل مرغ پرکنده بالا و پایین می پرد. چند بار از زیر زمین خارج شده و بر می‌گردد. صورتش از فرط درماندگی، کبود شده است. گوشی لحظه‌ای از کنار گوشش دور نمی شود. نمی‌دانم چقدر می گذرد، یک ربع، نیم ساعت، یک ساعت، یک روز، چند روز و یا شاید چند قرن اما بالاخره صدای گلوله فرو می‌نشیند و جمعیتی به داخل زیر زمین می‌ریزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا هم همراه ماموران آمده است. حال او هم دست کمی از پرهام ندارد. حالا دیگر درست او را می شناسم. نسبت خونی با محمدحسین ندارد اما سالهاست همراه او بوده است. دلیل نگاه پر کینه اش به پرهام هم اتفاق مشابهی است که در سنین خیلی پایین برایش افتاده است. آشنایی او با محمدحسین ریشه در همان مدتی دارد که محمدحسین در آسایشگاه بستری بود. مشکل تکلم هم ندارد، فقط کمی در استفاده از کلمات خساست به خرج می‌دهد. طولی نمی کشد که محمدحسین توسط پزشک همراه ماموران، معاینه شده و احتمال خونریزی داخلی و حتی آسیب نخاعی هم برایش تایید می‌شود. فشار خون من هم به اصرار پرهام چک می شود و نتیجه اش قرص دیگری است که به خوردم می دهند. زمان روی دور تند افتاده است. حالا که باید هرچه سریع تر محمدحسین را به بیمارستان برسانیم، انگار مسیر کش می آید. علیرضا همراه محمدحسین پشت آمبولانس نشسته و پرهام، سحر و جنازه ی من با اتومبیلی که در رؤشنایی سپیده دم، سمند مشکی بودنش را فهمیده‌ام، پشت آمبولانس می‌رویم. خیابان‌ها خلوت است اما باز هم انگار سرعتمان لاک پشتی است. پرهام تند و بی‌دقت می‌راند. دستش مدام روی بوق رفته و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهنجار آن را درمی‌آورد. صدایش آن قدر ها بلند نیست، اما در این شرایط مانند طبل در سر من صدا می دهد. چشم می بندم و سرم را به پشتی صندلی تکیه می زنم. نگاه آخر محمدحسین پشت پلک های بسته ام جان می‌گیرد. چشمان خمار و پر حرفش که مدتی از بسته شدن شان گذشته، توانایی گرفتن جانم را دارد. سحر ریز ریز گریه می کند و فین فین کردن هایش تنها صدایی است که سکوت ماشین را می شکند. بالاخره در محوطه ی بیمارستان، درست پشت آمبولانس از حرکت می ایستیم. برخلاف اصرار پرهام برای بردن محمدحسین به یک بیمارستان خصوصی، وضعیت وخیمش امکان انجام این کار را از ما سلب کرده و مجبور به رساندنش به بیمارستان نزدیک شده‌ایم. پرهام با بی‌دقت ترین حالت ممکن، اتومبیل را پارک کرده و پیاده می‌شود. من و سحر هم پشت سرش می رویم. مثلا می دوم اما انگار پاهایم به زمین چسبیده‌اند. ورودی اورژانس با حدود ده پله از زمین فاصله دارد. روی پله‌ها چند بار زمین می‌خورم و در نهایت چهار دست و پا از آن بالا می‌روم. پرهام و سحر به قدری استرس حال محمد حسین را دارند که مرا فراموش کرده اند. پشت سرشان می روم اما محال است با این سرعت به آنها برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بالا نمی آید و سنگ بزرگی روی قفسه سینه ام سنگینی می‌کند. یک پرتقال خونی راه گلویم را بسته است. سعی می‌کنم به تاری دیدم توجهی نکنم. زمین چند باری به صورتم نزدیک می‌شود، شاید هم این صورت من است که به سمت آن می‌رود.

وارد اورژانسی می‌شوم. رفت و آمد زیاد، نظرم را جلب می‌کند. پشت در اتاقی که کلمه ی CPR روی آن نوشته شده، به شدت شلوغ است. در مدام باز و بسته می شود و عده‌ای داخل و خارج می شوند. پرهام و سحر هم آنجا ایستاده اند، البته ایستاده که نه، در حال رژه رفتن اند. دیگر نمی‌توانم سرپا بایستم، حتی توان جلو رفتن و رساندن خودم به صندلی را هم ندارم. همان جا کنار دیوار سر می خورم و زانوانم را در آغوش می‌گیرم. علیرضا روی یک صندلی نشسته و با پای راستش روی زمین ضرب گرفته است. صدای دویدن یک نفر در سالن می پیچد. مهرداد است که به این سمت می آید. قبل از رسیدنش به پرهام، با اضطراب می پرسد: چی شده؟ چرا آوردیش اینجا؟ من که دیروز گفتم که حالش بد شد، بیارش پیش خودم...

_ مشکل از قلبش نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس چیه؟

ـمحمدحسین امروز رفت روی رینگ...

صدای مهرداد این‌بار بلندتر از قبل است. رفت تو رینگ؟ به همین راحتی؟ مگه من نگفتم نباید به قلبش فشار بیاره؟ مگه دیروز با اون حال بد نیاوردیش پیش من؟ حالا اینجا جلوم واستادی و می گی رفت تو رینگ؟

ـ به خدا نتونستم جلوشو بگیرم. تا دقیقه ی آخر جلوش واستادم، حتی یه نفر از دوستاش رو پیدا کردم که به جاش مسابقه بده، ولی محمد حسین اجازه نداد. گفت خودم باید تو این مسابقه شرکت کنم...

ـ خیلی خوب، حالا که کار خودتون رو کردین، واسه چی به من خبر دادی؟ به خودش می گفتی یه فکری بکنه دیگه...

ـ این جوری نکن مهرداد. من الان دارم از نگرانی می میرم، گفتم بیای شاید بتونی یه آشنایی، چیزی پیدا کنی تا منتقلش کنیم بیمارستان خودت...

ـ الان کجا بردنش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بردنش تو اتاق CPR؟

_ چیکار کردین شماها؟ جنازه آوردی واسه من؟

این را می‌گوید و سری به تاسف تکان می‌دهد. بغض سحر دوباره می شکند و پرهام با شانه های افتاده، رفتن او را نگاه می کند. سر که می چرخاند نگاهش به منی می‌افتد که به گمانم بی پناه تر از همیشه شده ام. محمدحسین تمام آن چیزی است که از گذشته برایم مانده است و قدیمی‌ترین دوست و همراه من. می توانم به جرئت بگویم حضورش حتی از حضور حسام در زندگی من پر رنگ تر بوده است. لبخند کم رنگی زده و به سمت من می آید. بیشتر در خود جمع می شوم. روبرویم روی زانو می‌نشیند و می‌گوید: ببخش عزیزم، نگرانی محمدحسین حواس واسم نذاشته...

و دستانش را به سمتم گرفته و ادامه می‌دهد: پاشو، پاشو بریم رو صندلی بشین...

_هنوزم فکر می کنی این انتقام به نفع محمدحسین بود؟

صدایم جان ندارد، روح هم ندارد، اصلاً هیچ نشانی از منِ تبسم در آن نیست. تنها چند کلمه ی بی هویت است که از زبان من

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته می‌شود. دستانش روی هوا مشت می‌شود. سر پایین می‌اندازد و می‌گوید: خدا می دونه چقدر باهاش حرف زدم تا قانعش کنم از این کار بگذره ولی بی فایده بود. روحش زیادی زخمی بود تبسم. باید درمان شد.

ـ بود؟ به همین راحتی مرگش رو قبول کردی و از افعال گذشته استفاده می کنی پرهام؟

سرش را تند به دو طرف تکان داده و پاسخ می‌دهد: نه، معلومه که نه. محمدحسین باید از این اتاق زنده بیاد بیرون، باید هرچه زودتر خوب بشه وگرنه خودم می کشمش...

لبخند روی لبانش به همه چیز می ماند به جز لبخند. قطره اشکی که بی ملاحظه ی مردانگی او روی گونه اش جاری می‌شود را با خشم پاک کرده و می‌گوید: پاشو دیگه تبسم، لااقل رو صندلی بشین...

ـپاهام جون نداره...

پرسوز می‌گویم، آنقدر سوزان و درد آور که دل خودم هم می سوزد از این همه بی کسی که اگر زبانم لال محمد حسین هم برود، به اندازه ی دنیا وسعت می گیرد. پرهام می ایستد، به من

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تر می شود و دستانش را از زیر بازوانم رد کرده و با یک حرکت مرا از زمین می کند. پاهایم روی زمین کشیده می شود. از کنار در اتاق CPR می گذرد و وارد بخش اورژانس می‌شود.

ـ کجا می ری؟ می خوام پیش محمد حسین باشم...

ـ محمدحسین به تبسم مریض نیازی نداره، باید قوی و سالم باشی که بتونی به درد اونم بخوری...

مرا روی صندلی‌های انتظار می نشاند و خودش به طرف پذیرش می‌رود. لحظه ای بعد روی یکی از تخت‌های اورژانس دراز کشیده و منتظر پرستاری برای وصل کردن سرم تجویزی ام هستم. پرهام مدام در حال رفت و آمد است. سحر کنار تختم نشسته و کتاب دعایی در دست دارد. مغزم در این زمان حساس تهی شده است. انگار هیچ درک درستی از اتفاقاتی که دارد می‌افتد، ندارم. منتظرم تا یک نفر پیدا شود و مرا از این خواب سنگین بیدار کند. بیدار شوم و خوابم را برای محمدحسین هم تعریف کنم و او قاه قاه بخندد و بگوید خواب زن چپ است. سرم وصل می شود و همچنان رفت و آمدهای پرهام ادامه دارد. در این وضعیت این همه آرامش و بی خیالی از جانب من زیادی عجیب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرأت سوال پرسیدن ندارم. به همین بی قراری های سحر و پرهام دل خوش کرده ام. خودم را دلداری می دهم که اگر نفس محمدحسین در هوا جریان نداشت، آن دو تا این حد مضطرب نبودند.

سرم که تمام می‌شود حالم خیلی بهتر است. تازه انگار حس به بدنم برگشته و می فهمم چه بلایی به سرم آمده است. از بخش CPR که خارج می‌شویم روح از تنم می‌رود. راهروی جلوی اتاق خلوت خلوت است. زبان در دهانم نمی چرخد. سحر دستم را گرفته و مرا به سمت خروجی بیمارستان می‌برد.

_ محمدحسین مرده؟

قطره اشکی به دنبال این جمله از چشمم سقوط می کند و قطرات بعدی دیگر نیازی به التماس ندارد. از چند قسمت از چشمانم جوی آبی در جریان است. سحر لبخندی زده و می‌گوید: نه دیوونه، این چه حرفیه؟

میان هق هق بی پایانم می‌گویم: پس چرا اینجا هیچ کی نیست؟ چرا داریم می ریم بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_محمدحسین رو بردن اتاق عمل، پرهام گفت نیازی به بودن ما نیست. علیرضا ما رو می رسونه عمارت...

دستم را پس کشیده و می‌گویم: محمدحسین تو اتاق عمله و انتظار داری من با خیال راحت برگردم عمارت؟

و دوباره وارد اورژانس می‌شوم.

_ کجا داری می ری تبسم؟

بی توجه به او به سمت ایستگاه پرستاری می‌روم تا محل دقیق اتاق عمل را بپرسم. با چند قدم بلند خودش را به من رساند و روبرویم می ایستد.

_بیا بریم، خودم می برمت پیش محمد حسین، دختره ی کله شق...

از خودم راضی ام. محال ممکن است در این وضع محمد حسین را تنها بگذارم. خودم را به دستان سحر سپرده و با او هم قدم می شوم. درک درستی از آنچه در اطرافم می‌گذرد، ندارم. دلم درست در همان لحظه ای که چشمان محمدحسین بسته شد، جا مانده است و روحم شاید کنار تختی که او خوابیده، نظاره‌گر

رمان بازار
romanbazar.ir

مبارزه ی او برای ادامه ی حیات است. دعای درست و حسابی در ذهنم نمانده اما به زبان الکن خودم بارها و بارها خدا را قسم می دهم که جان محمد حسین را به من ببخشد. پشت در اتاق عمل، پرهام و نگاه پر گلایه اش را نادیده می گیرم و روی صندلی می نشینم. او هم غرهایش را به جان سحر می‌زند. هر بار که پلک می زنم دختر جوانی با چادر سفید دارد نماز می خواند. دختر به شدت آشناست. یک آشنای قدیمی. ساعت دیواری بزرگ روی دیوار، ساعت پنج صبح را نشان می دهد. از اذان صبح خیلی نمی گذرد. هنوز هم وقت برای خواندن نماز مانده است. از بی حواسی پرهام و سحر استفاده کرده و به قصد یافتن نمازخانه، برمی‌خیزم. جستجوی زیادی نیاز نیست. کمی آن طرف‌تر، یک اتاق کوچک با پاراوان درست شده است. پرده ی سبز رنگ ضخیمی آن را از اطراف جدا کرده و فرش هایی درونش کاملاً سبزند. روی جالباسی کنار در، چند چادر نماز گذاشته شده است. از شانس خوبم روشور کوچکی هم گوشه ی دیگر آن به چشم می‌خورد. از آخرین باری که نماز خوانده ام، خیلی می‌گذارد ولی نه آن قدر که وضو گرفتن و نماز خواندن را

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کرده باشم. وضو می گیرم و از بین چادرها یکی را انتخاب می کنم.

رو به قبله که می ایستم بار سنگین خجالت روی شانه هایم می افتد. باید زیادی پررو باشم که بعد از سال ها، آن هم به خاطر شرایط سختی که در آن گرفتار شده ام، رو به این قبله بایستم و از خدایی طلب یاری کنم که سالهاست از این رو برگردانده ام. چادر را جلوتر کشیده و صورتم را می پوشانم. دستان لرزانم را بالا می برم و الله اکبر می گویم. سختی اش تا همین‌جاست، بقیه ی کلمات خود به خود روی زبانم جاری می‌شوند و از سنگینی شانه هایم می کاهند. سجده ی آخر را که تمام می‌کنم، دیگر از وزن شرمندگی روی شانه هایم خبری نیست. بابا حامد را به یاد می آورم و دعای همیشگی اش بعد از سلام هر نماز. «خدایا رضایم به رضای تو» این جمله ناخواسته بر زبانم جاری می‌شود و بغض وحشتناکم می‌ترکد. سر به سجده می گذارم و دل سبک می کنم. کار دیگری از من ساخته نیست. محمدحسین مطمئناً از من به خدا نزدیک تر است. خیر و صلاحش را از خود او طلب می کنم و سر از سجده بر می دارم. هرچه نذر و نیاز به نظرم می‌رسد در دل می‌گویم و تهش می‌شود یک تعهد برای بازگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به سوی خدایی که حالا در اوج درماندگی می فهمم تنها دادرسی است که می‌تواند یاریم کند.

_تو اینجایی دختر؟ ما که مردیم از نگرانی...

سحر ترسیده و هراسان خودش را داخل نمازخانه می اندازد. بعد به عقب برگشته و رو به شخصی که باید پرهام باشد، می‌گوید: اینجاست، حالش هم خوبه، نگران نباش...

حدسم درست است. همان لحظه پرهام هم در چهارچوب درب ورودی کوچک نمازخانه ظاهر شده و باحالی بد می گوید: اینجایی تو دختر؟ کشتین که منو شما دوتا...

ببخشید آرامی می گویم و برمی خیزم. چادر را از سرم می کشم و روی جالباسی آویزان می کنم. حالم بهتر است اما نه آن قدر که بتوانم بگویم دیگر غمی ندارم. دو کلمه ی ورود ممنوع نوشته شده روی درهای بسته ی اتاق عمل، جلوی حال خوبم را می گیرد. دوباره روی صندلی می نشینم.

نور خورشید دیگر تا جلوی پای من هم رسیده است که در اتاق عمل باز می‌شود و پرهام که لحظه‌ای یک جا نایستاده، اولین نفر است که خودش را به مردی که از اتاق عمل خارج شده و ظاهراً

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشک محمدحسین است، می رساند. سحر و علیرضا هم پشت سر او ایستاده اند. من اما از جایم تکان نمی‌خورم. این لحظه و این صحنه را نزدیک به سه سال پیش تجربه کرده‌ام. درست همان روزی که در اتاق عمل باز شد و پزشک عمه آب پاکی را روی دستان من ریخت. قلب بیمار عمه زیر تیغ جراحی طاقت نیاورد و برای همیشه از کار ایستاد.

_پاشو تبسم، بهتره بریم خونه، این جا دیگه کاری از ما ساخته نیست.

_محمدحسین...

_مستقیم می برنش آی سی یو، دکترش می گه بدنش با وجود خون ریزی زیاد خوب مقاومت کرده، الان فقط باید دعا کنیم هرچه زودتر به هوش بیاد...

_ می شه ببینمش؟

پرهام دستی به صورتش می کشد. خستگی و سر و رویش می بارد. در این چند ساعت فشار زیادی را تحمل کرده است. یک جور شرمندگی هم در رفتارش به چشم می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمارت در سکوت وهم آوری فرو رفته است. انگار گرد مرده در آن پاشیده اند. بیدارم اما جان و حوصله ی برداشتن چشم بندی که سحر برای خواب راحت ترم تجویز کرده را ندارم. دلم می خواهد روی همین تخت یک هفته ی تمام دراز بکشم. دراز بکشم و تمام راه‌های ارتباطی با بیرون را قطع کنم. سحر بعد از رسیدن مان به عمارت و خوراندن آرام بخشی به من و پرهام، ما را تنها گذاشت. کنار من ماندنش در این مدت، صدای پدر همیشه معترضش را درآورده بود و باید امروز دل او را به دست می‌آورد. خسته از، از این پهلو به آن پهلو شدن های بی نتیجه، چشم بند را برمی دارم و روی تخت می نشینم. نور خورشید از گوشه و کنار های پرده ی ضخیم اتاق، راه خودش را پیدا کرده و وارد شده است. چشم ریز می کنم تا راحت تر ببینم. اثر آرام بخش هنوز در تمام بدنم محسوس است. یک بیخیالی غیرمنطقی وجودم را گرفته است. صدای زنگ موبایل از بیرون اتاق به گوش می‌رس.د دستی به صورتم کشیده و پتو را کنار می زنم. تا لباس هایم را مرتب کرده و روسری را روی موهایم بیندازم، صدا قطع می‌شود. پرهام هم الان حتما خواب است که جواب تلفنش را نمی‌دهد. صدای زنگ دوباره بلند می شود. با کرختی تکانی به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم داده و از اتاق خارج می شوم. پرهام طبق عادت گذشته های دورش، روی مبل راحتی روبروی تلویزیون خوابیده است. دو دستش را زیر سر زده و پاهایش را در شکمش جمع کرده است. با آن قد بلند، به سختی روی مبل جایش می شود. قبل اینکه من به گوشی او برسم، تکانی به خودش می دهد و دستش را روی میز می کشد. گوشی را برمی‌دارد و چشم چپش را باز می کند. آن قدر گیج خواب است که فکر نمی‌کنم این نگاه خمار یک چشمی بتواند در شناخت شخص پشت خط، یاری اش کند. گوشی را به گوشش چسبانده و دوباره چشم می بندد. کلمه ای حرف نمی‌زند. انگار می ترسد خوابش بیش از این مختل شود. سر جایم ایستاده و حرکاتش را زیر نظر می گیرم. چند ثانیه بیشتر طول نمی کشد که به تندی به حرفهای شخص پشت خط، واکنش نشان می دهد. «چی گفتی؟» بلندی می گوید و روی مبل می‌نشیند. چشمانش کاملاً باز است و قطرات عرق روی پیشانی اش خود نمایی می کند. یک بار دیگر با لکنت می گوید: مهرداد... بگو... بگو ببینم الان چی گفتی؟

حال بدش نگران کننده است. ناقوس خطر بیخ گوشم به صدا در می‌آید. تماس مهرداد نباید بی ربط به محمدحسین باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به تاج مبل می‌گیرم تا روی زمین نیفتم. گوشی را از کنار گوشش پایین آورده و با ناباوری نگاهم می کند.

ـ چی شده پرهام؟

آب دهانش را قورت داده و لبخند مسخره‌ای بر لب می نشاند.

ـهیچی...

ـ به خاطر هیچی این حال و روزته؟

گنگ نگاهم می کند.نگاهش روی چهره ام می چرخد اما حاضرم قسم بخورم به هیچ وجه مرا نمی بیند. روی نزدیک ترین مبل به او می نشینم و دوباره می پرسم: چی شده پرهام؟ مهرداد چی گفت که حالت بد شد؟

ـمحمدحسین خونریزی مغزی کرده...

او می‌گوید و من خودم را بابت اصرارم برای فهمیدن دلیل حالش، لعنت می کنم. چیزی درون وجودم فرو می‌ریزد. چیزی مانند دیوار بلند امید، برای درمان عزیزترین شخص زندگی ام. اینکه چطور به خواهش پرهام چند لقمه ای غذا می خورم، حاضر می‌شوم و با او راهی بیمارستان می شوم، را نمی دانم فقط می

رمان بازار
romanbazar.ir

دانم باید زودتر به محمدحسین برسم. پاهایم روی زمین نیستند، انگار قدم هایم را روی ابرها برمی‌دارم. سبک سبکم، تهی تهی. پرهام هیچ نمی گوید. قیافه اش به کسی می ماند که کیلو کیلو بغض پشت پلک هایش پنهان کرده باشد. انگار می‌ترسد دهان باز کند و بغضش ناخواسته آب شود و از چشمانش بیرون بریزد. نگاهش را هم از من می دزدد. خوب می دانم چشمانم لبالب پر از گلایه اند. گلایه از عدم توجه او و محمدحسین به التماس هایم، برای منصرف شدن شان از آن انتقام مسخره. شرمندگی پرهام را نمی خواهم، یعنی دیگر شرمندگی اش به کار من نمی آید. اگر قرار باشد محمد حسین را از دست بدهم، چه فرقی می کند که دلیل این اتفاق چیست، فقط شاید پرهام را هم از زندگی ام خط بزنم. خیسی پشت لبم را با دستم می گیرم و نگاهم روی سرخی آن می‌ماند. نیشخند می‌زنم و دستمالی از جعبه بیرون می کشم. این روز ها شمار بالا رفتن های فشار خونم دارد از دستم در می رود. پرهام به طرفم برمی‌گردد و با نگرانی می گوید: چی شد تبسم؟ قرصتو نخوردی مگه؟

سر بالا می گیرم و دستمال را روی بینی ام نگه می دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه، یادم رفت.

همان طور که نگاهش به روبه روست، خم می شود و در داشبورد را باز می کند. دستش را داخل آن می چرخاند و بعد با بسته ای قرص، دستش را بیرون می‌کشد. این که یک بسته صد تایی از قرصی که من مصرف می‌کنم در داشبورد اتومبیلش است، جای تعجب دارد. سوالم را از نگاهم به بسته ی قرص می‌خواند و با نیشخندی می‌گوید: درسته هیچی از برادری حالیم نیست ولی از ترس اینکه یه وقت حالت بد بشه و قرص همراهت نباشه، خودم دست به کار شدم...

نمی توانم جلوی لبخندی که روی لبانم می نشیند را بگیرم. پرهام در همین چند ماه، با این توجهات ریز و درشت، خوب توانسته یک جای درست و حسابی در دل و زندگی من و محمدحسین و به خصوص سحر برای خودش پیدا کند. قرص را از دستش می‌گیرم و زیر زبانم می‌گذارم.

_بهتره تا رسیدن به بیمارستان چشماتو ببندی...

به خواسته اش عمل می کنم. حالم خیلی بهتر است. با همان چشمان بسته می پرسم: محمدحسین خوب می شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی بینمش، اما تعجبش را از پایی که ناگهان روی ترمز می رود، می فهمم. به جلو خم شدنم هم باعث نمی‌شود چشم باز کنم. طولی نمی کشد که اتومبیل دوباره به راه می‌افتد.

ـ آره، معلومه که خوب می شه. مگه دست خودشه؟

ـبه نظرت اگه دست خودش باشه، دلش مرگ می خواد؟

ـ چی می گی تبسم؟ من کی اینو گفتم؟ محمدحسین خسته است، درست ولی الان یه انگیزه ی بزرگ برای زندگیش داره...

ـ فکر می کنی حالا که انتقامشو گرفته، بتونه با آرامش زندگی کنه؟

ـ امیدوارم، سحر که می گه خیلی کمک می کنه به حالش. محمدحسین خیلی قوی‌تر از تصور ماست تبسم. تو شاید متوجه نباشی ولی من که مردم خوب می دونم چقدر سخته تحمل این همه اتفاق و تحقیر واسه یه مرد مثل محمد حسین. اینکه تونسته این همه سال دووم بیاره و خودش رو دست خالی به این جایی که هست، برسونه نشون می ده که چقدر محکم و با اراده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌توانم چشمانم را بسته نگه دارم. سر به سمتش می چرخانم و می گویم: وقتی رفتم دیدنش حس کردم خیلی لاغر شده، استخون ترقوه اش بیرون زده بود، محمد حسین این جوری نبود پرهام. مگه این ده روز تغذیه تون چی بوده که این قدر وزن کم کرد؟

آهی می‌کشد و سر تکان می دهد.

ـ نمی دونم حسم درسته یا نه ولی فکر می‌کنم بابک ما رو شناخته بود...

ـ چی؟

ـ گفتم که مطمئن نیستم، فقط حدس می زنم که ما رو شناخت. البته اونم زیاد مطمئن نبود، چون اگه بهش ثابت می شد، نمی ذاشت این همه پیش بریم.

ـپس واسه چی می گی شما رو شناخته؟

ـچند بار وقتی همه مون جمع بودیم با آب و تاب از رابطه اش با یه پسره قد بلند و هیکلی گفت، البته اونی که بابک تعریف می‌کرد با واقعیت زمین تا آسمون فرق داشت. هیچ وقت نگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

که چند نفر باهاش بودن موقعی که اینکارو کرده. محمدحسین از لحظه‌ای که این حرفا رو شنید تقریباً لب به هیچی نزد. انگار راه گلوش رو بسته بودن. اینارو که می‌شنید بیشتر مصمم می شد تا کاری که می خواست رو انجام بده ولی من می گم فقط به خاطر این لاغر نشد. یه دلیل محکم تر داشت...

ـ چه دلیلی؟

نیم نگاهی به طرفم می‌اندازد و می‌گوید: تو...

ـ من؟ من که تو این مدت اصلا باهاش در ارتباط نبودم...

ـ مشکل همین بود، محمد حسین از نداشتنت می‌ترسید، اینکه شرط گذاشتی هیچ بلایی سرمون نیاد، حالش رو بد می‌کرد...

دهانم بسته می‌شود. سر می‌چرخانم و به جلو نگاه می‌کنم. فاصله ی زیادی تا بیمارستان نداریم. ورودی بیمارستان را می بینم.

ـ یه سوال بپرسم؟

ـ آره بپرس...

ـمی گم... قضیه ی این شرط که جدی نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخند می‌زنم. همان موقع به نگهبانی دم در می رسیم. پرهام چند کلمه ای می‌گوید و نگهبان اجازه ی ورود می‌دهد. اتومبیل را در محل مناسبی پارک می کند. دستم را که به سمت دست گیره ی در می برم، سوالش را مجدداً تکرار می‌کند.

ـ نگفتی تبسم، واقعاً قید محمدحسین رو می زنی؟

برمی گردم و نگاهش می کنم. گفتنش سخت است اما باید تکلیف دلم، خودم و زندگی ام را مشخص کنم.

ـ دعا می کنم به زودی این قدر حالش خوب بشه که دیگه نیازی به حضور من تو زندگیش نباشه...

پیاده می‌شوم و او و نگاه متعجب اش را پشت سر جا می گذارم. دروغ نگفته ام، من چندین بار از مردان زندگی ام ضربه خورده و کوتاه آمده ام اما این بار فرق می‌کند. محمدحسین هم شبیه هیچ‌کدام از مردان اطرافم نیست.

با کلی اصرار و با پادرمیانی مهرداد، اجازه ی یک ملاقات پنج دقیقه ای با محمدحسین را می‌گیرم. گان می پوشم و وارد اتاقک او می شوم. این بار برخلاف دفعه ی قبل، چشم انتظارم نیست. جوری پلک هایش را به هم دوخته که گویی قصد دارد سالیان

رمان بازار
romanbazar.ir

درازی را بخوابد. الان باید جلو بروم و سر تا پایش را خوب طواف بدهم. باید برای روزها و سال های بعد که احتمال نداشتنش می‌رود، عطر حضورش را ذخیره کنم. باید دانه دانه انگشتان زخمی اش را ببوسم و برای جای بخیه هایی که روی تنش مانده، جان بدهم، اما به جای تمام این ها، همان جا دم در ورودی اتاقش می ایستم و نگاهش می کنم. نگاهش می کنم و بغض قورت می دهم. خط اخم و جای بد شکل بخیه ی گوشه ی پیشانی‌اش، ابروهای پر و مردانه اش، مژه های زیادی بلند و فر خورده اش، قوس بینی اش که حاصل ضرباتی است که در طول این سال ها به آن خورده، استخوان های گونه اش که انگار بیرون زده تر از همیشه اند، لب های نه چندان باریکی که حالا پوسته پوسته شده و به سفیدی می زنند، همه را نگاه می‌کنم و تصویرشان را برای روز مبادایی که می‌گویند شاید همین چند دقیقه بعد باشد، ذخیره می نمایم. قرآن کوچکی را که همراه خودم آورده‌ام را محکم‌تر در دست گرفته و جلو می‌روم. می بوسمش و بعد آن را روی جای جای بدن محمد حسین می گذارم. آخرین جایی که قرآن را می گذارم، قسمتی در سمت چپ قفسه ی سینه اش است. همان جایی که تند و پرقدرت می

رمان بازار
romanbazar.ir

کوبد و حالی ام می کند که هنوز محمدحسین نفس می‌کشد و جا برای امید دارد. نگاه آخر را به او می اندازم و با لبخند کمرنگی می‌گویم: زود خوب شو رفیق، دنیا بدون تو اصلا جای قشنگی نیست...

دروغ نگفته ام، حرف دلم بود آنچه بر زبانم جاری شد. دنیا بدون حضور محمدحسین و آدم‌های مانند او اصلاً زیبا نخواهد بود. شاید کسی نداند اما من خوب می دانم او چند نفر را زیر پر و بال خودش گرفته است، می دانم چند کودک بی سرپرست را سرپرستی می‌کند، هزینه ی تحصیل چندین نفر را تقبل کرده است. درست است که محمدحسین کسی را که عنوان عضو خانواده را یدک بکشد، ندارد اما دست به خیرش مثال زدنی است.

ساعت ها می گذرد و من و پرهام تنها کاری که می کنیم انتظار کشیدن است. انتظار برای خبری که امیدواریم خوش باشد. یکی از دوستان مهرداد، پزشک همین بیمارستان است و خودش هم توانسته در طول عمل کنار محمدحسین باشد. حضورش، قوت قلب است. سحر چند باری تماس گرفته ولی پرهام چیزی از

رمان بازار
romanbazar.ir

حال محمد حسین به او.نمی‌گوید. درک می‌کنم که چقدر نگران سحر و رابطه یرنیم‌بند شان است. از زمانی که برگشته در یک گردونه ی پر از مشکل افتاده است. یک گردونه که هرچه می گردد، یک مشکل جدید جلویش قد علم می‌کند و او برادرانه در برابر تمام مشکلات می ایستد تا از ما حفاظت نماید. عمل محمدحسین، چیزی نزدیک به هشت ساعت طول می‌کشد. هشت ساعت کشنده و پر استرس بالاخره تمام شده و محمدحسین یک بار دیگر راهی آی‌سی‌یو می‌شود. مهرداد که خسته و پریشان از اتاق عمل بیرون می‌آید، روبروی پرهام ایستاده و تنها سری به تاسف تکان می‌دهد. پرهام هم هیچ نمی گوید، فقط سر به زیر می‌اندازد. جلو می‌روم و راه مهرداد را سد می کنم. برخوردش با من مهربانانه تر است.

_نگران نباش تبسم جان، خونریزیش وسیع بود ولی فعلا خطر رفع شده، محمدحسین از اونی که من فکر می‌کردم مقاوم تره. از این به بعدش دیگه با خداست. باید ببینیم کی قراره چشماشو باز کنه.

_ بعد می تونه راه بره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید: شکرخدا قطع نخاع شده ولی نخاعش ضربه خورده، فقط باید منتظر بمونیم به هوش بیاد تا معلوم بشه چقدر به خودش صدمه زده...

_ به هوش میاد؟

_ آره، معلومه که به هوش میاد. ببین تبسم، من نزدیک به بیست ساله بین مریضا زندگی می‌کنم. کار نمی‌کنم ها، واقعاً زندگی می کنم. روز و شبم با مریضا می گذره. می تونم با اطمینان بگم علم پزشکی روی تنها چیزی که نمی تونه یه نظر قطعی بده، زمان مرگ آدماست. خوشبختانه هنوز دست بشریت از این یکی کوتاه مونده و فقط خداست که زمانش رو تعیین می‌کنه. پس امیدت فقط به خودش باشه دختر خوب...

مهرداد را دوست دارم. شخصیت محکم و منحصر به فردی دارد. ایمانش هم مثال زدنی است. لبخندی می زند و سر تکان می دهد تا برود که می پرسم: می شه ببینمش؟

نفس عمیقی می کشد و می گوید: تو چرا این قدر مظلومی دختر؟ وقتی این جوری ازم سوال می پرسی، مگه می شه بگم نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها کمی به لب هایم انحنا می دهم. نگاهی به ساعتش انداخته و می‌گوید: ده دقیقه ی دیگه جلوی آی سی یوی اعصاب باش، هماهنگ می کنم بری ببینیش، ولی بعدش حتما برو خونه، یه آرامبخش بخور و تا صبح بخواب. قیافه ت نشون می ده که حالت اصلاً خوب نیست.

نگاهی به پرهام می‌اندازد و ادامه می‌دهد: به این پسر عمه ی همیشه مضطربتم یه آرامبخش قوی بده، این جوری پیش بره خدای نکرده سکته می کنه. خیلی غصه تونو می خوره...

مهرداد که می رود، پرهام به طرفم آمده و می پرسد: چی می گفت؟

ـ همون حرف هایی که دکترش زده بود، می گه از این به بعدش با خداست...

دستی به صورتش می کشد و باز می پرسد: نپرسیدی می شه ببینیمش یا نه؟

ـ چرا، اتفاقا پرسیدم. گفت ده دقیقه ی دیگه جلوی آی سی یوی اعصاب باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش برق می‌زند.

ـ پس بیا زودتر بریم تا بهونه دستشون ندیم.

کمتر از پنج دقیقه ی بعد پشت درهای بسته ی آی سی یو ایستاده ایم. پرهام مدام دهان باز می‌کند و بعد آه عمیقی می کشد. انگار حرفی دارد که گفتنش برایش سخت است. بالاخره این من هستم که دل به دریا زده و می‌پرسم: چی می خوای بگی پرهام؟ چرا این قدر استخاره می‌کنی؟

با لبخند دستی به موهایش می‌کشد و می گوید: یعنی این قدر تابلو بود؟

ـ خیلی بیشتر از این قدر تابلو بود، حرفتو بزن، چی می خواستی بگی؟

ـمی دونم پررویه ولی می خواستم اگه بشه این‌بار منم محمدحسین رو ببینم. از دیشب دارم دیوونه می شم. آخرین بار خیلی داغون دیدمش، چهره اش یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی ره...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی که روی گونه اش می ریزد را با نوک انگشت شست می‌گیرد.

ـ واسه همین این قدر خودخوری می کنی؟ این که مشکل خاصی نیست، این بار تو ببینش، من فردا می بینمش...

ـنه من یکی، دو دقیقه بیشتر پیشش نمی مونم، فقط یه نگاه ببینمش، میام بیرون...

سر تکان می دهم و لبخند می زنم. مهرداد درست می‌گوید، این میان پرهام به جای تک تک ما غصه خورده و نگران است. طبق قرارمان با مهرداد، سر ده دقیقه در بخش باز شده و پرستاری مرا به نام می خواند. پرهام با نگاه اجازه می گیرد و وارد بخش می‌شود. دل توی دلم نیست. از اینکه پرهام را به جای خودم فرستاده ام، پشیمان نیستم اما دیدن محمدحسین در این لحظه تنها چیزی است که می‌تواند آرامم کند. پرهام خیلی سریع بیرون می‌آید و مرا داخل می فرستد. به قدری عجله دارد م عجله دارم که نمی‌توانم حالش را از چهره اش بفهمم. پرستار هم زیادی عجول است. غر می‌زند و مرا برای رفتن به داخل اتاق محمدحسین همراهی می‌کند. مطمئنم اگر پا در میانی مهرداد

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود، به هیچ وجه اجازه ی این ملاقات را به من نمی داد. مرا داخل می فرستد و با گفتن زیاد طولش نده، عقب گرد می‌کند. لبخندی برای تشکر می‌زنم اما مطمئنا نمی بیند، چون سریع از من فاصله می‌گیرد.

شانه بالا می‌اندازم و به طرف تخت محمدحسین برمی گردم. آنچه می بینم تمام وجودم را در جای خشک می کند. دست جلوی دهانم می گیرم و چشم می بندم. فرصت محدود است، باید درست و حسابی ببینمش و گرنه ممکن است دیگر فرصتی پیش نیاید. پلک به هم می فشارم تا دیدم را از تاری نجات دهم. نمی‌خواهم اشک های مزاحم، مانع دیدن مرد خوابیده روی تخت شود. نزدیک می روم و کنارتخت در چند سانتی متری اویی که زیر یک عالمه سیم دراز کشیده است، می ایستم. لب پایینم را زیر دندان می برم و دل می زنم. سر محمدحسین زیر یک پانسمان زیادی درشت، پنهان شده است. موهایی که تا همین چند ساعت پیش آن قدر بلند شده بود که حتی می توانست آنها را با کش ببندد حالا کاملاً تراشیده شده اند. زیر چشمانش خط های کبود دیده می‌شود. لوله ای بین دندانهایش قرار دارد و به دستگاهی که به تنفسش کمک می‌کند، وصل است. قفسه سینه

رمان بازار
romanbazar.ir

اش به صورت منظم و هماهنگ با دستگاه، بالا و پایین می رود و صدای بوق یکی از دستگاه‌های بالای سرش در اتاق می پیچد. دور تمام انگشتانش را چسبانده اند. چسب بزرگی زیر قفسه سینه اش چسبیده و جای عمل اولش را مشخص می‌کند. زبانم به حرف زدن نمی چرخد. تنها می‌توانم نگاهش کنم. دیگر گریه نکردن سخت و غیر ممکن شده است. دلم می خواهد سر روی سینه اش بگذارم و تمام غم و غصه هایم را ببارم.

ـ وقتت تمومه عزیزم، آقای دکتر می خواد مریض رو ویزیت کنه، زودتر باهاش خداحافظی کن...

منتظر عکس العمل من نمی ماند و به طرف ایستگاه پرستاری که درست در وسط بخش قرار دارد، می‌رود. هیچ نمی گویم، فقط لبخند تلخی می زنم و اشک می ریزم. او، برای فهمیدن حالم نیاز به شنیدن صدایم ندارد. گان را از تنم درآورد و با تشکری از بخش خارج می‌شوم. پرهام پشت به در، به دیوار تکیه زده و شانه هایش می لرزد. حالا حالش را از این ملاقات می فهمم. مزاحمش نمی‌شوم. اشک ریختن در این لحظه می‌تواند به سبک شدن غمش کمک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیدیش؟

از جا می پرم و به سمت مهرداد می‌چرخم. تازه از بخش خارج شده است. چشمان ترسیده ام را که می‌بیند، لبخندی تحویلم داده و می‌گوید: ببخشید، نمی خواستم بترسونمت...

_ خواهش می کنم، اشکال نداره، من حواسم نبود...

_ ممنون، خیلی زحمت کشیدی مهرداد جان...

پرهام سریع‌تر از آن که انتظارش را داشتم، به خودش مسلط شده و کنارم ایستاده است. اگر دلیل چشمان سرخ خون بارش را بی خوابی فرض کنیم، می‌توانم بگویم هیچ اثری از گریه در چهره اش دیده نمی‌شود.

مهرداد دستی به بازوی او کشیده و می‌گوید: محمدحسین فقط مریض من نیست، دوستمه، دوستی ما مال امروز و دیروز نیست. چندین ساله که با هم دوستیم. جزئیات رابطه مون رو نمی گم ولی بدون اگه من اینی که الان هستم رو مدیون محمد حسینم...

_ نمی شه از اینجا ببریمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ کجا مثلا؟

_ نمی دونم، یه بیمارستان خصوصی مثل بیمارستان خودت...

_ فعلاً فقط باید منتظر بمونیم وضعیتش استیبل بشه، تا اون موقع نمی شه جابجاش کرد، خطرناکه. حالش که بهتر شد خودم کارهای انتقالش رو انجام می‌دم...

_ لطف می کنی، ممنونم واقعا...

_ خواهش می کنم، من دیگه باید برم، شمارمو دادم به پرسنل بخش، کوچکترین خبری باشه بهم زنگ می زنن. شما هم برین خونه و استراحت کنین. اینجا به همراهی نیاز نداره، به امید خدا تا فردا به هوش میاد و بعد باید نوبتی پیشش بمونید...

_ به هوش بیاد، خودم شبانه روزی پیششم...

_خیلی خوبه که برگشتی پرهام، محمدحسین تا قبل اومدنت زیادی تنها بود. فکر می کنم اگه تا قبل از این هم تو بودی، حال محمدحسین خیلی بهتر بود...

پرهام آه می‌کشد و هیچ نمی گوید. با مهرداد همراه می شویم و بیمارستان را ترک می‌کنیم، به امید خبر خوبی که تا چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت دیگر شاید بهمان برسد. مسیر برگشت به عمارت، زیادی طولانی می شود. ترافیک سنگین این ساعت از شبانه روز، سرعت اتومبیل را گرفته است.

ـ از بابک چه خبر؟

بی اهمیت ترین موضوعی است که بخواهم از آن خبر داشته باشم اما این سکوت را هم نمی خواهم. باید به طریقی حواس خودم و او را از صحنه ی محمدحسین خوابیده روی تخت، پرت نمایم. از گوشه ی چشم نگاهم می‌کند و می‌گوید: ظاهراً سکته اش سنگین بوده، تو کماست. امیدوارم هیچ وقت به هوش نیاد...

ـ همه ی اونایی که تو کارخونه بودن رو دستگیر کردن؟

ـآره، کارخونه رو کامل محاصره کرده بودن، چند تا مامور مخفی هم بین مهمونا بوده ظاهرا، همه رو گرفتن شکر خدا...

ـخوبه، پس محمدحسین بی‌دلیل خودشو نابود نکرد.

پلک به هم می فشرد و آه می کشد.

ـاگه دیگه نتونه راه بره چی می شه؟

ـ نمی دونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ جای بخیه های سرش می مونه؟

_آره...

_ فکر نکنم دیگه از جاش مو در بیاد...

- خوب در نیاد...

_زشت می شه...

لبخند می‌زند و می‌گوید: نه که الان خیلی خوشگله...

من هم می خندم.

بدجنس نباش پرهام، محمدحسین خیلی هم خوش قیافه است. موهاش بلند بشه جای بخیه اش رو می پوشونه؟

_ آره...آره تبسم جان، جای بخیه هاش دیده نمی شه خیالت راحت...

_ بخیه های شکمش چی می شه؟

_اون که می ره زیر لباس، دیگه دیده نمی شه...

_ اگه تو رینگ مشت بخوره تو شکمش دردش می گیره؟

_دیگه نمی ذارم فکر رو رینگ رفتن رو هم بکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

_گاش می گفتیم بینیشو عمل کنن...

نیم نگاهی به سمتش انداخته و با تلخندی ادامه می‌دهم: فکر کن یه دماغ عروسکی درست می‌کردن براش که بعد خودش، خودشو نمی‌شناخت. جای بخیه ی پیشونیشم با جراحی پلاستیک ترمیم کنن. اصلا باید تمام زخم هایی که رو بدنش مونده، ترمیم بشه. جای تمام سوختگی‌های رو پشتش، جای زخمای رو دستاش، همه رو باید می گفتیم ترمیم کنن. ما اشتباه کردیم پرهام، برای چی حواسمون به محمدحسین نبود؟ الان بیدار بشه نمی گه من خواب بودم، شما که متوجه بودین، باید می گفتین یه باره همه رو عمل کنن تموم بشه...

تند تند حرف می زنم و خودم را تکان می دهم. پرهام چند بار به سمت می‌چرخد و نگران نگاهم می کند. او هم فهمیده حالم زیاد درست و درمان نیست که اتومبیل را پارک کرده و به سمت می چرخد. صدایم دیگر حتی به گوش خودم هم نمی‌رسد. حس می کنم تمام تنم دارد می لرزد. پرهام بازویم را می‌گیرد و تکانم می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبی تبسم؟ واسه چی داری می لرزی؟ خودت می فهمی چی داری می گی؟

لرزش بدنم بیشتر بیشتر می‌شود. صدایم قطع شده و حتی به سختی نفس می کشم. پرهام از ماشین پیاده می‌شود و به طرف من می‌آید. در را باز می‌کند و بازوانم را در دست می‌گیرد. یک پایم را روی زمین می‌گذارم و کامل به سمتش می چرخم. سیلی محکمی زیر گوشم می نوازد و با ترکیدن بغض خفه کننده ام، سرم را در آغوش می کشد. دستانم بی رمق تر از آن است که دور کمرش حلقه شود. دست او روی کمرم پایین و بالا می‌شود و من دل می زنم.

ـ آروم باش تبسم جان، آرام باش عزیز دلم. محمدحسین خوب می شه، مطمئن باش. بعد شده دست و پاشو ببندم نمی ذارم دوباره بره رو رینگ...

ـ خیلی درد داره پرهام، من می دونم حالش چقدر بده. محمدحسین خیلی مظلومه، هیچی بروز نموده. تو رو خدا به دکترا بگو براش مسکن زیاد بزنن...

ـمی گم عزیزم، می گم بهشون...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بگو محمدحسین خیلی تنهاست، اگه نتونه راه بره، داغون می شه. بهشون بگو کلی خانواده چشمشون به دست محمد حسینه، اگه نباشه خیلیا بی سرپرست می شن...

ـمی گم تبسم جان، همش رو بهشون می گم، تو فقط آروم باش...

از او فاصله می گیرم و اشک هایم را پاک می کنم. چشم می بندم و نفس عمیق می کشم. از او هم دل خورم اما نه به اندازه ی محمد حسین. به اینکه فکر می‌کنم که محمدحسین بین من و انتقامش، انتقام را انتخاب کرده است، قلبم فشرده می شود. محمدحسین هم مرا آنطور که باید و شاید نمی خواهد. این فکری است که دارد ذره ذره روحم را می خورد. حسام، به خاطر بچه از من گذشت و محمدحسین بخاطر انتقام از بابک و این دو در دادگاه من، با هم تفاوتی ندارند. محمدحسین هم برای من تمام شده است. دعا می کنم حالش خوب شود و من دیگر مجبور نباشم کنارش بمانم.

پرهام را نمی دانم اما من به هیچ فکر می کنم. به هیچی که شدیداً درگیرش شده ام. طبق دستور مهرداد، با رسیدن به

رمان بازار
romanbazar.ir

عمارت آرامبخش ای به خورد پرهام داده و خودم را هم به خوردن آن مهمان می کنم.

_شام نمی خوری؟

_ نه، انگار راه گلوم بسته است...

_ این جوری که حالت بد می شه. بذار یه چیزی سفارش بدم با هم غذا بخوریم. از دیشب غذای درست و حسابی نخوردی.

_ باور کن میل ندارم، یه لیوان شیر می خورم کافیه...

_ هرجور دوست داری...

در آستانه ی آشپزخانه می ایستم و به سمتش برمی گردم.

_از علیرضا چه خبر؟

لبخند می زند، از آن لبخندهایی که مدتی است گمش کرده است.

_ صبح، از بیمارستان که برگشتیم پدر خانمش زنگ زد، خانم شو برده بودن بیمارستان. چند ساعت پیش بهش زنگ زدم. هم خانمش هم دختر کوچولوش، حالشون خوبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه، وسط این همه خبر بد، به این خبر خوش احتیاج داشتیم.

ـآره، این یعنی خدا همیشه حواسش به بنده هاش هست. نه غم مطلق داریم، نه خوشی کامل. همه چی درهمه...

سر تکان می دهم و وارد آشپزخانه می شوم. برای علیرضا خوشحالم. در بین این همه غم، تولد دختر او، یک‌جور تسکین است. دو لیوان شیر و چند خرما روی سینی گذاشته و راه پذیرایی کوچک و خصوصی عمارت را در پیش می‌گیرم. پرهام روی مبل سه نفره، روبروی تلویزیون خاموش ننشسته و سرش را بین دستانش گرفته است.

سینی را که روی میز می‌گذارم، سر بلند می‌کند و با لبخند می‌گوید: ممنون تبسم جان. زحمت کشیدی.

لبخندم نمی‌آمد. تنها لب هایم را کمی کش می‌دهم و می‌نشینم.

- از مامان آسیه خبر نداری؟

ضربه ای به پیشانی‌اش زد و می‌گوید: وای، پیرزن رو به کل فراموش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول شماره گیری با گوشی‌اش شده و ادامه می‌دهد: محمد حسین خودش، مامان آسیه و پرستارش رو برد خونه‌ی خان جون. می‌ترسید لو بریم و اتفاقی واسشون بیافته.

گوشی را کنار گوشش می‌گیرد و منتظر پاسخ گویی صاحب شماره که به گمانم محدثه است، می‌ماند. خودم را با خوردن شیر سرگرم می‌کنم و او برای صحبت بر می‌خیزد. صحبتش یکی دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

- حالش خوبه. پرستارش می‌گه محیط این خونه رو بیشتر دوست داره و خیلی راحت باهاش کنار اومده.

- معلومه کنار میاد. مامان آسیه یه عمر تو همون خونه زندگی کرده. از وقتی یادم میاد کمک حال خان جون بود. بعد از فوت خان جون هم محمد حسین دلش نیومد پیرزن بیچاره رو بفرسته سرای سالمندان آخه هیچ کس رو نداره.

آهی می‌کشد و می‌گوید: محمد حسین با وجود زندگی سختی که داشته، زیادی مهربون و دلسوزه. کاش دایی حامد زنده بود و نتیجه پرتربیتش رو می‌دید. شاید من نباید اینو بگم، ولی دلم می‌خواست مامان هم زنده بود و می‌دید که چقدر بین من و

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد حسین فرقه. می‌دید من با وجود اون همه حمایت، چه موجود بی مصرفی شدم و محمد حسین چقدر مایه ی افتخاره.

- داری بی انصافی می‌کنی پرهام...

لبخندی می‌زند و با کمی شیطنت می‌گوید: یعنی امیدوار باشم، اونقدرام بی مصرف نیستم.

- پرهام....

- جان پرهام. امروز از همیشه شرمنده ترم تبسم. اگه من نبودم شاید کار محمد حسین هیچ وقت به اینجا نمی‌رسید.

- به نظرت با مقصر دونستن خودت حال محمد حسین خوب می‌شه؟ به قول مهرداد ما الآن فقط باید برای بهتر شدنش دعا کنیم. راستی از سحر چه خبر؟

نیشخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد.

- اون بیچاره هم گیر افتاده بین من و باباش.

- مگه باباش چیزی گفته؟

- چیز که خیلی گفته. ته همه ی حرفاشم اینه که در حد دخترش نیستم. حق هم داره. اینو خودم هم می‌دونم که در حد

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر نیستم. تنها شانسی که دارم اینه که دل سحر با منه. دلم به همین گرمه.

- مهم هم همینه. سحر می‌تونه همه رو قانع کنه.

- منم مثل یه ترسو یه گوشه واستم و منتظر بمونم که سحر همه چیزو درست کنه؟

- حرف من اینا نیست. می‌گم هرچی باشه سحر زبون باباشو بهتر می‌دونه. شاید بهتر باشه بسپریش به خودش.

دستی به گردنش کشیده و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند. چشمانش را می‌فشارد و دست جلوی دهانش می‌گیرد. آرام بخش دارد اثر می‌کند و خواب چشمان هردویمان را سنگین کرده است. پرهام لیوان شیرش را سر کشیده و دو طرف پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون می‌کشد.

- پاشو برو تو اتاقت بخواب. اینجا تا صبح گردن درد می‌گیری.

- دلم می‌خواد برم ولی فکر نکنم بتونم برسم به اتاقم، سرم خیلی سنگینه. موندم تو چه جوری سرپایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را بر می‌دارم و از جا بر می‌خیزم. سر بالا می‌اندازم و می‌گویم: من به قوی تر از این قرص هم عادت دارم. به این راحتی روم اثر نمی ذاره.

به طرف آشپزخانه که می‌روم، صدای بیرون کشیدن کمربند شلوارش را می‌شنوم. تنبلی کار خودش را کرده و او را مجبور به خوابیدن روی همان مبل نه چندان راحت کرده است. نفس هایش خیلی زود منظم می‌شود. پتوی مسافرتی کوچکی روی تنش می‌کشم و خودم هم به اتاقم می‌روم. پلک هایم سنگین و سرم پر از فکر های بی سر و ته است. فکرهایی که آرامشم را می‌گیرد و اجازه‌ی یک خواب بی دغدغه را به من نمی‌دهد. پهلو به پهلو می‌شوم و مدام محمد حسین را می‌بینم، در حالات مختلف.

یکبار جلوی در ایستاده و با آن لبخند مردانه ی زیبایش، نگاهم می‌کند. بار بعد روی صندلی میز آرایشم نشسته و از آن چشمک های دلبرش تحویلم می‌دهد. دفعه‌ی دیگر با یکی از آن کت و شلوارهای زیادی شیکش، روبروی آینه ایستاده و کراواتش را مرتب می‌کند. من او را بارها و بارها می‌بینم و حتی در فکر و

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالاتم هم، او زخمی و بیمار نیست چه برسد به اینکه بخواهد ویلچر نشین باشد. خسته از خوابی که قصد در آغوش کشیدنم را ندارد، بر می‌خیزم. تنها جایی که شاید بتوانم کمی آرامش در آن پیدا کنم، اتاق بابا حامد است که در طی این سال ها، حتی با وجود حضور مهین خانم، درش قفل بوده و کسی اجازه‌ی رفتن به آن را نداشته است. اتاق بزرگی در انتهای همین راهرو که یک پنجره‌ی بزرگی رو به حیاط زیبا و سرسبز عمارت دارد. به چهارچوب در تکیه می‌زنم و اتاق را از نظر می‌گذرانم. همه چیز درست مانند زمانی است که بابا حامد ساکن این اتاق بود. سجاده‌ی همیشه پهن گوشه‌ی اتاق، همان جایی است که قرار است آرامش را به جانم هدیه دهد. چادر نماز سفیدم را از روی جالباسی پشت در برداشته و روی سرم می‌اندازم. وضو ندارم، قصد نماز خواندن هم ندارم، فقط می‌خواهم رو به قبله بشینم و دل سبک کنم.

از یک جایی صدای گریه می‌آید. گریه‌ی یک زن. شیون می‌کند و به سر و صورتش می‌کوبد. چهره اش را از پشت دستانی که مدام جلو و عقب می‌روند، تشخیص نمی‌دهم اما هیبتش به سحر می‌ماند. مردی سیاه پوش دست به سینه زده و یک دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی صورتش گذاشته است. شانه های لرزانش نشان از گریه کردنش دارد. صدای مداح را هم می‌شنوم. هوا تاریک است و هوهوی باد در همه جا می‌پیچد. هوا سرد و نمناک است. دستانم را به دور خودم می‌پیچم و قدمی جلو می‌گذارم. جسم سفید پوشی کنار قبری خالی، روی زمین است. تلی خاک هم کنار قبر قرار دارد. انگار قرار است جسم سفید پوش، درون قبر دفن شود. دستانم می‌لرزد. کنار قبر زانو می‌زنم و کمی به جسم سفید پوش نزدیک می‌شوم. دستم را چند بار جلو برده و مشتش می‌کنم. می‌ترسم پارچه را کنار بزنم و چیزی که نباید را ببینم. از خیر شناسایی آن می‌گذرم. قصد فرار دارم اما زمین و زمان با من در جنگند. همان لحظه باد تندی می‌وزد و خاک کنار قبر را به هوا بلند می‌کند. دستم را جلوی چشمانم می‌گیرم. طولی نمی‌کشد که باد قطع شده و تنها نسیمی خنک بدنم را می‌لرزاند. دست که از روی چشمانم بر می‌دارم، چهره‌ی بی رنگ و روی محمد حسین را می‌بینم. رد بخیه ی بدشکل پیشانی‌اش، واضح تر از هر زمانی است و خط بخیه‌ی تازه و پر رنگی درست از فرق سرش گذشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هین بلندی می‌کشم و از خواب می‌پرم. نفسم تند و سطحی شده و تنم به عرق نشسته است. همان جا، کنار سجاده‌ی بابا حامد روی زمین خوابم برده است. لای پنجره باز و باد سردی به داخل اتاق می آید. صدای آشنای اذان هم بلند تر از هر زمانی شنیده می‌شود. از جا بر می‌خیزم و خودم را به سرویس بهداشتی داخل اتاق می‌رسانم. آبی به دست و صورتم زده و کمی از همان آب را هم می‌خورم تا شاید کمکی به فرو نشاندن حال ملتهبم بکند. وضو می‌گیرم و دوباره به سمت سجاده می‌روم. چند رکعت نماز می‌تواند کمی آرامم کند. نماز می‌خوانم، دو رکعت، چهار رکعت،شش رکعت... آن قدر می‌خوانم که زانوانم خسته شده و از فشرده شدن روی زمین به درد می‌آیند. بعد چهار زانو می‌زنم و دستانم را روی پاهایم باز می‌کنم. نگاهشان می‌کنم و حتی مغزم آن قدر کار نمی‌کند که بفهمم باید چه دعایی بخوانم. اصلا نمی‌دانم الآن، دقیقا در همین لحظه، از خدا چه می‌خواهم؟ خوابی که دیده ام، وحشتناک تر از آن است که دلم بخواهد تفسیرش کنم. تا چند ساعت قبل، پای همین سجاده، از خدا سلامت پاهای محمد حسین را طلب کردم اما الآن فکر می‌کنم راه رفتن یا نرفتنش کمی بی اهمیت شده است. اگر بخواهم بین

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن و نبودنش یکی را انتخاب کنم، دلم می‌خواهد باشد، حتی اگر راه نرود، حتی اگر حرف نزند، حتی اگر تنها نگاه باشد و نگاه، ولی باید ببینم خودش چه می‌خواهد؟ فکر نمی‌کنم محمد حسین راضی شود به هر قیمتی زنده بماند.

دستانم را مشت می کنم و باز هم زبانم به گفتن جملهذی زیبای «خدایا رضایم به رضای تو» می چرخد. محمدحسین را به خود خود خودش می سپارم، از ته دل. با وسوسه ی تماس گرفتن با بیمارستان هم مقابل می کنم. دلم خوش است به اینکه همیشه می گویند «بی خبری خوش خبری است». دیگر خوابم نمی برد. شش ساعت خوابیده ام و بدنم حسابی ریکاوری شده است. بع آشپزخانه می روم تا صبحانه ی مفصلی تدارک ببینم. پرهام روی همان مبل، بدون هیچ گونه تغییری در وضعیتش، خوابیده است. خستگی این چند وقت، کم نبوده و حالا حالاها زمان برای جبران آن نیاز دارد. به قصد خرید نان تازه، از عمارت خارج می‌شوم. مدام خودم را به آن راه می زنم، شاید باور می شود بی غم ترین دختر عالمم. باورم شود آنی که چند دقیقه ی قبل، خواب جنازه ی کفن پوشش را می‌دیدم، عزیزترین فرد زندگی ام نیست. آرامش عجیبی دارم، آرامشی غیر قابل باور و شرم آور.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین دارد با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و من نگران کنجد زیاد و کم، رویی نانم هستم. این می تواند خنده دار ترین تراژدی قرن باشد.

یه عمارت که برمی گردم، پرهام هم بیدار شده و با دست و صورتی خیس از سرویس بهداشتی بیرون می‌آید.

- سلام تبسم جان، چه زود بیدار شدی...

_ سلام، صبحت بخیر، اتفاقا خیلی خوابیدم. چند وقته یه خواب آروم مثل دیشب نداشتم...

دروغ می‌گویم، هنوز هم حس باد سرد گورستان در تنم می پیچد و پشتم را می‌لرزاند اما انگار زیادی حرفه ای دروغ گفته ام که پرهام باور کرده و با لبخندی می گوید: خدا رو شکر، اتفاقا منم خیلی راحت خوابیدم. بهتره زودتر صبحونه بخوریم و یه سر بریم بیمارستان، بعد هم باید بریم کارخونه، چند روزه به امون خدا ولش کردیم...

نان به دست به طرف آشپزخانه می روم. سربالا می‌اندازم و می‌گویم: نگران کارخونه نباش، عادل حواسش به همه چی هست...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عادل؟ شوهر هنگامه؟

ـآره، همون. قبلا دیدیش، پسر خوبیه، کارشو خیلی خوب بلده...

ـ کارشو که می دونم درسته ولی به نظرم بهتره به فکر یک کار جدید باشه...

جا می‌خورم و با تعجب به طرفش بر می گردم.

ـ واسه چی؟

ـ واضحه، واسه اینکه داماد خاله مهینه...

خنده‌ی ناباوری می‌کنم و می‌گویم: چی می‌گی پرهام؟ عادل کمک دست منه. چند ساله تو کارخونه است. از همه چی خبر داره. حالا که حسام هم نیست اگه اونم بره، خیلی دست تنها می‌مونم.

پتویش را جمع می‌کند و در حال رفتن به طرف سرویس بهداشتی می‌گوید: الآن که من اومدم، خودم کمکت می‌کنم. سحر و محمد حسین هم هستن. خودم فردا تکلیف این عادل خانو روشن می‌کنم.

- پرهام....

رمان بازار
romanbazar.ir

در پیچ راهرو گم می‌شود و صدایش به سختی به گوشم می‌رسد.

- پرهام نداریم. این بحث همین جا تمومه. هیچ کدوم از اطرافیان حسام حق ندارن تو کارخونه رفت و آمد کنن.

در سرویس را که می‌بندد، دیگر همان صدای ضعیف را هم نمی‌شنوم. حرفش را باید یک جور اتمام حجت تلقی نمایم. لبخندی می‌زنم و وارد آشپزخانه می‌شوم. داشتن یک حامی، بعد از سال ها یک جور حس قدرت به من می‌دهد. از دست دادن نیرویی مانند عادل، برای من و کارخانه یک اتفاق تلخ خواهد بود ولی مطمئنم راهی پیدا می‌شود که هم عادل را داشته باشم و هم رضایت پرهام را، فقط باید کمی فکر کنم و آن راه حل طلایی را بیابم.

صبحانه را زودتر از روزهای دیگر می‌خوریم و به قصد رفتن به بیمارستان عمارت را ترک می‌کنیم. هر بار که استرس به جان دلم می‌افتد، چند نفس عمیق می‌کشم. زیادی خوش خیالی است اما امیدوارم امروز با چشمان باز محمد حسین مواجه شدم. ساعت نزدیک به هفت صبح است که به بیمارستان می‌رسیم. از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتومبیل که پیاده می‌شوم، چهره ی آشنایی که همان لحظه از ساختمان بیمارستان خارج می‌شود، توجهم را جلب می‌کند.

- اون حسام نیست؟

پرهام هم به آن سمت می‌چرخد و متعجب می‌گوید: این این جا چی کار می‌کنه؟

و با توپ پر به سمت او قدم تند می‌کند. حسام اما انگار انتظار دیدن ما را می‌کشیده که با دیدن پرهام لبخندی می‌زند و سلام می‌کند.

پرهام با اکراه نوک انگشتانش را در دست او قرار داده و با ابروهای درهم می‌گوید: این جا چی کار می‌کنی؟

- اومدم دیدن محمد حسین

- کی به تو خبر داد؟

- انگار یادتون رفته که مهرداد دوست منم هست.

پرهام دستی در هوا تکان می‌دهد و با صدایی بلندتر از قبل می‌گوید: خوب که چی؟ نه محمد حسین و نه ما راضی به زحمت شما و خانواده تون نیستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام لبخند شرمنده ای می‌زند و می‌گوید: حق دارین از دست من و خانواده ام ناراحت باشین ولی من به خاطر شما نیومدم. محمد حسین یه عمره جای برادر نداشته ام بوده. اومدم چون واقعا نگرانش بودم.

همان موقع نگاهش به من که با فاصله‌ی کمی پشت پرهام سنگر گرفته ام، می‌افتد و چشمانش برق می‌زند. لبخند مهربانی می‌زند و می‌گوید: سلام تبسم جان. خوبی؟!

نگاهش می‌سوزاند ولی من سردم می‌شود. دستانم را به دور تنم حلقه زده و با لبخند کمرنگی می‌گویم: سلام. ممنونم. تو خوبی؟

حسام، شاید برای من همسر خوبی نبوده باشد اما بی انصافی است اگر منکر دوست خوب بودنش شوم. او، از بین پسران اطرافم، از همه مهربان تر بوده است. همیشه میانه‌ی تمام دعواها و اختلافات را او گرفته و صلح برقرار کرده است. حسام هنوز هم همان دوست قدیمی و مهربان من و محمد حسین و پرهام است. توپ پرهام امروز زیادی پر است. نه ابروهایش از هم فاصله می‌گیرند و نه لحنش دوستانه می‌شود. با پشت دست ضربه ای به سینه ی حسام زده و می‌غرد: برای بار آخر بهت می‌گم حسام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر دور و بر ما نباش. فراموش کن یه روزی ما رو می‌شناختی و رابطه ای بینمون بوده.

حسام باز هم عصبی نمی‌شود و فقط لبخندش دیگر جان قبلی را ندارد. سرش را روی شانه خم می‌کند و با لحن پر سوزی می‌گوید: درسته من تو زندگی با تبسم، گند زدم. مرد زندگیش نبودم. در حقش بدترین نامردی رو کردم ولی دوستتون که بودم. یه عمر تو و محمد حسین رو جای برادرام دیدم. تبسم عزیزترین زن زندگیم بوده. مطمئن باش خیلی بیشتر از شما بخاطر گندی که به زندگیم زدم، از خودم متنفرم. نمی‌گم بذار مثل قبل باهاتون رفت و آمد کنم ولی بهم حق بده که نگران محمد حسین بشم. حق بده که بخوام بیام و ببینمش. بازم میام، تا وقتی که مطمئن بشم حالش خوبه، میام. تو هم اگه جای من بودی می‌اومدی پرهام. پس یکم به منم حق بده.

پرهام کمی نرم تر شده است. اخم هایش پا برجاست اما لحنش مهربان تر است. سر تکان می‌دهد و می‌گوید: حق داری ولی به ما هم حق بده. کاری که تو با ما کردی و حرفایی که خاله مهین زد، جای هیچ رابطه ای نمی‌ذاره. رفت و آمد تو، تهش به خاله

رمان بازار
romanbazar.ir

مهین می‌رسه. یه روز سر و کله اش پیدا می‌شه و دوباره چشماشو می‌بنده و هرچی از دهنش در میاد به ما می‌گه. دعا می‌کنم اون روز نرسه وگرنه این بار دیگه رعایت سن و سالش رو نمی‌کنم.

ضربه‌ی محکمی به سینه اش زده و ادامه می‌دهد: خودم جلوش درمیام و کاری می‌کنم به خاطر تمام بدی هایی که به محمد حسین و تبسم کرده، ازشون عذرخواهی کنه.

حسام با همان لبخند کمرنگش سر تکان داده و می‌گوید: هرچی بگی حق داری. منم از دست مامان خیلی ناراحتم، بزرگترین ضربه رو من از مامان خوردم. فکر کردی از دست دادن تبسم واسه من کم تلخ و سخت بوده؟ مامان به خیال خودش داره به ما لطف می‌کنه ولی مدام داره به ما ضربه می‌زنه. نه تنها من، حتی هنگامه و حنانه هم تحت فشارن. کاری هم از هیچ کدوممون برنمیاد. مادرمونه، یه عمر هم واسمون پدر بوده هم مادر.

- و این دلیل می‌شه که اجازه بدین علاوه بر زندگی خودتون، زندگی بقیه رو هم نابود کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسام سر به زیر می‌اندازد و هیچ نمی‌گوید. پرهام هم لبخند تلخی زده و با اشاره ای از من می‌خواهد او را تنها بگذارم و وارد ساختمان بیمارستان شوم. از کنار حسام که می‌گذرم ناخواسته زیر لب می‌گویم «متاسفم» و لبخند تلخ و اشک حلقه زده در چشمان او را تحویل می‌گیرم. پرهام برای رسیدن به محمد حسین زیادی عجله دارد. برای رفتن به آی سی یو، التماس زیادی لازم نیست. مهرداد را همه می‌شناسند. ظاهراً مدتی در این بیمارستان کار کرده و این به نفع ماست. پرهام از کنار آسانسوری که چند نفر منتظر آمدنش هستند، می‌گذرد و به سمت راه پله می‌رود. به نفس نفس می‌افتم ولی او از سرعتش نمی‌کاهد. اضطرابی که تا حالا به آن محل نگذاشته ام، لحظه به لحظه بیشتر خودی نشان می‌دهد. یک گردان دارند درون دلم رخت می‌شویند. قلبم درون دهنم می‌کوبد. آب دهانم به شدت خشک شده است.

پرهام بالای پله ها به عقب برگشته و لحظه ای منتظرم می‌ماند. مشخص است که زور می‌زند تا لبخند بزند ولی ممکن نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا اینجوری شدی تو دختر؟ من حواسم به تو نبود از پله ها اومدم، تو نباید به فکر خودت باشی؟؟؟

نفسی چاق می‌کنم و می‌گویم: جلوی آسانسور شلوغ بود. فکر نکنم حالا حالاها نوبتم می‌شد.

- خیله خوب. حالا که اومدی، بیا زودتر بریم تا قبل اینکه شیفت عوض بشه شاید بذارن محمد رو ببینیم.

و باز به راه می‌افتد. نفس عمیقی می‌کشم و پشت سرش راهی می‌شوم. چند قدم مانده به در آی سی یو، در باز شده و مهرداد خارج می‌شود. پرهام سر جایش خشکش می‌زند و من بدتر از او، از حرکت می‌ایستم. واکنش مهرداد با دیدن ما دیدنی است. هر چه می‌خواهم خوش بین باشم، قطره اشکی که روی گونه‌ی مهرداد می‌چکد، نمی‌گذارد که نمی‌گذارد. پرهام وای بلندی می‌گوید و دست به صورتش می‌کشد. جان از پاهایش رفته. سخت خودش را به دیوار رسانده و کنار دیوار سر می‌خورد. چشم در حدقه می‌چرخانم تا دید تارم را تمیز کنم. مهرداد به کوهی می‌ماند که آوار شده و به دست باد این سو و آن سو می‌رود. پاهایم را با کلی قسم و آیه مجبور می‌کنم که به او نزدیک شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام انگار تازه به یاد آورده که من هم هستم. از جا بر می‌خیزد و به طرفم می‌آید.

- خوبی تبسم جان؟؟ بیا اینجا بشین. حالت باز بد می‌شه.

دستم را بالا می‌آورم تا به من نزدیک نشود و باز هم به مهرداد نزدیک تر می‌شوم. کنار در آی سی یو ایستاده و چشم بسته است. تا به حال او را به این حال ندیده ام، شاید هم عمر رابطه‌مان آن قدر نیست که بخواهم در بد حالی هم کنارش باشم.

- محمد حسین خوبه؟؟

سوالم را می‌شنود و قطره اشک دیگری روی گونه‌اش می‌غلتد.

- تو رو خدا مهرداد. حالش چطوره؟؟

چشمان به خون نشسته اش کلی حرف دارند اما من مفسر خوبی نیستم یا شاید هم ترجیح می‌دهم خودم را به آن در بزنم.

- تبسم جان بیا اینجا بشین. حالت باز بد می‌شه.

- نگران حال منی، محمد حسین معلوم نیست تو چه وضعیه و تو بازم نگران منی؟؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم به فریاد تبدیل شده و کنترلی روی آن ندارم. کاش مهرداد زودتر دهان باز کند و مرا از این حال افتضاح برهاند. صدایم رنگ التماس می‌گیرد.

- مهرداد، محمد حسین زنده است؟؟

و بغض نداشته ام می‌شکند. پرهام خودش را به من رسانده و مرا به سمت صندلی های کنار سالن می‌کشاند. بی رمق تر از آنم که با او مخالفت کنم.



انگشتم را روی نوشته های کنده شده‌ی سنگ قبر می‌کشم و خیسی آن را می‌گیرم. پرهام، همین چند دقیقه‌ی پیش تمام آن را با گلاب شسته است. از هر طرف صدای نوحه و ناله به گوش می رسد.

- پاشو تبسم جان، زمین سرده. نیم ساعته نشستی رو زمین. سرما می‌خوری ها.

واکنشی که از من نمی‌بیند، خودش دست زیر بازویم انداخته و از زمین بلندم می‌کند. دیگر از چربی های جمع شده زیر پوستم هیچ خبری نیست. دو هفته است که خوراکم آه کشیدن است و

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی از گلویم پایین نرفته. پرهام و سحر تنهایم نمی‌گذارند، بودنشان را می‌خواهم و نمی‌خواهم. دلم سکوت می‌خواهد و وقتی تنها می‌مانم، در و دیوار خانه به وجودم فشار آورده و نفسم را تنگ می‌کنند. از آن همه شر و شور، تنها یک نگاه مانده و دیگر هیچ. بعضی وقت ها آن قدر به یک نقطه خیره می‌شوم که حس می‌کنم مردمک چشمانم خشک شده و با کوچک ترین تلنگری خواهد شکست. هنوز باور اتفاقاتی که در این مدت افتاده، برایم سخت که نه، غیر ممکن است. روح مانند کنار پرهام راه می‌روم، در حالی که هیچ درک درستی از آنچه اطرافم در جریان است، ندارم. روزهاست که فقط زمان می‌گذرانم. هر صبح بیدار می‌شوم و خیره به رو به رویم می‌مانم تا کسی سراغم بیاید و از تنهایی نجاتم دهد. سحر می‌آید، پرهام هم همیشه هست اما اویی که دیگر خودش نیست، منم. منم که دیگر هیچ اثری از خودِ تبسم، درونم نمانده است.

- خوبی تبسم؟

نیم نگاهی به سمتم می‌اندازد و باز می‌پرسد: بهتر نشدی؟؟ قرار نیست حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبم

می‌گویم اما فقط لب های ترک خورده ام کمی تکان می‌خورند، دریغ از هیچ صدایی.

- ببرمت بیمارستان؟؟

همین دو کلمه چنان انرژی به جانم می‌ریزد که ناگهان سر به طرف او می‌چرخانم. بعد از مدت ها لب های او هم به لبخندی باز می‌شود.

- اگه می‌دونستم حتی اسم بیمارستان این قدر روت تاثیر داره، زودتر می‌بردمت.

- واقعا منو می‌بری؟؟

صدایم خش دار و بیمار است. قطره اشکی به دنبال حرفم روی گونه‌ام می‌چکد.

- سحر گفت نباید برم بیمارستان.

- سحر واسه خودش گفته، داری جلوی چشمام از بین می‌ری. می‌برمت پیشش ولی قول بده اگه حالت بد شد، سریع بگی بهم، باشه؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دنیایی شور و شوق سر پایین و بالا کرده و زیر چشمانم را پاک می‌کنم. دو هفته می‌شود که سحر رفتنم به بیمارستان را ممنوع کرده است. درست از آخرین باری که فشارم به حدی بالا رفت که چند قدم تا یک سکته‌ی مغزی بزرگ فاصله داشتم.



- فقط تبسم الآن قرصتو بخور، اونجا هم اصلاً به خودت فشار نیار. من دارم ریسک می‌کنم. اگه این بار خدایی نکرده اتفاقی برای تو بیافته سحر به کل قید منو می‌زنه. ببینه بردمت دیدن محمد حسین به اندازه‌ی کافی داغ می‌کنه، اتفاقی واست بیافته که دیگه حساب من با کرام الکاتبینه.

- حواسم هست، نگران نباش. فقط کاش صبح می‌گفتی یه دستی به سر و روم می‌کشیدم.

تک خندی می‌زند و می‌گوید: حالت خوبه تبسم؟ واسه کی می‌خواستی دست به سر و روت بکشی؟ من که یه ماهه همین جوری هَپَلی دیدمت، پرسنل بیمارستان هم این قدر بدتر از تو رو هر روز می‌بینن که تو اصلاً به چشمشون نمیای، محمد حسین هم که....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش رفته رفته رو به موت می‌رود و یک دفعه قطع می‌شود. رویش را به طرف شیشه ی سمت خودش بر می‌گرداند اما من از تغییر آهنگ نفس هایش متوجه گریه‌ی بی صدایش می‌شوم. حاضرم قسم بخورم که او خیلی خیلی بیشتر از من عزادار جوانی و عمر محمد حسین است که دارد روی تخت آی سی یو زیر کلی سیم و دم و دستگاه هدر می‌رود اما مرد و حامی بودنش اجازه‌ی شکستن را از او می‌گیرد. شرمندگی حمایت از تصمیم بی بازگشت محمد حسین هم روی تمام حس های دیگرش سنگینی می‌کند. حالم زیاد خوش نیست اما نه آن قدر که نفهمم مسیری که می‌رویم، مسیر همیشگی نیست.

- کجا داری می‌ری؟ بیمارستان که اینجا نیست.

- محمد حسین رو منتقل کردیم بیمارستان مهرداد، ده روزی می‌شه. وضعیتش ثابت بود و مهرداد و دکتر خودش با هم هماهنگ کردن و منتقلش کردن.

- یعنی حالش بهتره؟؟

- بهتر که نمی‌شه گفت، فقط بدتر نشده. همون جور آروم و بیخیال خوابیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: انگار نه انگار ما داریم جون می دیم واسه دیدن چشمای بازش.

- بدتر که نمی‌شه؟؟

بر می‌گردد و لحظه ای نگاهم می‌کند و بعد بدون اینکه جواب به سوالم بدهد، دوباره نگاه به روبرو می‌دوزد.

- با توام پرهام، مهرداد نگفت حال محمد حسین کی بهتر می‌شه؟؟

- مهرداد مگه خداست؟؟

صدایش بالاتر می‌رود.

- مگه می‌تونه مشخص کنه محمد حسین کی بهتر می‌شه؟ دکترا فقط بلدن ته دل آدمو خالی کنن. هربار که تلفنم زنگ می‌خوره، می‌میرم و زنده می‌شم تا جواب بدم و ببینم خبر بدی از بیمارستان نرسیده.

- مگه قراره چه خبری بشه؟؟

نیم نگاهی به سمتم انداخته و با خنده‌ی ناباوری می‌گوید: چرا تو مثل هوای بهاری، در لحظه حالت عوض می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- جواب سوالم رو بده پرهام. دکترا چیزی گفتن که من خبر ندارم؟؟

فرمان میان مشت هایش فشرده می‌شود. سر تکان می‌دهد و می‌گوید: دکترا که خیلی چیزا گفتن ولی نمی‌خواد تو نگران باشی. محمد حسین همین روزا از روی اون تخت بلند می‌شه و ثابت می‌کنه، مرگ و زندگی چیزی نیست که یه بشر دو پا بخواد در موردش نظر بده.

چنان با غیظ و حرص حرف می‌زند که از ادامه‌ی سوال و جوابم منصرف می‌شوم. می‌ترسم، بیشتر پا پی‌اش شوم و به جاهایی برسم که تحمل شنیدنش را ندارم. پرهام هم دیگر دنباله‌ی حرف های نه چندان شیرینش را نمی‌گیرد.

اتومبیل را که در محوطه‌ی بیمارستان پارک می‌کند، صدای گوشی‌اش بلند می‌شود. برگه ای از داشبورد بیرون کشیده و آن را به سمت من می‌گیرد.

- بگیر تبسم جان، تا من جواب این سیریش رو می دم، تو برو پیش محمد حسین.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پیشنهادش استقبال می‌کنم و خیلی سریع از اتومبیل پیاده می‌شوم. قبل از بستن در، صدای نه چندان آرام پرهام به گوشم می‌رسد.

- من چند هزار بار باید به شما بگم دست از سر مریض من برداری، که حرفم بره تو مغزت؟؟

لحن بی ادبانه اش، متعجبم می‌کند. اگر هروقت دیگری بود، می‌ماندم و او را برای آوردن اسم مریضی که به احتمال زیاد محمد حسین است، سوال پیچ می‌کردم اما دیدار با محمد حسین آن هم بعد از دو هفته، عقل درست و حسابی برایم نگذاشته است. محیط این بیمارستان برایم ناشناخته تر است. از همان بدو ورود به پست نگهبان بداخلاقی می‌خورم و همان برگه ای که پرهام به دستم داده، نجاتم می‌دهد.

برگه را به چند نفری نشان داده و پرسان پرسان خودم را به آی سی یو می‌رسانم. زنگ آی سی یو را می‌زنم و خودم را معرفی می‌کنم تا اجازه‌ی ورود بگیرم.

- شما خانم آقای محتشمید؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بر می‌گردم و به زنی که این سوال را پرسیده، نگاه می‌کنم. زن جوانی است که چشمان قرمز و متورمش قبل از هر چیزی توجهم را به خود جلب می‌کند. انگار چندین ساعت پشت هم اشک ریخته باشد. رنگ خاکستری چشمانش میان سرخی اطرافش، باز هم زیباست. لب های قلوه ای‌اش به شدت ترک خورده و مرا می‌ترساند که همین لحظه ترک بخورد و خون بیافتد.



در جواب سوالش سر تکان داده و می‌گویم: آقای محتشم، نامزد منن.

- چه خوب که دیدمتون. هرچی به پسرعموشون گفتم، اجازه ندادن بیام پیش شما. شماره تلفنتونم ندادن. الآن هم خدا شما رو رسوند.

ابرو بالا می‌اندازم و می‌پرسم: می‌شه بدونم راجع به چه موردی با من کار داشتین؟

دست راستم را بین دو دستش گرفته و ملتمسانه می‌گوید: گره مشکل من فقط تو دست شماست. پسرعموی همسرتون گفتن محاله شما رضایت بدین ولی منم راه دیگه ای ندارم. اگه شما

رمان بازار
romanbazar.ir

رضایت ندین، شوهرم می‌میره. من یه دختر یک ساله دارم. تو رو خدا راضی نشین دخترم یتیم بزرگ بشه.

- چی دارین می‌گین خانم؟ من چیکار می‌تونم واسه درمان همسرتون بکنم؟

- مگه من هزار بار به شما نگفتم، جواب ما منفیه برین دنبال یه مورد مناسب دیگه؟؟ واسه چی این قدر مزاحم می‌شین؟؟

پرهام حرف می‌زند و با چند قدم بلند خودش را به ما می‌رساند. برخلاف لحن ترسناک چند ثانیه قبلش، رو به من لبخندی زده و می‌گوید: برو تبسم جان، مهرداد هماهنگ کرده می‌تونی ببینیش.

- ولی....

- ولی نداره. برو بعداً صحبت می‌کنیم.

- آقا تو رو خدا، اجازه بدین من با این خانم صحبت کنم. شوهر من زمان زیادی نداره. تو رو خدا دلتون واسه بی کسی من و دخترم بسوزه.

- برو تبسم، برو ببینش، به هیچی هم فکر نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بر می‌گردم و چهره‌ی بهم ریخته‌ی زن را از نظر می‌گذرانم. چشمانش در دریای اشک غرقند. پرهام دوباره با سر به در آی سی یو اشاره می‌کند. اولین قدم را که بر می‌دارم، بغض زن می‌ترکد و اعتراض پرهام را به دنبال دارد.

- چیکار می‌کنین خانم؟ چقدر به شما بگم دست از سر مریض ما بردارین؟ این زن تحمل این کارای شما رو نداره. مریض شما آدمه، مریض ما یه تیکه سنگه که دلمون بیاد تیکه تیکه اش کنیم؟

در آی سی یو را پشت سرم می‌بندم اما تمام فکر و ذکرم حول و حوش تحلیل جمله‌ی آخر پرهام می‌ماند. جمله اش زیادی پر معناست. از آن معناهای ترسناک. دیگر در پوشیدن لباس های مخصوص این بخش، استاد شده ام. حتی راحت می‌توانم وضعیت جسمی محمد حسین را از روی دم و دستگاه بالای سرش، تشخیص دهم.



دیدنش بعد از دو هفته، در همان حالت قبل، زیادی سخت است. صورتش تمیز و بدون موست. پرهام و مهرداد اجازه نمی‌دهند

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای ریش و سبیلش، رشد کند. آخر همه‌ی ما خوب می‌دانیم که او زیادی روی مرتب بودن ظاهرش حساس است. مدت زیادی است که تغذیه اش تنها از همان آنژیوکت کوچک پشت دستش است ولی هنوز هم ماهیچه هایش در هم تنیده اند. جلو می‌روم و بالای سرش می‌ایستم. هر بار که قفسه‌ی سینه اش بالا و پایین می‌رود، قلبم با قدرت بیشتری، خون پمپاژ می‌کند و جان می‌گیرم. سحر با بدجنسی تمام به بهانه ی فشار خون نامیزانم دو هفته مرا از دیدن او، که حالا می‌بینم شریان حیاتی من است، محروم کرد. غافل از اینکه من بدون دیدن محمد حسین مرده‌ی متحرکی بیش نیستم. دو هفته است از او دورم و تمام دو هفته فشارم از دوازده بالا نرفته است. سحر هم به خیال خودش راه را درست رفته و این دوری را تمدید می‌کرد.

امروز ولی با تمام روزهای قبل متفاوت بود. صبح را با سر درد از خواب بیدار شدم و فشاری که لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت. پرهام همان جا توی تخت، فشارم را گرفت و قرصم را به خوردم داد. فشارم پایین آمد اما دل گرفته ام علاج نشد. برای همین مرا به دیدار بابا حامد برد، شاید تاثیری روی حالم داشته باشد. مطمئناً بی تاثیر نبود اما دل من جای دیگری قرار می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کجایش را پرهام بهتر از هرکسی فهمید و این شد که الآن کنار محمد حسین ایستاده ام و خدا را برای قفسه‌ی سینه ای که هنوز حرکت می‌کند، هزاران بار شکر می‌کنم.

- عزیزم، تایمتون تموم شده. بهتره زودتر برین. وقت داروهای مریضتونه.

در جوابش به لبخندی بسنده کرده و باز به طرف محمد حسین بر می‌گردم. ده دقیقه دیدنش بعد از آن همه دوری، بی انصافی است اما جای اعتراض هم ندارم. سرم را روی شانه خم کرده و این بار دقیق تر نگاهش می‌کنم. کبودی زیر چشمانش خیلی کمتر از قبل است. لب هایش بدتر از قبل ترک خورده اند. ناخن دستانش کمی بلند شده و به گمانم اذیتش می‌کند. لبخندی می‌زنم و می‌گویم: دفعه‌ی بعد کلی وسیله باید برات بیارم. با مهرداد صحبت می‌کنم که اجازه بده بیشتر ببینمت. دلم تو خونه آروم نمی‌گیره، تو هم دلت واسه من تنگ می‌شه بی معرفت؟



پشت در آی سی یو، دیگر خبری از آن زن نیست. پرهام ایستاده در حالی که دستانش را روی سینه چلیپا کرده، به دیوار تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

زده است و مهرداد دارد موضوعی را برایش توضیح می‌دهد. موضوعی به شدت مهم، آن قدر مهم که حتی خروج من از آی سی یو توجه هیچ کدامشان را جلب نمی‌کند. جلوتر که می‌روم، صدای مهرداد هم واضح می‌شود.

- چرا من هر چی می‌گم تو حرف خودتو می‌زنی؟

- چون حرفات قانعم نمی‌کنه. من از این بیمارستان شکایت می‌کنم.

- شکایت چی برادر من؟ دارم بهت می‌گم این قضیه هیچ ربطی به بیمارستان نداره. برادرزاده‌ی این خانم، برای کار دانشجویی می‌اومد آی سی یو، اون جا محمد حسین رو دیده و متوجه گروه خونیش شده. مثلا خواسته به شوهر عمه‌اش کمک کنه. نمی‌دونسته چه دردسری واسه ما درست می‌کنه.

پرهام یکباره از کوره در می‌رود. تکیه‌اش را از دیوار می‌گیرد و به یقه‌ی مهرداد چنگ می‌زند. مهرداد غافلگیر شده و خیلی راحت اسیر دستان پرهام و حرکات عصبی او می‌شود. با یک چرخش جایشان عوض شده و پشت مهرداد به دیوار می‌چسبد. پرهام از لای دندان های کلید شده‌اش می‌غرد: مگه شهر هرته که به

رمان بازار
romanbazar.ir

همین راحتی یه بچه دانشجو واسه جون یه آدم تکلیف تعیین کنه؟ تا وقتی از دهن دکترای خودتون حرف مرگ مغزی محمد حسین درنیاد که کسی جرات نمی‌کنه، همچین گوهی بخوره.

دست به دیوار می‌گیرم تا سقوط نکنم اما بی فایده است. زیر پاهایم یکباره خالی می‌شود و قبل از رسیدن به زمین، سرم به گوشه‌ی صندلی کنار راهرو برخورد می‌کند. چشم می‌بندم اما صدای یا خدا گفتن پرهام و دویدن دو نفرشان به این سمت را می‌شنوم. کاش دست از سرم بردارند. کاش اجازه دهند مغزم خبر جدیدی که شنیده را خوب آنالیز کند. کاش بگذارند به حال خودم و جوانی حرام شده‌ی محمد حسین زار بزنم، کاش...

- یکی بیاد کمک.... تو رو خدا یکی بیاد کمک...

- چی‌کار می‌کنی پرهام، حالش خوبه نگران نباش...

- چی چیو حالش خوبه؟ ببین چه خونی از سرش رفته. تو رو خدا یه کاری کن مهرداد.

- باشه..... باشه، تو فقط آروم باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد می‌گوید اما پرهام آرام شدنی نیست. سرش را به گوشم نزدیک کرده و همان لحظه گونه‌ام داغ می‌شود.

- تبسم، عزیزم، چشماتو باز کن تو رو خدا. چه‌ات شده تو؟ به خدا محمد حسین خوبه، همین روزا بیدار می‌شه. اگر بیدار بشه و تو رو تو این وضع ببینه، من چه جوابی بهش بدم؟

به سختی لای چشمانم را باز کرده و لبخند نیم بندی تحویلش می‌دهم. راه باریکی از خون از روی ابرویم گذشته و به چشمم می‌رسد. بیش از این نمی‌توانم چشمانم را باز نگه دارم. با رسیدن نیروی کمکی، مهرداد، پرهام را کنار زده و با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: پاشو خودتو جمع کن مرد حسابی. چیزی نشده که. اجازه بده ببرنش تو اتاق من، خودم سرش رو معاینه می‌کنم، فکر کنم باید بخیه بخوره.

حس سبکی عجیبی دارم. انگار روح از تنم جدا شده است. چند نفر کمک کرده و مرا روی برانکارد می‌گذارند. اگر نگران حال پرهام نبودم، مطمئناً خیلی وقت پیش بی هوش می‌شدم. صداها لحظه به لحظه دورتر می‌شوند اما تکان های شدید برانکارد، اجازه‌ی یک خواب راحت را از من گرفته است. طولی نمی‌کشد

رمان بازار
romanbazar.ir

که روی یک تخت نسبتاً نرم آرام می‌گیرم. سرما به تک تک سلول های بدنم نفوذ کرده است. یک نفر حالم را می‌فهمد و پتویی روی تنم کشیده می‌شود. صدای پرهام که دوباره به گوشم می‌رسد، هوشیار می‌شوم.

- تبسم جان، عزیزم، چشماتو باز کن. دارم دیوونه می‌شم. تو رو خدا چشماتو باز کن ببینم چه غلطی کردم منه احمق؟

خیسی شی نرمی را همان لحظه روی صورتم حس می‌کنم و دوباره به خودم می‌لرزم.

- اجازه بده زخمشو ببینم. اگه بخیه بخواد، باید موهاشو شیو کنم.

- یعنی چی؟ می‌خوای موهاشو بتراشی؟؟

صدای تک خنده‌ی مهرداد به گوشم می‌رسد.

- چرا این جوری می‌کنی تو؟ آره اگه بخیه لازم داشته باشه، باید موهاشو بتراشم. مشکلی هست؟

- وای... وای... وای...

رمان بازار
romanbazar.ir

- وای وای نکن پرهام، باور کن چاره‌ی دیگه ای نیست. بعدم یه مقدار موئه دیگه، چند وقت دیگه مثل قبل، شایدم خیلی بهتر از قبل می‌شه.

دیگر صدایی از پرهام نمی‌شنوم. چشمانم کمی سنگین شده اند اما درد وحشتناکی که در سرم می‌پیچد، نمی‌گذارد راحت بخوابم.

نمی‌دانم چقدر می‌گذرد، اگر نظر من باشد، چیزی حدود چند سال اما مطمئناً در جهان واقعی خیلی کمتر از آن، که صدای موتور دستگاهی درست بالای سرم، خوابم را می‌پراند. چشمانم یکباره باز شده و نگاهم روی ماشین اصلاحی که در دست مهرداد است، می‌ماند. خنده‌ی مهربان روی لبانش هم نمی‌تواند مانع ریزش اشک هایم باشد. موهای محبوبم قرار است تراشیده شوند و این چیزی نیست که راحت از آن بگذرم.

- تبسم جان، منو نگاه کن. شکاف سرت بزرگه، باید حتما بخیه بشه. من قول می‌دم چند وقت دیگه موهات از الآن هم خوشکل تر بشن، باشه عزیزم؟ بعدم همه‌اش رو که نمی‌خواد بتراشه. فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

همون قسمتی که شکافته شده. اینم زیر بقیه‌ی موهات گم می‌شه، مطمئن باش.

صدای محکم و مطمئنش، تضاد عجیبی با لحن غمگینش دارد. لبخند کمرنگی تحویلش داده و خودم را به دست مهرداد می‌سپارم. لحظه‌ای بعد صدای دستگاه قطع می‌شود و سوزش وحشتناکی در سرم حس می‌کنم. آن قدر زیاد که درد سرم را برای لحظه ای از یاد برده و تمام حواسم می‌رود روی همان نقطه‌ی کوچکی که عجیب می‌سوزد. صدای مهرداد را از فاصله‌ی خیلی خیلی نزدیک می‌شنوم. انگار درون کاسه‌ی سرم حرف می‌زند.

- می‌دونم درد داره تبسم جان ولی چاره ای نیست باید تحملش کنی. الآن اثر می‌کنه و دردش می‌ره.

کسی روی تخت می‌نشیند و دستم را با دو دست می‌گیرد. گرمای دستانش و بوسه‌ای که پشت دستم مهر می‌زند، هویتش را نشانم می‌دهد. پرهام است با تمام نگرانی های برادرانه‌اش.

- الآن کار مهرداد تموم می‌شه، بعد زنگ می‌زنم به سحر تا با هم یه ناهار درست و حسابی بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او حرف می‌زند و همان موقع فشار وحشتناکی روی پوست سرم حس می‌کنم و صدای پاره شدن پوست در مغزم می‌پیچد. بعد کشیده شدن نخ بخیه را حس می‌کنم. درد ندارم اما همین حس دارد دست و پایم را شل می‌کند. پرهام حرف می‌زند تا حواسم را از حرکت دست های مهرداد پرت کند اما شدنی نیست. صدایش در کاسه‌ی سرم می‌پیچد و عصبی‌ام می‌کند. معلوم نیست که چند بار سوزن دستش، پوست سرم را می‌شکافد و نخ بخیه خرامان خرامان از آن رد شده و دو طرف پوست را به هم نزدیک می‌کند که کارش تمام شده و با نفس عمیقی می‌گوید: بالاخره تموم شد. معلوم نیست چه جوری سرت خورده که دوازده بخیه خورد.

چشم که باز می‌کنم، پرهام را می‌بینم که روی کمی روی صورتم خم شده و با نگرانی می‌پرسد: خوبی؟

- آره ولی خیلی ضعف دارم.

مهرداد به جای او می‌گوید: فشارت پایینه، الآن یه سرم برات می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی می‌زنم و باز چشم می‌بندم. بی جان تر از آنم که بخواهم برای رفع نگرانی پرهام، کاری کنم. هربار که چشم می‌بندم دو کلمه ی دردناک مرگ مغزی، بدون توجه به درد کشنده‌ی سرم، هی در گوش هایم تکرار می‌شود و درد را بیشتر و بیشتر می‌کند.

چشمانم را که باز می‌کنم، دیگر از نور آفتاب خبری نیست. سردردم به مراتب کمتر شده است اما سر که بلند می‌کنم چنان دردی در آن می‌پیچد که با آخ بلندی دوباره سر روی بالش می‌گذارم.

- اِ، بالاخره بیدار شدی تبسم جان!

سر می‌چرخانم و مهرداد را می‌بینم که پشت میزش نشسته و زیر نور چراغ مطالعه، مشغول کارش است. با دیدن چشمان بازم، از جا بر می‌خیزد و خودش را به من می‌رساند. یکی از آن لبخندهای همیشه مهربانش را تقدیمم کرده و می‌گوید: بهتری؟؟

سر که تکان می‌دهم، درد دوباره در سرم پیچیده و چشمانم را محکم بهم می‌فشرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الآن برات مسکن می‌زنم. نگران نباش.

لای چشمانم را باز کرده و به او که مشغول کشیدن محتویات یک ویال، درون سرنگ است، می‌گویم: پرهام کجاست؟

- زنگ زدم خانم دکتر اومد بردش یه هوایی بخوره. موندم این آدم با این همه حرصی که می‌خوره، چه جوری تا حالا زنده مونده؟؟

- نگران همه هست.

- آره، همه به جز خودش. می‌خواد همه‌ی مشکلا رو تنهایی حل کنه. خودش رو تو همه چی مقصر می‌دونه. هرچی هم بهش می‌گی بی فایده است. انگار خود آزاری داره.

- از همه مون بزرگتره. خودش رو مسئول می‌دونه.

سر تکان می‌دهد و همان طور که محتویات سرنگ را درون سرم بالای سرم خالی می‌کند، می‌گوید: آره، هم خودش رو مسئول می‌دونه و هم مدام عذاب وجدان داره. می‌خواد یه دفعه، تمام نبودنای طول عمرش رو جبران کنه. این جوری هم فقط خودش رو از بین می‌بره. نبودی ببینی نزدیک بود سرش رو بکوبه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار بخاطر حال تو. اگر خانم دکتر نمی‌اومد، نمی‌تونستم مهارش کنم.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: آره، سحر تنها کسیه که می‌تونه پرهام رو با یه جمله آروم کنه. خدا کنه باباش زودتر کوتاه بیاد، تا این دو تا هم از بلاتکلیفی در بیان.

آهی می‌کشد و می‌گوید: فکر می‌کنی با این حال محمد حسین، پرهام اصلا به خودش فکر می‌کنه که بخواد واسه ازدواجش قدم برداره؟

جواب سوالش مشخص است. سر تکان می‌دهم و آه می‌کشم. یادآوری حال محمد حسین اشک به چشمانم می‌آورد.

- محمد حسین مرگ مغزی شده؟

- نه تبسم، این چه حرفیه؟ این فقط یه سوتفاهمه که مقصرش هم برادرزاده‌ی اون خانمه، مطمئن باش باهاش برخورد می‌شه. الآن هم از کار تو بیمارستان محروم شده ولی خودم هم یه فکرایی واسش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم در چهره‌اش می‌چرخانم تا درستی حرفش را بفهمم. لبخندش را تمدید می‌کند و ادامه می‌دهد: درسته نامزد محمد حسینی ولی محمد حسین واسه من تمام خانوادمه. زندگی من و محمد حسین یه جوری به هم گره خورده که تمام تلاشم رو واسه زنده موندنش می‌کنم، حتی اگه به قیمت از دست دادن کارم باشه.

- من حرفاتو نمی‌فهمم مهرداد. این چندمین باره که می‌گی به محمد حسین مدیونی، ولی من نمی‌دونم منظورت چیه. محمد حسین دست به خیر داشت اینو من بهتر از هرکسی می‌دونم ولی نقشش تو زندگی تو رو هنوز نفهمیدم.

دستش را روی دیوار می‌کشه و با فشردن کلید برق، اتاق روشن می‌شود. حالا بهتر می‌توانم صورت گرفته‌اش را ببینم، حتی چشمان غرق اشکش هم کاملاً در دیدم هستند.

- من اون دکتر بی دردی که همه فکر می‌کنن، نیستم.

نگاهش به چشمانم، کمی طولانی می‌شود و در نهایت تیر آخر را می‌زند.

- من تو پرورشگاه بزرگ شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی کوتاهش، پر مفهوم تر از آن است که با یکبار شنیدن، آن هم به این سرعت، بتوانم درک و پردازشش کنم. سر خم می‌کنم و با ناباوری می‌پرسم: چی؟ تو چی هستی؟

تلخندی می‌زند و می‌گوید: حق داری شوکه بشی. این قضیه رو به جز محمد حسین کسی نمی‌دونه. خیلیا می‌دونن پدر و مادر ندارم ولی اینکه کجا بزرگ شدم یه رازه بین من و محمد حسین. الآن هم اینو بهت گفتم واسه این که بفهمی محمد حسین اگه واسه تو یه دوسته و واسه پرهام یه پسرعموئه، واسه من همه کسه. نه تنها من، کلی بچه‌ی بدسرپرست الآن چشم به راه برگشتن محمد حسینن.

نیشخندی می‌زنم و می‌گویم: چطور ممکنه؟ شما دوتا تقریباً هم سنین. هرجور که فکر می‌کنم، ممکن نیست محمد حسین تو رو به فرزندی قبول کرده باشه.

طعنه‌ی کلامم را می‌گیرد و آزادانه می‌خندد. پشت خنده‌اش یک عالمه درد و غصه خوابیده که من باید همین امروز از آن ها سر در بیاورم.



رمان بازار
romanbazar.ir

ده دقیقه‌ای می‌شود اتومبیل مهرداد درون یکی از کوچه‌های مرکزی شهر پارک کرده و منتظر پرهام و سحر هستیم. امشب قرار است پرده از گذشته‌ی در حال جریان محمد حسین برداشته شود. گذشته‌ای به قدمت همین روزها. مهرداد برایم از بچه‌هایی گفته که با وجود داشتن خانواده، مسئولیت اداره‌ی زندگی خود و اعضای خانواده‌شان را به دوش می‌کشند. نقش محمد حسین در زندگی آن ها به قدری پررنگ است که جای اعضای خانواده را برای آن ها پر کرده و سرپرستشان محسوب می‌شود. سرم به خاطر مسکن‌هایی که به خوردم داده‌اند، روی گردنم سنگینی می‌کند. دلم یک خواب طولانی مدت می‌خواهد اما حس کنجکاوی مانعم می‌شود. باید همین امشب سر از زندگی محمد حسین در بیاورم. زندگی که به قول مهرداد شدیداً به سرنوشت او گره خورده و در یک سو پیش می‌رود. هنوز از گذشته‌ی مهرداد چیز زیادی نمی‌دانم. نه اینکه نخواهد حرفی بزند، نه، چشمان خمار خوابم دلش را سوزاند و اجازه داد مسیر بیمارستان تا اینجا چرت بزنم. ضربه‌ای که به شیشه‌ی سمت من می‌خورد، از جا می‌پراندم. سحر با نیش باز کنار اتومبیل ایستاده و نگاهم می‌کند. اخم در هم می‌کشم و انگار بخیه‌های پس سرم کشیده می‌شود

رمان بازار
romanbazar.ir

و درد در سرم می‌پیچد. پرهام از بالای سر سحر سرک می‌کشد و در را برایم باز می‌کند. دستش را به بالای ماشین گرفته و با ابروهای در هم کشیده، می‌گوید: با این حالت لازم بود بیای اینجا؟ می‌موندی بیمارستان خودم بیام دنبالت. پشت سر این بچه قرتی راه افتادی که چی؟

مهرداد گلویی صاف می‌کند شاید پرهام دنباله‌ی حرفش را نگیرد و کمی شرمنده شود اما زهی خیال باطل.

- خیلی ازش خوشم میاد که ما رو تا اینجا هم کشونده، اگر بخاطر محمد حسین نبود، تو همون بیمارستان دو تا کشیده حرومش می‌کردم تا بشینه سر جاش.

چشم و ابرو آمدن من و سحر بی اثر است. صدای بسته شدن در اتومبیل که می‌آید، چشم می‌بندم. مهرداد ماشین را دور زده و با لبخندی کنج لبش، دست هایش را در جیب شلوار فرو برده، پشت سر پرهام می‌ایستد. پرهام کوتاه بیا نیست.

- چیه واسه من چشم و ابرو بالا می‌ندازین؟ دروغ می‌گم مگه؟ یه ماهه محمد حسین بی هوشه فقط بلده بگه امیدتون به خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه، امیدتون به خدا باشه. خوب یه کلمه بگو کاری ازم ساخته نیست، ما هم می ریم سراغ یه دکتر دیگه.



سحر چشم گرد کرده و می‌گوید: پرهام تمومش کن.

- دروغ می‌گم مگه؟؟

- تو رو خدا پرهام....

- من و خدا چی؟ هی منو حواله‌ی خدایی ندین که یه ماهه هیچ خبری ازش نیست.

- دیگه داری خیلی تند میری آقا پرهام....

پرهام، از کوره در رفته و یقه‌ی مهرداد را می‌چسبد. جوری او را از زمین بلند کرده و به ماشین می‌کوبدش که من و سحر از جا می‌پریم.

- چی می‌گی تو؟ تو حالیت می‌شه دارم می‌میرم از غصه‌ی محمد حسین؟ می‌فهمی یه ماهه پشت در یه اتاق منتظر خبر باشی و فقط حواله‌ات بدن به ناکجا آباد، یعنی چی؟ دیگه مغزم داغ کرده، نمی‌کشم. می‌فهمی دارم دیوونه می‌شم از دست سفت کن، شل

رمان بازار
romanbazar.ir

کن های شما؟ هر روز که سر خرو کج می‌کنم و می‌رم سمت بیمارستان هزار بار می‌میرم و زنده می‌شم که نکنه دستگاه‌هاشو کشیده باشن. نکنه منو بفرستن بالا سر یه جنازه که قد بلندش زیر یه پارچه‌ی سفید گم شده! تو می‌فهمی اینا رو؟

دستانش از یقه‌ی مهرداد شل شده و عقب عقب می‌رود و روی جدول کنار خیابان می‌نشیند. دستانش مشت شده و روی چشم هایش می‌نشیند. صدا و شانه‌هایش همزمان می‌لرزند.

- یه ماهه نه خواب دارم، نه زندگی، نه خوراک. فکر محمد حسین که جونش به یه دستگاه بنده، ولم نمی‌کنه. یه عمر راه غلطو رفتم، یه بارم خیر سرم اومدم درستش کنم، گند زدم.

صورتش را پشت دستانش پنهان می‌کند. گریه اش بی صداست اما شانه هایش شدید می‌لرزند. مهرداد کنارش می نشیند و پاهایش را کمی به جلو می کشد. خستگی از سر و رویش می‌بارد.

دستش را روی ران پرهام گذاشته و ضربه‌ای به آن می‌کوبد. لبخندش هنوز پابرجاست.

- اگه دلت آروم می‌شه، باشه من نابلد. من که نه، تمام دکترهای اون بیمارستان هیچی حالیشون نیست. من که هزار بار گفتم در

رمان بازار
romanbazar.ir

موردِ موردایی مثل محمد حسین دست ما به هیچ جا بند نیست. منم همون طور که به شماها گفتم، نگام رو به آسمونه. می‌دونم خسته‌ای و فشار روت زیاده ولی بازم فقط مجبورم بگم امیدت فقط به خدا باشه.

پرهام از جا می‌پرد و در حالی که به خودش اشاره می‌کند، فریاد می‌زند: به نظرت خدات واسه حرف منه نامرد که یه عمره، سر به سجده‌اش نذاشتم هم تره خرد می‌کنه؟؟

لبخند مهرداد پررنگ تر می‌شود، از جا بر می‌خیزد و با آرامش خاک پشت شلوارش را می‌تکاند. انگشت اشاره‌اش را رو به آسمان می‌گیرد و می‌گوید: اونی که اون بالاست اون قدر بزرگه که مهرداد بی کس و کار که شبا مجبور بود تو پارک بخوابه رو به اینجا رسوند. تو چه جوری می‌تونی این قدر ازش ناامید باشی؟



پرهام در جایش خشکش زده است. مشخص است که از درک حرف‌های مهرداد جزاست. مهرداد که آرامش او را می‌بیند، به سمت ما برگشته و می‌گوید: بهتره زودتر بریم پیش بچه ها. خیلی وقته منتظرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز دستانش را در جیب شلوارش کرده و خودش جلوتر از ما به سمت دری که در انتهای این کوچه‌ی بن بست قرار دارد، راه می‌افتد. پرهام بدون نگاه به ما با دستمالی که سحر به دستش می‌دهد، صورتش را پاک می‌کند و پشت سر او حرکت می‌کند. من و سحر هنوز از نمایشی که چند لحظه پیش پرهام و مهرداد به راه انداخته‌اند، متاثریم. کنجکاوی دانستن آنچه پشت در آبی روبرویمان در انتظارمان است، باعث می‌شود خیلی زود به خود مسلط شویم. سحر نم زیر چشمانش را می‌گیرد و من کلافه از سردردی که قصد رها کردنم را ندارد، دست به پیشانی‌ام گرفته و با فشردنش سعی در آرام کردنش دارم. در آبی که باز می‌شود، مهرداد و پرهام کناری می‌ایستند و این یعنی من و سحر باید قبل از آن‌ها وارد شویم. وارد حیاط باصفای خانه که می‌شوم، دنیا رنگ دیگری به خود می‌گیرد. از همان قدم اول، گل و گیاه است که به چشم می‌خورد. بدون هیچ شکی می‌توانم با اطمینان کامل بگویم این سبک زیبایی سبز، تنها می‌تواند سلیقه‌ی محمد حسین باشد و بس. پشت در، بوته‌ی یاسی از این سمت تا آن سمت کشیده شده است. چیزی شبیه طاق گل. گل‌های رز در رنگ‌های مختلف در باغچه‌ی بزرگ دو طرف مسیر سنگ فرش

رمان بازار
romanbazar.ir

شده‌ای که به ساختمان نه چندان تازه ساز منتهی می‌شود، کاشته شده‌اند. سنگ فرش ها هم به هم چسبیده نیستند و چمن زیبایی با به لای سنگ ها به چشم می‌خورد. چند کاج توپی زیبا هم مابین رزها کاشته شده است. این زیبایی باید در فصل بهار دیدنی باشد.

- وای تبسم، اینجا مال محمد حسینه؟؟

مهرداد قبل از من در جواب سوال سحر می‌گوید: صاحب اینجا بچه های محمد حسینن.

چشمان سحر بیرون می‌زند. با صدای جیغ مانندش می‌پرسد: بچه‌های محمد حسین؟ مگه محمد حسین بچه هم داره؟

مهرداد وقت نمی‌کند جواب سحر را بدهد. همان موقع دختری ریز نقش با موهای پریشان از در ساختمان بیرون دویده و از گردن مهرداد آویزان می‌شود.

- سلام مهرداد جونم چه دیر کردی؟ بچه ها دیوونه‌ام کردن.

جدا از ظاهرش، لهجه‌ی عجیب و غریبش توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. یک ته لهجه که نه، لهجه‌ی خارجکی خیلی تابلویی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار به سختی سعی دارد از بین کلمات فارسی با ساده‌ترینش، منظورش را برساند.

مهرداد معذب از حضور ما، گره دستان دختر را از دور گردنش باز کرده و می‌گوید: سلام مهتا جان. گفتم که مهمون دارم. حواست بهشون بود؟

دختر موهای پریشان و فرش را از روی چشمانش کنار زده و به سمت ما بر می‌گردد. تازه می‌توانم قیافه‌اش را ببینم. چشمانش زیادی آشناست. یک جایی دیدمشان، یک جای زیادی نزدیک اما کجایش را نمی‌دانم. انگار همین الآن هم، طرح چشمانش، درست پشت پلک‌هایم، نگاشته شده است.

- وای تو چقدر خوشگل هست. تبسم، عشق محمد، درسته؟

لبخند بزرگش، رنگ و بوی خنده‌های مهرداد را دارد. همان قدر خودمانی، همان قدر مهربان ولی صمیمیت کلامش زمان ادای نام محمد حسین، حس خوبی به من نمی‌دهد. دستش را به سمتم دراز کرده و با همان لهجه‌ی خاصش می‌گوید: من خیلی دوست داشت تو را ببینم. مهرداد و محمد اجازه نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک انگشتانم را درون دستش می‌گذارم اما او به آن‌ها اکتفا نکرده و دستم را با دو دست محکم می‌گیرد. قدمی جلوتر می‌آید و دقیق نگاهم می‌کند. در اقدامی غافلگیر کننده، روی نوک پا بلند شده و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد.

- عشق محمد، عشق منم هست.

مهرداد با سرفه‌ای صدایش را صاف کرده و می‌گوید: مهتا جان بهتره بقیه‌ی احوال پرسی‌تو بذاری واسه بعد، مهمونامون سرپان.

تنها سر می‌چرخاند و با دیدن سحر و پرهام دست جلوی دهانش گرفته و می‌گوید: وای، ببخشید. حواس من نبود. خوب هستین؟

پرهام لبخند گیجی می‌زند و سر تکان می‌دهد. سحر هم حال بهتری ندارد. به جای لبخند هم کمی اخم و خشم در چهره‌اش پیداست. او هم حس خوبی به صمیمیت زیاد این دختر با مردی که از قضا نامزد من است، ندارد. نامزدی که من با اینکه عمری با او بزرگ شده‌ام، باز هم یک بار نامش را نصفه و نیمه نگفته‌ام و او آن قدر راحت، محمد صدایش می‌زند. دستی روی بازویم می‌نشیند و باز صدای ظریف مهتا در گوشم می‌پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا عزیزم. بچه‌های ما تو این روزای سرد اجازه ندارن بیان بیرون. خیلی وقته منتظر تبسم جون محمد حسین موندن.

به سمت پرهام و سحر می‌چرخم. پرهام سر تکان می‌دهد و سحر شانه بالا می‌اندازد. سردردم هم به لطف باد نسبتاً سردی که می‌وزد، لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. تعلل را جایز نمی‌دانم و شانه به شانه‌ی دختری که دستش همچنان بازویم را نوازش می‌کند، به طرف ساختمان قدم بر می‌دارم. مهرداد کنار در ایستاده و منتظر است اول ما وارد شویم. با لبخندی تشکرم را به او می‌فهمانم و قدم به داخل ساختمان می‌گذارم.

دو طرف ورودی خانه که سالن نسبتاً بزرگی است، پر از گلدان زیبای شمعدانی است. دو در کوچک در دو طرف در ورودی قرار دارد که به نظرم باید سرویس بهداشتی باشد. سه یا چهار در بزرگ تر هم کنار هم دو طرف سالن دیده می‌شود. از سالن که می‌گذریم به پذیرایی بزرگی با حدود پنجاه متر می‌رسیم. فضای آن با وجود بزرگی، زیادی گرم و صمیمی است.

حضور تعداد نه چندان کمی دختر و پسر با سنین مختلف، مانع از دقیق شدنم روی وسایل اطرافم است. دختر بچه‌ی کوچکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

بین بچه‌ها بر می‌خیزد و خودش را در آغوش مهردادی می‌اندازد که حالا جلوتر از همه‌ی ما روی زانو نشسته و دستانش را باز کرده است. دختر را از زمین بلند می‌کند و می‌گوید: سلام نیلوفر خانم من، خوبی عزیزم؟

دختر سرش را روی شانه خم کرده و موهای کم پشت طلایی‌اش یک طرف می‌ریزد.

- سلام مهرداد جونم. چقدر دیر اومدی؟ دلم برات تنگ شده بود.

مهرداد بینی کوچک و عروسکی او را بین دو انگشتش فشرده و می‌گوید: شما که می‌دونی من بعضی شبا نمی‌تونم بیام خونه. بهت نگفتم باید زود بخوابی؟

- از بس لوسه داداش مهرداد. شما هم که لوس ترش می‌کنی.

پسر بچه‌ای حدود ده ساله که با ژست جالبی کمی عقب تر ایستاده است، این جمله را می‌گوید. ژست زیادی مردانه‌اش لبخند به لبم می‌آورد. محمد حسین کوچک می‌تواند همین پسر بچه‌ی شیرین باشد. پاهایش را به اندازه‌ی عرض شانه باز کرده. برخلاف سنش شلوار پارچه‌ای مشکی و پیراهن سفید پوشیده است. دو دکمه‌ی بالای پیراهنش باز است و آستین هایش تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای آرنج تا خورده‌اند. موهای بوکسوری‌اش دیگر ته ته شباهتش به محمد حسین است. نفس عمیقی می‌کشم تا اشک بی وقت روی گونه‌ام نغلتد. پسرک قلدر قدمی جلو گذاشته و با همان ابروهای درهم می‌گوید: بذارش زمین دیگه این دختر لوسو. داره شش سالش می‌شه ولی همه‌اش از گردن تو آویزونه. خجالتم نمی‌کشه.

دخترک به طرف او بر می‌گردد و دور از چشم مهرداد، زبانش را برای او بیرون می‌آورد و بعد با مکری دخترانه خودش را بیشتر در آغوش مهرداد گلوله می کند و با بغضی ساختگی می‌گوید: ببین چقدر منو اذیت می‌کنه؟ انگار باورش شده چون اسمش محمد حسینه، همه باید مثل محمد حسین ازش حساب ببرن.

مهرداد بوسه ای به گونه ی دخترک که حالا واقعا بغض کرده است، می زند و می گوید: قربون نیلو جون خودم برم من، محمدحسین چون خیلی دوستِ داره اینو می گه، مگه نه محمد؟

پسرک که حالا بخاطر نامش برایم حسابی عزیز شده است، دست زیر بغل زده و رویش را بر می‌گرداند. مهرداد سری تکان داده و نیلو را روی زمین می‌گذارد. بعد دست به کمر زده و رو به بقیه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌ها که هنوز عقب ایستاده‌اند، می‌گوید: شما این جوری به مهموناتون خوش آمد می گین؟ نیم ساعته سرپا نگه مون داشتین ها...

محمد حسین به عقب برگشته و رو به دیگر بچه‌های پشت سرش که ظاهرشان نشان می‌دهد از او بزرگترند، می‌گوید: بیاین جلو دیگه، اگه نمیاین خودم اول همه خوش آمد بگم.

پسری سنش حدود پانزده سال می‌رسد، دست روی شانه‌ی محمد حسین گذاشته و با خنده می‌گوید: تو و این سوگلی خانم مگه اجازه می دین کس دیگه‌ای حرف بزنه؟

او را کنار زده و به سمت پرهام می‌رود. دست جلو می‌برد و خیلی مودبانه می‌گوید: سلام جناب محتشم، خیلی خوش اومدین.

پرهام متعجب نگاهش می‌کند و با مکث کوتاهی دست پیش برده و مردانه دست او را می‌فشرد. بعد نوبت احوال پرسی‌اش با مهرداد است. با برقی در چشمانش به سمت او می‌چرخد و مشتش را به مشت او می‌کوبد. مهرداد برادرانه او را به آغوش گرفته و بوسه‌ای به موهایش می‌زند. با سحر هم احوال پرسی کوتاهی کرده و روبروی من می‌ایستد. با لبخند مودبانه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گوید: سلام تبسم خانم. خیلی خوش اومدین، ما خیلی وقته منتظرتون هستیم.

دست که پیش می‌آورد، چشمانم گرد می‌شود. همان لحظه فکر حضور محمد حسین در سرم جرقه می‌زند، یعنی اگر بود به من اجازه‌ی دست دادن با پسری که پشت لبش تازه سبز شده است را می‌داد؟ نگاه خیره‌ام که طولانی می‌شود، خودش دستش را مشت کرده و آن را درون جیب شلوار پارچه‌ایش که از قضا مشکی ست پنهان می‌کند. پیراهن سفیدش همان خار چشمی است که آب به چشم می‌آورد.

چشم در حلقه می‌چرخانم و با لبخند تلخی سر تکان می‌دهم. اگر دهان باز کنم، بغضم خواهد ترکید. لبخند رنگ پریده‌اش، مشخص می‌کند حالم را فهمیده. سر پایین می‌اندازد و کنار می‌رود. پشت سر او بقیه‌ی بچه‌ها یکی یکی جلو می‌آیند. لباس‌های تمام پسرها یک شکل است، شلوار پارچه‌ای مشکی و پیراهن سفید با دو دکمه‌ی باز.

دخترها ولی متنوع لباس پوشیده‌اند. لباس‌هایی با رنگ‌های شاد که نشان از سر زندگی شخصی که آن‌ها را خریده، دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعدادشان از ده تا خیلی بیشتر است. لحن صحبت خیلی هایشان با وجود تلاشی که می‌کنند تا باکلاس به نظر بیایند اما کاملا مشخص می کند جایی آن ته ته های دنیا بزرگ شده اند. جای میان آدم هایی که الفبای شان با ما متفاوت است. مدل موی همه ی پسرها بوکسوری است. کیسه بوکس بزرگی کنار پذیرایی آویزان است. حتی طریقه ی ایستادن پسر ها، تقلید واضحی از مدل ایستادن محمدحسین است. حال و هوای خانه زیادی ابری است. به جز من، پرهام و سحر، اشک بچه ها و مهرداد هم به تلنگری بند است. مهرداد دست پشت سر پرهام می‌گذارد و می‌گوید: بفرمایید بشینید لطفاً، بچه ها زیادن، یه ساعت سرپا نگه تون داشتن، شرمنده...

همه با هم، در محاصره ی حلقه‌ای که بچه‌ها ساخته‌اند، جلو رفته و روی مبل هایی که روبروی تلویزیون زیادی بزرگ پذیرایی چیده شده‌اند، می‌نشینیم. حالا می‌توانم چیدمان خانه را ببینم. بزرگی فضا با سه دست مبل راحتی گرفته شده است. یک میز ناهارخوری دوازده نفره هم کنار کانتر آشپزخانه ی بزرگ خانه قرار دارد که با توجه به جمعیت این خانه گمان نمی‌کنم کارایی خاصی داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بفرمایید...

سینی پر از لیوان های چای رو به رویم قرار گرفته. سربلند می کنم و نگاه به چهره ی متبسم دختری که سینی را در دست دارد، می دوزم. نامش را اصلاً به خاطر نمی‌آورم. در جواب لبخندش، مهربان ترین لبخندی که در آن لحظه می توانم را بر لب می رانم و با تشکری یک لیوان چای خوشرنگ برمی دارم. شاید خوردنش سردردم را کمی تسکین دهد. حضور ما ظاهراً گرمای جمع را کم کرده است. هنوز پرهام با مهرداد سر سنگین است و به جز در مواقع ضروری با هیچ کس هم کلام نمی شود. سحر راحت تر توانسته با اوضاع کنار بیاید. لیوان را در دست می گیرم تا پشتش استتار کرده و بتوانم جمع را زیرنظر بگیرم. چشم می چرخانم و فضای کاملا مفروش خانه، لبخند بر لبم می‌آورد. این خانه تماما سلیقه ی محمدحسین است. نگاه سنگین و خشمگینی توجهم را به خود جلب می‌کند. سر بالا می آورم و صاحب نگاه را پیدا می کنم. همان دختر شیرین که نیلو خطابش می‌کردند، روی مبل روبرویم دست به سینه و با غضب نگاهم می کند. انگار تمام ارث پدری‌اش را یک جا از من طلب دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه‌ای از چایم نوشیده و لبخندی نثارش می‌کنم. جوری اخم می‌کند و روی بر می‌گرداند که چشمانم گرد می‌شوند.

- رقیب عشقی شما است.

-بله

مهتا با ابرو به نیلوفر اشاره کرده و توضیح می‌دهد: منظورم نیلو است. محمد را خیلی دوست داشت.

آهانی می‌گویم و سر به سمت دخترک لوس می‌چرخانم. مهرداد متوجه ابروهای درهم او می‌شود و او را در آغوش می‌کشد. جوری با عشق او را می‌نگرد که انگار فرزند خودش باشد.

- ببخش مهتا جون، این بچه‌ها همشون بی سرپرستن؟

سحر از پشت سر من گردن کشیده و با صدایی آرام با مهتا صحبت می‌کند. مهتا لبخندی زده و با صدایی کمی بلندتر از سحر پاسخ را می‌دهد.

- نه، اینجا بچه‌ی بی سرپرست نداریم. بچه‌ها به قول مهرداد و محمد بد سرپرست است.

- هزینه‌ی نگهداری ازشون با کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تقریباً هشتاد درصدش را محمد می‌دهد.

- و بقیه‌اش؟

سوال پرهام، به خنده‌ام می‌اندازد. سحر و مهتا به خیال خودشان آرام صحبت می‌کنند اما گوش‌های تیز پرهام با وجود فاصله‌ای که بین مبل‌ها قرار دارد، صدای آن‌ها را می‌شنود.

مهرداد دست روی پای پرهام گذاشته و مسئولیت پاسخ گویی به سوالش را برعهده می‌گیرد.

- بچه‌های ما یه کارایی انجام می‌دن. دخترامون، هرکدوم چندتا هنر دارن، رمان می‌نویسن، شعر می‌گن، گل‌های مختلف درست می‌کنن. بافتنی می‌کنن، کار روی سفال انجام می دن و خیلی کارای دیگه. پسرامونم وقتای بی‌کاریشون رو کار می‌کنن. هرکاری که توش استعداد داشته باشن. یه جورایی آموزش می‌بینن تا بتونن در آینده از عهده‌ی مخارج خودشون و خانواده‌اشون بر بیان. محمد حسین به اصرار خودشون و برای اینکه عزت نفسشون خدشه دار نشه، قبول کرده یه درصد از مخارج خونه به عهده‌شون باشه البته مخارج خونه‌ی تک تک بچه ها هم رو مخارج همین خونه است. برای ما و بهتر بگم محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین، اولویت درس بچه‌هاست. اگه مشکل درسی نداشته باشن، می‌تونن کار کنن.

- الآن که محمد حسین نیست، شما برای مخارج اینجا چی کار می‌کنید؟

مهرداد چشم می‌چرخاند و با آه عمیقی می‌گوید: محمد حسین ممکنه نباشه ولی اون قدر حواسش به بچه‌ها هست که فکر این روزا رو هم کرده. درآمد دوتا از مغازه‌ها مستقیم میاد تو حساب مهتا جان. فعلاً از این جهت مشکلی نداریم.

پرهام متفکرانه سر تکان می‌دهد و سکوت می‌کند. سحر اما کنجکاوتر از همه‌ی ماست.

- این بچه‌هارو از کجا پیدا کردین؟

با وجود راحت حرف زدن مهرداد و مهتا، سحر هم تلاشی برای آرام سخن گفتن، نمی‌کند. مهرداد آه عمیقی می‌کشد و گویی یکی از عادی‌ترین اتفاقات روزمره‌اش را توضیح می‌دهد، می‌گوید: این بچه‌ها اکثراً سر چارراه‌ها کار می‌کنن. یکی گل می فروخت، یکی فال، یکی اسفند دود می‌کرد، یکی شیشه‌ی ماشین پاک می‌کرد. چند نفرشون هم مجبور به جیب بری شده بودن. حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

توشون بچه‌هایی رو داریم که بخاطر موادی که واسه والدینشون می‌خریدن، تو ندامت‌گاه بودن. خلاصه پشت زندگی هرکدوم از این بچه‌ها یه داستان پر سوز و گدازه که باید وقت بذاری و بشنویش. داستان زندگی‌هاشون اون قدر شبیه قصه اسن که خیلیا باورش نمی‌کنن.

- تو خودت این جا چیکار می‌کنی؟

مهرداد لحظه‌ای سکوت می‌کندو بعد با تلخندی می‌گوید: منم یکی‌ام بدتر از این بچه‌ها...

- یعنی چی؟!

- تک تک این بچه‌ها می‌دونن پدر و مادرشون کی ان. می‌دونن کجا به دنیا اومدن و با چه کسایی بزرگ شدن ولی من هیچی درباره‌ی خانواده‌ام نمی‌دونم. من تو پرورشگاه بزرگ شدم.

پرهام با خنده‌ای ناباور می‌گوید: شوخی زشتی بود.

- کاش شوخی بود.

- بچه‌ها، شما درس نداشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی که در جمع حاکم بود با سوال مهتا به همهمه تبدیل می‌شود. یکی از بچه‌ها دو دستش را روی پاهایش کوبیده و با لحن چاله میدانی می‌گوید: پاشید بچه‌ها، آبجی مهتا کلی نخود سیاه لازم داره. هرکی نخود نخود خونه‌ی خود.

لحن شوخش، جمع را به خنده می‌اندازد. بچه‌ها همه با هم بر می‌خیزند و به طرف سالن می‌روند. لحظه ای بعد صدای بسته شدن در اتاق‌ها به گوش می‌رسد و به جز صداهایی مبهم دیگر صدایی نمی‌آید.

- کسی بهتون گیر نمی‌ده این دختر و پسرا رو با هم تو یه خونه نگه می‌دارید؟

- مگه وقتی اینا کنار هم تو یه خرابه بودن و بخاطر خرج زندگی شون باید سر چهارراه‌ها کار می‌کردن کسی پیدا شد بگه اینا هم بچه‌ان و نیاز به بچگی دارن که حالا کسی بخواد پیگیرشون باشه؟ در ضمن اینا امروز و دیروز نیست که با همن. بالای پنج ساله اینجا زندگی می‌کنن. بیشترشون هم خواهر و برادرن. اینجا هم هیچ وقت بچه‌ها تنها نمی‌مونن. مهتا جان همیشه هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه عاشقانه‌ای نثار مهتا می‌کند. مهتا هم با نیشی باز بی آنکه کمی سرخ و سفید شود، نگاهش می‌کند.

- راست گفتی که تو پرورشگاه بزرگ شدی؟

مهرداد زیر خنده می‌زند و کمی طول می‌کشد که آرام بگیرد. با نمه های خنده در صدایش می‌گوید: مگه چقدر تا حالا بهت دروغ گفتم که واقعی ترین اتفاق زندگیمو باور نمی‌کنی؟

- بحث دروغگو بودن تو نیست، هضم حرفت واسه‌ام سخته.

- سخت نباشه پرهام جان چون واقعیته. من تا هجده سالگیم تو پرورشگاه بودم.

- ببخشید آقا مهرداد، می شه بدونم چه جوری با محمد حسین آشنا شدین؟

سحر است که این سوال را می‌پرسد. درک حقیقتی که من چند ساعتی است آن را شنیده و تقریباً با آن کنار آمده‌ام، برای این دو نفر زمان بر است.

- من و محمد حسین تو یه مدرسه درس می‌خوندیم. مدرسه‌ی ما نزدیک خونه‌ی خان جون بود. من یه سال از محمد حسین

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترم. محمد حسین بخاطر هیکل و جثه‌اش تو مدرسه زیادی انگشت نما بود. من سوم دبیرستان بودم و اون دوم. سال اولی بود که اومده بود مدرسه ما برخلاف هیکل درشتش، یه پسر بچه‌ی منزوی و گوشه گیر بود. خان جون رو کم و بیش می‌شناختم. جایی که من زندگی می‌کردم یه خونه‌ی قدیمی نسبتاً بزرگ بود. حدود بیست تا پسر بودیم و همسایه‌ها که اکثرشون سن بالا بود خیلی وقتا برای مخارج زندگیمون کمک می‌کردن و ما هم اگه کاری ازمون براشون ساخته بود، دریغ نمی‌کردیم. خان جون یکی از مهربون ترین همسایه‌هامون بود. قبل اومدن محمد حسین همیشه می‌گفت چون یه نوه ی هم سن و سال ما داره، دوست داره ما بیشتر دور و برش باشیم. وقتی محمد حسین اومد، خان جون از ما می‌خواست به نوه‌ی منزویش نزدیک بشیم. نزدیک شدن به محمد حسین خیلی سخت بود. یه دیوار چند لایه دور خودش و دنیاش ساخته بود و اجازه نمی‌داد هیچ کس دور و برش بره حتی خان جون. برای اینکه بهش نزدیک بشم، از زندگیم براش می‌گفتم. کم کم محمد حسین شد سنگ صبورم. من حرف می‌زدم و اون گوش می‌داد. انگار محمد حسین اومده بود که منو آروم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال آخر دبیرستان یا همون پیش دانشگاهی واسه همه‌ی بچه‌ها سال درس خوندن واسه کنکور بود اما من و هم خونه‌ای‌هام که هم سن بودیم غصه‌ی اینو داشتیم که بعد او قراره چه جوری زندگی کنیم؟ کجا زندگی کنیم؟ هجده سالگی واسه بچه‌های پرورشگاه‌ها بدترین سنه. سن بلاتکلیفی. درسم خوب بود، خیلی خوب ولی چه فایده وقتی دغدغه‌ام یه سقف بود که زیرش زندگی کنم. محمد حسین که حالم رو دید، دلیلش رو پرسید و منم همه چیزو بهش گفتم. من درست از قوانین سر در نمی‌آوردم. از شانس خوبم متولد نیمه‌ی دوم سال بودم و همون سال بهمن باید از اون خونه می‌رفتم. اولین کاری که به فکرم رسید این بود که ترک تحصیل کنم و برم دنبال کار. روزی که از اون خونه رفتم، محمد حسین نبود. من از قبل تو یه تعمیرگاه واسه خودم کار پیدا کرده بودم. به جز یه چمدون کوچیک که بیشترش رو کتاب‌هام پر کرده بود، هیچ وسیله‌ای نداشتم. چون خانواده و ضامن نداشتم، صاحب کارم اجازه نمی‌داد شبا تو تعمیرگاه بخوابم. می‌ترسید دزد باشم، حق هم داشت. چمدون و وسایلمو گذاشتم تعمیرگاهش تا مجبور نباشم شبا با خودم اینور و اونور بکشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی یک نقطه ثابت مانده و با تلخندی ادامه می‌دهد: شب اول، بدترین شب عمرم بود. هیچ جا رو نداشتم. مجبور شدم تو یه پارک بخوابم. هوا سرد بود. خیلی خیلی سرد ولی چاره‌ای نداشتم. دو سه شب تو پارک خوابیدم تا اینکه سرایدار مسجد محلمون متوجه شد و اجازه داد برای خواب برم مسجد. اونجا خیلی بهتر از پارک بود. حداقل تا صبح از سرما مجبور نبودم بشینم و زانوهامو بغل کنم.

حواسم به مهتا و هق هق آرامش است. دست مهرداد را با دو دست گرفته و مثل ابر بهار اشک می‌ریزد.

- روزی که محمد حسین اومد سراغم، انگار دنیا رو بهم دادن. ظاهراً همون روزایی که من رفته بودم سراغ سرنوشت خودم، محمد حسین رفته بود پیش حاج احمد محتشم تا برای من کار پیدا کنه. حاج احمد هم که شدیداً دنبال جلب رضایت محمد حسین بود، موافقت کرد که من برم پیشش حتی یه اتاق در اختیارم گذاشت که شبا رو هم همون جا بخوابم. یه مدت تو حجره‌ی حاج احمد کار کردم و شبا هم همون جا خوابیدم. خان جون که فهمید خیلی ناراحت شد که چرا در جریان نذاشتمش

رمان بازار
romanbazar.ir

و سر خود تصمیم گرفتم. کلی اصرار کرد که برای زندگی برم پیشش. این شد که من ساکن زیر زمین خونه‌ی خان جون شدم.

اون سال مدرسه نرفتم و فقط وقتم به کار کردن گذشت. حاج احمد بخاطر محمد حسین، همه جوره هوامو داشت. حاضر بود هرکاری بکنه که محمد حسین رو به طرف خودش بکشه. محمد حسین هیچ وقت روی خوش نشون نمی‌داد. تا جایی هم که من می‌دونم، تنها دفعه‌ای که از حاج احمد خواسته بود واسه‌اش کاری بکنه، همون موقع بود. خلاصه که من این جوری یه زندگی جدید واسه خودم شروع کردم. سال بعد با خیال راحت تونستم یه سال دور شدنم از تحصیل رو جبران کنم و با یه رتبه‌ی دو رقمی پزشکی قبول بشم. محمد حسین هم همون سال کنکور داد و حقوق قبول شد. حاج احمد اون قدر ذوق قبولی محمد حسین رو داشت که حتی واسه منم با دست و دل بازی تمام، کادو در نظر گرفت. نفس حاج احمد به نفس محمد حسین بند بود. خودش خودب می‌دونست که برای محمد حسین خیلی کم گذاشته و این باعث شرمندگی همیشگی‌اش بود. وقتی فهمید محمد حسین ناراحتی قلبی داره، داغون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به پرهام ادامه می‌دهد.

- حاج احمد هم مثل تو بود پرهام جان. دیر اومد سراغ محمد حسین و اصرار داشت خیلی زود محمد حسین حضورش رو قبول کنه. وقتی می‌دید محمد حسین تا چه حد از نظر روحی ضربه خورده و بیماره، حالش بد می‌شد. همین ناراحتی‌ها هم از پا درش آورد.

دو دستش را به دو طرف باز می‌کند و با خودش می‌گوید: من نزدیک به بیست سال با محمد حسین زندگی کردم. مهم ترین آدم زندگیم محمد حسینه. بهترین دوستم محمد حسینه. با حسام هم از طریق محمد حسین آشنا شدم و حالا که رابطه‌اش با محمد حسین بهم ریخته، منم باهاش رابطه‌ای ندارم. حالا متوجه شدی چرا می گم بودن محمد حسین برای من از همه واجب تره؟

پرهام دقایقی است سر پایین انداخته و خیزه به پایه‌ی میز جلویش مانده است. حسابی در دنیای خودش غرق است. شقیقه‌هایش قرمز شده و رگ پیشانی‌اش متورم است. با پایان صحبت‌های مهرداد، دستی به صورت عرق کرده‌اش می‌کشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نم آن را می‌گیرد. سحر دست روی بازوی او گذاشته و با نگرانی می‌پرسد: خوبی پرهام جان؟

پرهام تلخندی زده و می‌گوید: آره خیلی خوبم.

چشم در جمع می‌چرخاند و دردمندانه می‌نالد: چرا من این قدر با محمد حسین و دنیاش غریبه‌ام؟ هرچی می‌گذره بیشتر از خودم بدم میاد. مدام با خودم می گم مامان الآن تو چه وضعیه؟ حاج احمد و مامان و حتی عمه خیلی در حق محمد حسین کوتاهی کردن. حق داره اگه هیچ وقت نبخشدشون. حق داره منو هم تا آخر عمر مثل سگ پاسوخته دنبال خودش بکشونه و بهم محل نذاره...

او سکوت می‌کند اما گریه‌ی مهتا شدت می‌یابد. مهرداد دست دور شانه‌ی او انداخته و او را به خود می‌فشرد. مهتا چیزی زیر لب می‌گوید و مهرداد کنار گوشش دلداری‌اش می‌دهد. ظاهراً خیلی چیزهاست که در پس پرده مانده و ما از آن بی خبریم. مهرداد دستش را روی بازوی مهتا پایین و بالا کرده و با صدایی بلندتر می‌گوید: پاشو عزیزم، برو آب به صورتت بزن. چشمات ورم کرد از بس گریه کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- محمد بهتر شد؟

مهرداد با درماندگی چشم در جمع می‌چرخاند و گریه‌ی مهتا شدیدتر می‌شود. مهرداد نیم خیز شده و به مهتا برای ایستادن کمک می‌کند.

- ببخشید، من مهتا جان رو ببرم تو اتاقش، برمی‌گردم.

مهتا هم با عذرخواهی کوتاهی هم پایش می‌شود.

- این دختره چه کاره‌ی ای پسره است که همه‌اش تو بغلش پلاسه؟

سحر چشم گرد می‌کند و رو به پرهام که با آن لحن زیادی عصبی‌اش این سوال را می‌پرسد، می‌گوید: وا، چی می‌گی تو پرهام؟ به من و تو چه که چی کاره هم دیگه ان.

پرهام از جا بر می‌خیزد و با نیشخندی می‌گوید: یه جوری جانماز آب می‌کشه واسه ما که انگار چه امام زاده‌ایه. اون وقت حالا از هر فرصتی واسه بغل کردن این دختره استفاده می‌کنه.

- زورت اومده؟ خوب تو هم از هر فرصتی استفاده کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر این را می‌گوید و بدون اینکه به معنی حرفش فکر کند، به سمت من چرخیده و ادامه می‌دهد: والا...

دست‌های پرهام همان لحظه دور شانه‌های او حلقه شده و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشته می‌شود. سحر کمی دیر به خود آمده و تکانی به بازوهایش می‌دهد. با سر به سالن اتاق ها اشاره کرده و می‌نالد: ولم کن پرهام. الآن یکی میاد، زشته.

- زشت پیرزنه لی پوشه. من و تو کجامون زشته آخه؟

- پرهام؟

- جان پرهام.

پرهام با کلی حس زیبا، جانش را به او پیشکش می کند و سحر هم تحت تاثیر احساسات او، بی حرکت می ماند. نگاهشان که به هم طولانی شده و قلب‌های سرخ بالای سرشان به پرواز در می‌آید، سرفه‌ای کرده و می‌گویم: می شه لطفا بقیه‌اشو بذارید واسه خلوتتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام با صدای بلند می‌خندد و سحر لب می‌گزد. کاش بتوانم کاری برای این دو عزیزم بکنم. همان کاری که نتوانستم برای خودم و محمد حسین انجام دهم.

عرض اتاقم را برای بار هزارم قدم رو می‌روم و صدای اعتراض پرهام در می‌آید.

- چته تو دختر؟ دو ساعته هی داری راه می؛ری. سرم گیج رفت.

لبه‌ی مبل می‌نشینم و مضطرب می‌گویم: استرس دارم. تو رو خدا بیا و بی خیال عادل شو. مهین خانم یه مدته دست از سرمون برداشته، باز داغ می‌کنه و سر و کله‌اش پیدا می‌شه.

ابروهایش به هم آغوشی هم می‌روند و صدایش کمی بلندتر از قبل است.

- نمی‌خوای تمومش کنی؟ من علت این همه استرس تو رو نمی‌فهمم. می‌گم خودم همه چیزو حل می‌کنم. تو فقط بشین و نگاه کن. بذار حداقل تا وقتی محمد حسین بهتر می‌شه شر این خانواده رو کم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه دهان به غر زدن باز کنم، تقه‌ای به در خورده و خبر از آمدن عادل می‌دهد. پرهام دستانش را پشت سرش در هم قفل کرده و با گفتن بفرمایید‌ی اجازه‌ی ورود را صادر می‌کند. ژستش زیادی رئیس مابانه است. کاملاً مشخص است که می‌خواهد به شخص پشت در قدرتش را ثابت کند. در باز می‌شود و عادل مثل همیشه سر به زیر و با لبخندی کم رنگ قدم درون اتاق می‌گذارد. قد متوسط و اندامی لاغر دارد و کت و شلوار آبی درباری‌اش، حسابی به تنش نشسته است. چهره‌اش بیش از آنکه مردانه باشد، زیبا و بی نقص است. یک پسر بور با چشمان خاکستری و پوستی بی نهایت سفید، می‌تواند توصیف مختصری از چهره‌ی زیبای او باشد اما مهم ترین شاخصه‌اش، مهربانی و عواطف زیادی خالص و پاکی است که دارد. هنگامه با داشتن او یک خوشبخت به معناست.

- با من امری داشتین؟

از زمانی که زندگی من و حسام به نقطه‌ی پایان رسید، با او هم زیاد هم‌کلام نشده‌ام و حالا و این گونه فرا خواندنش به اتاقم نگرانش کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بشین عادل خان که کلی کار دارم.

نگاهش را بین من و پرهام می‌چرخاند و با تردید سر تکان می‌دهد. پرهام با همان ابروهای گره خورده میز مرا دور زده و روی مبلی می‌نشیند و با دست به مبل روبرویش اشاره می‌کند. عادل هم با لبخند کمرنگی می‌نشیند. من اما بین یک دو راهی بزرگ مانده‌ام. پرهام کلی برایم خط و نشان کشیده که حق ندارم سنگرم را پشت میز مدیریت رها کنم ولی از نظر خودم این کار بی احترامی به عادل و پرهام به حساب می‌آید. هنوز با خودم کنار نیامده‌ام که پرهام سر صحبت را به روش خودش باز می‌کند.

- خوب آقا عادل چه خبر؟

عادل معذب از جو موجود، سر جایش کمی جابجا شده و می‌گوید: از کجا؟

- معلومه کارخونه. مگه ما بحث دیگه‌ای هم باهم داریم؟

انگار راه نفس عادل باز می‌شود، نفس عمیقی می‌کشد و با تسلط بیشتری می‌گوید: اوضاع کارخونه که شکر خدا خوبه. تبسم جان خیلی خوب....

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم مسرور.

- بله؟!

عادل با گنگی این را می‌پرسد و پرهام با همان ابروهایی که کم مانده یکی شوند، می‌غرد: لطفا دیگه هیچ وقت اسم دختر دایی منو به زبون نیار آقا عادل. برای شما و تمام اعضای خانواده‌تون، خانم مسرور فقط خانم مسروره...

عادل آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد.

- بله.... درسته جناب محتشم. من عذر می‌خوام. داشتم می‌گفتم، خانم مسرور خیلی خوب می‌تونن از عهده‌ی اداره‌ی کارخونه بربیان.

پرهام دکمه‌ی جلوی کتش را باز کرده و از آن حالت اتو کشیده و شق و رقش بیرون می‌آید. کمی به جلو خم شده و کف دو دستش را در جلو به هم می‌چسباند.

- عادل خان با تعریفی که از شما و هوش و استعدادت شنیدم فکر می‌کنم حدس زده باشی که چرا الآن اینجایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عادل نگاهش را بین من و پرهام چرخانده و رو به من می‌پرسد: می‌خواین اخراجم کنید؟

پرهام خنده‌ای کرده و با ابروی بالا پریده می‌گوید: چه سریع رفتی سر راه آخر.

- مگه راه دیگه‌ای هم هست؟

- راه دیگه‌ای که هست البته بستگی داره تا چه حد این کار واسه شما اهمیت داشته باشه.

عادل آه عمیقی کشیده و با ناراحتی می‌گوید: این روزا این قدر زندگیم به هم ریخته است که واقعا کشش این که بدونم باید دنبال یه کار اونم با این موقعیتی که دارم، بگردم رو ندارم.

دست خودم نیست که با نگرانی به جلو خم شده و مانند قاشق نشسته میان بحثشان می‌پرم.

- چی شده مگه؟

چشمان خاکستری درشتش این بار روی چهره‌ی کنجکاوم می‌نشیند.

- هنگامه حامله است...

رمان بازار
romanbazar.ir

پردازش آنچه شنیده‌ام زیاد طول نمی‌کشد. دستم را جلوی دهانم گرفته و وای کشیده‌ای از بین لبانم خارج می‌شود. پرهام زهرمار غیظی نثارم می‌کند. لب هایم را به هم می‌فشرم تا خنده‌ام را پشت آن‌ها پنهان کنم. عادل هم حالی شبیه من دارد. سر به زیر انداخته و لب پایینش، اسیر دندان‌هایش شده است.

- من نمی‌فهمم حامله بودن هنگامه کجاش بده که شماها این جوری برخورد می‌کنید؟

عادل پاهایش را بیشتر باز کرده و آرنج‌هایش را روی آن‌ها می‌گذارد. سرش را بین دستانش می‌گیرد و می‌نالد: آخه ما هنوز تو عقدیم.

سکوت لحظه‌ای اتاق را صدای خنده‌ی بلند پرهام می‌شکند. جوری می‌خندد که انگار خنده‌دار ترین موضوع ممکن را شنیده است. میان خنده‌هایش می‌گوید: خوشم میاد رفتار قشنگ خاله مهین دامن همه رو می‌گیره. الان حتما تو و هنگامه هم تو تنبیه و تحریم به سر می‌برین؟

عادل لب هایش را به هم فشرده و سر بالا و پایین می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانواده‌ی من مشکلی با این موضوع ندارن. از روزی که مهین خانم از عمارت رفته و ساکن اون خونه‌ی ته شهر شده، خانواده‌ی من هیچی به روشون نیاوردن. همه حواسشون به حال هنگامه بود که یه وقت دلخور نشه ولی حالا که مشخص شده هنگامه حامله است، مهین خانم نمی‌ذاره همدیگه رو ببینیم.

- اینجوری که نمی‌شه، باید زودتر مراسم عروسی‌تونو بگیرید و برید سر خونه و زندگیتون.

عادل در جواب من که تمام کینه‌ها را فراموش کرده و خواهرانه نصیحتش می‌کنم، تلخندی زده و می‌گوید: خوبه شما بیشتر از همه مون مهین خانم رو می‌شناسین. عادت داره خودش هزار پله از اونی که هست بالاتر نشون بده. حالا خوبه که هنگامه طفلکی از همون اول همه چیزو با پدر و مادر من در میون گذاشته و کسی ازشون توقع نداره ولی مهین خانم کوتاه بیا نیست. جهازی که واسه هنگامه در نظر گرفته تقریبا آماده است. الان باز غصه ی سیسمونی شو داره.

- خوب برادر من، مگه زیرت آتیش گذاشتن این قدر هولی، وایمیستادی زندگیت سر و سامون بگیره بعد دست به کار بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت عادل تا بناگوشش سرخ می‌شود و سر پایین می‌اندازد. پرهام همچنان خنده‌ی مرموز و بی قیدش را روی لب دارد. زیر لب نامش را می‌گویم شاید کمی مراعات حال عادل سر تا پا خجالت را بکند. خنده‌اش پاک می‌شود و با لحن جدی می‌گوید: می‌تونی از کارت بگذری؟ یعنی شرایطش رو داری که بری سر یه کار دیگه؟

- می‌خواین اخراجم کنید؟

- باز که برگشتی سر خونه‌ی اول. من که گفتم، اخراج راه آخریه که ما بهش فکر می‌کنیم. تازه از نظر ما اخراج هم نیست. می‌تونیم به یه کارخونه‌ی دیگه معرفیت کنیم ولی پیشنهاد اول ما انتقال شما به یه بخش دیگه است با حقوق خیلی بهتر از قبل.

بحث پیش آمده برای عادل هم جذاب تر از قبل می‌شود. چشمانش می‌درخشد و با شک می‌پرسد: انتقال به کجا؟

پرهام به پشتی صندلی تکیه زده و انگشت شستش را زیر لبش می‌کشد.

- امارات...

رمان بازار
romanbazar.ir

- امارات؟ امارات واسه چی؟

پرهام با نیم نگاهی، حالی‌ام می‌کند که من باید جواب عادل را بدهم.

- گوش کن عادل جان. همون طور که می‌دونی ما چند وقته نمایندگی فروش محصولاتمون رو تو امارات راه اندازی کردیم. تا همین چند وقت پیش پرهام جان زحمت سرکشی به فروشگاه‌ها و مدیریت و هماهنگی کارها رو می‌کشید. اما حالا با اومدنش به ایران عملاً دستمون مونده تو پوست گردو. قرار بود یه نفر دیگه از کارمندان همون جارو مسئول فروش کنیم ولی متاسفانه ایشون هم به مشکل خورده و پدرش چند روز پیش فوت شده. مجبور شد برگرده ایران و حتی ممکنه دیگه نتونه بره امارات. از بین کارمندامون هم شخصی مورد اعتماد تر از شما نداشتیم. این شد که تصمیم گرفتیم به شما پیشنهاد بدیم تا برای ادامه‌ی همکاری با ما به کشور امارات برین.

- و اگه قبول نکنم؟

- از همین جا می‌ری حسابداری و واسه تصویه حساب و بعد میای تا نامه‌ی معرفیت به یه کارخونه‌ی دیگه رو بهت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی این نامردیه...

پرهام دست به سینه زده و با بالا انداختن ابرویش می‌گوید: اشتباه نکن جناب، نامردی اونه که یه زن تنها و بی کس و کاری رو گیر بیاری و تا جایی که می شه ازش سو استفاده کنی، بعد جایی که نیاز به کمک داره با بزدلی تمام پشتشو خالی کنی.

عادل سر پایین می‌اندازد و برای لحظاتی هیچ نمی‌گوید. پرهام خرسند از نیشی که به جان او زده به پشتی صندلی تکیه زده و خودکار دستش را روی دسته ی مبا می‌چرخاند.

- حق دارین. من نباید این قدر راحت خودم رو کنار می‌کشیدم و اجازه می‌دادم مهین خانم با زندگی تب.... خانم مسرور بازی کنه، حداقل می‌تونستم زودتر قضیه رو بهشون بگم تا کار به عیادت تو بیمارستان نرسه ولی حسام اجازه نداد. ما همه مون می‌دونستیم حسام عاشق شماست. تنها موضوعی که به هیچ وجه نیاز به اثباتش نبود، عشق حسام به شما بود. حسام قول داد شما هیچ وقت از وجود مهسا و بچه‌اش مطلع نمی‌شین. هنگامه و حنانه خیلی التماسش کردن که حداقل تکلیف زندگیتونو معلوم کنه ولی حسام حاضر نبود از شما بگذره. مهسا هم باردار بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر بچه‌اش دلش نمی‌اومد ولش کنه یعنی مهین خانم و مامان مهسا این اجازه رو نمی‌دادن. ما تا زمانی که تو بیمارستان شما رو دیدیم، خبر نداشتیم شما در جریان ازدواج حسام هستین.

سکوتش که طولانی می‌شود، پرهام می‌گوید:

- گذشته ها گذشته دیگه گل پسر. حالا بهتره تصمیمتو زودتر بگیری. دفتر ما تو امارات نهایتا تا آخر هفته باید تکلیفش معلوم بشه.

عادل دستی به صورتش می‌کشد و با درماندگی می‌گوید: قبول نکنم، چیکار کنم؟؟

-من که گفتم قبول هم نکنی نمی ذاریم بی کار بشی ولی موندنت توی این کارخونه هم دیگه درست نیست. می تونی بری توی همین کارخونه ای که معرفیت می‌کنم. حقوق و مزایاش مثل اینجاست ولی اگه دل بکنی و بری امارات حقوقت حداقل دو برابر می شه. محل سکونتت هم به عهده ی ماست. بازم خودت می دونی...

_ فکر می کنی اگه بخوام برم، مهین خانم قبول می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی کار اون داری تو؟ چرا باید تو زندگی همه تون دخالت کنه و هیچ کدومتون صداتون در نیاد؟ تمومش کنید دیگه. حالا تبسم زنه، خبر نداشت و نمی تونست زندگی شو ول کنه، تو که مُردی دیگه برادر من. بزن تو دهن هرکی حرف مفت می زنه. بچسب به زن و زندگیت. هنگامه هم اون قدر خانم هست که درکت کنه اینو مطمئنم، من هنگامه رو بزرگ کردم. خانم تر از اونیه که بخواد در هر صورت طرف مادرشو که می دونه مقصره بگیره...

عادل متفکرانه سر پایین و بالا کرده و دستی به صورتش می کشد. بر خلاف تصور من که فکر می‌کردم برای گرفتن یک تصمیم قطعی نیاز به زمان زیادی باید داشته باشد، همان موقع رو به پرهام کرده و می‌گوید: باشه، من پیشنهاد تو قبول می کنم، بالاخره یه جایی باید جلوی این دیکتاتوری در بیایم دیگه. خودم که هیچی ولی هنگامه این روزا نیاز به آرامش داره و آرامش تنها چیزیه که تو اون خونه و بین اون آدما پیدا نمی شه.

- چرا؟

دست خودم نیست. می‌پرسم و جرات سر چرخاندن و نگاه کردن به ابروهای گره خورده‌ی پرهام را ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه چی بهم ریخته. وضع مالیشون افتضاحه. حسام بی کار نشسته تو خونه. نمی‌دونم درسته یا نه ولی به نظرم معتاد شده، همیشه خوابه. زن و بچه‌شو ول کرده. می‌گن می‌خواد مهسا رو طلاق بده. مونا هم مدام دور و برش می‌پلکه. به اصرار مهین خانم، خونه‌ای که داشت واسه‌اش می‌ساخت رو فروخت تا پول سیسمونی و بقیه‌ی جهاز هنگامه رو بده. تازه حاضر نیست از مراسم عروسی هم بگذره. مثلا می‌خواد با گرفتن یه جشن آن‌چنانی دهن فامیلو ببنده. من که اصلاً نمی‌فهمم تهش قراره به کجا برسه فقط می‌دونم هیچی دیگه مثل قبل نمی‌شه.

پرهام نیشخندی زده و می‌گوید: شک ندارم خاله مهین یه سوری با شیطون داشته فقط مشکل اینجاست که شیطون خراب کردن زندگی همه رو یادش داده ولی بهش نگفته چه جوری گندایی که زده رو درست کنه.

عادل هم سری به افسوس تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. و من برای فهم و درک آن چه شنیده‌ام نیاز به زمان دارم. باید آن قدر بگذرد که بفهمم چه می‌شود که یک مادر راضی به نابودی زندگی فرزندانش می‌شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستی چند وقته محمد حسین رو ندیدم. خوبه؟

سوالش، نگاه من و پرهام را به هم پیوند می‌دهد. یادآوری خواب طولانی مدت محمد حسین زیاد شیرین نیست. پرهام زودتر از من به خود آمده و سر پایین و بالا می‌کند.

- محمد حسین هم خوبه. این مدت یه کم گرفتاریاش زیاد شده ولی به زودی میاد کارخونه.

- عادت کردیم تو این مدت هر روز ببینیمش، دلمون تنگ شد.

جواب ابراز علاقه‌ی واقعی عادل، سکوت من و پرهام است. لبخند او هم خشک می‌شود.

- تصمیم نهاییتو کی می‌گیری عادل خان؟

- تصمیم من که مشخصه فقط باید با هنگامه هم صحبت کنم. فکر می‌کنم اگر یه مدت از اینجا دور بشیم واسه همه بهتر باشه. اوضاع متشنج خونه‌ی مهین خانم واسه یه زن تو شرایط هنگامه اصلا مناسب نیست. تنها مشکلی که هست اینه که فکر می‌کنم باید منتظر یه جنگ اعصاب درست و حسابی باشم. مهین خانم از هرچی بگذره از بچه‌هاش نمی‌گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله مهین رو ما بهتر از هرکسی می‌شناسیم. مطمئناً ساکت نمی‌مونه یعنی اگه چیزی نگه و خودی نشون نده باید به خاله مهین بودنش شک کرد ولی قبول کن که بالاخره باید از یه جایی همه چیز معلوم بشه. ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است، الآنم دیره فکر می‌کنم. حسام قربانی خودخواهی خاله مهین شد، حنانه و هنگامه بهتره به زندگی خودشون برسن.

عادل سر بالا و پایین کرده و از جا بر می‌خیزد.

- بله، حق با شماست. من همین امروز با هنگامه مشورت می‌کنم و نتیجه رو بهتون خبر می‌دم.

برخورد پرهام با او دوستانه‌تر شده است. با لبخند عادل را راهی کرده و با بستن در، لحظه‌ای دستش را رو آن می‌گذارد و به همان حال می‌ماند. انگار دارد نیروی رفته‌اش را باز می‌یابد.

- کاش این کارو نمی‌کردی پرهام. حالا باید هر لحظه منتظر مهین خانم و خانواده‌اش باشیم تا باز همه چی به هم بریزه.

نیشخندی می‌زند و دو دستش را به دو طرف باز می‌کند.

- نه که الآن همه چی آرومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتش را از تنش در آورده و روی مبل پرتش می‌کند. دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز می‌کند و مشغول تا زدن آستین‌هایش می‌شود. برق حلقه‌ی سفید و ساده‌ای که در انگشت حلقه‌ی دست چپش نشسته، حسابی دل می‌برد. کلافگی‌اش چیزی ورای یک خشم آنی بخاطر برخورد با داماد مهین خانم است.

- چی شده پرهام؟ از صبح رو به راه نیستی.

- چه عجب تبسم خانم هم یه نگاه به دور و برش انداخت و متوجه شد بقیه هم ممکنه ناراحت باشن.

لبخندی به عصبانیت بی موردش می‌زنم. دستانم را در هم قفل کرده و زیر چانه‌ام می‌گذارمشان.

- رک و راست برو سر اصل مطلب پرهام. تو از صبح حالت خوش نیست. تا الان می‌گفتم بخاطر مهین خانم و خانواده‌اشه ولی حالا می‌بینم اونم نیست، بگو ببینم چی شده قبل اینکه بیشتر از این محکومم کنی به بی معرفتی و نفهمی.

❤️❤️❤️❤️❤️❤️

دو دستش را به صورتش می‌کوبد و لحظه‌ای سکوت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید حق با توئه، امروز اصلا حالم خوش نیست.

دستانش را پایین آورده و با نیم نگاهی به سمت من ادامه می‌دهد: عرفان داره بر می‌گرده.

- عرفان؟ عرفان کیه؟

لحظه‌ای عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند.

- وای... من چقدر گیجم. پسر عموی سحرو می‌گی؟

- آره پسر عموی سحر.

- خوب برگرده. چه ربطی به شماها داره؟

- آخه آقا تازه یادش افتاده که دختر عموشو دوست داره و می‌خواد یه بار دیگه شانسش رو امتحان کنه. بابای سحر هم مدام دنبال بهونه است. هرروز یه دلیل تازه رو می‌کنه که بگه من در حد سحر و خانواده‌اش نیستم.

- چی داری می‌گی پرهام؟ شماها نامزدین. چند وقته حلقه رد و بدل کردین. حالا یادش افتاده که حد دخترش چقدره؟

- چه می‌دونم. از همون اول هم رضایت قلبی نداشت. فقط مجبور شد منو قبول کنه چون سحر می‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الآن هم چیزی عوض نشده. سحر اگه بیشتر از قبل دوستت نداشته باشه مطمئناً کمتر نداره.

نام سحر که می‌آید گل از گلش می‌شکفد. با حالی به مراتب بهتر از چند دقیقه قبل سر پایین و بالا کرده و می‌گوید: آره، تو خانمی و خوبی سحر که شکی ندارم. بیشتر نگرانیم هم بخاطر سحره. می‌دونم که تحت فشاره از یه طرف باباش که مدام موقعیت منو تو سرش می‌کوبه، از طرف دیگه عرفان که حالا بعد چند سال قراره با یه مدرک دهن پر کن برگرده. بدتر از همه هم منم که به جز علاقه‌ای که بهش دارم، هیچی ندارم که بتونه دهن خانواده‌ی سحرو ببنده.

از جا بر می‌خیزم و از پارچ روی میز، لیوانی را پر آب می‌کنم. آن را برداشته و به سمت پرهام می‌روم. لیوان را می‌گیرد و محتویاتش را یک نفس سر می‌کشد.

- نگرانیت بی مورده پرهام جان. من اصلا نمی‌فهمم چرا این قدر سعی داری خودت رو سطح پایین نشون بدی؟ قبول دارم عرفان با مدرک فوق تخصص پوستش می‌تونه داماد مورد علاقه‌ی بابای سحر باشه ولی فقط همینه. داماد مورد علاقه‌ی بابای سحر. مهم

رمان بازار
romanbazar.ir

خود سحره. سحر تو رو می‌خواد. همین جوری. با همین تحصیلات و کاری که داری. من مطمئنم می‌تونی خوشبختش کنی.

حالا دیگر انگار از دریای خروشان چند دقیقه قبل هیچ خبری نیست. نفسش را با صدا به بیرون فوت می‌کند و روی مبل می‌نشیند. دستی به صورتش می‌کشد و با صدایی آرام می‌گوید: سحر مدام همینا رو بهم می‌گه ولی تو مغز من فرو نمی‌ره که نمی‌ره. دست خودم نیست ولی فکر اینکه یه روزی بخاطر فاصله‌ی تحصیلاتی که با سحر دارم باعث شرمندگی و خجالتش بشم، ولم نمی‌کنه.

سکوت می‌کند. من هم مبل روبرویش را اشغال کرده و منتظر می‌مانم تا هر طور که دلش می‌خواهد با خودش کنار بیاید.

- راستش یه مدته یه فکری افتاده تو سرم ولی نمی‌دونم انجامش درسته یا نه؟

- چیکار می‌خوای بکنی؟ نگو که قراره عرفانو سر به نیست کنی.

- اونو که اگه دستم بهش برسه سرش رو گوش تا گوش می‌برم ولی نه، یه برنامه‌ی دیگه دارم. یه برنامه برای آینده‌ی خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو از آنچه قرار است بشنوم خودم را روی مبل جلو کشیده و می‌پرسم: حالا چی هست این برنامه‌ی مهم و سریت؟

- کی گفته که مهم و سریه؟

- یه جوری حرف زدی حدس زدم دلت نمی‌خواد کسی بدونه.

- درست حدس زدی ولی اون قدرا هم مهم و سری نیست.

- خوب بگو دیگه، دلم آب شد.

چشمانش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد. جمله‌اش را تند و ضربتی بر لب می‌راند.

- می‌خوام درس بخونم.

- می‌خوای چیکار کنی؟

چشم باز می‌کند و مانند کسی که به یک احمق زبان نفهم می‌نگرد، نگاهم می‌کند. آب دهانم را قورت داده و جمله‌اش را تکرار می‌کنم:

- آهان، می‌خوای درس بخونی. خوب واسه چی؟

- شاید این جوری یه کم به چشم بابای سحر اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین الان هم به چشمش اومدی. خودت خوب می‌دونی، اون پیرمرد لجباز و یک دنده اگه واقعا ازت خوشش نمی‌اومد محال بود با نامزدیتون موافقت کنه.

- شاید حق با تو باشه ولی این طوری خودم خیالم راحت تره. حداقل کس دیگه مدرک تحصیلیمو تو سرم نمی‌کوبه.

با شیطنت می‌خندم و می‌گویم: حالا قراره چی بخونی؟

- مدیریت خانواده...

می‌گوید و خودش به خنده می‌افتد. من هم پا به پای او می‌خندم. او حکم فصل بهار را دارد. در لحظه، حالش عوض شده و حتی حال اطرافیانش را هم تغییر می‌دهد.

- جدا از شوخی پرهام، فکرتو کردی حالا شروع به درس خوندن کنی چند سال طول می‌کشه تا مدرک بگیری؟

دستانش را به دو طرف باز کرده و روی پشتی مبل می‌گذاردشان.

- نگران من نباش عزیزم. من چند سال با یکی مثل شادی سر کردم. مجبورم کرد برم دانشگاه آخه واسش افت داشت شوهرش دیپلم ردی باشه. به یه مدرک الکی هم رضایت نداد. فکر کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

الان اگه اینجا بخوام برم دانشگاه، مدرکم معادل کارشناسی ارشد می‌شه.

چشمانم از این بازتر نمی‌شود. باور نمی‌کنم پسر عمه‌ی راحت طلبم به اجبار یک زن تن به درس خواندن داده باشد هرچند در همین مدت کوتاه ثابت کرده با آن کسی که ما می‌شناختیم، زمین تا آسمان متفاوت است.

- آفرین پرهام خان، پس اونقدر که هی غر می‌زنی و بی سواد بی سواد به خودت می‌بندی، اوضات بد نیست. حالا چی خوندی؟

-حسابداری. شادی فقط دلش می‌خواست مدرک داشته باشم. منم که دیدم ول کن نیست تصمیم گرفتم یه مدرک بگیرم که لااقل به کارم بیاد.

- خیلی خوبه، این جوری خیالم از کارخونه هم راحت می‌شه.

- مگه قراره جایی بری؟

لبخند کمرنگی زده و فقط نگاهش می‌کنم. رنگش برای لحظه‌ای می‌پرد. گویی به آنچه در مغزم می‌گذرد، اشراف دارد. لحنش این بار کمی غم هم دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز نمی‌ری ملاقاتش؟

- چرا می رم. مثل هرروز. صبح قبل اومدن به کارخونه رفتم بیمارستان. بعد کارم هم می رم.

با کمی تردید می‌پرسد: این دختره، مهتا، اونم هنوز میره دیدنش؟

تلخندی زده و نگاه می‌دزدم.

- هرروز، مهرداد سپرده اجازه بدن بره دیدنش. پرستاراش می‌گن هر روز میره و کلی هم بالا سرش گریه می‌کنه.

- یه وقت فکر بد نکنی ها. بذار محمد حسین بیدار بشه. خودش همه چیزو توضیح می‌ده، باشه؟

لبخندی می‌زنم. کار دیگری از من بر نمی‌آید. هرچه بگویم، نمک روی زخم دلم خواهد بود.

جعبه‌ی شیرینی و هفت سین کوچک و فانتزی که مخصوص بیمارستان خریده‌ام را از روی صندلی بر می‌دارم و به سمت ساختمان بیمارستان می‌روم. نیم ساعت بیشتر به تحویل سال نمانده است و من می‌خواهم سالم را در کنار محمد حسین

رمان بازار
romanbazar.ir

تحویل کنم. سحر و پرهام به همراه خانواده‌ی سحر، برای گذراندن تعطیلات به سفر رفته‌اند. هر دو نفرشان شدیداً اصرار داشتند که من هم همراهشان شوم ولی من قبول نکردم. از یک طرف تنهایی محمد حسین مانع از قبول پیشنهادشان بود و از طرف دیگر پرهیز از مزاحمت برای آن دو نفر. این جا هیچ کس نمی‌پرسد کجا می‌روم و با چه کسی کار دارم. بعد از چند ماه همه من و مریضم را می‌شناسند. از جلوی ایستگاه پرستاری که رد می‌شوم، مهرداد را می‌بینم که مشغول بررسی پرونده‌ی یک بیمار است. مزاحم کارش نمی‌شوم و به طرف آی سی یو می‌روم.

گویی آن قدر که فکر می‌کردم، او حواسش پرت پرونده‌ی روبرویش نیست. صدای قدم‌های بلندش پشت سرم می‌آید و بعد صدای خودش به گوش می‌رسد.

- تبسم جان یه لحظه صبر کن.

با همان لبخندی که نشان از حال خوشم دارد، به طرفش بر می‌گردم.

- سلام آقا مهرداد. خوبی شما؟ شرمنده من نمی‌خواستم مزاحمت بشم، واسه همین اومدم اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به سرش کشیده و با کمی تردید می‌گوید: ببخش تبسم جان. من فکر می‌کردم شما هم با پرهام و خانم دکتر رفتی سفر.

- نه نرفتم. نتونستم محمد حسین رو تنها بذارم.

بعد با دست به در آی سی یو اشاره کرده و ادامه می‌دهم: می‌تونم برم پیشش؟

- راستش...

می‌گوید و سکوت می‌کند. سرم را روی شانه‌ی راستم خم کرده و می‌پرسم: راستش چی؟

- مهتا پیششه....

به شنیده هایم شک دارم. دیگر از خنده هم خبری نیست.

- چی؟

دستش دوباره روی صورتش کشیده می‌شود.

- شرمنده تبسم جان. باور کن نمی‌دونستم میای. مهتا خیلی اصرار داشت پیشش باشه. بچه‌ها هم رفتن پیش خانواده‌شون. تنها مونده بود تو خونه. از طرفی هم فکر می‌کرد محمد حسین تنهاست. منم نتونستم باهاش مخالفت کنم....

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌شنوم چه می‌گوید. دهانش باز و بسته می‌شود. نگاهش را می‌دزدد. من اما فقط می‌خواهم فرار کنم. احساس می‌کنم در جایی هستم که هیچ کس دوست ندارد مرا در آنجا ببیند. جایی پرت از جایی که باید باشم. لبخند احمقانه‌ای می‌زنم و قدمی به عقب بر می‌دارم. دهان مهرداد همچنان باز و بسته می‌شود. قدم بعدی و قدم بعدی را هم بر می‌دارم و بعد رو بر می‌گردانم. دیگر قدم بر نمی‌دارم، دارم پرواز می‌کنم. دارم می‌دوم، دارم فرار می‌کنم. می‌گریزم از او و آن دختر ریزه میزه‌ی روی اعصاب که چند وقت است گاه و بیگاه، جا و بی جا سر راهم قرار می‌گیرد. چشمانم تار می‌بینند. دستم بدون دستور مغزم مدام زیر چشمانم کشیده می‌شود. بی اعتنا به آسانسوری که این وقت صبح، هیچ کس منتظرش نیست، راهِ راه پله را در پیش می‌گیرم. چند بار نزدیک است کله پا شوم اما به سختی تعادلم را حفظ کرده و خودم را به اتومبیلم می‌رسانم. مهرداد همان موقع از در ورودی بیمارستان بیرون می‌آید. وقت تلف نمی‌کنم. پشت فرمان می‌نشینم و از پارک خارج می‌شوم. با تیک آفی صدای چرخش لاستیک‌های اتومبیلم در محوطه‌ی بیمارستان می‌پیچد. مهرداد کمی به دنبال اتومبیلم می‌دود ولی وقتی سرعت و عجله‌ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بیند، منصرف شده و همان جا می‌ایستد. این وقت از این روز خاص، خیابان‌ها خلوت تر از همیشه‌اند. بی هدف می‌رانم. سرعت اتومبیل هم از دستم در رفته است. فقط می‌خواهم که خودم را آرام کنم. صدای تلفن همراهم بلند می‌شود. قصد پاسخگویی ندارم اما نام روی گوشی منصرفم می‌کند. پرهام پشت خط است. اگر جوابش را ندهم سفر را هم به خودش و هم به سحر زهر خواهد کرد. در اولین محل مناسب پارک کرده و با نفس عمیق به خودم مسلط می‌شوم.

- سلام پرهام جان، خوبی؟

- سلام تبسم، خوبی عزیزم؟

صدایش هیچ ردی از نگرانی و دلشوره ناشی از با خبر شدن از اتفاقی که لحظاتی پیش افتاد، ندارد. خیالم از دهان لق نبودن مهرداد راحت می‌شود.

- ممنون پرهام جان. چه خبر؟ خوش می‌گذره؟

- آره عزیزم. اینجا همه چی خوبه. تو چیکار می‌کنی؟ هنوز بیمارستانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم را زیر دندان می‌برم و اشک‌هایم دوباره گونه‌ام را طی کرده و از زیر چانه‌ام می‌افتند.

- نه، اومدم بیرون. قرار بود فقط سال تحویل پیشش باشم دیگه.

- اِ وای یادم رفت، عیدت مبارک عزیزم.

- ممنون پرهام جان. عید تو هم مبارک. سحر چطوره؟

-خوبه. اونم سلام داره.

- خوش می‌گذره؟

- اوف... دست رو دلم نذار که خونه. دارم از دست بابای سحر دیوونه می‌شم. تا حالا ده بار خواستم برگردم، سحر منصرفم می‌کنه.

- واسه چی؟ نزنه به سرت برگردی پرهام. سحر کلی واسه این مسافرت برنامه ریخته. قرار بود خودتو به خانواده‌اش ثابت کنی.

- می‌دونم، همین برنامه‌هاشه که دست و پامو بسته. این بابای سحر شدیداً رو مخمه. دو شبه منو با داداشای سحر هم خونه کرده تا صبح خر و پف می‌کنن نمی‌ذارن بخوابم. یکی نیست بهش بگه من قراره با دخترت آشنا بشم نه با این دوتا نره غول...

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحن پر حرصش می‌خندم و می‌گویم: تو رو خدا پرهام چیزی نگی و همه‌ی برنامه‌هاتونو خراب کنی. این قدر اذیت شدین تا برسین به این روزا. به این فکر کن فقط چند شب باید این وضع رو تحمل کنی، بعد اون اگه همه چی خوب پیش بره و بتونی خودتو ثابت کنی، تو می‌مونی و سحر و یه زندگی شاد.

- ممنون عزیزم. حالم الان خیلی بهتره. ببخش سرت غر زدم. کسی نیست باهاش حرف بزنم، زورم فقط به تو می‌رسه.

- چی داری می‌گی پرهام؟ به من نگی قراره به کی بگی؟

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد با لحنی که کمی غم و اضطراب در آن مشهود است، می‌گوید: بابای سحر، خانواده‌ی عموشو امشب دعوت کرده.

- چی کار کرده؟

- عرفان خان قراره امشب بیاد اینجا. دلم می‌خواد سرم رو بکوبم به دیوار. سحر همش می‌ترسه عصبی بشم و کاری بکنم که نباید. واقعا خسته شدم از این کاراش ولی بخاطر سحر و بیشتر از اون دل خودم سعی می‌کنم آرامش خودم رو حفظ کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب کاری می‌کنی. از این به بعد به هیچی به جز روزای خوب آینده فکر نکن، باشه؟

- باشه عزیزم. تو نگران ما نباش. کاش می‌اومدی. اینجا جات خیلی خالیه. اگه بودی حداقل دلم خوش بود سحر شبا پیش توئه و من مجبورم بخاطر تو داداشاشو تحمل کنم.

- کوتاه بیا دیگه پرهام جان. چهار، پنج روز که بیشتر نمونده. همین روزا رو تحمل کنی بابای سحر رضایت میده تا زودتر عقد کنید ک خیالتون راحت بشه.

- باشه عزیزم. تو نگران ما نباش. فقط حواست به خودتو محمد حسین باشه. تنها نمونی‌ها. برو پیش بچه‌های محمد حسین. این جوری خیال منم راحت تره.

جملات آخرش، تمام اتفاقات چند دقیقه پیش را به یادم می‌آورد. با حالی گرفته و حواسی پرت با پرهام خداحافظی کرده و سر روی فرمان می‌گذارم.

گوشی‌ام دوباره زنگ می‌خورد. این بار مهرداد پشت خط است. جوابش را نمی‌دهم. به شدت از دستش عصبی‌ام. بگذار آن قدر زنگ بزند که جانش در بیاید. اصلا به چه حقی، به خودش اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

داده و آن دخترک غریبه را فرستاده به ملاقات مردی که از قضا نامزد من است. چیزی حدود یک ساعت کنار بزرگراه می‌ایستم و به رفت و آمد محدود اتومبیل‌ها چشم می‌دوزم. دلم یک خلوت دنج می‌خواهد. جایی که هیچ کس نباشد و مزاحم خلوتم نشود. جایی که از یاد ببرم دختر غریبه‌ای، سالش را در کنار نامزدم تحویل کرده است. از یاد ببرم مردی که خیر سرم لقب نامزد مرا یدک می‌کشد، با این دختر سر و سری قدیمی دارد. سر و سری قوی تر از سابقه‌ی ابراز علاقه‌اش به من. بی هیچ برنامه‌ی قبلی اتومبیل را روشن کرده و مسیر بهشت زهرا را در پیش می‌گیرم. الان فقط خلوت کردن با بابا حامد و شاید عمه حدیث می‌تواند کمی آرامم کند. کمتر از یک ساعت بعد، با دسته گلی از گل‌های رز و داوودی در یک دست و دو شیشه گلاب در دست دیگرم، بالای سه قبر چسبیده بهم، می‌ایستم. از غریب ترین فرد این جمع کوچک شروع کرده و اول از همه سنگ قبر مادرم را می‌شویم. بعد پدر و بعد عمه حدیث. برخلاف دل پرم، قفل دهانم باز شدنی نیست. نه اینکه حرفی نداشته باشم، نه، آن قدر دلم پر است که نمی‌دانم باید از کجا شروع کنم. انگار کلمات درون رگ‌های مغزم رسوب کرده‌اند. چشمه‌ی اشکم هم خشک شده

رمان بازار
romanbazar.ir

است. سوز سردی، تنم را می‌لرزاند. در چشم بر هم زدنی ابرها جلوی خورشید را می‌پوشانند و رعد و برق شدیدی می‌زند و بعد باران بهاری، تند و پر شتاب بر سرم آوار می‌شود. انگار دل آسمان هم زیادی پر است. شاید او هم غم و غصه‌هایش را آن قدر در دلش تلنبار کرده که این گونه یکباره و یک جا بر سر ساکنان زمین فرو می‌ریزد. آهی می‌کشم و با طمانینه، گل‌ها را دانه دانه پر پر می‌کنم. از سر و رویم آب شره می‌کند اما اصلا برایم مهم نیست. وقتی هیچ کس در هیچ کجای این کره ی خاکی چشم به راه آمدنم نیست، باران و برف و تگرگ نمی‌تواند باعث ترس و عجله‌ام شود.

هوای بهار باز هم روی بهاری‌اش را به رخ کشیده و بعد از یکی دو ساعت انگار نه انگار مدتی قبل آسمان تمام اشک‌هایش را یک جا بارید. خورشید وسط آسمان است. پشت فرمان نشسته‌ام و بخاطر خیسی لباس‌ها و روسری‌ام، مجبور به روشن کردن بخاری شده‌ام. روسری‌ام به کف سرم چسبیده است. لرز خفیفی در سر تا سر وجودم حس می‌کنم. آبریزش بینی و کمی گلو درد هم عیدانه‌ام شده است. خسته از تنهایی و هزار فکر و خیالی که در سرم وول می خورد، خودم را به عمارت می‌رسانم. تصمیم دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این روزها خودم را در عمارت زندانی کنم و از تنهایی کشنده‌ام زجر بکشم. اتومبیلم را در محوطه‌ی عمارت پارک کرده، خسته و دل‌مرده از آن پیاده می‌شوم. از ظواهر امر پیداست که یک سرماخوردگی درست و حسابی در کمینم است. از آن سرماخوردگی‌هایی که یکی دو روز در رختخواب می‌افتی و توان حرکت کردن نداری. با خمودگی از اتومبیل پیاده می‌شوم. احساس می‌کنم کسی صدایم می‌زند. سر تکان می‌دهم تا این فکر واهی از سرم در شود. در عمارت هنوز کامل بسته نشده است. دوباره صدایی می‌شوم.

- زن داداش....

و این بار می‌بینمش. او تنها کسی است که مرا زن داداش صدا می‌زند. هر چقدر بخواهم نمی‌توانم به اون لبخند نزنم. هنگامه‌ی عزیزم که زمانی جای خواهر نداشته‌ام را برایم پر کرده بود و حالا هنوز برایم جایگاه ویژه‌ای دارد. با همان لبخند جمع نشدنی به طرفش بر می‌گردم.

- سلام هنگامه جان، خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالتی بین دو و راه رفتن خودش را به من می‌رساند و آغوشش را برایم باز می‌کند. من هم دستانم را از هم باز کرده و به آغوشم دعوتش می‌کنم. در همین لمس کوتاه می‌فهمم کمی تپل شده است. سرم را به او نزدیک‌تر کرده و عطر تنش را به مشام می‌کشم. بوی خودش را می‌دهد. بوی خوش بچگی‌هایم را، بوی دختر بچه‌ای پیچیده در پتوی صورتی که آن روزها در میان آن همه سیاهی، پا به عمارت گذاشت. آن روزها پدر حسام تازه فوت شده بود و تولد هنگامه، یک اتفاق زیادی خوش بین آن همه اتفاق تلخ بود.

- سلام خواهری. دلم برات یه ذره شده بود.

از او فاصله گرفته و کمی نگاهش می‌کنم. صورتش ورم کرده است. بینی‌اش بزرگتر از قبل است. می‌خندم و می‌گویم: مبارکت باشه عزیزم. چقدر مادر شدن بهت میاد.

با خجالت لب زیر دندان می‌برد و سر به زیر می‌اندازد. دستش با عشق روی شکمش کشیده می‌شود و لبخندی که روی لبانش می‌نشیند زیباترین لبخندی است که فقط یک مادر بتواند نثار فرزندش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام تبسم خانم. ببخشید مزاحمتون شدیم.

سر بر می‌گردانم و عادل را می‌بینم. بخاطر ورودشان از لای در، در پارکینگ دوباره کامل باز شده است. از آمدنشان استقبال می‌کنم. دلگیری‌ام از آن‌ها کم نیست اما در این موقعیت از هرچه حواسم را از آنچه امروز از سر گذرانده‌ام پرت کند، به شدت استقبال می‌کنم. به ساختمان عمارت اشاره کرده و باز ذوقی مشکوک آن‌ها را به خلوتم دعوت می‌کنم. محمد آقا دیروز تهران را به مقصد خانه‌ی دخترش ترک کرد و تا بعد از تعطیلات قصد برگشتن ندارد. علیرضا و خانواده‌اش هم به همت پرهام ساکن همان آپارتمانی شده‌اند که قرار بود به نام مهسا شود. پرهام شغل خوبی هم در کارخانه برای او در نظر گرفته است. هنگامه و عادل معذب و متعجب از برخورد زیادی دوستانه‌ی من همراهم می‌شوند. هنگامه بزرگ شده‌ی همین خانه است. چنان با ذوق و شوق نقطه به نقطه‌ی آن را می‌نگرد، که من هم دلم برای گذشته‌ی مشترک نه چندان دورمان تنگ می‌شود. از حواس پرتی آن‌ها استفاده کرده و با کمترین اتلاف وقتی، تعویض لباس می‌کنم. به پذیرایی که بر می‌گردم، هنگامه را هنوز در حال بررسی گذشته‌ی نه چندان دورش می‌بینم. عادل اما نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

است. پاهایش کمی باز است و به جلو خم شده و آرنج‌هایش را تکیه گاه تنش کرده است. کاملا معلوم است حواسش همه جا هست به جز این جا. به لطف سفره‌ی هفت سین بزرگی که به رسم عادت چیده‌ام، میوه، شیرینی و شکلات چیده شده و آماده‌ی پذیرایی است. به محض ورود به آشپزخانه، کلید چای ساز را می‌زنم تا با یک چای تازه دم بساط پذیرایی را تکمیل کنم.

- چیکار می‌کنی تبسم جان؟ ما قرار نبود اینجوری مزاحم خلوتت بشیم. فقط اومدیم ازت تشکر کنیم.

لبخندی به چهره‌ی زیبایش زده و می‌گویم: نمی‌دونی چقدر خوشحالم که اینجایین. هیچ کسی الآن تهران نیست. من تنهام. خدا می‌دونه چقدر دلم می‌خواست یه نفر باشه که تنهاییمو کم کنه.

- امسال، عید هیچ کدوممون عید نیست.

می‌گوید و چشمانش به اشک می‌نشیند. سرک می‌کشم و نگاه نگران عادل را خیره به این سمت می‌بینم. برای راحت کردن خیالش یک بار چشم می‌بندم و باز می‌کنم. لب‌هایش کمی به

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا انحنا می‌یابند اما هنوز هم نگران است. بازوی هنگامه را در دست گرفته و او را که حالا با فشردن دستش به روی لبانش سعی دارد صدای هق هقش را خفه کند، به سمت میز کوچک وسط آشپزخانه هدایت می‌کنم.



- نه به خدا داری اشتباه می‌کنی. من و حنانه همیشه تو رو مثل خواهرمون می‌دونستیم. جدا از این که یه عمر با هم بزرگ شدیم، تو این قدر خوبی که اگه فقط رابطه‌ی عروس و خواهر شوهری هم بود، بازم جاتو تو دلمون پیدا می‌کردی.

- واسه همین همه تون قطار شده بودین در اتاق؟

تلخ می‌گویم، تلخ و گزنه اما حرف دلم است. دستش را عقب می‌برد و باز بینی‌اش را بالا می‌کشد.

- فقط می‌تونم بگم شرمنده‌ام، هم من و هم حنانه. خدا می‌دونه که چقدر با مامان و حسام صحبت کردیم. من و حنانه وقتی قضیه‌ی حسام و مهسا رو فهمیدیم که کار از کار گذشته بود. مهسا حامله بود و مامانش پاشو کرده بود تو یه کفش که حسام باید عقدش کنه. حال حسام از همه بدتر بود. مونده بود تو

رمان بازار
romanbazar.ir

گندابی که خودش واسه خودش درست کرده بود و هرچی دست و پا می‌زد بدتر غرق می‌شد. مجبور بود بخاطر آبروش مهسا رو عقد کنه. مامان مهسا تهدید کرده بود اگه هرچه زودتر تکلیف دخترش رو معلوم نکنه، میاد پیش تو. حسام حاضر بود هرکاری بکنه تا تو رو از دست نده. روزی که مهسا رو با استفاده از شناسنامه‌ی المثنی‌ای که یکی از آشناهاش واسه‌اش ترتیبش رو داده بود، عقد کرد، انگار روز مرگش بود. داغون شد. اون قدر حالش بد بود که موقع برگشتن از محضر تصادف کرد.

سر بالا می‌گیرد و خیره به نگاه سنگین من ادامه می‌دهد: مطمئنم اون روزو فراموش نکردی. همون روزی که وقتی خبر تصادفش رو شنیدی، باز فشارت بالا رفت و حسام به جای اینکه نگران خودش باشه، مدام حال تو رو می‌پرسید. نمی‌خوام ازش دفاع کنم چون کارش اشتباه بوده. بدترین اشتباه عمرش ولی حسام از این اشتباه بیشتر از همه ضربه خورد. کاری که خودش کرده بود و هیچ برگشتی ازش نداشت. جدا شدن از تو بدترین تنبیهی بود که می‌شد براش در نظر گرفته بشه. حنانه از همون روز بیمارستان دیگه با حسام حرف نمی‌زنه. حتی خونه‌ی مامان هم خیلی کم میاد. فقط با من در ارتباطه و مدام می‌گه باید

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر از اون خونه برم و برم سر خونه و زندگی خودم. حسام داره مهسا رو هم طلاق می ده. از اون آدم قبل هیچی نمونده. این قدر وقیح شده که حالا بدون خجالت هر روز دست یه نفرو می گیره و میاره خونه. تا یکی دو روز پیش شک داشتم اما الان دیگه مطمئنم معتادم شده...

هضم شنیده‌هایم کمی زمان می‌برد. هنگامه اما امان نمی‌دهد و باز زهر به جانم می‌ریزد.

- تنها کسی که انگار واسش مهمه، تبسمه، تمام مدتی که تو خونه است، تبسم رو می‌بره پیش خودش. این قدر دوستش داره و بهش محبت می‌کنه که تبسم هم شدیداً بهش وابسته شده. وقتایی که حسام خونه نیست خیلی اذیت می‌کنه.

- تبسم کیه؟

میان بغض و اشک هایی که بدون اجازه‌ی او، روی گونه‌اش سر می‌خورند، لبخند زیبایی می‌زند و می‌گوید: دخترش...

تصور حسام در حالی که دختر بچه‌ای چند ماهه را در آغوش دارد و به او عشق می‌دهد، خنده را مهمان لبانم می‌کند. حسام هر چقدر هم بی وفا، یکی از عزیزترین افرادی است که عمری با

رمان بازار
romanbazar.ir

او زندگی کرده‌ام. خوشبختی او و تمام هم بازی‌های کودکی‌ام، خواسته‌ی قلبی‌ام است.

- چه خوب که حداقل حسام به آرزوش رسید...

حسرت خوابیده پشت کلماتم، لبخند او را هم می‌پراند. بعد از عمری هوای درد و دل کردن به سرم زده است.

- هزار بار بهش گفتم بیا توافقی جدا شیم و هر کدوم بره دنبال سرنوشت خودش. گفتم ما که نمی‌تونیم بچه دار شیم، مامانتم که ول کن نیست بیا و رضایت بده به طلاق. قبول نکرد که نکرد. می‌گفت بچه‌ای که مادرش تو نباشی رو نمی‌خوام. می‌دونی از چی سوختم؟

این بار اوست که به قصد آرام کردنم دستانم را می‌گیرد و می‌فشرد.

- بچه دار شد. از یه زن که من نبودم و حالا تمام زندگیش همون بچه است. حسام نابودم کرد. نه بخاطر اینکه شوهرم بود و خیانت کرد. نابود شدم چون از جایی ضربه خوردم که انتظارش رو نداشتم. من تو خواب هم نمی‌دیدم یه روزی گل به دست برم به ملاقات زن و بچه‌ی حسام. حسام نامردی نکرد، حسام منو کشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتمادم، شخصیتم، عزت نفسم، تمام احساسات خوبم رو از بین برد با خود خواهیاش. فکر می‌کنی من دلم نمی‌خواست بچه‌ام رو بغل کنم؟ حسام با خود خواهی تمام این حق رو برای خودش خواست و منو از داشتنش محروم کرد.

- منظورت چیه؟ مگه تو می‌تونی بچه دار بشی؟

نیشخند می‌زنم. مهین خانم هیچ وقت اجازه نداد کسی واقعیت زندگی ما را بفهمد.

- من و حسام هیچ مشکلی نداشتیم. هر دکتری رفتیم گفتن هرکدوم می‌تونیم بچه‌ی خودمون رو داشته باشیم ولی مشترکاً شانسی برای بچه دار شدن نداریم. قرار نبود هیچ کس از مشکلمون باخبر بشه، حسام به این امید که مامانت دست از سرمون برداره بهش گفت که مشکل از خودشه ولی بی فایده بود. مامانت دست بردار نبود. تا جایی پیش رفت که مدارکمون رو خودش گرفت و برد پیش چند تا دکتر. بهش هم همون حرفایی رو زدن که به ما گفتن. بعد اون دیگه کسی جلو دار مامانت نبود. از اول هم منو نمی‌خواست. وقتی فهمید حسام با وجود من شانس پدر شدن نداره بهونه گیری‌هاش بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم کی و کجا حسام تسلیم مامانت شد و من رفتم تو حاشیه‌ای ترین قسمت زندگیش.

ساکت می شوم و او هم ظاهراً گیج تر از آن است که عکس العملی نشان دهد. دقایقی است کار چای ساز از خودزنی گذشته و به آرامش رسیده است. از سکوت هنگامه برای دم کردن چای استفاده می کنم. کنار کابینت ایستاده ام و حواسم به اوست که با شانه های افتاده از آشپزخانه خارج می‌شود. با دو انگشت شست و اشاره دو طرف لبانم را به بالا می کشم. ادای خندیدن درآوردن آن قدرها هم سخت نیست. چای را با حوصله می ریزم و تمام ریزه کاری های کدبانوگری را انجام می‌دهم. دلم نمی خواهد حالا که بعد از مدت ها هنگامه را دیده‌ام، میزبان بدی برای او و همسرش باشم. با چند نفس عمیق از شر غده ی بزرگی که راه گلویم را بسته، خلاص می شوم و آشپزخانه را ترک می کنم.

دیگر هنگامه خاطره بازی نمی‌کند. گوشه ی مبل سه نفره در خودش جمع شده و نگاه به ناکجا دوخته است. عادل با کمترین فاصله کنارش نشسته و بیخ گوشش پچ پچه های عاشقانه سر می‌دهد اما ظاهراً هنگامه هیچ نمی شنود. سینی را که روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذارم، نگاه او هم بالا می آید. لبخند کمرنگی به رویش می پاشم. دوست ندارم معذبش کنم. بقیه وسایل پذیرایی را هم از روی سفره هفت سین برمی دارم و روی میز می چینم.

عادل هر بار قبل از اینکه خم شوم، نیم خیز می شود و ظرف ها را از دستم می گیرد. چه خوب که اصول مرد بودن را از جزئی ترین شان شروع کرده است. مبل روبروی آنها را برای نشستن انتخاب می کنم.

- خیلی خوش اومدین، خوشحال شدم واقعاً. سحر و پرهام رفتن سفر و من تنهای تنهام. کارخونه هم که تا بعد سیزده به در تعطیله.

- محمد حسین کجاست؟

هنگام می پرسد و عادل هم با نگاه منتظرش حالی ام می‌کند که او هم همین سوال را دارد. از چای به شدت داغم می نوشم و آه از نهادم بر می خیزد. از نوک زبان تا ته روده ام می سوزد. حضور عادل مانع از این است که زبانم را بیرون آورده و با دست بادش بزنم. به سختی ظاهرم را حفظ می کنم و با لبخند بلاتکلیفی جواب هنگامه را می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- محمدحسین چند ماهه تو کماست؟

- چی؟

هر دویشان با هم می‌پرسند. خوب حق هم دارند؛ من زیادی روک و بدون مقدمه رفته‌ام سر اصل مطلب ولی واقعاً حوصله ی مقدمه‌چینی و آسمان ریسمان بافتن را ندارم.

- چرا تو کما؟

- قضیه اش مفصله، توی یه حادثه سرش ضربه خورد، الان حدود دو ماهی می شه...

هنگامه دو دستش را جلوی دهانش گرفته و چشمانش به اشک نشسته اند.

-چی شد که ما این قدر از هم دور شدیم و هر کدوممون یه جوری گرفتار زندگی شدیم؟ هر چی هم که تلاش می‌کنیم همه چی بدتر از قبل به هم می ریزه. اون از زندگی تو و حسام، اون از داداش پرهام که اصلاً نفهمیدم چی شد که بعد اون همه عشق و عاشقی زنشو طلاق داد، اون از محمد حسین که با تمام مظلومیتش حالا می گی گوشه ی بیمارستان افتاده، این از من

رمان بازار
romanbazar.ir

و زندگیم که همه چیزش رو هواست. کاش یه نفر بود که می‌تونست گره زندگی همه مون رو باز کنه. یه مدته همه ش با خودم فکر می کنم اگه دایی حامد و خاله حدیث بودن شاید زندگی هیچ کدوممون اینجوری نمی شد. شاید مامان تا این حد پیش نمی‌رفت و انتقام گذشته اش رو از توی یه نفر نمی گرفت. شاید محمدحسین هم این قدر تنها و مظلوم نمی موند. واسه چی بی کس و کار ترین آدمای دنیا ماییم تبسم؟

صدای هق هق مظلومانه اش در آغوش عادل خفه می شود. با وجود خوشحالی که برای حضور عادل در زندگی او دارم، نمی‌توانم حسرت نخورم. بی کسی بزرگترین حسی است که در این لحظه تمام جانم را در بر گرفته است.

پذیرایی از میهمانان ناخوانده ام، تنها راهی است که برای پرت کردن حواسم از حس و حال بدی که دچارش شده ام، به فکرم می رسد. عادل بی توجه به حضور من، سر هنگامه را محکم‌تر در آغوش می‌گیرد و دستش را روی پشت او پایین و بالا می کند. هنگامه که آرام می‌شود، خودش سرش را عقب کشیده و لبخند سرشار از عشقی نثار عادل می‌کند. نگاه از عاشقانه های

رمان بازار
romanbazar.ir

شان می دزدم. دلم نمی‌خواهد کوه حسرتی که از قلبم نشأت می‌گیرد روی خوشبختی محسوسشان آوار شود.

-ببخشید تبسم خانم، امروز فقط زحمت دادیم.

- اختیار داری عادل جان، گفتم که اگه نمی اومدین از تنهایی دق می کردم...

- راستش فقط به قصد تشکر و قطعی کردن قرارامون اومدیم اینجا. من با آقا پرهام هم صحبت کردم. هنگامه اصرار داشت خودش حضوری از شما تشکر کنه...

- من کار خاصی نکردم، پرهام این روزا زیادی حساس شده. بعد از اون اتفاق هایی که جلوی خونه ی شما پیش اومد و حرف‌هایی که مهین خانم زد اصرار داشت رابطه مون رو با خانواده شما قطع کنیم. من اصلاً راضی به اذیت شدن کسی نیستم. دلم نمی خواست کدورتی پیش بیاد ولی خودم هم فکر می‌کنم لازمه یه مدت از هم دور باشیم. حداقل تا وقتی که آتیش تند پرهام بخوابه...

- نه اتفاقاً، کارتون به نظر ما هم درسته. هیچ کدوم ما راضی به اذیت شدن شما نیستیم. تا همین جا هم خیلی لطف کردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

این کار، با این شرایط جدید و خوبی که براش در نظر گرفته شده برای ما که اول زندگیمونه و یه مهمون ناخونده هم داریم، یه جور معجزه است...

موقع اشاره به آن مهمان کوچکی که در بطن هنگامه رشد می‌کند، لبخند هر دو نفرشان یکی از نشانه‌های خداست. هنگامه از خجالت سرخ شده و سر به زیر می‌اندازد و عادل عاشقانه نگاهش می‌کند، و چقدر سخت است برای من که آهم را در گلو خفه کنم تا مبادا حال خوش‌شان خراب شود.

حرف های بعدی مان حول و حوش گذشته و مرور خاطرات خوش آن می‌گذرد. خاطراتی که در اکثر شان، ردپای مرد بی معرفت زندگی ام، به چشم می‌خورد. پرهام هم حضور پررنگی در بیش از نیمی از آنها دارد و محمدحسین باز هم در سایه و مه گذشته ها مانده است. هنگامه و عادل در مورد حادثه ای که برای او اتفاق افتاده کنجکاوی نمی کنند و من چقدر ممنونشان هستم. زمان خداحافظی، هنگامه دیگر طاقت نمی آورد. آخر محمدحسین از همان گذشته ها یک حامی بزرگ برای او و همین طور حنانه بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی شه محمدحسین رو ببینم؟

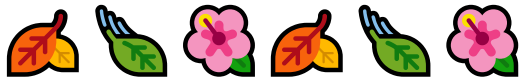
دست به سینه، نیم تنه ام را به در ورودی تکیه می زنم. لبخند تلخی به او که روی اولین پله ایستاده، تحویل می‌دهم و می‌گویم: من هر روز می رم به دیدنش، یکی از دکتراش دوست محمد حسین و حسامه، سفارش کرده که من و پرهام هم بتونیم راحت ببینیمش ولی دیدنش زیاد فایده ای نداره، فقط حال دل خودمون رو بدتر می کنه. محمدحسین با اون همه تحرک و فعالیت، حالا روی یک تخت افتاده و دیدن این حالش واقعا سخته...

جلو می‌روم و بازویش را در دست می‌گیرم. فشار کوچکی به آن وارد کرده و با مهربانترین لحن ممکن ادامه می‌دهم: تو بهتره الان به فکر تو راهی کوچولوت باشی، نگران هیچکس هم نباش. با خیال راحت چمدونت رو جمع کن و آماده ی سفر شو. هر چه زودتر برین به نفعتونه. می تونی اون جوری که خودت می خوای وسایلت رو انتخاب کنی. سپردم یه خونه ی بزرگتر براتون حاضر کنن. شما فقط باید تا دو هفته دیگه کاراتون رو انجام داده باشین. همه چی هماهنگ شده است. دل نگران محمدحسین

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نباش، می شناسیش که، شکر خدا بیدی نیست که با این بادها بلرزه. قبل رفتنتون هماهنگ می کنم یه بار بری دیدنش...

و چشمکی ضمیمه ی جمله ام می کنم. خیالش زیاد راحت نشده اما به بدحالی قبل هم نیست. لبخندی می‌زند و سر پایین و بالا می کند. عادل تا زمان خروج شان چندین بار از من به خاطر شغل جدیدش و پذیرایی نه چندان بی نقصم تشکر می کند. لبخندم دیگر جان لحظات اول ورودشان را ندارد. ترجیح می‌دهم آنها را تا دم در بدرقه کرده و خیالم از رفتنشان راحت شود. بعد به اتاقم بروم و تمام این روزها را روی تخت به چرخش عقربه‌های ساعت چشم بدوزم و گذران عمر غیرمفیدم را به نظاره بنشینم.



فروردین با تمام زیبایی های دلگیرش دارد به پایان می‌رسد و هیچ چیز تغییر نکرده است. محمد حسین هم چنان دل از خواب سنگینش نکنده و ما را چشم به راه نگه داشته است. تاریخ سفر هنگامه و عادل چند هفته عقب افتاده و همین روزها قرار است برای مدتی نامعلوم از ایران بروند. برخلاف تصورم خبری از مهین

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم و فتنه‌های عجیب و غریبش نیست. دیدارهایم با محمد حسین به قوت خود باقی است فقط با چاشنی یک دلخوری سنگین. با مهرداد سر سنگین و سرد برخورد می‌کنم و تا جایی که امکانش باشد با مهتا روبرو نمی‌شوم. مهرداد بارها از من عذرخواهی کرده اما حاضر نشده یک توضیح درست و حسابی برای حضور مهتا در زندگی محمد حسین بدهد. پرهام می‌گوید باید منتظر بمانم که محمد حسین خودش چشم باز کند و آنچه را که باید برایم روشن سازد.

- اینجایی تو؟ زود یه دست به سر و روت بکش. این دختره‌ی نچسب داره میاد بالا.

با تعجب بر می‌خیزم و حرکات شتاب زده‌ی پرهام را دنبال می‌کنم. برای اولین بار بدون در زدن خودش را داخل اتاقم انداخته و الآن دارد برخلاف موازین سفت و سخت اخلاقی‌اش، داخل کمدم سرک می‌کشد. خنده‌ی ناباوری کرده و همان طور که به سمت او می‌روم، می‌پرسم: چی شده پرهام؟ واسه چی اینجوری می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کمر داخل کمدم خم شده و تند تند کاور مانتو شلوارها و روسری‌هایم را جابجا می‌کند. بدون اینکه دستانش از حرکت بایستند و نگاهش را از لباس‌ها بگیرد، می‌گوید: گفتم که این دختره‌ی پررو داره میاد بالا. بجنب دختر، وقت نداریم. بیا اون لباسای عزاتو عوض کن و یه چیز درست و حسابی بپوش. شدی مثل مادر مرده‌ها. قیافه‌اتم که اینقدر زرد و رنگ و رو رفته است که آدم دلش برات کباب میشه.

- کدوم دختره داره میاد؟

یکی از شیک ترین مانتو شلوارهایم را از کمد بیرون کشیده و لحظه‌ای نگاهم می‌کند. بعد در حال رفتن به طرف اتاق استراحت کوچکم، می‌گوید: زن حسام رو می‌گم دیگه. نمی‌دونم چی کار داره که یه ساعته دم در داره التماس می‌کنه راه بدنش تو کارخونه.

- مهسا اینجاست؟

- آره مهسا اینجاست. بیا دیگه دختر، به نگهبان سپردم یه کم معطلش کنه. تو هم سریع لباس عوض کن و یه دست هم به سر

رمان بازار
romanbazar.ir

و صورتت بکش. دلم نمی‌خواد این دختره فکر کنه حسام خیلی تحفه است و تو از غم رفتنش این جوری خودتو نابود کردی.

بعد وارد اتاق شده و لباس انتخابی‌اش را روی تخت می‌اندازد. با چند قدم بلند به سمت من می‌آید و مرا به داخل اتاق هل می‌دهد و می‌گوید: بیا برو دیگه دختر. الان این تحفه خانم می‌رسه. کفشاتم عوض کن.

سر تکان می‌دهم و وارد اتاق می‌شوم. گیج و منگم اما نه آن قدر که حق را به پرهام ندهم. من اینجا راحت می‌توانم از موضع قدرت وارد شده و انتقام آن نیشخند تلخی که جلوی خانه‌ی مهین خانم نثارم کرده را بگیرم. برای اولین بار تصمیم دارم که بدجنس باشم. یکی مانند مهسا و مهین خانم. البته نه از نوع پوشالی‌اش، این بار با تکیه به جایگاهی که دارم و حضور قدرتمند پرهام، روی مهسا را کم خواهم کرد. خیلی سریع لباس عوض می‌کنم و روبروی آینه با استفاده از لوازم آرایشی که برای احتیاط همیشه اینجا دارم، دستی به سر و رویم می‌کشم. روسری پر طرح و رنگ و شیکم را که سر می‌کشم لبخند روی لبانم می‌آید. حالا شده‌ام همان تبسم مغرور و با اعتماد به نفس. حداقل ظاهرم

رمان بازار
romanbazar.ir

که این را نشان می‌دهد. خط چشم باریک و ریملی که خرج مژه‌ها و پلکم کرده‌ام، چشمانم را براق‌تر و زیباتر از قبل کرده است. گونه‌های گود افتاده‌ام، به لطف رژ گونه همانی می‌شوند که باید. با رژ کالباسی کم رنگ آرایش زیادی ساده‌ام را تکمیل کرده و قصد خروج از اتاقم را می‌کنم. دستم را که به دستگیره در می‌رسانم، چشمم به جعبه‌ی کفش پاشنه بلندم می‌افتد و جمله‌ی آخر پرهام در سرم زنگ می‌خورد. کمی خم می‌شوم و نگاهم روی کفش‌های اسپورتم می‌ماند. تیپ زیادی خانمانه‌ام با آن کفش‌های راحت و تقریبا دخترانه، زیادی مضحک به نظر می‌رسد. در دلم کلی قربان صدقه‌ی پرهام و حواس جمعش می‌روم و کفشم را هم عوض می‌کنم. از اتاق که خارج می‌شوم، پرهام سر از پوشه‌های روی میز بلند می‌کند و همان طوری خشکش می‌زند. لبخند خجلی می‌زنم و با اولین قدم، صدای پاشنه‌های کفشم در اتاق می‌پیچد. سر به زیر کنار میز می‌ایستم. لحن پرهام کمی خنده هم دارد.

- ایول به سلیقه‌ام. کلی روت اومد. الان دیگه اگه محمد حسین خودشو بکشه، بهش دختر نمی‌دیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم می‌خندد و سرم پایین‌تر می‌افتد. همان موقع تقه‌ای به در می‌خورد و پرهام چند پرونده‌ی روی میز را مرتب روی هم می‌چیند و با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گوید: می‌شینی پشت میزت و هرچی شد پا نمی‌شی بیای اینجا روبروی این دختره بشینی. حواست باشه تو اینجا رئیسی. گور بابای هرچی ادب و احترامه، با آدمی مثل این دختره فقط باید از موضع قدرت برخورد کرد. فهمیدی؟

صدای در یکبار دیگر بلند می‌شود. پرهام دستم را می‌گیرد و مرا که حالا حالاها زمان می‌خواهم تا حرف‌هایش را هضم کنم، پشت میز می‌کشاند. تن به بازی‌اش داده و اجازه می‌دهم آن طور که می‌خواهد با مهسا برخورد کند. پشت میز می‌نشینم و یکی از پوشه‌های حسابداری را روبریم باز می‌کنم. این روزها واقعا سرم شلوغ است. باید تا قبل از برداشت فصل انار، کارخانه‌ی جدید را افتتاح کنیم و سر و سامانی هم به زندگی پا در هوایم بدهم. پرهام در را باز می‌کند و مهسا سر به زیر سلام می‌کند. پرهام امروز شمشیرش را از رو بسته است. جوری از بالا و با غیظ سر تا پای مهسا را از زیر تیغ نگاهش می‌گذراند که من هم دست و پایم را گم می‌کنم. جواب سلامش را هم تنها با پایین و بالا کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش می‌دهد. مهسا را از کنار بدن پرهام می‌بینم. با دست به داخل اتاق اشاره می‌کند و می‌گوید: اجازه می‌دید بیام تو؟

پرهام خودش را از جلوی در کنار کشیده و با بفرماییدی او را به داخل راهنمایی می‌کند. خودم را سرگرم بالا و پایین کردن لیست‌های خرید می‌کنم. آن قدر در نقشم غرق شده‌ام که وقتی صدای سلام گفتن ضعیفش به گوشم می‌خورد، تکانی می‌خورم. سر بلند می‌کنم و با لبخند مغرورانه‌ای جوابش را می‌دهم. پرهام هم با نگاه پر غضبش پشت سر او ایستاده و تمام حرکات ما دو نفر را زیر نظر دارد.

- با من کاری داشتی؟

با من من می‌گوید: می شه.... می شه بشینم!

با دست به مبل‌ها اشاره کرده و با تکرار همان لبخند احمقانه می‌گویم: آره حتما...

می‌نشیند و همان اول کاری خودش را به یک لیوان آب مهمان می‌کند. جوری با عطش لیوان را یکجا سر می‌کشد که فکر می‌کنم چند روز است رنگ آب را هم ندیده است. نیم نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام می‌اندازد و با کمی ترس می‌گوید: می‌تونم تنها باهاتون صحبت کنم؟

من هم نگاهی به چهره‌ی به شدت عصبی پرهام می‌اندازم که بعد از شنیدن درخواست مهسا بارها خشن‌تر از قبل شده است. ابروهایش را درهم کرده و خیره خیره مهسا را می‌نگرد.

- پرهام جان، می شه چند دقیقه تنهامون بذاری؟

خشم چشمانش ته دل مرا هم خالی می‌کند اما انگار او هم می‌داند باید یکبار برای همیشه این دندان زیادی لق را بکشم. سر تکان می‌دهد و پا کوبان اتاق را ترک می‌کند. این که من پشت میز نشسته‌ام و مهسا روی مبل، معذبم می‌کند ولی اخطاری که پرهام به حق داده است، اجازه‌ی دلسوزی بیشتر و پایین آمدن از این موضع مثلا قدرت را از من می‌گیرد.

- خوب گوشم با شماست. چی شده که این جوری اومدی اینجا؟

مضطرب و عصبی است. این را از حرکات تند دستانش می‌فهمم. جوری آن‌ها را در هم گره کرده و می‌چلاندشان که پوست هر دو دستش سفید شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم کارم پرروئیه ولی... ولی شما تنها کسی هستین که می‌تونید کمکم کنید.

خوب موضوع دارد جالب می‌شود. ابرویی بالا انداخته و می‌پرسم: من می‌تونم کمکت کنم؟

- آره... زندگیم داره نابود می شه و از هیچ کس کاری بر نمیاد.

- زندگی منم نابود شد و کاری از دست هیچ کس برنیومد، خودم که هیچ کاری نتونستم واسه خودم و شش سال عمری که تلف شد بکنم، حالا می شه بدونم چی شده که فکر کردی من می‌تونم کاری برات بکنم؟ اصلا چه جوری فکر کردی من حاضرم کمکت کنم؟

خودم هم از خشم خوابیده پشت کلماتم متعجبم. دهان باز مانده‌ی او هم همین را نشان می‌دهد.

- خوب... خوب من از اخلاق خوب شما زیاد شنیدم. می‌دونم هرکاری بتونید واسه بقیه انجام می‌دین.

دستانم را روی میز در هم گره کرده و لب‌هایم را جلو می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی جالبه. من تا الان نمی‌دونستم که این قدر خوبم و بهتره بگم از نظر بقیه احمق‌تر از اونی‌ام که حاضر بشم واسه زنی که زندگیم رو نابود کرد، کاری بکنم.



فشار دستانش بیشتر شده و چانه‌اش پایین‌تر می‌افتد. طولی نمی‌کشد که فین فین آرام و روی اعصابش در اتاق می‌پیچد. برای اولین بار در عمرم با کمال بدجنسی، این حال زیادی بدش ناراحتم نمی‌کند. دستم را زیر چانه می‌زنم و لحظه‌ای مظلوم نمایی‌هایش را می‌نگرم. چیزی حدود پنج دقیقه بعد، خسته از اشک تمساحی که دارد حرام می‌کند، جعبه‌ی دستمال را بر می‌دارم و از پشت میز بر می‌خیزم. زحمت زیادی به خودم نمی‌دهم. فقط آن را روی میز جلوی مبلها هل داده و با سر کشیدن لیوانی آب، گلویی تازه می کنم. هوای اتاق سنگین است. خودم را به کمی هوای تازه که از لای پنجره‌ی نیمه باز اتاق وارد می‌شود، مهمان می‌کنم. هوای بهار از لا به لای درختان محوطه کارخانه عبور می‌کند و مطبوع‌تر از قبل وارد اتاق می‌شود. البته

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر از بوی دود رقیق و مواد غذایی مختلفی که در حال آماده سازی است بگذریم.

- من واقعا شرمنده‌ی شمام. خودم خوب می‌دونم که تا آخر عمرم هم ازتون معذرت خواهی کنم چیزی درست نمی‌شه. خدا می‌دونه که من فقط عاشق حسام شدم. دانشجو بودم و کم سن و سال. دو سالم بود که بابام، مامانم رو طلاق داد و ما رو تنها گذاشت. یه عمر حسرت پدر داشتن تو دلم بود. می‌دونم اسمش توجیهه ولی همیشه دلم می‌خواست با یه مرد ازدواج کنم که ازم خیلی بزرگتر باشه. یه مرد مثل حسام. روزی که برای اولین بار تو دانشگاه دیدمش، لبخند مهربونش توجهم رو جلب کرد. همیشه با خودم فکر می‌کردم این مرد می‌تونه یه پدر خوب واسه دخترش باشه. فکر می‌کردم دختری که همچین پدری داره باید خوشبخت‌ترین دختر روی زمین باشه. اون قدر تو خوبی‌هاش غرق شدم که هیچ وقت حلقه‌ی تو دستش رو ندیدم. شاید هم دلم نمی‌خواست ببینمش. من با یه دنیا حسرت بزرگ شدم و دلم می‌خواست دخترم هیچ حسرتی نداشته باشه. تا به خودم اومدم یک دل نه صد دل عاشقش بودم و وقت و بی وقت می‌رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغش. حسام منو نمی‌دید. مهربونیاش واسه همه بود. به من هم خیلی محبت می‌کرد اما فقط به عنوان یه دانشجو...

چشمانش دوباره موج می‌گیرد و قطره اشک درشتی روی گونه‌اش می‌غلتد. قطره اشکی که با لبخند روی لب‌هایش هیچ سنخیتی ندارد. انگار دارد روزهای خوشش را مرور می‌کند.

- اونقدر پیگیر کارها و زندگیش بودم که تونستم مامانش رو پیدا کنم. چند ماه دورادور حواسم بهش بود. همون موقع‌ها فهمیدم شما چه مشکلی دارین. یه بار دیدمتون که با هم رفتین دکتر زنان. ترسیدم که باردار باشید و امید من ناامید بشه. این رفت و آمدتون به دکترای مختلف چند بار تکرار شد. منم کار و زندگیم شده بود تعقیب حسام و سر در آوردن از زندگیش. نکته‌ای که خیلی توجهم رو جلب کرد این بود که از مطب هر دکتری خارج می‌شدین، حسام سعی می‌کرد خودش رو شاد و بی غم نشون بده ولی قیافه‌ی شما زار می‌زد که یه مشکل بزرگ دارید. یه بار برای اینکه بفهمم دلیل حالتون چیه، بعد رفتنتون، رفتم داخل مطب دکتر و از منشیش پرس و جو کردم. هرچند مشکل شخصی شما رو نگفت اما همین قدر که فهمیدم دکتری که اونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

کار می‌کنه فقط مریضایی رو که مشکل بچه دار شدن دارن رو ویزیت می‌کنه، عالی بود. بعد اون کار اصلی من شروع شد. یه امید بزرگ داشتم و تصمیم گرفتم تا به خواسته ام نرسم، دست نکشم. کلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم خودم رو راضی کنم و به دیدن مهین جون برم. برخلاف تصور من، اون خیلی از حضورم استقبال کرد و در عرض یکی دو روز با یه نقشه‌ی حساب شده، من رو به حسام رسوند.

پس سرم نبض می‌زند. رسیده‌ایم به آن قسمت از خاطرات به ظاهر شیرین او و زهر مانند من که دلم نمی‌خواهد هیچ وقت به یاد بیاورمش. نفس عمیقی می‌کشم تا شاید توان تحمل یادآوری این تراژدی تلخ را داشته باشم و از فهمیدن بلاهایی که سر زندگی‌ام آورده‌اند، پس نیافتم.

- روز پنج شنبه بود که مهین جون باهام تماس گرفت. درست یادمه آخرای آذر بود. مهین جون حسابی تحویلم گرفت و گفت من همون عروسی هستم که یه عمر انتظارش رو می‌کشیده. تعریفاش خوش حالم می‌کرد اما من یه چیزی بیشتر از اونو می‌خواستم. من توجه حسام رو می‌خواستم که با توجه به عشقی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو رفتار و برخورداش با شما دیده می‌شد، محال بود بهش برسم. مهین جون اون روز یه نقشه‌ی درست و حسابی کشید. یه نقشه‌ی به شدت شیطانی. ظاهرا شما یه سفر یکی دو روزه رفته بودین و حسام تنها بود. قرار بود بیاد پیش مهین جون. مهین جون از من خواست شب رو پیششون بمونم تا بتونم خودم رو به حسام نزدیک کنم. تا اینجاش که کار راحتی بود ولی بقیه‌ی برنامه‌ی مهین جون یه نامردی بزرگ بود.

لب می‌گزد و چشم می‌بندد. آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد و نیم نگاهی به چهره ی من انداخته و با صدایی که حالا لرزشش کاملا محسوس است ادامه می‌دهد.

- مهین جون عزمش رو جزم کرده بود که شما رو از زندگی حسام دور کنه. قرار شد اون شب یه دارو خواب آور به خورد حسام بده و وقتی حسام خوابید نوبت نقش من می‌رسید. کلی قرص و دارو گرفته بود برای تقویت تخمدان و آماده کردن رحم. ازم خواست اونا رو بخورم. امیدی نداشت که با یه بار رابطه اتفاقی بیافته ولی به ریسکش می‌ارزید. یه لباس خواب وحشتناک باز هم واسم خریده بود. اون شب حسام اومد عمارت شما ولی من

رمان بازار
romanbazar.ir

جرات نکردم برم ببینمش. وقتی طبق نقشه‌ی مهین جون، خوابش برد، من هم رفتم و کنارش خوابیدم. سخت‌ترین قسمت نقشه این بود که باید لباسای حسام رو در می‌آوردیم. مهین جون، این کارو انجام داد. لباس‌های حسام رو دور و ور تخت ریخته بود و من مجبور بودم با یه لباس خواب نازک، کنار اون که فقط لباس زیر پاش بود، دراز بکشم. تا صبح درست و حسابی نخوابیدم. هر تکونی که حسام می‌خورد، از ترس می‌مردم. حسام تو عالم رویا هم فقط شما رو می‌دید. وسط جابجا شدنش، منو می‌کشید تو بغلش و خدا می‌دونه چه حس و حالی داشتم. از خوشحالی تو آسمون‌ها بودم، البته تا وقتی که حسام بین قربون صدقه رفتناش، اسم شما رو نیاورده بود. من تو تمام عمرم به هیچ کس جز شما حسادت نکردم.

اون شب با خودم عهد بستم که خوشبختی خودم رو از چنگال شما در بیارم. فکر می‌کردم همین که عاشق حسامم، به این معنیه که اون باید مال من بشه. دم دمای صبح تازه خوابم برده بود که یه دفعه با تکونای شدیدی از خواب پریدم. حسام بیدار شده بود و گیج و سردرگم به صحنه سازی من و مهین جون نگاه می‌کرد. اونقدر پکر بود که نمی‌دونست چه عکس العملی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشون بده. وقتش چشمش به لکه‌ی خون روی روتختی افتاد، دیوونه شد. جوری دو دستی تو سرش کوبید که سر من هم درد گرفت. مهین جون خونه نبود. من و حسام رو تنها گذاشته بود تا به خیال خودش بتونه ما رو بهم نزدیک کنه. حسام وقتی به خودش اومد و فهمید چی شده، در عرض ده دقیقه هرچی دم دستش بود رو شکست و درب و داغون کرد. فحش‌هایی به من و خانواده‌ام می‌داد که اصلا تصور اینکه یه آدم با شخصیت اون، معنیش رو بدونه هم برام سخت بود. چند بار به قصد کتک زدنم به طرفم حمله کرد اما بازم نتونست اون قدر بد باشه. من اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم که این جوری واکنش نشدن بده.

با وجود اینکه همه‌ی شواهد نشون می‌داد یه اتفاقایی بین ما افتاده ولی حسام باور نمی‌کرد. تا اینکه مهین جون اومد. من اون روز فهمیدم مهین جون می‌تونه شیطون رو هم درس بده. وقتی وارد اتاق شد و وضعیت ما رو دید، شروع به خودزنی کرد. حسام رو نفرین می‌کرد که آبروش رو پیش تبسم برده. مدام می‌گفت دیگه روش نمی شه تو صورت تبسم نگاه کنه. دلم واسه حسام می‌سوخت. گوشه‌ی تخت نشسته بود و صورتش رو پشت دستاش پنهون کرده بود ولی شونه‌های لرزونش نشون می‌داد که

رمان بازار
romanbazar.ir

در چه حالیه. یه دفعه انگار زد به سرش. دست مهین جونو گرفت و از اتاق پرتش کرد بیردن. بعد در رو قفل کرد و اومد سراغ من. حرف نمی‌زد و فقط جوری نگام می‌کرد که نزدیک بود قبض روح بشم. همه چی تو چند دقیقه اتفاق افتاد. لباس خوابم جر خورد و حسام افتاد به جونم. انگار می‌خواست به خودش ثابت کنه که خیانت نکرده. وقتی کارش تموم شد و رد خون رو روی رون پاهام دید، من شکستش رو دیدم. منو که جون تکون خوردن هم نداشتم، ول کرد و گوشه‌ی اتاق تو خودش مچاله شد. پاش از یکی از شیشه شکسته‌های روی زمین، بریده بود ولی هیچی حس نمی‌کرد. فقط اشک می‌ریخت و تند تند تو سر و صورت خودش می‌کوبید.

دستم را لبه‌ی پنجره گرفته‌ام تا روی زمین آوار نشوم. سکوتش طولانی می‌شود. به سختی پاهایم را روی زمین می‌کشم و خودم را به میزم می‌رسانم. در خود رفته تر از آن است که متوجه قرصی شود که از ترس فشاری که مطمئنم با بیست فاصله‌ای ندارد، زیر زبانم می‌گذارم. شقیقه‌هایم را با دو انگشت شست و اشاره‌ام می‌فشرم اما دریغ از ذره‌ای بهتر شدن دردش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا می دونه که من اون روز حسابی از کارم پشیمون شدم. حسام جوری با من رفتار کرد و به خاطر اشتباهش به جون خودش افتاد، که دلم واسش سوخت. خودم رو زود جمع و جور کردم و برگشتم خونه. شانس آوردم که مامانم اون موقع از روز خونه نبود وگرنه حتما می فهمید چه بلایی سرم اومده. با خودم عهد کردم که دست از سر حسام و زندگیش بردارم. اتفاقی که برام افتاده بود خیلی بد بود ولی می دونستم که خودم مقصرشم. اگه حسام به حال خودش بود و من با نقشه ی مهین جون بهش نزدیک نمی‌شدم، محال بود تا صد سال بعد هم طرف من بیاد. مهین جون، بعد اون روز، چند بار بهم زنگ زد. حتی خود حسام هم یکی دو بار پیگیرم شد و گفت حاضره با یه صیغه نامه، سر و ته اتفاقی که واسم افتاده رو هم بیاره اما من قبول نکردم. از نظرم این اتفاق تاوانی بود که من باید برای عشق یک طرفه ام می دادم، یک تاوان برای تمام عمرم...

نفسم رفته و راه برگشت را گم کرده است، شاید هم خودم تمایلی به برگشتش ندارم. روی سینه‌ام سنگین است. بغضی به بزرگی یک پرتقال تامسون جنوب، در گلویم نشسته و قصد برخاستن ندارد. کاش بتوانم دهان باز کرده و با یک خفه شو صدای نحس

رمان بازار
romanbazar.ir

او را ببُرَم. اما به جای آن اولین سوالی که به ذهنم می‌رسد روی زبانم جاری می‌شود.

- پس چی شد که...

ادامه‌اش را قورت می‌دهم. او هم زرنگ‌تر از آن است که منتظر کامل کردن جمله‌ی من بماند. صدای فرو دادن آب دهانش آن قدر بلند است که فاصله‌ی بینمان هم مانع شنیدنش نمی‌شود.

- همون رابطه‌ی وحشتناک، یک ماه و نیم بعد کار دستم داد و من روزی به خودم اومدم که زیر دست و پای مامانم بودم و فقط کتکم می‌زد تا بگم بچه‌ام از کیه.

- و بعد با هم ازدواج کردین؟

- و بعد با هم ازدواج کردیم ولی نه به همین راحتی. حسام کلی تهدیدم کرد. کلی قول گرفت و برام خط و نشون کشید. بزرگترین ترسش فهمیدن شما بود. هم به من، هم مامانم و مامانش گفت که اگر شما بفهمید، می‌زنه زیر همه چی. گفت حتی به قیمت از بین بردن بچه این کارو می‌کنه. مامانم چهار چشمی حواسش به ما بود وگرنه حسام همون روز اول منو می‌برد و از شر من و بچه راحت می‌شد. مطمئن بودم آدم این کارا نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی عاشق بود. من درکش می‌کردم. منم عاشق بودم یعنی اون روز فکر می‌کردم عاشقم ولی الان می‌بینم من در برابر حسام هیچی نیستم. اگه اون عاشقه، من یه آدم خودخواه عوضی بیشتر نیستم. حسام هنوز که هنوزه به شما پایبنده. به من اصلا نزدیک نمی‌شه.

نیشخندی می‌زند و با درد ادامه می‌دهد.

- خونه‌ی ما اصلا نمیاد. فقط میاد تبسم رو می‌گیره و می‌ره تو همون زیر زمین خودش.

سخت است پرسیدنش اما ماه هاست فکرم مشغول آن نگاه زهر آگین حسام جلوی خانه‌ی مهین خانم شده است.

- اون حرفایی که حسام اون روز زد، برای چی بود؟

برای لحظه‌ای یادش می‌رود که نگاهش، از نگاهم فراری است. سر بالا می‌گیرد و من پریدن رنگ صورتش را می‌بینم.

لبش زیر دندانش می‌رود و نگاه می‌دزدد.

- حسام اصلا حاضر نبود بیاد طرف من. حتی نگاهم نمی‌کرد. یه مدت بود که شب با یه حال دگرگون می‌اومد خونه. نگرانش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما جرات نداشتم برم طرفش. مهین جون بخاطر حالی که حسام داشت خیلی ناراحت بود. خودش رو مقصر می‌دونست. حاضر نبود اعتراف کنه ولی بخاطر بلایی که سر زندگیتون آورد، پشیمون بود. می‌خواست شما رو از زندگی حسام دور کنه اما فکرش رو هم نمی‌کرد که با این کار حسام از تمام خانواده‌اش بگذره. حنانه خانم هم چشم دیدن منو نداره. مهین جون آقا بهرام رو مجبور کرد بخاطر حنانه، از برادرش بخواد تا ترتیب شناسنامه‌ی المثنی حسام رو بده. حنانه وقتی فهمید که کار از کار گذشته بود...

- این جواب سوال من نبود....

- می‌دونم. اینا رو گفتم که بدونید هیچ کس تو اون خونه منو نمی‌خواد حتی مهین جون هم الان راضیه منو پرت کنه بیرون تا زندگیشون برگرده به حالت قبل. منم بخاطر دخترم به هر دستاویزی چنگ می‌ندازم تا زندگیمو حفظ کنم. درسته این، اون زندگی که من می‌خواستم، نیست. من تو خواب شبم هم نمی‌دیدم که یه روزی تو خونه‌ای که باید خونه‌ی عشقم باشه، با دل خون زندگی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان باز می‌کنم تا دوباره به طفره رفتن‌های او اعتراض کنم که دستش را بالا می‌گیرد و مرا به سکوت دعوت می‌کند.

- حال حسام خیلی از شبا اون قدر بد بود که هیچ کس رو درست و حسابی نمی‌شناخت. گیج و منگ بود. مهین جون بازم از حیله‌ی زنانه‌اش استفاده کرد و منو فرستاد جلو. حسام رو تختش افتاده بود. وقتی منو دید جوری نگاهم کرد انگار اصلا منو نمی‌شناسه. یه کم طول کشید تا دستاش رو از هم باز کنه و با لبخند بخواد که برم تو بغلش. همه چی خوب بود تا اون لحظه که ازم پرسید: تبسم جان امروز چندمه؟ اون لحظه مُردَم اما مجبور بودم نقش بازی کنم. تاریخ رو گفتم، خودش رو عقب کشید و شاکی گفت: تو که می‌دونی من زود اختیارم رو از دست می‌دم چرا تو این وقت از ماه میای طرفم. اولش منظورش رو نفهمیدم ولی بعد سعی کردم خودم رو نبازم. حسام حتی تو مستی شما و حال و احوالتون رو یادش بود. وقتی بهش گفتم پریود نیستم، تعجب کرد. خوش حال شد و گفت احتمالا بارداری. این اتفاق چند بار افتاد. به نظرم حسام به من شک کرده بود و منتظر روزی بود که بهش ثابت بشه سرش کلاه گذاشتم. اون روز که اومدین جلوی خونه‌مون، شکش به یقین تبدیل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار کنترلش رو از دست داد و دست روم بلند کرد. حسام از اون روز یه آدم دیگه شده. تمام سعیش رو می‌کنه با من و مهین جون هم کلام نشه. فکر می‌کنم دیگه هیچ راهی برای ترمیم این رابطه‌ی نیم بند وجود نداره.



حالم بهتر است. آن قدر که همین الان دلم می‌خواهد حسام اینجا باشد و سخت در آغوشم بچلانمش. طفلک احساساتی من!!

لبخندم را جمع کرده و با کمی اخم و طلبکارانه می‌گویم: من هنوز نفهمیدم شما اینجا چی کار می‌کنید؟ از من چه کاری ساخته است واسه این زندگی به قول خودتون نیم بند؟

- برای زندگی ما کاری از هیچ کس ساخته نیست. من فقط اومدم ازتون خواهش کنم اگه راهی داره یه فرصت دیگه به حسام بدین. حسام تا آخر دنیا نمی‌تونه شما رو فراموش کنه. من هر چقدرم خودخواه باشم، بازم دلم نمی‌خواد نابودی حسام رو ببینم. نمی‌دونم این مدت دیدینش یا نه، داغون شده. هیچی ازش نمونده. از اون دکتر کیانی خوش تیپ و خوش قد و بالا، یه اسکلت بیشتر نمونده. نمی‌دونم چی مصرف می‌کنه ولی هرچی

رمان بازار
romanbazar.ir

که هست همین روزا تموم بدنش رو نابود می‌کنه. من قول می‌دم کاری به زندگی شما نداشته باشم. حتی اگه اسم من تو شناسنامه‌ی حسام اذیتتون می‌کنه، ازش جدا می‌شم. خودتون هم می‌دونید چون بدون رضایت شما عقد کردیم، شما راحت می‌تونید شکایت کنید. من هرکاری بگید می‌کنم فقط به حسام کمک کنید تا برگرده به خودش.

نیشخندی که روی لبم می‌نشیند، حاصل افکار بچه گانه‌ی دختر روبرویم است. او زندگی ما را با معیارهای صورتی خودش نابود کرد و حالا یک بار دیگر با همان معیارهای زیادی رویا گونه، می‌خواهد ما را به هم بدوزد. اتفاقی که حاضرم قسم بخورم هیچ وقت نخواهد افتاد. من، آدم مادری کردن برای فرزند شخص دیگری نیستم. می‌ترسم رفتاری از من سر بزند که خودم را از خودم ناامید کنم.

- چقدر فکر کردی که حاضر شدی بیای اینجا و یه همچین پیشنهاد مسخره‌ای به من بدی؟ فکر کردی من نمی‌تونستم همون موقع تو رو از زندگی حسام حذف کنم و خودم سفت و سخت سر جام بمونم! من اگه طلاق گرفتم، اول بخاطر این بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که در جریان اتفاقاتی که افتاده بود، نبودم و بعد اینکه دلم نمی‌خواست اون دختر بدون پدر یا مادر بزرگ بشه. شما دوتا انتخابتون رو کرده بودین. حسام از کل دنیا یه تبسم می‌خواست که الان اونو داره، پس فکر نمی‌کنم دیگه نیازی به من باشه. شما هم بهتره پاتو از اینجا بیرون می‌ذاری فراموش کنی چی گفتی و چی شنیدی. من هرگز، هرگز، هرگز به زندگی حسام بر نمی‌گردم.

- چی شده تبسم؟ این دختره چی گفت که این قدر به هم ریختی؟

نم زیر چشمانم را می‌گیرم و به سمت پرهام همیشه نگران بر می‌گردم.

- من چی کار کردم که دنیا داره با تمام قوا، طلب‌هاشو باهام صاف می‌کنه؟

لحن مظلومانه‌ام، چهره‌اش را گرفته‌تر می‌کند. سر پایین می‌اندازم و هق می‌زنم. دنیا دستش را دور گلویم گرفته و مدام فشارش می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده دختر؟ تو چرا این جوری شدی؟ از بیمارستان خبری شده؟

- نه، اگه از بیمارستان خبری بشه که اول تو می‌فهمی.

- پس حدسم درسته. اون تحفه خانم چیزی گفته که ناراحتت کرده.

سرم را روی شانه‌ی راستم خم کرده و ملتمسانه می‌گویم: می‌شه به حسام کمک کنی؟

چشم ریز می‌کند و با سوء ظن می‌گوید: چی گفت این دختره؟

ول کن نیست که نیست. تا نفهمد بین من و مهسا چه گذشته، رهایم نمی‌کند.

- حسام به من خیانت نکرده...

دو دستش را به کمر زده و سرش را عصبی پایین و بالا می‌کند.

- آره، اون دختر رو هم من پس انداختم!!!

- منظورم این نبود.

- پس منظورت چی بود؟ مگه خیانت چه جوریه که تو با وجود اون بچه، هنوزم می‌گی حسام بهت خیانت نکرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره‌اش را تهدید وار جلویم تکان می‌دهد.

- یه بار برای همیشه ازت خواهش می‌کنم حسام رو فراموش کنی و روش یه خط قرمز پررنگ بکشی وگرنه...

- وگرنه؟

- مجبورم می‌کنی روی هردوتون خط قرمز بکشم.

- شوخی می‌کنی!!

- نه اتفاقا جدی‌ترین حرفیه که تو عمرم زدم. آدم خائن لیاقت بخشیده شدن رو نداره. کسی که یه بار خیانت کرد، دفعه‌ی دوم براش مثل آب خوردنه. اینو از منی بپرس که چند سال با یه خائن زندگی کردم و مدام روی کاراش سرپوش گذاشتم.

اولین بار است که اون به رابطه‌اش با شادی اشاره می‌کند. رابطه‌ای که گویی از خط قرمزهای او محسوب می‌شود.

اجازه کنجکاوی به من نمی‌دهد.

- هیچی در مورد شادی نپرس، همینم که بهت گفتم واسه این بود که بدونی درکت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نمی‌دونم بین تو و شادی چی گذشته ولی در مورد حسام جدی گفتم. اتفاقی که بین حسام و مهسا افتاده، بخاطر نقشه های مهین خانم بود.

چهره‌اش، سختی قبل را ندارد. کنجکاو شده تا یافته‌هایم را بشنود. زیاد منتظرش نمی‌گذارم و هرچه را شنیده‌ام، کف دستش می‌گذارم. از درخواست مهسا هم نمی‌گذرم. می‌گویم تا شاید دلم آرام و بار غمم سبک شود.

دقایقی است که حرف‌هایم ته کشیده و منتظر واکنش از سوی او هستم. قیافه‌اش که هیچ چیز خاصی را نشان نمی‌دهد. اصلا انگار برایش قصه‌ی بز زنگوله پا را تعریف کرده باشم.

- می‌خوای برگردی به حسام؟

- معلومه که نه، من فقط حرفایی رو که مهسا زده تکرار کردم.

- حسام رو بخشیدی؟

- فکر نمی‌کنم زیاد مقصر بوده باشه.

سر پایین و بالا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب آره، این جور که تو می‌گی حسام مقصر نیست. من تا نیم ساعت پیش حاضر بودم برم و گردنشو بشکنم ولی الان واقعا نگران حالش شدم. مطمئنا حالش اونقدر بد هست که زنش اومده از تو کمک بخواد.

- منم واقعا نگرانشم. حسام اهل سیگار کشیدن هم نبود ولی حالا مهسا می‌گه معتاد هم شده. یادم نمیاد هیچ وقت دور و بر مشروب و الکل رفته باشه و حالا می‌گن دائم الخمره.

- گوش کن تبسم، منم نگرانم. حسام واسه من یه دوست خوبه، یه هم بازی قدیمی، یه برادر. تموم تلاشم رو می‌کنم تا کمکش کنم ولی فکر نمی‌کنم نزدیک شدن تو به اون و زندگیش درست باشه. به خصوص با جبهه‌ی سفت و سختی که مهین خانم در مقابلت گرفته. بذار حسام با واقعیت زندگیش کنار بیاد. محمد حسین روی تو برای ادامه زندگیش حساب کرده. اینو که می‌دونی؟

در جواب تمام حرف‌هایش تنها می‌توانم سر تکان دهم. خودم خوب می‌دانم راهی که پیش رو دارم، دور برگردان ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق بوق دستگاه‌ها، دارد مغزم را سوراخ می‌کند. انگار کسی با پتک به جان مغزم افتاده است. پیشانی‌ام را روی دست سرد محمد حسین می‌گذارم و می‌نالم: چشماتو باز نمی‌کنی بی معرفت؟ خسته نشدی؟ من که دارم می‌میرم. انگار خیلی بهت خوش می‌گذره. اصلا منو می‌بینی؟ پرهام رو چی؟ دیدی چقدر داغون شده؟ می‌دونی بخاطر تو می‌خواست عقدش رو عقب بندازه؟ خدا می‌دونه چقدر التماسش کردم تا راضی بشه یه عقد ساده بگیرن. بابای سحر دنبال بهونه بود تا بزنه زیر همه چی.

باز هم جواب او به تمام گلایه‌های من، یک سکوت بی پایان است. هنوز از دستش دلخورم. به اندازه‌ی تمام فاصله‌ای که در این مدت بینمان احساس می‌کنم، فاصله‌ای به وسعت یک راز که دارد روی رابطه‌مان خراب می‌شود. خسته از سکوت بی پایانش، از او و دستگاه‌های پر سر و صدایش دل کنده و بخش را ترک می‌کنم. مهرداد باز هم پشت در به انتظارم نشسته است. جواب سلام گرمش را با یک لبخند کمرنگ می‌دهم و از کنارش می‌گذرم. حوصله‌ی او و عذرخواهی‌های بی پایانش را هم ندارم.

- تبسم جان، وقت داری یه صحبتی با هم داشته باشیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت که تا دلتان بخواهد، دارم اما اعصابم نمی‌کشد. نمی‌توانم این را به زبان بیاورم. با لبخند احمقانه‌ای می‌گویم: نه مهرداد جان، واقعیتش کارام تو کارخونه زیاده باید برم. پرهام دست تنهاست.

مثل چی دروغ می‌گویم. نه اینکه کارهایم کم باشد، نه ولی پشتم به حضور پرهام گرم است که کمر همت را بسته تا خودش را اول به خودش و بعد به خانواده‌ی سحر ثابت کند. کارخانه را روی انگشت کوچکش اداره می‌کند. جالب اینجاست که کارکنانی که سال‌هاست زیر دست من کار کرده‌اند هم او را بیشتر قبول دارند و از او شدیدا حساب می‌برند. این هم از امتیازات مردان در این کشور است.

دلیلم مهرداد را قانع نمی‌کند. روبرویم می‌ایستد و می‌گوید: خواهش می‌کنم تبسم، یه نفر خیلی اصراد داره ببیندت. خیلی وقته از من خواسته کمکش کنم. تا امروز هرطور بود سر دوندمش ولی امروز خودش پاشده و اومده اینجا. فکر می‌کنم اگه ببینیش بد نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم در کاسه می‌چرخانم. مهتا آخرین کسی است در این دنیا که من آرزوی دیدارش را می‌توانستم داشته باشم.

- گفتم که مهرداد جان...

- سلام...

خشکم می‌زند. صدایش همان است اما امان از چهره‌اش. به قول مهسا دیگر هیچ از آن حسام خوش چهره و خوش تیپ باقی نمانده است. فرم چانه‌اش همانی است که بود اما گونه‌هایش به جز یک لایه پوست، هیچ پوششی ندارند. آن قدر لاغر شده که حس می‌کنم دندان‌هایش برای دهانش بزرگ است. چشمانش حالا درشت تر از قبل به نظر می‌رسند، فقط دیگر برق سابق را ندارند. لب‌هایش کمی سیاه و برجسته‌تر از قبل است.

- خوبی تبسم جان؟ باورم نمی‌شه آخرش تونستم تنها گیرت بیارم.

دهان باز مانده‌ام را می‌بندم. حالا که حقایق را می‌دانم دیدار با او برایم راحت‌تر است.

- سلام... ممنون... تو... تو خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره عزیزم، وقت داری با هم صحبت کنیم؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم رو به مهرداد می‌گوید: ممنون مهرداد جان، زحمت دادم بهت.

مهرداد می‌فهمد که مزاحم ماست. سر تکان می‌دهد و با خداحافظی کوتاهی تنهای مان می‌گذارد.

- اینکه سرت شلوغه رو شنیدم ولی قول می دم نیم ساعت بیشتر وقتتو نگیرم.

- نه، نه مشکلی نیست. وقت دارم فعلا...

- خوبه پس، من یه کافی شاپ همین نزدیک بلدم. بهتره بریم اونجا و با هم صحبت کنیم.

با سر تکان دادنی، خواسته‌اش را اجابت می‌کنم.

نیم ساعت بعد، پشت یک میز دو نفره در دنج‌ترین محل کافی شاپ نشسته‌ایم. حسام برای هردو نفرمان چیز کیک و قهوه سفارش می‌دهد. همانی که قبلاها سفارشمان بود. متاسفانه و یا خوشبختانه ما دو نفر، همدیگر را بهتر از هرکسی می‌شناسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواهد سکوت را بشکنم و بگویم این روزها، بعد از فهمیدن عدم خیانتش، چقدر حالم خوب است.

- می‌دونی چند وقته ندیدمت؟

دو دستش را زیر چانه زده و جوری نگاهم می‌کند انگار ناب‌ترین تابلوی عمرش را می‌بیند.

- چجوری دلت اومد از من چند ماه دوری کنی؟

جایمان عوض شده و من هیچ گلایه‌ای به این تعویض منصفانه ندارم. فکر می‌کنم حق دارد کمی هم او میدان داری کند.

- دارم از ایران می رم.

سرم بدون هیچ فرمانی بالا می‌آید.

- واسه چی؟

شانه بالا می‌اندازد.

- اینجا دیگه به درد من و زندگیم نمی‌خوره. امیدی به آینده‌ام ندارم. می رم به این امید که یه اتفاق تازه تو زندگیم بیافته، شاید یه معجزه...

قیافه‌ی آویزانم به خنده‌اش می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که باید خوش حال باشی، از شر من و مزاحمتام راحت می‌شی...

بغضم را با نفس عمیقی قورت می‌دهم.

- این چه حرفیه حسام؟ بودن تو، تو این شهر چه مشکلی واسه من داره که با رفتنت بخوام راحت بشم؟

- تو که همیشه به من لطف داشتی ولی من واقعا باید برم. اینجا دیگه جای زندگی نیست. زندگی با مامان و دیدنش، روز به روز حالمو بدتر می‌کنه. من که تو عمرم لب به سیگار نزدم، تو این مدت شدم یه مفنگی تمام عیار. عین خیال مامانم هم نبود. دیدم اگه خودم یه تکونی به خودم ندم، جام گوشه‌ی قبرستونه. یک ماهی می‌شه که با کمک پرهام، تو یه کمپ خیلی خوب، بستری شدم. دستش درد نکنه، واقعا برادری رو در حقم تموم کرد. اگه نبود حتی پول کمپ رو نداشتم. خودش کارای دعوت نامه رو هم انجام داد. یادته پارسال برام از دانشگاه محل تحصیلم دعوت نامه اومد؟

- آره ولی تو پیشنهادشون رو قبول نکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- درسته. نمی‌دونم اسمشو چی بذارم ولی ظاهرا یه بار شانس باهام یار بود و اونا منو قبول کردن. یه قرارداد دو ساله بستیم تا ببینیم بعدش چی می‌شه. نظرت چیه؟!

- راجع به چی؟

به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌زند و با خنده می‌گوید: یه ساعته راجع به چی باهات صحبت می‌کنم؟ منظورم همون بود دیگه.

- خوب آخه این قضیه مربوط به تو و زندگیته، نظر من چه اهمیتی می‌تونه داشته باشه؟

- اگه مهم نبود، نمی‌پرسیدم.

شانه بالا می‌اندازم.

- فکر می‌کنم تصمیم درستیه چون می‌دونم تو آدم گرفتن تصمیمات احساسی نیستی. تا روی یه موضوع خوب تحقیق نکنی، تصمیم نمی‌گیری.

لحظه‌ای نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد درستی نظرم را از درون چشمانم بخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاش واقعیت همین بود. مشکل اینه من با تصمیمام زندگیمون رو نابود کردم. پس شک دارم واقعیت رو گفته باشی.

دستی در هوا تکان می‌دهم.

- گذشته رو فراموش کن حسام. تو بخاطر یه سری اتفاق یه راهی رو رفتی که تهش خودت بیشتر از همه ضربه خوردی. فکر می‌کنم الان بهتری کاری که می‌شه کرد فراموش کردن گذشته و یه انتخاب بهتره...

با نیشخندی می‌گوید: خوبه که می‌تونی به همین راحتی گذشته رو فراموش کنی.

- من گفتم گذشته رو فراموش کردم؟ گذشته منو به کل عوض کرد. یه آدم دیگه شدم با یه دید تازه. اونقدر بی اعتماد به مردا که نتونم علاقه‌ی محمد حسین رو باور کنم. الان هم منتظرم چشماشو باز کنه و یه سری حقایق رو برام روشن کنه. من هیچ وقت نمی‌تونم گذشته رو فراموش کنم.

- تا آخر دنیا شرمنده‌اتم. کاش یه روزی بتونی من و حماقتام رو ببخشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من بخشیدمت. خیلی وقته.

چشمانش برق می‌زنند.

- شوخی می‌کنی!!

- مهسا همه چیزو بهم گفت.

سکوت و بهتش وادار به توضیحم می‌کند.

- چند هفته قبل اومد کارخونه و تمام اتفاقایی که افتاده رو برام توضیح داد. نه اینکه فکر کنی اون موقع بخشیدمت، نه. من خیلی وقت بود سعی داشتم همه چیزو فراموش کنم. این چند وقت زندگیم پر از حوادث جورواجور بود. اون قدر درگیر بودم که وقت فکر کردن به گذشته رو نداشتم. برای قبول کردن محمد حسین، باید گذشته‌ها رو پاک می‌کردم. من همون روز بخشیدمت. اون موقع با این فکر که هر آدمی یه بار زندگی می‌کنه و باید تو همون یه بار به هرچی که می‌خواد برسه، بخشیدمت اما بعد شنیدن حرفای مهسا، حالم به حدی خوب بود که دیگه هیچ فکر و خیالی تو سرم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را روی میز جلو کشیده و خیره به چشمان متعجبش ادامه می‌دهم.

- ممنون که بهم خیانت نکردی...

چشمانش به اشک نشسته و سر پایین می‌اندازد. جرعه‌ای از قهوه‌ام را می‌نوشم و از تلخی‌اش، چهره‌ام در هم می‌رود.

- طلاقش دادم.

- چی؟

جمله‌اش آن قدر ناگهانی است که لحظه‌ای یادم می‌رود چه کسی را می‌تواند طلاق داده باشد.

- مهسا رو. دیروز دادگاه آخرمون بود. جدا شدیم. ما به درد همدیگه نمی‌خوردیم. از اول هم این رابطه یه اشتباه بزرگ بود. یه اشتباه بزرگ که مامان انجام داد من هم با حماقت بهش میدون دادم.

- دخترت چی؟

هرچه می‌کنم نمی‌توانم او را تبسم صدا بزنم. تبسم برای من نماد یک زن از همه جا رانده است. با عشق می‌گوید: اون تنها دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

زنده بودنمه، با خودم می‌برمش. البته کارای مهسا رو هم انجام دادم. اونم با ما میاد. با اون مادری که داره اینجا موندنش اشتباهه. باید از این کشور و آدماش دور باشه. این کارو بخاطر این که مادر تبسمه براش می کنم. شاید یه روز بتونه مرد زندگی خودش رو هم پیدا کنه.

- یه سوال بپرسم؟

- شما ده تا بپرس خانم.

تا جایی که بتوانم نگاهش نمی‌کنم. صدای مهربانش اجازه نمی‌دهد مغزم چهره‌اش را زشت تصور کند.

- تو واقعا با مونا هم رابطه داشتی؟

سوال دلخواهش را نپرسیده‌ام. اما باید بدانم یک عمر با چه کسی هم‌خانه بوده و تمام زندگی‌ام را در اختیارش گذاشته‌ام.

- وای، وای از دست این مونا. حتی فکر به اینکه یه همچین دختر خاله‌ای دارم عصبیم می‌کنه. مدام با خودم می گم چطور تونستم بیارمش تو خونه و زندگیمون وقتی چشمش دنبال خوشبختیمون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هنوز جوابمو نگرفتم..

- نه، من با هیچ کس رابطه‌ای نداشتم. مونا خیلی خودش رو به زمین و زمان زد تا بهش توجه کنم ولی نتونستم، نمی‌شد. حتی خودم هم چند بار خواستم. مهسا آدمی نبود که بخوام بهش پایبند بمونم و وقتی فهمیدم با چه حربه‌ای بهم نزدیک شده و من به جای زن رویاهام با اون رابطه داشتم، تصمیم گرفتم ازش انتقام بگیرم اما نشد. من نتونستم مثل اون حیوون باشم.

- ناراحتی؟

- نه، معلومه که نه. قصدم انتقام بود که فکر می‌کنم با طلاق دادنش و گرفتن تبسم تونستم اون جور که باید عذابش بدم.

- کاش دخترش رو ازش نمی‌گرفتی.

- اون لیاقت مادر بودن نداره. شاید اگه به جای اینکه دنبال جلب توجه من راه بیافته، سر خونه و زندگی خودش می‌نشست و تبسم رو بزرگ می‌کرد می‌شد یه روزی امید داشت که دلم به زندگیمون گرم بشه ولی با اون کارایی که کرد و نقشه‌های احمقانه‌ای که با مامان کشیدن، ادامه دادن این زندی فقط عذاب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی‌دونم چی بگم حسام! برای من، تو، فقط شوهر سابقم نیستی. یعنی دلم نمی‌خواد به این عنوان اصلا فکر کنم. دوست دارم یکی باشی مثل پرهام. ما یه عمر با هم بزرگ شدیم. بهتر از هر کسی همدیگه رو می‌شناسیم. کاش راهی بود که می‌شد این چند سال رو پاک کرد و دوباره برگشت به روزهای خوش گذشته ولی الان...

سکوت می‌کنم و او با تلخندی سر تکان می‌دهد.

- می‌دونم. من همه چیزو بهم ریختم. الان کافیه محمد حسین چشم باز کنه و منو کنار تو ببینه. اون وقت دیگه هیچ کس جلودارش نیست. خونم حلاله.

تلخی واقعیت، دهانم را می‌بندد. ما برای باقی عمر نمی‌توانیم حضور یکدیگر را در زندگیمان داشته باشیم.

- راستش من فقط برای گفتن این حرفا نیومدم پیشت. اومدم بهت بگم حواست رو بیشتر جمع کنی. فکر نمی‌کنم مامان بعد از اتفاقای اخیر، بیکار بشینه. احتمال اینکه بیاد سراغت زیاده. تنهایی جایی نرو. تا حد امکان با پرهام و سحر باش. البته که مامان هم دیگه اون آدم سابق نیست. کرک و پرش ریخته. حنانه

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقته طرفش نمیاد. هنگامه هم که از وقتی بدون توجه به التماسای مامان، گذاشت و رفت، یه جورایی از چشمش افتاده. اینم از زندگی که واسه من ساخته. مامان هیچ تلاشی واسه نگه داشتن زندگی من و مهسا نکرد. انگار تازه متوجه شده چه بلایی سر زندگی ما آورده اما دیگه بی فایده است. حالا فقط خودش مونده و خودش. غرورش اجازه نمیده اینو بگه یا پا پیش بذاره برا قبول اشتباهاتش و این منو می‌ترسونه. مامان تو این مدت بهم ثابت کرده می‌تونه تا چه حد خطرناک و بی فکر باشه. پس لطفا مواظب خودت باش تا من بیشتر از این شرمنده نشم.

- دیگه داری خیلی همه چیزو جنائی می‌کنی. مگه چی کار می‌تونه بکنه؟ نهایتش چند تا فحش پدر و مادر داره و یه سیلی آبداره. نگران من نباش، اینا رو قبلا هم تجربه کردم. می‌بینی که چیزیم نشده پس بهتره الکی پرهام رو هم نگران نکنم. اون الان روزای حساسی رو می‌گذرونه.

- آره گفت بهم. خدا کنه این بار دیگه سفت و محکم بچسبه به زندگیش. سحر ارزش از خود گذشتگی رو داره.

- کی می‌خوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش رنگ می‌بازد.

- واسه ده روز دیگه بلیط دارم. این مدت فقط باید به خودم برسم تا لااقل چند کیلو اضافه کنم. این جوری اگه برم واسه مصاحبه با تیپا پرتم می‌کنن بیرون.

می‌گوید و می‌خندد. لحن شاد و پر شیطنتش مرا هم به خنده می‌اندازد. سر بالا می‌گیرم و یکبار دیگر دقیق نگاهش می‌کنم. او همان حسام مهربان گذشته است. چند کیلو کاهش وزن، تفاوتی در ذاتش ایجاد نکرده است. خوب نگاهش می‌کنم و با خالصانه‌ترین لحن ممکن می‌گویم: امیدوارم به یه جاهایی تو زندگیت برسی که یادت نیاد تو گذشته‌ات چه اتفاقایی افتاده. از نظر من تو لایق بهترینایی....

آن قدر خوشحالم که بال در آوردن می‌تواند حال همین لحظه‌ی من باشد. چند دقیقه قبل بهترین خبر دنیا را شنیده‌ام. محمد حسین بالاخره بعد از چند ماه، از خواب سنگینش دل کنده است. با کمک سحر آماده می‌شوم و به سمت اتومبیل پرهام پرواز می‌کنم. سحر معتقد است نباید این قدر هپلی و شلخته به بیمارستان بروم. مدام به جانم غر می‌زند که اجازه دهم لااقل

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی در صورت و ابروهای پاچه بزی‌ام ببرد و البته که زیادی بی انصافی می‌کند. ابروهای من فقط کمی بلند شده‌اند وگرنه هیچ وقت آن قدر پر پشت نبوده‌اند که پاچه‌ی بز بودن، سزاوارشان باشد. من جلوتر از او تقریبا می‌دوم و او با غرغرهای تمام نشدنی‌اش، پشت سرم همه چیز را چک می‌کند. در این حال هم حواسش هست که یک وقت گازی روشن و یا دری باز نماند. بر خلاف من که فقط می‌خواهم خودم را به محمد حسین برسانم. او مقصر نیست. شاید اگر من هم تمام طول روزم در کنار مردم سپری می‌شد، حالا این همه آرامش داشتم. نوک زبانم را گاز می‌گیرم تا به خودم حالی کنم که حق حسادت به زندگی تازه پا گرفته‌ی آن‌ها را ندارم، آن هم وقتی که خودم در جریان روزها و ساعات سختی که از سر گذرانده‌اند بوده‌ام.

-چه خبرته دختر؟ آروم، الان یه بلایی سر خودت میاری بعد من بدبخت باید جواب اون نامزد هرکولت رو بدم.

جوابم به سرزنش خندان پرهام هم یک شانه بالا انداختن است و لبخندی که امروز و در این دقایق قصد پاک شدن از لبانم را ندارد. آن قدر دل تنگم که با خودم عهد کرده‌ام در اولین فرصت

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد حسین را در آغوش گرفته و حتی اگر از شدت لرزش، کارش به تشنج هم رسید، رهایش نکنم. کبک پرهام هم حسابی خروس می‌خواند. پشت فرمان نشسته و با کم و زیاد کردن سرعت اتومبیل و حرکات مارپیچی، جیغ سحر را مدام در می‌آورد و به قهقهه می‌افتد. سرعت ماشین زیاد است اما برای منی که تمام وجودم شوق وصال دارد به حرکت لاک پشتی می‌ماند. پرهام که اتومبیل را در محوطه‌ی بیمارستان پارک می‌کند، دست دراز می‌کنم تا در را باز کنم. صدایش مانع کار می‌شود.

- تبسم جان.

- جانم؟

- قرصاتو خوردی؟

- فکر می‌کنی لازمه؟

- هیجان هیجانه، هر جورش باشه واسه تو ضرر داره. پس قرصت رو همین الان بخور تا خیالم راحت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته‌اش را با کمال میل اجابت می‌کنم تا خیال او هم از جانب من راحت باشد. اصلا الان اگر زهر هم به خوردم دهند، شکایتی ندارم. فقط قبلش اجازه بدهند چشمان باز محمد حسین را ببینم. قرص را که می‌بلعم، خیال او هم راحت می‌شود.

- وای...

- چی شد؟

- هیچی نخریدیم که..

این را سحر با لب‌های آویزان می‌گوید. پرهام دست دور شانه‌ی نامزد همیشه مبادی آدابش می‌اندازد.

- غصه نخور عزیزم. بذار با چشمای خودمون سلامتی محمد حسین رو ببینیم، خودم کل بیمارستان رو شیرینی میدم...

نمی‌ایستم تا سرخ و سفید شدن‌های سحر را ببینم و پاسخش را بشنوم. حالا که می‌دانم چند دقیقه‌ی دیگر او را خواهم دید، قلبم انگار از شدت هیجان دارد سینه‌ام را می‌شکافد. استرس دارم. آب دهانم خشک شده و دستانم می‌لرزد. به قصد تسلط به حال نه چندان میزانم، مسیر طولانی راه پله را انتخاب می‌کنم. سحر و

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام را می‌بینم که جلوی آسانسور ایستاده‌اند اما برایم اهمیتی ندارد. هیچ کس در این لحظه جای من و قلب ناکوکم نیست. هرچه نزدیک‌تر می‌شوم علائم تازه و عجیب‌تری گریبانم را می‌گیرد. مثلا حالا به جای اینکه آب دهانم خشک باشد، آن قدر ترشحش زیاد شده که حریف بلعیدنش نمی‌شوم. قلبم جوری می‌کوبد که مانتوام با هر ضربانش تکان کاملا محسوسی می‌خورد. شماره‌ی اتاقش را نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم که به یکی از اتاق‌های بخش جراحی مردان منتقل شده است. بالای پله‌ها، دست روی قفسه‌ی سینه‌ام گرفته و نفسی چاق می‌کنم. در ورودی بخش را باز می‌کنم و به سمت ایستگاه پرستاری می‌روم تا شماره‌ی اتاق محمد حسین را بپرسم.

- سلام تبسم جان. شما هم آمد؟ تبریک می‌گم.

لبخند که هیچ، تمام حس و حال خوشم با دیدن او می‌پرد. سخت است حفظ کردن ظاهر ناراضی‌ام. لبخند مسخره‌ای می‌زنم و در جواب تمام جملاتش، سری تکان می‌دهم. از اینکه او قبل از من خودش را به اینجا رسانده است، ناراضی‌ام.

- من خواست رفت اتاق محمد ولی گفت اول تبسم ببینم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند این بارم حاصل اجبار نیست. بی نهایت از محمد حسین راضی‌ام. حال این دخترک تازه وارد ناشناس را گرفته است.

- سلام تبسم جان. تبریک می گم خانم. چشمت روشن.

در جواب مهرداد و تبریک صمیمانه‌اش، لبخندی به بزرگی عرض صورتم می‌زنم. اشک شوقی که به چشمانم می‌رود را پس می‌زنم و می‌گویم: می‌تونم ببینمش؟

نیم چرخی می‌زند. با دست مسیر روبرو را نشان می‌دهد.

- آره، آره حتما. بهتره زودتر بریم که این محمد حسین خان شما شدید چشم به راهه.

در آسانسور همان موقع باز شده و سحر و پرهام هم می‌رسند. مهرداد در اتاق را باز کرده و کناری می‌ایستد. با تکان سرم از او تشکر کرده و وارد اتاق می‌شوم. در که پشت سرم بسته می‌شود در دل از درک بالای تک تکشان تشکر می‌کنم. یادم باشد حسابی قربان صدقه ی شعورشان بروم.

- بالاخره اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت پرده‌ی اشک تار می‌بینمش. چند بار پلک می‌زنم تا تصویرش واضح شود. صدایش کم جان است اما همان محبت همیشگی را دارد.

- بیا جلو. دلم برات یه ذره شده...

زبانم از شدت ذوق بند آمده است وگرنه همین الان که دلم آغوشش را می‌خواهد، باید به اندازه‌ی تمام روزها و ماه‌های از دست رفته‌مان، برایش از عشق و علاقه‌ای که انگار تازه کشفش کرده‌ام، بگویم. دهانم چند بار باز و بسته می‌شود. کلمات جان نمی‌گیرند اما به جای هر حرفی که قرار است با کمک آن کلمه بسازم، جان به پاهایم می‌ریزد. آن قدر قدرت می‌گیرند که به سرعت باد مرا مهمان آغوش او می‌کند. جوری خودم را توی آغوشش می‌اندازم که حتی یادش می‌رود آخ بگوید و یا تنش به لرزه بیافتد. کمی بعد که قلب سنگینم را روی سینه‌اش سبک کرده‌ام. دستان او هم مرا در بر می‌گیرند. بغضش را از آب دهانی که مدام با صدا فرو می‌دهد، حس می‌کنم. خودم را بیشتر به سینه‌اش می‌چسبانم و سعی می‌کنم به تفاوت آغوش چند ثانیه‌ای که چند ماه قبل تجربه کرده‌ام با این آغوش استخوانی

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نکنم. هر چند تقریبا نشدنی است. نمی‌توانم وقتی بین بازوان آب رفته‌اش، فشرده می‌شوم به نرمی بازوان و سر شانه‌های چند ماه قبل فکر نکنم. هق می‌زنم و قربان تن آب رفته‌اش می‌روم. باید ماه‌ها وقت بگذارد تا عضلاتش بشود همان که چند ماه قبل بود.



- بسه دیگه عزیزم. فشارت می ره بالا، اونوقت می نمی‌دونم باید چه خاکی به سرم بریزم.

خودش مرا کمی از خودش دور کرده و با نوک انگشتانش، نم زیر چشمانم را می‌گیرد. چشم می‌بندم تا آهی که ریشه در سینه‌ام دارد را خفه کنم. حتی انگشتانش هم حسابی لاغر شده‌اند.

- این قدر بهش فکر نکن عزیزدلم. قول می دم سر سه ماه بشم همون محمد حسین قبل.

سر تکان می‌دهم و باز هم هق می‌زنم.

- تو هم که آب رفتی دختر. این پرهام چیکار می‌کرده که حواسش به تو نبوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت می‌نشینم و لبخند کمرنگی می‌زنم. حرفم نمی آید. تنها می خواهم همین جور خیره خیره نگاهش کنم تا شاید تصویر چشمان بازش، جایگزین چشمان بسته ی امیدم در این چند ماه شود.

نگاهم تازه آن موقع به جای بخیه‌های روی سرش می‌افتد. طول موهایش یک سانت بیشتر نیست. در این مدت مدام موهایش تراشیده‌اند تا برای شستشو و رسیدگی به جای بخیه‌هایش به مشکل نخورند. خم می‌شوم و دستم را روی جای تازه‌ی بخیه‌هایش می‌کشم. اشک به چشمانم می‌دود. سر خم می‌کنم و خوب نگاهش می‌کنم. نوک انگشتانم را از پیشانی‌اش پایین آورده و ابروهایش را لمس می‌کنم.

بعد به گودی چشمانش می‌رسم. آن قدر لاغر شده که فاصله‌ی ابروها تا عمق چشمانش به یک سقوط می‌ماند. پلک‌هایش روی هم می‌افتند. گردی چشمش زیر انگشتانم کاملا حس می‌شود. مسیرم را کمی کج کرده و انگشتانم را راهی بلندی های بینی‌اش می‌کنم. تیغه‌ی کشیده‌ی بینی‌اش با آن ناهمواری کوچک، زیر انگشتام حس خوبی دارد. به خصوص اینکه دیگر خبری از آن

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمای کشنده‌ی پوستش نیست. انگشتانم از نوک بینی‌اش سقوط می‌کنند و می‌رسند به لبان قلوه‌ای و مردانه‌اش. بوسه‌ای نرم، پروانه وار روی انگشتانم می‌نشیند و حس بودنش بیشتر جان می‌گیرد. انگشتانم که از چانه‌اش پایین می‌روند، نگاهم به جای یک زخم زیادی زشت می‌افتد. از شدت گریه به سکسکه افتاده‌ام. نگاه بالا می‌کشم و لبخند بغض آلودش را شکار می‌کنم. اشک‌های او هم به تلنگری بند است. دستانم دور شانه‌هایش حلقه می‌شود و لب‌هایم روی جای زخم بد شکل زیر گلویش می‌نشینند. سیب آدمش پر صدا بالا و پایین می‌شود. آن هم چند بار.

- تبسم جان. حواست هست یه کلمه باهام حرف نزدی؟ دق کردم از بس صداتو نشنیدم که...

- اگه...بیدار نمی...شدی...می‌مردم...

کلمات به سختی بین سکسکه‌هایم، ادا می‌شوند. اخم شیرینی تحویلم می‌دهد.

- این چه حرفیه؟ خدا نکنه تو چیزیت بشه. نگران من هم هیچ وقت نباش. من به این راحتیا دم به تله‌ی عزرائیل نمی دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان موقع تقه‌ای به در می‌خورد و صدای پرهام اجازه‌ی ادامه ی مکالمه را از ما می‌گیرد. بلافاصله بعد از در زدن، لای در را کمی باز می‌کند.

- می شه خلوتتون رو خلاصه کنید؟ بابا دلم واسه پسر عموم یه ذره شده، به منم رحم کنید.

در همین فاصله از تخت پایین آمده و با چند نفس عمیق به خودم مسلط می‌شوم. در باز می‌شود و سحر، مهتا، پرهام و مهرداد وارد می‌شوند. مهتا جوری همه را کنار زده و به سمت محمد حسین می‌آید که از ترس برخورد احتمالی با او، از سر راهش کنار می‌روم. بدتر از آن آغوشی است که بی هیچ دعوتی خودش را مهمان آن می‌کند. سحر هین بلندی می‌کشد و دست جلوی دهانش می‌گیرد. پرهام هم با اخمی غلیظ به دستان حلقه‌ی شده‌ی مهتا دور گردن محمد حسین خیره شده است. مهرداد اما با لبخند بغض آلود، آن دو را می‌نگرد. نگاه محمد حسین لحظه‌ای با چشمان اشک آلود من تلاقی می‌کند. لب می‌گزد و دست بالا می‌آورد و حلقه‌ی دستان مهتا را باز می‌کند. همان حرکت کوتاه را هم انگار با جان کندن انجام می‌دهد. این

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ماه سکون و بی تحرکی باعث خشکی عضلاتش شده است. مهتا با سری به زیر افتاده از او فاصله می‌گیرد. مهرداد جلو رفته و دست دور شانه‌های نحیف او حلقه می‌کند. پچ پچ‌هایشان را نمی‌شنوم اما مشخص است که مهرداد سعی در آرام کردن او دارد.

- سلام پسر عمو جان. چه عجب بالاخره افتخار دادین یه نظر به ما هم بندازین.

پرهام این را می‌گوید و محمد حسین را مردانه در آغوش می‌کشد. بوسه‌ای روی شانه‌اش می‌نشاند و آرام‌تر از قبل زمزمه می‌کند:

- تا یه ماه حق نداری غیر ساعتی که من می‌خوابم، بخوابی. فقط می‌خوام بشینم و نگات کنم.

محمد حسین هم لبخند کمرنگی بر لب دارد. ضربه‌ای به میان دو کتف او می‌زند. بوسه‌ی دیگری روی پیشانی‌اش از پرهام نصیبش می‌شود. پرهام همان طور که پشت به ماست به طرف پنجره می‌رود. نگاه محمد حسین حرکات او را دنبال می‌کند.

- سلام محمد جان. خیلی خوش حالم که حالت بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر این را می‌گوید تا حواس او را از لرزش تأثر آمیز شانه‌های پرهام پرت کرده باشد. شاید هم دلش نمی‌خواهد کسی گریه‌ی مردش را ببیند.

هیچ کس دلش نمی‌خواهد از محمد حسین دور شود و من از همه بدترم. پرهام به اصرار من و پا در میانی سحر و مهرداد برای چند ساعت استراحت به عمارت می‌رود. مهتا هم بخاطر بچه‌هایی که چشم انتظار خبری از محمد حسین‌شان هستند، به همراه مهرداد بیمارستان را ترک کرد. تنهایی با محمد حسین را می‌خواهم و نمی‌خواهم. انگار تازه بدنم سرد شده و فهمیده ام چه کرده‌ام. آغوشی که لحظاتی قبل تجربه کرده ام، ممنوعه‌ای استد که در کمال بی حیایی حسابی به جانم چسبید.

- بیا اینجا عزیزم، به اندازه‌ی تمام این چند ماه می‌خوام نگات کنم.

و با دست ضربه‌ای به کنار تخت می‌زند. به طرفش می‌روم. نشستن روی تخت گزینه‌ی مناسبی نیست. به نظرم بهتر است ما چند وقتی فاصله‌ی ایمنی را با هم حفظ کنیم وگرنه کوله بار گناهانمان سنگین تر خواهد شد. حین اینکه نرده‌ی تختش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا می‌دهم، می‌گویم: فکر می‌کنم بهتره یکم بخوابی. چند ساعته دورت شلوغه. بچه‌ها هم فکر نمی‌کنم تا فردا صبر کنن، احتمالا از پارتی مهرداد استفاده می‌کنن و میان دیدنت. دیگه محاله فرصت استراحت گیرت بیاد.

- رفتی دیدنشون؟

برق نگاهش، چشم را می‌زند. نگفته هم معلوم است تا چه اندازه عاشق آن بچه‌هاست.

- آره، یه شب که حالم خیلی بد بود، مهرداد منو برد اونجا.

- حالشون خوبه؟

- آره همه شون خوبن. پرهام مدام بهشون سر می زنه.

- خیلی عوض شده.

آهی می‌کشم.

- پیر شد. از یه طرف وضعیت تو، از طرف دیگه کارای بابای سحر و گرفتاریای کارخونه هم که نور علی نور بود.

- ظاهرا که به جاهای خوبی رسیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره شکر خدا. پرهام این قد رفت و اومد تا تونست رضایت بابای سحرو بگیره. الان هم تقریبا تمام کارای کارخونه با خودشه. می‌خواد خودشو به بابای سحر ثابت کنه.

- خوبه، خیلی خوبه. فکر می‌کنم دنیا یه خوشبختی درست و حسابی هم به پرهام بدهکاره.

چشمانش خمار خوابند اما اصرار دارد باز نگهشان دارد. پتوی نازکش را رویش مرتب می‌کنم.

- بخواب دیگه محمد حسین. چه اصراریه با این حال بیدار بمونی؟ قول می دم خودم همه چی رو برات توضیح بدم...

لبخند گیجی می‌زند. قبل از اینکه چشمانش بسته شوند، زمزمه‌ی آرامش به گوشم می‌رسد.

- تو رو خدا تنهام نذاری فقط...

و بعد جوری می‌خوابد که انگار هیچ وقت بیدار نبوده است. نوک زبانم را گاز می‌گیرم و دور از جان غلیظی نثارش می‌کنم. خدا نکند که دوباره به دوران سیاه این چند ماهه برگردیم.



رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی می‌کشم و دست روی زنگ می‌گذارم. دیروز محمد حسین از بیمارستان مرخص و راهی خانه شد. خانه‌ی کوچک و دلباز خان جون، انتخاب خودش برای مستقر شدن بود. محدثه و ننه آسیه هم هنوز این جا هستند. پیرزن بیچاره هوش و حواس درست و حسابی ندارد اما آن قدر به محمد حسین علاقه دارد که با دیدنش چشمانش ستاره باران شدند.

طولی نمی‌کشد که در بدون هیچ حرفی باز می‌شود. وارد که می‌شوم صدای خنده‌های بچه‌ها را می‌شنوم. در این مدت کوتاهی که از به هوش آمدن محمد حسین می‌گذرد، مهرداد و پرهام به سختی توانستند آن‌ها را برای تحمل بیشتر دوری از محمد حسین قانع کنند. روز ترخیص او از بیمارستان، جوری احاطه‌اش کرده و های های بنای گریه کردن گذاشتند، که اشک تک تک ما را هم در آوردند، به خصوص نیلوفر شیرین زبان و محمد حسین کوچک با آن رفتار قلدر مآبانه‌اش.

-سلام تبسم جان، خیلی خوش اومدی.

محدثه به استقبالم آمده است. رنگ و روی او هم با روزهای قبل زمین تا آسمان تفاوت دارد. جوری از ته دل می خندد و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال است انگار عزیز و هم خون خودش از بستر مرگ برگشته است.

-سلام عزیزم، ممنون، شما خوبی؟

- مگه می شه نور چشم ننه حالش خوب باشه و من خوب نباشم؟

از ته دل می گوید، با کلی خلوص نیت و عشق و من نمی‌دانم چرا به جای حسادت به علاقه‌ای که از تک کلماتش چکه می کند، نیشم تا بنا گوش باز می‌شود.

- حالش چطوره؟

- خوبه شکر خدا، پیش پات فیزیوتراپش اینجا بود، خیلی از وضعیتش راضی بود، می گفت همین جوری پیش بره تا چند روز دیگه می تونه برگرد سر کار.

هم قدم با وارد ساختمان می‌شوم.

- خدا رو شکر، این مدت همه مون خیلی اذیت شدیم، به خصوص تو. کاش یه مدت بری مرخصی...

- کجا برم؟ برای منی که هیچکس چشم به راهم نیست ننه آسیه تنها امیدیه که دارم، خونه شم خونه ی منه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به بازویش می کشم و از کنارش می گذرم. من به عنوان یک زن، خوب این حس تلخ خواسته نشدن را درک می کنم. حس کشنده ای است، کشنده و نامرد. صدای بچه ها از پذیرایی بزرگ خانه می آید. قسمت خصوصی را برای راحتی ننه آسیه و محمد حسین خالی نگه می‌دارند. ننه آسیه به شدت به سر و صدا حساس است و واکنش‌های تندی نشان می‌دهد.

دیدن بچه ها را به بعد موکول کرده و مسیرم را به طرف اتاق محمدحسین کج می کنم. گل رزی که به نیت او خریده ام را از کنار کیفم بیرون کشیده و جلو می‌روم. زمزمه‌هایی به گوش می رسد. صدای حرف زدن محمد حسین با همان دختر ریزه میزه است. لبخندم می‌میرد. دستم دور ساقه ی گل مشت می شود.

- توروخدا محمد، من که مرد از بس تو بی توجه بود.

- بس کن مهتا، بهت که گفتم من تمام زندگیم اینجاست. درسته چند ماهه از کارم دور بودم ولی اوضاع همیشه همین طور نمی مونه. چند روز دیگه باید برگردم سر کار. مهم تر از خودم تبسمه، اصلا دلم نمی خواد هنوز هیچی نشده درگیر مشکلات من بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو در هم می کشم و گوشم را تقریباً به در می چسبانم. شنیدن نامم از زبان محمد حسین، آن هم در مکالمه ی خصوصی‌شان سنسور هایم را فعال کرده است.

-مگه من چی گفتم؟ تو با من بیا، راضی کردن تبسم با من. اصلا من خودم با او صحبت کرد...

- موضوع فقط این نیست، من اصلا راضی نیستم به این سفر. هنوز یک دله نشدم. بذار یه مدت بگذره، بعد صحبت می‌کنیم...

- تو چرا این قدر سنگدل هست؟ فرصت زیاد نداریم. قبل از اینکه دیر شد، باید بریم...

سکوت محمدحسین که طولانی می‌شود، تقه ای به در می زنم و در را باز می کنم. مهتا روی تخت، در نزدیکترین فاصله به او نشسته و مشغول ماساژ دادن دست است. با ورود من، محمدحسین با یک حرکت دستش را از بین دو دست مهتا بیرون می کشد. حرکتش مرا بیش از قبل مشکوک می کند. پیچک شک جوری دور مغزم تنیده است که در این لحظه هیچ فکر مثبتی به آن خطور نمی کند. مهتا گله‌مند از برخورد تند محمدحسین، نگاهی به عقب انداخته و از جا برمی خیزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام تبسم جان، خیلی خوشحالم که تو آمد. بیا به محمد بگو که...

- تمومش کن مهتا، گفتم نه، یعنی نه. دیگه جای بحث نمی مونه...

صدای بلند و لحن تندش مرا هم از جا می پراند. مهتاب با چشمان اشک آلود نگاهش کرده و خیلی سریع از کنارم می گذرد و ما را تنها می گذارد.

-سلام عزیزم، بیا تو چرا دم در واستادی؟

خودش را روی تخت بالا می کشد و به تاج آن تکیه می زند. حالش خیلی بهتر از قبل است اما هنوز مانده که خمودگی چندماه سکون از تنش بیرون برود. وارد اتاق می‌شوم. وقتی برای بستن در به عقب بر می گردم، نگاهم به مهتایی می‌افتد که با چشمان ملتمس و به اشک نشسته نگاهم می‌کند. برای اولین بار در مدت آشناییم با او، دلم برایش می‌سوزد. خواهش و التماس خاصی در نگاهش ریشه دوانده است. بی اختیار با لبخند سر تکان می دهم و در را می بندم. انگار که بخواهم خیال او را از چیزی که خودم از آن بی خبرم، راحت کنم. به طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین که برمی گردم، بلاتکلیف ترین آدم روی زمینم. من الان اینجا چه می کنم؟ آن هم وقتی خلوت نامزدم با دختر دیگری را چند لحظه قبل با به چشم دیده ام، خلوت و راحتی بیش از حد شان با هم. آن قدر با هم راحت برخورد می‌کردند که مردی که تا همین چند وقت پیش با کوچکترین لمسی روی ویبره می رفت، اجازه داده که دختری که من حتی درست و حسابی نمی شناسمش، به راحتی لمسش کند.

- مزاحم شدم؟

با کلی دلخوری می‌گویم. به جای اینکه رنگ عوض کند و از شرم سر به زیر بیاندازد، لبخند بزرگی بر لب می راند.

-این چه حرفیه خانم خانما، شما تاج سری...

سر تکان می دهم و لبی کج می‌کنم. جایش نیست وگرنه الان باید ادایش را در می آوردم. قیافه ی مضحکم خنده را به چشمانش هم می کشاند. گوشه ی چشمانش چین می‌خورد و لب هایش بیشتر از قبل به هم فشرده می شوند. واضح هست که می‌خواهد خنده اش را پشت لبانش پنهان کند. رو می گیرم و با حفظ حالت دلخورم، خودم را به پنجره ی بزرگ و دلباز اتاقش

رمان بازار
romanbazar.ir

می رسانم. همیشه به او به خاطر داشتن اتاقی با این همه صفا، حسادت می‌کردم.

-خانم محرم تشریف دارن؟

دستانم را روی سینه گره و پشتم را به دیوار کنار پنجره تکیه زده ام. سرم پایین است. پلک هایم تا انتها بازند. دارم ادای بازپرس های جنایی را در می‌آورم. خنده‌اش کمرنگ می‌شود و نگاه می دزدد.

- آره...

آرام می گوید، آرام و نامطمئن. شاید از سر رفع تکلیف حرفی زده است اما همان لحن آرام، مرا از درون فرو می‌ریزد. دستانم همراه با شانه هایم می افتند. لب هایم هم آویزان می‌شوند. زور می زنم تا اشک هایم رسوای دو عالمم نکنند. دو انگشت شست و اشاره ی دست راستم، دور حلقه ی نامزدی ام پیچیده می‌شوند. آن را یک دور درون انگشت می چرخانم.

از روزی که آن را خریده ایم حداقل یک سایز برایم گشاد شده است. گویی از اول هم قرار نبوده تا ابد عزلت نشین انگشتم باشد. انگشتر را تا بند اول انگشتم بالا می آورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهتا خواهر منه...

سرم جوری بالا می آید که خودم صدای رگ های گردنم را می‌شنوم. نیشخند می‌زند.

- منم وقتی شنیدم همین جوری شدم، باورم نشد. واسه همین به هیچ کس چیزی نگفتم، رفتم دنبال آزمایش ژنتیک. روزهایی که پیش بابک و دار و دسته اش بودم جواب آزمایش اومد، دقیقا همون روز آخر. مهرداد زنگ زد و خبرش رو بهم داد. اون قدر به هم ریختم که نفهمیدم تو اون هیر و ویر چی به خوردم دادن و کارم به اینجا رسید...

حرفش را قطع می کنم. اطلاعاتش نیاز به تحلیل درست و حسابی دارند.

-صبر کن ببینم، یعنی چی این حرفا؟ مگه چیزی به خوردت دادن؟

خنده ی ناباوری می‌کند. دست روی صورتش می کشد.

- ما رو ببین رو دیوار کی یادگاری نوشتیم، پس تو چی می دونی دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی...

واقعیت را با لحن گله‌مندی بر زبان می آورم. این طور که معلوم است من هیچ نمی دانم. دستان مردانه اش که دور شانه هایم حلقه می‌شود، از بهت خارج شده و نگاهش می کنم. قطره اشک چکیده روی گونه ام را با انگشت شست می‌گیرد. مرا به خود می فشرد و سرم با فشار دستش روی سینه‌اش مأوا می‌گیرد.

-ببخش عزیزم که چیزی بهت نگفتیم، فقط به خاطر حال خودت بود...

قطره اشک دیگری از چشمانم می چکد.

- آره از همون اول شما همه چی رو می فهمیدین و من هیچی حالیم نبود...

- تبسم...

ناامید و ملتمسانه نامم را صدا می زند. دلم می خواهد پسش بزنم و تنهایش بگذارم. از او، پرهام و مهرداد به خاطر پنهان کاری هایشان دلخورم، اما درمان متاسفانه دردم هم در آغوش همین مردی است که امروز به صلاحدید پرهام، محرم ترین مرد در دنیا

رمان بازار
romanbazar.ir

است. دستانم بند پیراهن شود و او بیشتر از قبل مرا به خود نزدیک می کند. انگار انتظار دارد همین فاصله ی اندک هم کنار رفته و با هم یکی شویم.

مشت کم جانی به سینه‌اش می‌کوبم.

- کشتی منو...

-خدا نکنه عزیز دلم...

- هر بار که اومدم بیمارستان و اون جور لاجون دیدمت، فشارم می رفت بالا...

-فدای خانمم بشم که این قدر حساسه...

- هیچکس واقعیت رو به من نگفت، پرهام و مهرداد قضیه ی قرص‌ها و نسبتت با مهتا رو ازم پنهون کردن...

- پدر هردوشون رو در میارم عزیزم ولی اگه خودم هم بودم نمی ذاشتم واقعیت رو بهت بگن...

مشتم دوباره به سینه اش کوبیده می شود. خنده ی بی صدایی می کند. تنها قفسه سینه‌اش زیر سرم بالا و پایین می‌شود.

- می شه بریم بشینیم؟ پاهام انگارجون واستادن ندارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از او فاصله می گیرم و سر پایین و بالا می کنم. چهره اش از درد در هم شده است. کنارش می ایستم تا وزنش را روی شانه های من بیاندازد. دستش را دور شانه هایم حلقه می‌کند. کمی به پایین خم شده و می‌گوید: این مال منه؟

شاخه گل رز را می گوید که قرار بود با عشق تقدیمش کنم. نفهمیدم کی از بین انگشتانم سر خورد و روی زمین افتاد.

- آره عزیزم، ببخشید این قدر شوکه شدم که نفهمیدم کی از دستم افتاد...

گل را از دستم گرفته و آن را به ببینی اش نزدیک می کند.

- فدای سرت، مهم اینه که می دونم به یادم بودی...

به میز کوچک گوشه ی اتاق اشاره کرده و ادامه می‌دهد: می شه اونجا بشینیم. از بس دراز کشیدم بدنم خشک شده، مهتا و محدثه اجازه ی تکون خوردن بهم نمی دن...

کمکش می کنم روی مبل تک نفره ی کنار پنجره بنشیند. خودم هم روی مبل تک نفره ای که سمت دیگر میز گذاشته شده، می‌نشینم. اینجا کنج دنج اتاق محمدحسین است. یک

رمان بازار
romanbazar.ir

خلوت شاعرانه برای ساعت های مطالعه اش. جلوی کتابخانه ی شش طبقه ای که هر شش طبقه اش، پر از کتاب است. یک کتابخانه تقریبا دو برابر این را هم در آپارتمان خودش دارد. جالب اینجاست که تمام کتاب‌ها را حداقل یک بار خوانده است. محمدحسین تنهایی اش را به مثبت ترین روش ها پر می کند.

سوالی فکرم را به خود مشغول کرده که می دانم احتمال ناراحت شدن محمدحسین از پرسیدن آن، زیاد است، اما دل به دریا می زنم و می‌پرسم: چه جوری مهتا رو پیدا کردی؟

حدسم درست است. عضلات صورتش می افتند. لبخندش هم دیگر جان ندارد. توضیحاتش را با آه عمیقی شروع می‌کند.

-مهتا خودش اومد سراغم، خیلی وقت پیش. پیدا کردن من واسش سخت نبود. از همون موقع که مامانش اومده بود ایران، تلفنی باهام در تماس بود. هیچ وقت روی خوش بهش نشون ندادم ولی پیگیرتر از این بود که با کم محلی های من از رو بره.

با تلخندی ادامه می‌دهد: مهتا ثمره ی عشق اون زن و مرده، دقیقا نقطه ی مقابل من. شناسنامه‌اش رو با افتخار گرفتن، هر سال واسش بهترین تولد برگزار شده، تو خونه ای بزرگ شده که

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از عشق و محبت بوده، سایه ی مردی بالا سرش بوده که اگه دنیا نمی خواستش، اون جای تمام دنیا رو براش پر می کرد. یه زن اون قدر وجودش رو سرشار از عشق کرده، که اصلاً نیازی به توجه کس دیگه ای نمی بینه. می بینی، این دختر نمونه ی کامل یک بچه ی خوشبخته، یه فرزند خوش قدم، یه بچه که پدر و مادرش نه ماه چشم به راهش بودن، نه مثل من یه کوه عقده که درمان روح بیمارش مرگ یه آدم بوده...

بغض صدایش مانع ادامه ی حرف‌هایش می‌شود. سر پایین می‌اندازد. به جلو خم می شوم و دستم را روی دست مشت شده اش می گذارم. فشار خفیفی به دستش وارد می کنم. نگاهم نمی کند اما لبخند کم رنگش را می‌بینم. مشتش را باز کرده و دستم را در دست می‌گیرد. حالا جای دستانمان عوض شده است. انگشتانش را از لابلای انگشتانم رد می کند. دستم را می فشرد اما انگشتانش کم‌جان تر از آنند که بخواهد آزارم دهد.

- چرا الکی خودتو اذیت می کنی محمدحسین؟ مهتا هم تقصیری نداره، دلش داداشش رو می‌خواسته...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خانم اشتباه نکن، دلش واسه من تنگ نشده بوده، مامانش دمه مرگه، فرستادنش دنبال حلالیت...

جمله اش را با غیظ می گوید. متعجب از بی خیالی اش، می‌گویم: مامانت مریضه؟

شانه بالا می‌اندازد.

- دخترش که این جوری می گه...

- محمدحسین این چه برخوردیه؟ مامانت مریضه و تو این قدر بی خیالی؟

-می شه بگید باید چیکار کنم؟ چند ماهه تو بیمارستان افتادم، الان هم هنوز کنترل درست و حسابی رو دست و پا ندارم، انتظار داری واسه زنی که مسبب تمام بدبختیامه خودمو به زمین و زمان بکوبم؟

- اون زن مادرته محمدحسین...

- کدوم مادر تو هم دلت خوشه؟ مادرا مگه بچه ی چند روزه شونو ول می‌کنن به امون خدا و بیافتن دنبال عشق و عاشقی شون؟ مادرا مگه اجازه می دن اسم یه زن دیگه بره تو شناسنامه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی بچشونو یه عمر زیر دست اون زن جون بده؟ اصلا مادرا چه جوری ان تبسم؟



لبخندی به لحن پر دردش می زنم. نمی توانم به او حق ندهم. شرایط او از خاص هم خاص تر بوده است. سال‌ها زندگی در عمارت و زیردستان نامهربان عمه باعث شده از پدر و مادرش کینه به دل بگیرد.

- من چی میدتونم در مورد مادرا بهت بگم وقتی خودم حتی یه روز هم تجربه ی داشتنش رو ندارم؟

- حداقل تو مطمئنی مادرت نه ماه چشم به راهت بوده نه اینکه مدام از مطب این دکتر به اون دکتر دنبال یه راهی باشه که از دستت راحت بشه. تو ثمره ی عشقی تبسم...

- مهتا ازت چی می خواد؟

- می خواد برم پیش خانواده‌اش، مامانش تحت درمانه، می گه دوست داره یه بار دیگه منو ببینه. نه که خیلی مادر مهربونیه، تو سی و چند سال فقط یه بار منو دیده، حالا یادش افتاده که باید از من حلالیت بطلبه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه ی این بحث اصلا شیرین نیست. حس می کنم چیزی تا ترک خوردن دیواره ی نازک بغضش نمانده است. عوض کردن مسیر صحبتمان به نفع هر دوی ماست.

- محدثه گفت همین روزا قراره برگردی سرکارت...

می‌خندد و می‌گوید: محدثه دیگه زیادی ساده باوره، به جای اینکه منو دست و پای درب و داغونم رو ببینه، حرف های دکترو باور می کنه. فکر می کنی من با این وضع زودتر از یه ماه دیگه می تونم برگردم سر کار؟

-خوب نری سرکار، مگه بد می گذره؟ هر چقدر دلت می خواد می خوابی و استراحت می کنی. کارتم که دست خودته، هر وقت خوبِ خوب شدی می تونی برگردی سرکارت...

- می خوام از فرصت استفاده کنم و یک کار مفید انجام بدم...

-چی مثلا؟

چشمکی می زند.

- می خوام قرار خواستگاری با بزرگترتونو بذارم بانو...

چشمان گردم به خنده اش می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه وضعیه بانو جان؟ هرکی ندونه فکر می کنه رو دست پرهام موندی...

-شوخی می کنی؟

-نه به خدا، شوخی ندارم. با پرهام صحبت کردم، جمعه با خانواده خدمت می رسیم.

- خانواده یعنی عمه خانم؟

ابروهایش به آنی در هم می رود.

-من عمه خانمی ندارم. خانواده ی من، ننه آسیه، محدثه، مهتا و مهردادن. کس و کار دیگه ای نمی شناسم. پرهام و سحر هم فعلاً چسبیدن به عروس خانم و فامیل شما محسوب می شن...

به جای اینکه از بی کس و کاری مان بغض کنم، با خنده می گویم: خوشم میاد هیچکدوممون بزرگ تر درست و درمونی نداریم. مراسم خواستگاری و ازدواج ما نوبری می شه واسه خودش...



- بیا دیگه تبسم، الان می‌رسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سحر و پرهام لحظه‌ای تنهایم نگذاشته‌اند. از همان دقیقه‌ای که محمد حسین زنگ زده و قرار خواستگاری امشب را هماهنگ کرده، دو نفرشان به عمارت آمده و مشغول تدارک مقدمات مراسم هستند. نگاه آخر را در آینه به خودم انداخته و گره کوچک روسری‌ام را روی شانه‌ی راستم مرتب می‌کنم. چهره‌ام با همان آرایش کمرنگی که سحر روی آن نشانده، زمین تا آسمان با تبسم شلخته‌ی چند روز پیش تفاوت کرده است. پا که از اتاق بیرون می‌گذارم صدای زنگ آیفون بلند می‌شود.

- تبسم جان، اومدن، بیا دیگه.

- ولش کن. دختر که نباید این قدر هول باشه. بذار یه چند دیقه منتظر بمونن، فکر نکنن دخترمون رو دستمون مونده.

- وای پرهام، پرهام از دست تو. اگه تو دختر داشته باشی مطمئنم با این کارات می‌ترشه.

- حالا کی گفته من دخترمو قراره شوهر بدم؟

سر تکان می‌دهم و قدم تند می‌کنم. این بحث سنگین دو روزه‌ی آن‌هاست. تهش هم سحر خسته از قلدری و تعصب پرهام روی دختر نداشته‌اش، پا کوبان او را تنها گذاشته و خودش را در

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه مشغول می‌کند. نیم ساعت بعد هم پرهام با روش خاص خودش، منت لب‌های آویزان سحر را کشیده و رابطه‌شان را حسنه می‌کند.

از پیچ راهروی اتاق‌ها که عبور می‌کنم، سکوت همه جا را می‌گیرد. پرهام و سحر روبروی هم ایستاده‌اند و به بحث تمام نشدنی‌شان مشغولند. پرهام با دیدنم سر نخ کلام از دستش در رفته و سوت بلند بالایی می‌زند.

- اصلا من نظرم عوض شد. دختر دم بخت تو این خونه ندارم که به اون دراز نی قلیونی بدم.

- اِ، دلت میاد پرهام؟ محمد حسین بیچاره هنوز دو هفته است مرخص شده، چند ماه کما که شوخی نیست آخه.

پرهام ابرو در هم کشیده و به شوخی تشر می‌زند.

- دفعه‌ی آخرت باشه طرف شوهر خواهر منو می‌گیری ضعیفه. من هرچی گفتم همونه. الان هم اون روسری رو بکش جلوتر، شراره‌های آتش رو که می‌بینم دلم آتیش می‌گیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می‌دهم و آن دو را به حال خود رها می‌کنم. اگر به آن‌ها باشد تا آخر شب هم با هم کل کل کرده و از جواب‌های آماده در آستین همدیگر لذت می‌برند.



- سلام محمد حسین جان. ریموت رو که داری، به آقا مهرداد بگو ماشینو بیاره تو خونه...

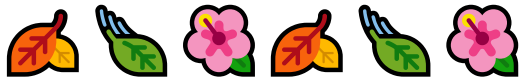
سحر است که گوشی به دست گرفته و دلسوزانه از محمدحسین می خواهد با اتومبیل وارد شوند و زحمت پیاده پیمودن مسیر در ورودی تا ساختمان را از دوششان برمی دارد. کنار در ورودی می‌ایستم و به ورود اتومبیلشان به داخل حیاط بزرگ عمارت می‌نگرم. مهرداد پشت لندکروز مشکی محمد حسین و محمد حسین کنارش نشسته است. کت و شلوار نوک مدادی خوش دوخت زیبایش را دیروز به همراه مهرداد و پرهام خریده‌اند. هر سه نفرشان الان با لباس‌هایی یک رنگ در این مراسم زیادی فرمالیته شرکت کرده‌اند. تنها تفاوت لباس‌های محمد حسین با پرهام و مهرداد، رنگ کراواتشان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با توقف اتومبیل محمد حسین، چند قدم جلو رفته و بالای پله‌ها منتظر آن‌ها می‌مانم. پرهام خودش را به ننه آسیه رسانده و به محدثه در پیاده کردن او و نشاندنش روی ویلچر کمک می‌کند. مهتا هم در فاصله‌ی هیچ با محمد حسین می‌ایستد تا برادرش را همراهی کند. مشکل راه رفتن و حفظ تعادل محمد حسین تا حد زیادی برطرف شده است. در سمت شاگرد که باز می‌شود، تمام وجودم چشم شده تا بعد از چند ماه محمد حسین را در آن تیپ رسمی و اتو کشیده‌اش ببینم. روزگاری حتی فکرش را نمی‌کردم دلم برای کت و شلوارهای همیشه مرتب محمد حسین هم تنگ شود و حالا مدت‌هاست حسرت دیدن آن‌ها را می‌کشم. در باز می‌شود و اول از همه کفش چرم عسلی‌اش را می‌بینم. مثل همان موقع‌ها از تمیزی برق می‌زند. خط اتوی شلوارش هم به همان تیزی قبل است. همان طور که فکر می‌کردی اگر تیزی‌اش به بدن هنداونه بخورد، چاک خواهد خورد. ساق جوراب سفید رنگش هم از فاصله‌ی کفش و پاچه‌ی شلوارش دیده می‌شود. قدمی جلوتر می‌روم و دقیقا لبه ی پله‌ها می‌ایستم. دست به سینه می‌زنم و تمام حواسم را می‌دهم به قدم‌هایی که سعی دارد محکم روی زمین قرار بگیرد. در بزرگ و مزاحم

رمان بازار
romanbazar.ir

اتومبیلش که بسته می‌شود، تمام قد روبرویم می‌بینمش. دو روز است که ندیدمش. از همان روزی که واقعیت نسبتش با مهتا برایم رو شد. دستانم شل شده و کنار بدنم می‌افتند. او هم همان جا کنار اتومبیلش شق و رق ایستاده و یک دستش را از زیر کتش درون جیب شلوارش برده است. جوری نگاهم می‌کند که گویی سال‌هاست مرا ندیده است. چشمانش برق حیات گرفته‌اند. برقی که در تمام این سال‌ها گمش کرده بود و گمش کرده بودم. یک لایه اشک روی چشمانم را می‌پوشاند. همه‌ی ما برای به این نقطه رسیدن هفت خوان که نه، هفتاد خوان را گذرانده‌ایم.



چهره‌اش را در تاریکی حیاط درست و حسابی نمی‌بینم ولی سفیدی دندان‌هایش از بین لب‌هایی که به لبخندی مردانه و سنگین باز شده‌اند، چشم را می‌زند. به پاهایم التماس می‌کنم تا همان دم به سمتش پرواز نکرده و جلوی پرهام که نه، لااقل جلوی مهرداد آبروداری کنند. قدم اول را که بر می‌دارد، مهتا به او نزدیک‌تر می‌شود. دستش را بالا آورده و با لبخندی به خواهر ریزه میزه‌اش نگاه می‌کند. مانده‌ام او با آن جثه‌ی کوچک و

رمان بازار
romanbazar.ir

استخوانی با خودش چه فکری کرده که می‌خواهد تکیه گاه محمد حسین باشد. عصاهایش را نیاورده است. با قدم بعدی‌اش، من هم به طرف او خیز بر می‌دارم. سبد گل بزرگی در دست محدثه است و یک جعبه‌ی شیرینی هم روی پاهای ننه آسیه گذاشته‌اند. مهرداد و پرهام با کمک هم ویلچر را از سطح صاف کنار پله‌ها بالا می‌آورند. محمد حسین و مهتا هم با قدم‌های آرام اما محکم پشت سرشان می‌آیند. نگاه من از قدم‌های محمد حسین کنده نمی‌شود. جوری پاهایش را از زمین بلند کرده و کمی جلوتر روی زمین می گذارد که لنگ زدنش به چشم نیاید. به پله‌ها که می‌رسند، ته دلم خالی می‌شود. می‌ترسم از پس عبور از آن‌ها بر نیاید. مهتا هم گویا حال مرا دارد. جوری خودش را به محمد حسین چسبانده که حتی اگر او نخواهد، باز هم کمک بزرگی به بالا آمدنش می‌کند.

- سلام تبسم جان مبارکت باشه عزیزم. نمی‌دونی چقدر واسه شماها خوش حالم. محمد حسین امروز اصلا یه حال و هوای دیگه‌ای داره. انگار دنیا رو بهش دادن، امیدوارم به پای هم پیر شین.

رمان بازار
romanbazar.ir

محدثه، خواهرانه حرف می‌زند و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌نشاند. علاقه‌اش به محمد حسین چیزی نیست که بشود انکارش کرد.

- خدمت شما بانو...

آن قدر درگیر خوش آمد گویی به ننه آسیه، محدثه و مهرداد هستم که از شمردن قدم‌های او غافل شده‌ام. با فاصله‌ی چند قدم روبرویم ایستاده و سبد گل را روبرویم گرفته است. غرق در نگاهش و برق زیبای آن شده‌ام. لبخند مهربانش می‌تواند غوغایی در دلم بر پا کند.

- اجازه‌ی ورود نمی دین سرکار خانم؟

سبد را از دستش می‌گیرم و سر تکان می‌دهم. می‌ترسم لب باز کنم و بغضم بشکند. نیم نگاهی به پشت سرم می‌اندازد. ظاهرا همه ما را به حال خود گذاشته‌اند. خم می‌شود و بوسه‌ی نرم و پر از حسی روی پیشانی‌ام می‌نشاند.



-نمی شد این قدر خوشگل نباشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه ی زیرِ لبش را می‌شنوم و سر به زیر می‌اندازم. عادت به شنیدن این حرف‌ها از زبان او را ندارم. از روزی که به هوش آمده و متوجه شده بابک چند روز بعد از آن اتفاق‌ها، دوام نیاورده است، انگار روح ناآرامش به آرامشی عمیق رسیده است. دیگر با یک لمس شدن ساده، تن و بدنش دچار زلزله نمی شود. سحر معتقد است هنوز هم نیاز به درمان دارد ولی همه چیز خیلی بهتر از قبل است.

قطره اشک درشتی که روی گونه ام می غلتد، را بی توجه به آرایشم که ممکن است پاک شود یا به هم بریزد با خشونت پاک می کنم. با دست آزادش در آغوشم می‌گیرد و بوسه ی بعدی اش را روی موهایم می‌نشاند.

- این تئاتر پرهام که تموم بشه دیگه نمی ذارم یه دقیقه هم ازم دور بشی...

آرام کنار گوشم نجوا می کند. قند است که کیلو کیلو در دلم آب می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه به من باشه که دلم می خواد تا صبح همین جوری همین جا واستیم ولی فکر می‌کنم رگ گردن پرهام ترکید از بس حرص خورد و سرک کشید...

فوراً فاصله گرفته و سر می چرخانم. پرهام محل نشستنش را جوری انتخاب کرده که با اندک تلاشی ما را می بیند. لب زیر دندان می برم تا خنده و شرمم را پنهان کنم.

-بذار امشب بگذره، دیگه نمی ذارم واسه ما شاخ و شونه بکشه. خیلی خودشو جدی گرفته...

-اِ، محمدحسین این جوری نگو گناه داره، بیچاره کلی دوندگی کرده به خاطر ما...

دو طرف کتش را گرفته و آن را جلو می کشد. شانه به شانه ام قدم بر می‌دارد و زیر لب می گوید: چون می دونم چقدر هوامو‌داشته اجازه دادم واسه خودش فاز داداش بزرگه رو بگیره...

سبد گل را دو دستی می گیرم. سر جلو برده و عطر آنها را به مشام می کشم. چشمانم خود به خود بسته می شوند. همه جور گلی دارد، در رنگ ها و اندازه های مختلف. عطرشان با هم ترکیب شده و با عطری که می‌دانم گلفروشی به آن پاشیده است، بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاصی درست کرده اند. محمدحسین قدم هایش را کوتاه و محکم بر می‌دارد. غرورش اجازه نمی‌دهد حالا که از شر آن عصا های مزاحم راحت شده است، کسی لنگ زدنش را ببیند. تا کنار مبل همراهی اش می کنم. خیالم که از او و مستقر شدنش راحت می‌شود، مسیرم را به سمت آشپزخانه کج می کنم. سبد گل زیبایم را روی میز ناهار خوری بزرگ کنار کانتر می‌گذارم و وارد آشپزخانه می شوم. سحر و محدثه مشغول حاضر کردن وسایل پذیرایی هستند. دست پشت محدثه می‌گذارم و می‌گویم: شما چرا عزیزم؟ مثلاً مهمونی ها...

-خوبه خودتم می گی مثلاً، مراسم خواستگاری داداش کوچیکمه. دلم می خواد واست خواهرشوهر بازی دربیارم حیف که داداشم خیلی خاطرتو می خواد و خودتم از خواهرم واسم عزیزتری...

لبخندی به مهربانی اش زده و سینی آماده را از دست سحر می گیرم. مهمانی خودمانی مان به مراسم خواستگاری نمی ماند. از پرهام خواسته بودم عمه خانمشان را هم برای این مراسم دعوت کند. مطمئن بودم که محمدحسین هرگز حاضر به انجام این کار

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواهد شد. می‌خواستم در عمل انجام شده قرار بگیرد. برخلاف تصورم، پرهام سفت و سخت با پیشنهادم مخالفت کرد. می گفت کسی که در غم ها تنهایمان گذاشته در خوشی‌های مان هم جایی ندارد. شخصیت پرهام زیادی خاص است، خاص، پیچیده و در عین حال جذاب. با احدی تعارف ندارد. راحت کسانی را که برای زندگی اش تهدید محسوب می‌شوند و ممکن است آرامش خود و اطرافیانش را به خطر بیاندازند را خط می‌زند. کاری که شاید من مدت‌ها قبل باید انجام می‌دادم.

سر تکان می‌دهم و گذشته را به آن پستوهای پنهانی مغزم می‌فرستم. امشب پایان یک دوره ی تلخ از زندگی ام و آغاز دوره ی جدید و زیبای آن است.

- خوب فکر می کنم دیگه وقتشه که بریم سر اصل مطلب...

پرهام با کوبیدن دو دستش به هم این جمله را می گوید. سکوت به جمع حاکم شده و همه منتظر آغاز سانس بعدی نمایش او هستند. کتش را از تنش در می آورد و مشغول تا زدن استین های پیراهنش می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه مون می دونیم که این مجلس، یه مجلس فرمالیته است، البته به نظر من اصلاً این طور نیست. خیلی از همه تون ممنونم که اجازه دادین اونجور که دلم می خواد برای دختر دایی و پسرعموم که جای خواهر و برادر نداشتم هستند، هر مراسمی می خوام بگیرم. محمدحسین و تبسم برای من خیلی مهمن. دلم می خواد اون جور که لایق شونه زندگی بسازن و خوشبخت بشن. تبسم رو می‌شناسم و می دونم محاله با کسی باهاش ازدواج کنه و خوشبخت نشه. به مردونگی محمدحسین هم ایمان دارم و اگه دختر یا خواهر داشتم، خودم پیش قدم می شدم از محمد حسین خواستگاری می‌کردم...

جمله اش می‌تواند شوخی باشد ولی آن قدر جدی بیانش می‌کند که لب های هیچ کداممان حتی انحنای کوچکی هم می گیرد. نگاهش روی محمد حسین ثابت مانده است.

- با وجود همه ی این ها می خوام بپرسم برای خوشبخت کردن تبسم چه تضمینی می تونی بهم بدی؟



رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین نگاه در جمع می چرخاند و در آخر چشمانش روی من ثابت می‌ماند.

- تبسم تمام زندگی منه، تمام اون چیزی که یه عمر آرزوشو داشتم. می بُرم نفسی رو که باعث آزارش باشه، حتی اگه نفس خودم باشه...

- من نمی خوام برای خوشبختی تبسم خون و خونریزی راه بندازی، می دونم که این خواسته ی خودش هم نیست. می خوام اینجا جلوی همه قول بدی به خاطر تبسم زندگی کنی. بوکس و ورزش‌های سنگین از امروز ممنوعه، درمانت رو هم به هیچ وجه پشت گوش نمی ندازی. مهرداد و سحر اینجان، دارم جلوی خودت ازشون می خوام اگه یه وقت فکر کردن موضوعی هست که ممکنه برای سلامتیت ضرر داشته باشه، ازش منعت کنن و تو هم قبل از هر تصمیمی باید فقط و فقط به خودت و تبسم فکر کنی. می تونی بهم قول بدی که از این به بعد هیچ مسئله ای برات مهم تر از زندگیتون نباشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدحسین لحظه ای خیره خیره نگاهش می‌کند. ترس این را دارم که آن دلخوری های قدیمی رو نمایانده و باعث عکس العمل بدی از جانب او نسبت به حرف‌های پرهام شود.

- من نمی تونم قول بدم هیچ وقت بلایی سرم نمیاد چون این تنها دست خداست، ولی حاضرم قسم بخورم اولویت اول و آخر من نه تنها از این به بعد، بلکه از خیلی وقت پیش تبسم بوده و تبسم هم می مونه. تمام سعیم رو می کنم که دیگه چشماش اشکی نشه...

پرهام با لبخندی دو دستش را روی ران هایش می کوبد.

- خیلی خوب، پس از طرف من که همه چی حله. حالا می خوام بدونم شما دوتا فکر می کنین لازمه با هم صحبت کنید؟ اصلاً حرفی برای گفتن مونده؟

محمدحسین با سرپا ایستادن جوابش را می‌دهد. من هم با لحظه‌ای مکث می ایستم. به گمانم این حرف زدن هیچ لزومی نداشته باشد. بین ما حرفی نگفته باقی نمانده است. محمدحسین با دست به راه‌روی اتاق‌ها اشاره می‌کند و من جلوتر از او قدم برمی دارم. سکوت سنگین حاکم، نشان می‌دهد که بقیه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار این برخورد از او را نداشته اند ولی اعتراضی هم ندارند. از دیدرس شان که دور می‌شویم صدایشان بلند می شود. جمع دوباره همان حالت خودمانی همیشگی را به خود گرفته است. قبل از ورود به اتاق، کنار در می ایستم تا محمدحسین وارد شود. لبخند روی لب هایش ته دلم را خالی می کند. مچ دستم را می چسبد و مرا هم به دنبال خودش به داخل اتاق می کشاند. در که پشت سرمان بسته می‌شود، بین جثه ی بزرگ او و در بسته ی اتاق گیر می‌کنم. خودش را بیشتر به من نزدیک کرده، سر پایین می‌آورد و کنار گوشم پچ می‌زند: دفعه ی آخرت باشه که این جوری خوشکل می کنی...

بعد نفسم برای لحظه‌ای می‌رود. فاصله که می‌گیرد انگار تازه یادم افتاده برای زندگی نیاز به اکسیژن دارم. او هم نفس عمیقی می کشد و با چشمکی می‌گوید: اگه الان نمی بوسیدمت دیوونه می شدم به خدا...

چرخی دور خودم می‌زنم تا از روبراه بودن لباس و سر و شکلم مطمئن شوم. با همان چرخش آرام، پایین مانتوام به شکل زیبایی

رمان بازار
romanbazar.ir

در باد می‌چرخد و دور پاهایم می‌پیچد. جنسش حریر شیشه ایست با آستری ساتن و گل دوزی‌های ریز و درشت گل رز سرخ. رنگ سفید یخی آن زیر نور می‌درخشد. بلندش‌اش تا مچ پایم می‌رسد. آستین‌هایش هم حالت پفی و آزاد دارند و دور مچ آن با کشی بسته شده است. خودم عاشق زیبایی و سادگی‌اش شده‌ام. یک جورهایی شبیه لباس مورد علاقه‌ی کودکی‌هایم است. زمانی آرزوی پوشیدن چنین لباسی را داشتم اما بخاطر اضافه وزن حدوداً ده کیلویی‌ام، رنگ روشن را برای خودم ممنوع کرده بودم. مزیت حرص و غصه‌ای که این چند ماه به جانم افتاد، رسیدن به اندام و پوشیدن رنگ مورد علاقه‌ام بود. کیف دستی کوچکم را از روی دراور بر می‌دارم. هنوز با آن درگیرم که تقه‌ای به در اتاقم می‌خورد. در را که باز می‌کنم با قیافه‌ی مبهوت و نگران سحر روبرو می‌شوم.

- چی شده؟ این چه قیافه‌ایه؟

- نیا بیرون فعلا. پرهام می گه یکم دیرتر بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پره‌ی دست کنارش می‌زنم و حین اینکه از اتاق خارج می‌شوم، می‌گویم: یعنی چی؟ نیم ساعت دیگه وقت محضر داریم. چرا باید دیرتر بریم؟

- می‌رسیم تبسم، تو نگران نباش. پرهام حتما یه چیزی می‌دونه که می گه.

روبرویش می‌ایستم و با کمی اخم می‌گویم: چی شده سحر؟ چرا لقمه رو دور سرت می‌چرخونی؟

- مهین خانم تو حیاطه...

طبق خواسته‌ام یک راست سر اصل مطلب رفته است ولی من شوکه شده‌ام.

- چی؟

- نیم ساعته تو حیاط منتظرته. می گه تا تبسم رو نبینم از اینجا نمی رم. هر چی هم پرهام باهاش حرف می‌زنه بی‌فایده است.

- چیکار داره؟

- چه می‌دونم.

- سحر...

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خوب بابا. ظاهرا دو روز دیگه حسام پرواز داره. اومده تو رو قانع کنه برگردی سر خونه و زندگیت تا پسرش رو نگه داره.

- حسام که چند هفته پیش قرار بود بره...

- من نذاشتم بره.

بر می‌گردم و با چشمان گرد به پرهام نگاه می‌کنم. ظاهر آشفته‌ی او هم دست کمی از سحر ندارد.

- چی شده پرهام؟ اینجا جه خبره؟

- چی بگم؟ ظاهرا خاله مهین بعد یک سال فهمیده چه گندی زده، اومده واسه ماست مالی.

- ماست مالی چیه پرهام؟ این زن چند سال گند زده به زندگی من، حالا دقیقا چیو قراره ماست مالی کنه؟

- تا الان فکر می‌کرده رفتن حسام جدی نیست، حالا که دیده همه چی جدی‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کرده، داره به هر طنابی چنگ می‌زنه که لااقل حسام رو نگه داره. هنگامه و حنانه هم تقریبا تنهاش گذاشتن. تنها امیدش به حسامه.

- مگه حسام نرفته؟ چند هفته پیش که بلیط داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد با چشمان ریز شده می‌پرسد: تو از کجا می‌دونی؟

به کل یادم رفته بود که دیدارم با حسام قرار بود رازی بین من، او و مهرداد بماند. سر پایین می‌اندازم و خطاکارانه در صدد توجیه خودم بر می‌آیم.

- من نمی‌خواستم ببینمش که، خودش اومد سراغم.

دو دستش را از زیر کت به کمر می‌زند.

- و شما از من پنهون کردی؟

- نمی‌خواستم نگرانت کنم. فکر می‌کردم آخرین دیدارمونه و خودش هم گفت چند روز بعد پرواز داره.

نگاه تند و تیزش همچنان روی من است. نگاه می‌دزدم و آرام می‌گویم: ببخشید.

پوفی می‌کشد.

- اگه به اون بی کله‌ی احمق بود که همون موقع رقته بود، من نذاشتم. با اون سر و شکل و قیافه، نرسیده به فرودگاه دیپورتش می‌کردن. گفتم بمونه و یه مدت به خودش برسه. وقتی سر و

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلش برگشت به وضع آدمی زاد، دوباره بلیط بگیره و بره. پس فردا هم پرواز داره.

- مهین خانم واسه چی اینجاست!

- اومدم اینجا چون تنها کسی که می‌تونه کاری کنه پسرم از رقتن منصرف بشه، تویی.

چشم می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم تا شاید فشاری که انگار در چند ثانیه به بالاترین حد خودش رسیده است، کمی پایین بیاید. سحر حالم را می‌فهمد. دستش را نوازش وار روی بازویم کشیده و زیر گوشم می‌گوید: آروم باش تبسم. من و پرهام اینجاییم. این زن هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

نیشخند روی لبانم، خارج از کنترل خودم است. این زن ثابت کرده هرکاری بتواند برای آزار دادن من می‌کند.



- خاله مهین، من به شما چی گفتم؟ قرار نبود اینجوری بیاین سراغ تبسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- انتظار داری چیکار کنم؟ واستم یه گوشه و نگاه کنم تا حسام هم از دستم بره؟

- معلومه که نه، از شما نمی شه همچین انتظاری داشت. شما عادت دارین بزنین به دل مشکلات و اونا رو هی بزرگ و بزرگتر کنین. خودتون زندگی حسام و تبسم رو به هم ریختین، حالا می‌خواین تبسم درستش کنه؟

مهین خانم درمانده و متعجب به پرهام نگاه می‌کند. دیدن او در این وضع اصلا زیبا نیست. او را یک عمر محکم و مقتدر دیده‌ام. بغض سنگینش در آستانه‌ی شکستن است. چانه‌ی لرزانش را با به هم فشردن دندان‌هایش می‌خواهد آرام کند اما زیاد موفق نیست. پرهام که حال او را می‌بیند، بازوهایش را در دست گرفته و با لحن ملایم‌تری می‌گوید: من معذرت می خوام خاله جون. نمی‌خواستم ناراحتتون کنم ولی شما هم بیاین و یه بار هم که شده قبول کنید که اشتباه کردین. قبول کنید رابطه‌ی حسام و تبسم یک ساله به هم خورده و هیچ راهی برای درست شدنش نیست. شاید اگه محمد حسین این وسط نبود من هم با شما همراه می‌شدم تا حسام به اونی که می‌خواد برسه ولی الان واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

این کار نشدنیه. هر قدمی که برای خوشحالی حسام بردارم، یه ضربه‌ی بزرگ به محمد حسین زدم و این کار، کار من نیست. محمد حسین تازه به آرامش رسیده و من نه می‌خوام و نه اجازه می دم یه بار دیگه شکست بخوره...

سخنانش نتیجه‌ی معکوسی دارند. به جای اینکه مهین خانم را آرام کنند، یک باره، از کوره در می‌رود و می‌شود همان مهین خانم تند و آتیشی که تر و خشک را با هم در آتش خشمش می‌سوزاند. پرهام را کنار زده و به طرف من می‌آید. قدمی که به عقب بر می‌دارم، به اختیار خودم نیست.

- این چی می گه؟ تو واقعا داری بخاطر اون حروم زاده، پسر منو پس می زنی؟

این زن عوض شدنی نیست. هرکار که بکنی تهش حرف خودش را می‌زند. پرهام دهان باز می‌کند چیزی بگوید که دست بالا می‌گیرم و او را به سکوت دعوت می‌کنم. این زندگی من است و هیچ کس جز من نمی‌تواند از آن دفاع کند.

- لطفا راجع به همسر من درست صحبت کنین مهین خانم.

-هه، همسر، نمردیم و معنی همسرم فهمیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می شه بدونم معنی همسر از نظر شما چیه؟ آهان، حتما همسر یکی می شه مثل پسر شما که تو این سن هم افسار زندگیش دست مادرشه؟

- پسر من هرچی که هست حداقل اصل و نسبش معلومه. نه مثل اون پسره‌ی...

انگشت اشاره‌ام را تهدید وار جلویش تکان می‌دهم.

- تو این خونه تا حالا کسی حرمت مهمون رو نشکسته پس لطفا کاری نکنین که اولین بارش همین امروز باشه.



- آفرین تبسم خانم. جای بابات خالی، خوب تو این مدت اون پسره‌ی بی خانواده روت تاثیر گذاشته. ادب و احترام رو هم فراموش کردی...

- اتفاقا برعکس. اگه من تا الان واستادم و دارم نگاتون می‌کنم فقط بخاطر تاثیر رفتار محمد حسینه. من از شوهرم یاد گرفتم که چجوری به اعصابم مسلط باشم وگرنه شما الان نباید این جوری روبروی من طلبکار وایمیستادین. حالا هم فکر می‌کنم به

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه‌ی کافی حضورتون و لحن حق به جانبتون رو تحمل کردم. بهتره تشریف ببرید تا ما هم به قرارمون برسیم.

هضم رفتار گستاخانه‌ام برای او کمی زمان می‌برد. دهانش باز مانده و پلک چپش از عصبانیت می‌پرد. نهایتا با صدایی لرزان جوابم را می‌دهد.

- منتظر روزی باش که آه من و بچه‌هام، یقه‌ی زندگیتو بگیره.

- فکر می‌کنم بهتره شما الان به فکر این باشید که از شر آه من که زندگی شما و بچه‌هاتون رو کن فیکون کرده راحت بشید، بعد منو تهدید کنین. در ضمن این بار آخری بود که شما یا خانواده‌اتون به شوهر من توهین می‌کنید. شوهرم خط قرمز منه. می‌دونید که الان زندگی و آینده دختر و دامادتون دست منه. بهتره حواستون رو جمع کنین چون سر احترام شوهرم با هیچ کس شوخی ندارم.

رنگ پریدگی‌اش را حس می‌کنم اما قرار نیست کوتاه بیایم. این زن اصلا قابل دلسوزی نیست.

- سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش را که می‌شنوم به جای اینکه دلگرم شوم، شرمنده می‌شوم. حرف‌هایی که بینمان رد و بدل شده را در ذهنم مرور می‌کنم.

- تشریف می‌برید سرکار خانم؟

این جمله را با لحن محکم رو به مهین خانم می‌گوید. مهین خانم لب‌هایش را با حرص به هم می‌فشرد و پا کوبان به سمت در خروجی می‌رود. به محمد حسین که می‌رسد، لحظه‌ای مکث کرده و بعد با قدم‌های بلند از کنارش می‌گذرد. قبل از خروج دوباره به سمت محمد حسین بر می‌گردد. انگشت اشاره‌اش را روبروی او تکان می‌دهد و با حرص می‌غرد: این دختر بد قدمه. یه عمره که اینجوری بوده. به نفعته قبل از اینکه زندگیت از اینی که هست بدتر بشه، از خیر این ازدواج بگذری.

محمد حسین نگاهی از بالا به پایین به او می‌اندازد. یک دستش را داخل جیب شلوارش گذاشته و دو انگشت شست و اشاره‌ی دست دیگرش را زیر لب پایینش می‌کشد. لحنش آن قدر اطمینان دارد که نشود روی آن حرف زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این دختری که شما دارید درباره‌اش حرف می‌زنید زن منه. زنم، عشقم، خانم خونه‌ام. مطمئنا اون قدر خوب هست که مادر شوهر سابقش بعد از یه سال چادرش رو به کمرش زده و اومده به دست و پاش بیافته تا برگرده سر زندگیش.



دیگر چیزی تا دود بلند شدن از سر مهین خانم نمانده است. چند بار دهان باز می‌کند اما صدایی از آن خارج نمی‌شود. حالش گرفته تر از آن است که مغزش کار کند و بتواند از روی خشم جواب دندان شکنی به او بدهد. لحظه‌ای بعد صدای کوبیدن در، پشت سرش، مرا از جا می‌پراند.

- اینجا چیکار می‌کنی داداش؟ ما داشتیم می‌اومدیم.

محمد حسین بی توجه به پرهامی که سعی دارد حواس او را از آنچه دیده و شنیده است پرت کند، مستقیم و بدون پلک زدن به من نگاه می‌کند. نگاهش حرف‌ها دارد. حس و حالش خواندنی نیست و من از اینکه یک بار دیگر زندگی تازه پا گرفته‌ام، به دست مهین خانم و کینه‌ی تمام نشدنیش از هم بپاشد، می‌ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می شه زحمت شیرینی و دسته گل رو بکشی پرهام؟ من و تبسم هم خودمونو می‌رسونیم.

لحنش یک جور دستور محکم دارد که نمی‌شود قبول نکرد. پرهام نگاهی به هر دو نفرمان می‌اندازد و نهایتا به همراه سحر ما را تنها می‌گذارد. تا زمانی که صدای روشن شدن اتومبیل در حیاط نمی‌پیچد و بعد کم شدن صدای آن نشان می‌دهد که از حیاط خارج شده است، هیچ کلامی بین ما رد و بدل نمی‌شود. حواسم به محمد حسین است. با همان ژست دست در جیبش، آرام آرام و قدم به قدم به من نزدیک می‌شود.

فاصله‌ی حدود دو هفته‌ای از شب خواستگاری تا امروز، فرصت بهبود و پیشرفت در راه رفتن را به او داده است. حرکاتش مرا می‌ترساند. این هیچ نگفتن، می‌تواند هزار معنی داشته باشد. چشم می‌بندم و زیر لب ذکر می‌گویم.

- نگام نمی‌کنی؟

نفسش زیر گوشم می‌خورد و مورمورم می‌شود. آرام چشم باز می‌کنم. حالا و در این فاصله، چشمانش نه تنها بی حس نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

بلکه پر است از حس عشق و علاقه‌ی مطلق. یک جور علاقه‌ی خاص از گوشه و کنار چشمانش شره می‌کند.

- می‌دونی تو عمرم این قدر به داشتن کسی افتخار نکرده بودم؟

و بعد جوری در آغوشم می‌گیرد که انگار سال‌هاست مرا نداشته است. واقعیت هم همین است. ما سال‌ها از داشتن همدیگر محروم بوده‌ایم. لحظه‌ای بعد، شانه‌هایم را می‌گیرد و مرا از خودش فاصله می‌دهد. چشم در چشم که می‌شویم، آرام و با کلی تردید می‌گوید: مطمئنی که نمی‌خوای برگردی پیش حسام؟

قبل از اینکه جواب سوالش را بدهم، خودش ادامه می‌دهد: من فقط دلم می‌خواد خوشبختیتو ببینم تبسم. برام مهم نیست کجا باشی. بدونم دلت خوشه برای من عالیه. دلم پیشت می‌مونه. تا ته دنیا هم به هیچ کس دل نمی‌بندم اما ته تهش فقط خوشی توئه که برام مهمه....

دست روی لبانش می‌گذارم تا سخنرانی پر سوز و گدازش را تمام کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرفایی که به مهین خانم زدم، همه‌اش حقیقت محض بود. از نظر من تو الانم شوهرمی. حسام یک سال قبل تموم شده محمد حسین. اگه خودت فکراتو کردی و دلت نمی‌خواد با یه بیوه زندگی کنی بحثش جداست.

بوسه‌ی خیسی کف دستم می‌نشاند و آغوشش دوباره ماوایم می‌شود. از خلسه‌ی زیبایمان با صدای زنگ گوشی او خارج می‌شویم. گوشی را از جیب کتش بیرون کشیده و صفحه‌اش را رو به من می‌گیرد.

- فکر کنم دیر شد. مهتا و مهرداد رو فرستادم دنبال نخود سیاه. گفتم خودم بیام دنبالت. دلم برات یه ذره شده بود.

- ناراحت شدی؟

دستش را بین دو کتفم قرار داده و مرا به سمت در خروجی هل می‌دهد.

- واسه چی؟

- از حرفای مهین خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرفای اون مگه ارزش شنیدن داره که بخوام بخاطرش ناراحت هم بشم؟

دوباره دست دور شانه‌ام حلقه کرده و مرا به خود می‌فشارد.

- اتفاقا کلی ذوق کردم از داشتن یه خانم مهربون زبون دراز که در نبودم یه تنه همه رو حریفه.

از عمارت که خارج می‌شویم، نگاهی از آینه به عقب انداخته و سر تکان می‌دهد.

- اگه ول می‌کرد می‌رفت، به پرهام بودنش شک می‌کردم.

به عقب بر می‌گردم. اتومبیل پرهام کمی دورتر از در عمارت، جلوی پل یکی از همسایه‌ها پارک شده است. مستقیم نگاهش می‌کنم شاید کمی خجالت بکشد اما او پرهام است. کاری را که فکر می‌کند درست است، انجام می‌دهد. هیچ وقت برای آن شرمنده نمی‌شود. همان لحظه با سرعت از کنارمان رد شده و ما را به بوقی مهمان می‌کند. پررویی‌اش محمد حسین را هم به خنده می‌اندازد.

- این بشر هیچ جوره از رو نمی ره، خدا به سحر صبر بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیچاره حتما کلی خجالت می‌کشه الان...

سر تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید. در تمام طول مسیر دستم را در دست گرفته و گهگاه بوسه‌ای مهمانم می‌کند. بخاطر فاصله‌ی کوتاه بین عمارت و محضر، خیلی زود می‌رسیم. محمد حسین با حوصله اتومبیل غول پیکرش را در محل مناسبی پارک می‌کند. نگاهی به در ورودی آن می‌اندازد. آب دهانش را با صدا فرو می‌دهد، جوری که بالا و پایین شدن سیب آدمش را می‌بینم. دلیل اضطرابش را نمی‌دانم.

- چیزی شده؟

با تلخندی به سمتم بر می‌گردد.

- می‌دونی واسه چی مهتا برای عقد دو هفته مهلت خواست؟

سر تکان می‌دهم.

- خوب هیچ کاری نکرده بودیم. وضعیت پای تو هم خوب نبود. می‌خواست فیلما و عکسامون خوب بشه.

- تو هم باور کردی؟

- نباید باور می‌کردم؟ چرا این قدر به همه چی مشکوکی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشکوک نیستم. صحبتاش رو شنیدم.

دستی به صورتش می‌کشد و ادامه می‌دهد: مامان و باباش رو برای امروز دعوت کرده.

- چی؟ مامان و باباش یعنی... یعنی..

- آره، یعنی همون زن و مردی که یه عمره من تقاص گناهشونو دادم.

وای بلندی می‌گویم و دست روی دهانم می‌گذارم. فکرش را نمی‌کردم که مهتا چنین برنامه‌ای داشته باشد. روزی که خواست عقد را در این تاریخ بگیریم، بهانه‌اش حال محمد حسین بود.

- مهرداد و مهتا هم امروز عقد می‌کنن.

- واقعا. چه عالی.

- آره، خیلی خوب می شه. مامان و باباش با یه تیر دو نشون می زنن.

کامل به طرفش می‌چرخم. رگ پیشانی‌اش بیرون زده و رنگ چهره‌اش به کبودی می‌زند. حالش خوب نیست. امروز نباید این

رمان بازار
romanbazar.ir

حال را داشته باشد. دستم را روی صورتش می‌گذارم و نگاهش روی چشمانم می‌چرخد.

- تو رو خدا ناراحت نباش محمد حسین، اتفاق خاصی نمی‌افته. مطمئن باش مامان و بابات درکت می‌کنن حتی اگه نخوای ببینیشون.

- آره، حتما درکم می‌کنن. بخاطر درک بالاشون بود که منو ول کردن و رفتن دنبال عشق و حال خودشون.

- محمد حسین....

- دروغ می گم؟ می‌دونی تو این چند سال، چند بار از خودم پرسیدم چرا منو انداختن تو این جهنم وقتی قرار نبود نگهم دارن؟ هر بار که عمه‌ات با اون زن عقده‌ای بیمار، اذیتم می‌کردن، منتظر بودم یه نفرشون پیداش بشه و منو از دستشون نجات بده. من یه عمر بخاطر عشق مسخره‌ی اونا تحقیر شدم.

چشم می‌بندد و سرش را روی فرمان می‌گذارد. دلم برای دل پر دردش می‌گیرد. صدای تقه‌ای که به شیشه‌ی سمت او می‌خورد، هردویمان را از جا می‌پراند. پرهام با لبخندی که مصنوعی بودنش از دور داد می‌زند، نگاهمان می‌کند. محمدحسین شیشه را پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دهد. پرهام داخل ماشین خم شده و می‌گوید: چرا نمیاین پایین؟ داره دیر می شه‌ها...

محمد حسین با سر تکان دادن شیشه را بالا می‌دهد.

- بهتره بریم پایین. بعد ما مهرداد و مهتا وقت گرفتن، نمی‌خوام بخاطر ما کار اونا عقب بیافته...

- محمد حسین...

- جانم؟

- تو رو خدا با مامان و بابات بد برخورد نکنی‌ها. مامانت مریضه. این همه راه رو به امید دیدن تو اومده. بذار یه خاطره‌ی خوش براش بمونه...

خیره به روبرو به حرف‌هایم گوش می‌دهد. تهش هم انگشتش را از لابلای انگشتانم رد کرده و دستم را به لب‌هایش نزدیک می‌کند. بوسه‌ای پشت دستم می‌کارد و با عشق می‌گوید: اگه تا مروز از عالم و آدم طلبکار بودم، امروز خدا با دادن تو بهم، طلب همه رو یک جا صاف کرد. خیالت از جانب من راحت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید جمله‌اش، یک جمله‌ی معمولی به حساب بیاید اما برای من سرشار از عشق است. با لبخندی که حتی به چشمانم هم سرایت کرده است، پیاده شده و خودم را به او می‌رسانم. جوری چتر حمایتش مرا در بر می‌گیرد که اختلاف قدی مان به چشم نمی‌آید. پرهام هم حسابی مضطرب است. جلوی در ورودی محضر ایستاده و رژه می‌رود. با نزدیک شدن ما، سر جایش می‌ایستد. محمد حسین بهتر از من علت حال او را می‌فهمد.

- مهمونای مهتا رو دیدی؟

پرهام با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کند. محمد حسین ضربه‌ای به بازوی او می‌زند.

- چیه دادش؟ فکر نمی‌کردی خبر داشته باشم؟

- می‌دونستی؟

- مهتا که باهاشون صحبت می کرد شنیدم، مهرداد هم دیشب بهم خبر داد.

- خوب؟!!

- خوب!!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب.. خوب منظورم اینه که الان می‌خوای چیکار کنی؟

محمد حسین با لبخندی می‌گوید: چیکار باید بکنم؟ قراره مدت باقی مونده‌ی صیغه‌مون زو ببخشم. بعد یه عقد دائم می‌خونیم و مثل دو تا کبوتر عاشق می ریم سر خونه و زندگی خودمون...

- منظورم این نبود.

- منم منظورت رو فهمیدم. مهمونای مهتا، مهمونای مهتان. به من ربطی نداره بودن و موندنشون. امروز عقد مهتا هم هست. پس من نمی‌تونم شاکی باشم بخاطر دعوت کردن پدر و مادرش.

- مطمئنی حالت خوبه؟ گوش کن محمد حسین. اگه فکر می‌کنی حضورشون اذیتت می‌کنه، همین الان می رم یه محضر دیگه هماهنگ می‌کنم. اینا هم دخترشون رو عقد کنن و میرن.

- ممنون داداش ولی نگران هیچی نباش. من حالم خوبه. امروز از همه‌ی عمرم بهترم. قراره به بزرگترین آرزوی زندگیم برسم پس جای هیچ نگرانی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام با لبخند مهربانی جلو آمده و سر شانه‌ی محمد حسین را می‌بوسد. اگر بگویم امروز او به اندازه‌ی ما یا شاید بیشتر ذوق و شوق دارد، پر بیراه نگفته‌ام...



محمدحسین دست دراز کرده و از او دعوت می‌کند که جلوتر از ما وارد محضر زیبا و بزرگی که هماهنگ کرده‌ایم، شود. پرهام که چند قدم از ما فاصله می‌گیرد، بازویش را روبه‌رویم گرفته و مرا به گرفتن آن دعوت می‌کند. لبخندم پاک شدنی نیست. جوری به حلقه ی بازوی او آویزان می‌شوم که هر که ببیند فکر می کند ترس فرار کردنش را دارم. از ورودی محضر با سالن عقد، یک راهروی بزرگ و پر از درخت است که جوی آب کوچکی هم از کنارش می‌گذرد. هرچه بیشتر پیش می‌رویم فشار دست محمدحسین روی دستان من بیشتر می شود. مرا به خودش چسبانده است. تپش تند و پرقدرت قلبش را حس می کنم. سر بالا می گیرم و به چهره کبودش نگاه می کنم.

- خوبی عزیزم؟

لبانش به لبخند کمرنگی باز می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه می شه عزیز تو باشم و حالم بد باشه؟

لبخندش به لب های من هم سرایت می‌کند. حال بدش را از ساییدن دندان هایش به هم می فهمم. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و او را از آدمهایی که حضورشان آزارش می‌دهد، دور کنم اما فرار گزینه ی درستی نیست. ما یک عمر از مشکلاتمان فرار کرده ایم. باید یک بار برای همیشه، پشت به پشت هم، مقابل هر کسی که قرار است مانع خوشبختی مان شود، بایستیم. مهرداد جلوی در سالن یک دستش را درون جیب شلوارش گذاشته و دست دیگرش را مدام روی لبانش می کوبد. مضطرب و نسبتاً پریشان است.

-سلام داداش، اینجا چیکار می کنی؟

-بالاخره اومدین؟ فکر کردم نمیاین دیگه...

با پرهام دست می دهد. سر خم می کند و از کنار بدن پرهام، به ما چشم می دوزد. اخم های محمدحسین درهم و رگ پیشانی اش دوباره ورم کرده است. مهرداد ضربه ای به بازوی پرهام می‌زند. چیزی در گوش او زمزمه می کند و به سمت ما می آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ی گرفته ی محمدحسین، حال او را هم می‌گیرد. لبخندش پر می زند و اضطراب چهره‌اش پررنگ‌تر می‌شود.

- سلام محمد حسین، خوبی؟

-سلام، آره، بهتر از همیشه...

مهرداد حرفش را باور نمی‌کند. راستش را بخواهید من هم باور نمی کنم. جمله اش بیش تر یک تعارف از سر رفع تکلیف است. مهرداد با مکث کوتاهی به سمت من می چرخد. سلامی گرم می‌کند و احوالم را می‌پرسد. سعی می‌کنم دلخوری ام از کاری که مهتا انجام داده است، تاثیری در رفتارم با او نگذارد. مهرداد و پرهام به خواست محمدحسین جلوتر از ما وارد سالن می شوند. نگرانی از برخورد محمدحسین و پدر و مادرش، روی رفتار همه اثر گذاشته است. محمدحسین تازه توانسته کمی با خود و گذشته اش کنار بیاید. این برخورد می تواند تمام رشته های مان را پنبه کند.

محمدحسین چند نفس عمیق می کشد و قدم جلو می گذارد. دستش را می کشم تا از حرکت بایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالت خوبه محمدحسین؟ خیالم راحت باشه؟

سر تکان می دهد و سخت لبخند می‌زند.

- خوبم عزیزم، نگران من نباش. فقط قول بده هرچی که شد پشتم رو خالی نکنی...

-هستم عزیزم، من همیشه کنارتم. هرچی که بشه، خیالت‌تخت...

همین چند جمله حکم آب روی آتش را دارد. شدت ضربان قلبش فروکش می‌کند. ورم رگ پیشانی اش کمتر می شود و لبانش کمی به بالا حالت می‌گیرد. نگاهی به آسمان کرده و جمله ای زیر لب زمزمه می کند. بعد با گفتن بسم اللهی دستم را می‌کشد و وارد سالن می‌شود. اولین کسانی که با ورود من عکس‌العمل نشان می‌دهند، بچه‌های خانه ی محمدحسین هستند. ذوق و شوقشان به ما هم سرایت می‌کند. دور تا دور ما حلقه زده اند و دست می‌زنند. نیلوفر و محمدحسین کوچک هم با لباس های زیبا و همرنگ لباس های ما، آن وسط هنرنمایی می کنند. چیزی حدود پنج دقیقه در حلقه ی آن ها می مانیم. با تذکر عاقد برای گذشتن زمان رزرو شده، همهمه کمی می‌خوابد و بچه‌ها روی صندلی هایشان می نشینند. پرهام با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم فاصله پشت سر محمدحسین ایستاده است. به بادیگارد ها بیشتر می ماند تا به پسر عمو و ساقدوش داماد. سحر هم مرا همراهی می کند. جمع کوچک مان، زیادی خودمان نیست. همان جمع شب خواستگاری هستیم، به اضافه ی بچه ها و سه ناشناس زیادی ناخوانده. مهتا که جلو می‌آید، دلم برایش می‌سوزد. رنگ پریدگی اش حتی از پشت آرایش غلیظش حسابی در ذوق می زند. چشمانش را یک لایه اشکی پوشانده است. در چند قدمی ما ایستاده و با چانه ای لرزان رو به محمد حسین لب می زند: ببخشید...

محمدحسین خوش قلب تر از آن است که ناراحتی و غصه های خواهر عزیزش را تاب بیاورد. لبخند کمرنگی زده و دست چپش را کمی باز می کند. مهتا دعوت او را با سر قبول کرده و خودش را مهمان آغوش برادرش می نماید. محمدحسین بوسه ای روی سر او می کارد و در جواب تمام جملاتی که او به قصد عذرخواهی بر زبان می راند، یک فدای سرت غلیظ تحویلش می‌دهد. مهتا با جدا شدن از او، رو به من کرده و با حال بهتری با من هم خوش و بش می کند. دلخوری ام از او را به توجه محمدحسین که جای مرا به خواهرش پیشکش نکرد و با دست دیگرش او را در آغوش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت، می‌بخشم. خودم هم از حسادت بی دلیلم خنده ام می گیرد.

- سلام پسرم...

و بمب می‌ترکد. دستان بزرگ محمدحسین در لحظه یخ زده و قلبش حرکت می ایستد. خشکش زده است. چشمانش از حدقه بیرون زده اند. آن قدر شوکه شده که حتی قدرت حفظ کردن قفل دستانش را ندارد. دستش با دست من کنار بدنش آویزان می شود.

نگاه از کف پوش های سفید سالن می‌گیرد. پرهام فاصله‌اش را با او به هیچ می رساند. دستش را روی پشت او گذاشته و چند بار از بالا به پایین می‌کشد. محمدحسین به طرفش برمی‌گردد. به چشمان نگران او لبخندی می‌زند. دستم را در دست دیگرش می‌گیرد و از کنار زن لاغر و تکیده ای که او را پسرم خوانده، می گذرد. صدای گریه ی زن بلند می شود. مرد میانسال کنار دستش، دست دور شانه ی او حلقه می کند. پسر نوجوانی هم سمت دیگر زن ایستاده است. برای رهایت حال محمدحسین، نمی توانم او را درست ببینم اما در همان نیم نگاه هم متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

شباهت او به محمدحسین می‌شوم. قدش نسبت به چهره ی بچه گانه اش، زیادی بلند است.

- داداش توروخدا...

محمد حسین چشم می بندد. نفس عمیقی می کشد و به طرف مهتا بر می گردد.

- من و خدا چی؟

-مامان و بابا این همه راهو به خاطر تو اومدن...

-زحمت کشیدن ولی یادم نمیاد کسی را دعوت کرده باشم...

-داداش...

- تمومش کن مهتا، اگه تا الان هم این جا موندم فقط به احترام مهمونامه وگرنه یک ثانیه هم این نمایش مسخره رو تحمل نمی کردم...

-دلتنگی یه مادر برای بچه اش، نمایش نیست...

- ولی دلتنگی برای بچه ای که سی و چند سال قبل ولش کردی و رفتی دنبال عشق و حالت، فقط یه نمایش مسخره است و بس...

رمان بازار
romanbazar.ir

فریادش دهان همه را می بندند. مرد میانسال که به حمایت از همسرش پا پیش گذاشته، سر پایین می‌اندازد و قدم عقب می گذارد. پسر نوجوان اما با چشمان سرخ ما را نگاه می‌کند. حالتش بین و بغض و خشم سرگردان است. فشاری به دست محمد حسین وارد می کنم. سر به سمتم می‌چرخاند غمی سنگین آن ته ته های چشمانش موج می زند. کاش کنج دنجی پیدا می کردم و او را سفت در آغوش می گرفتم. بغضش به تلنگری بند است. مرد مهربانم زیادی خسته و دل شکسته است.

- به چه حقی با مامان و بابای من این جوری حرف می زنی؟

صدای دورگه ی پسرک که نشان از بلوغش دارد، پاهایمان را روی زمین قفل می کند. مضطرب سر بالا می گیرم. برخلاف نگرانی که در دل من موج می زند، لبخند روی لبان محمدحسین نشان از حال نسبتا خوشش دارد. ابرو بالا می‌اندازد و روی پاشنه پا می چرخد. سرش را کمی روی شانه راست خم می‌کند.

- بله؟

- گفتم حق نداری با مامان و بابای من این جوری صحبت کنی...

- محمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر هر دو نفرمان به سرعت به سمت همان زن نالان برمی‌گردد. تمام عضلات صورت محمدحسین، با دیدن حال ناخوش مادرش، پایین می ریزد. از لحظه ی ورودمان به سالن، تمام تلاشش نادیده گرفتن او و همراهانش بوده و حالا...

-آقا نیم ساعت دیگه یه خانواده ی دیگه قراره بیان برای عقد، لطفاً زودتر بشینید تا خطبه ی شما رو بخونم...

محمد حسین یک بار دیگر سر به آسمان می گیرد. نفس عمیقی می کشد و این بار بدون نگاه به حاضران در سالن، مرا به طرف صندلی ها و میز زیبایی که برای عقد منفی چیده اند، هدایت می‌کند. مستقر که می شویم، سکوت سالن را می‌گیرد.

-شاه دوماد، گفتن که شما محرمین، الان باید مدت باقیمونده ی محرمیت تون رو ببخشید تا بتونم خطبه رو بخونم...

محمدحسین فشار دیگری به دستم

وارد کرده و بخشیدمی زیر لب زمزمه می کند. دستم را که رها می کند، سرمای وحشتناکی نه تنها وجودم، بلکه تمام زندگی ام را فرا می‌گیرد. نگاه ترسیده ام که از داخل آینه به چشمان منتظرش می‌رسد، لبخند مهربانی تحویلم می‌دهد. از آن لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

ها که پشتش یک عالمه حمایت خوابیده است. از بقیه ی زمان انجام مراسم عقد فقط آن لحظه اش را به یاد دارم که سحر سر کنار گوشم آورد و پچ زد: بله رو بگو دیگه، بنده خدا قبض روح شد...

دوباره در آینه به محمدحسین می نگرم. از کنار پیشانی اش عرق راه گرفته است. نفس عمیقی می کشم و در دل از پدر و مادرم می خواهم برای خوشبختی ام دعا کنند. قبل از اینکه بله را بگویم، دست محمدحسین با جعبه ی مخمل قرمز رنگی بالا می آید.

- عروس خانم زیر لفظی تونم که گرفتین، حالا وکیلم؟

عاقد زیادی عجله دارد. جعبه را از دست محمدحسین می‌گیرم و خیره به چشمان منتظرش بله ی محکمی می گویم، بله ای با چاشنی امید به آینده. فاصله ی دست محمدحسین با دستم کمتر می شود. عاقد که در میان تبریک ها، بله را از او هم می‌گیرد، دست من دوباره میان انگشتان مردانه ی او اسیر می‌شود، یک اسارت زیادی شیرین. از جا بر می خیزیم و جایمان را به مهتا و مهرداد می‌دهیم. عروس و دامادی که به شدت

رمان بازار
romanbazar.ir

برازنده ی یکدیگرند. نگاه دو نفر، حتی برای ثانیه ای هم از محمد حسین و حرکاتش کنده نمی شود. مهتا به رسم و رسوم ما اعتقادی ندارد. با همان بار اول بله را محکم و کوبنده می‌گوید. اگر خودداری مهرداد نباشد، همان جا از گردن او آویزان می شود. جمع به هم پیچیده و هرکسی به طریقی می‌خواهد خوشحالی اش را نشان دهد. در این میان عاقد و منشی اش مدام تذکر می دهند تا سالن را زودتر تخلیه کنیم. صدای افتادن شی ای و یا خدا گفتن یک نفر سر و صدا را می خواباند. مهتا هراسان از جمع فاصله گرفته و به سمت جسم افتاده روی زمین می دود و من می میرم برای چشمان وحشت زده ی محمدحسین که انگار سالهاست روح ندارد...



کنارش که می نشینم، بدون اینکه تغییری در وضعیت نشستنش بدهد، سر چرخانده و نگاهم می کند. یک جور خستگی دردناک در نگاهش موج می زند و درد به جانم می ریزد. دست روی دستش می گذارم. لبخند مهربانی زده و دستم را بین انگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

شست و باقی انگشتانش می گیرد. آه پردردی از سینه بیرون می فرستد.

-ببخش عزیزم، امروز قرار بود یه روز رویایی باشه، بدترین روزمون شد، تو هم اذیت شدی...

چشمکی تحویلش می دهم.

-خوب رویایی شد دیگه، کدوم عروس و دومادی از پای سفره ی عقدشون سر از بیمارستان در آوردن؟

لبانش بیشتر به بالا کشیده می شوند.

-تو چرا این قدر خوبی؟

-خوبی از خودتونه آقامون...

لبخندش کم رنگ می شود. سر برمی گرداند و دوباره به روبرو چشم می دوزد.

-دلم می خواست دستتو بگیرم و ببرمت یه جای دور، یه جا که هیچ کس جز خودم و خودت نباشه...

-خوب بگیر، کی جلوتو گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به طرفم برمی گردد. با دیدن چشمان گرد شده اش خنده ام می گیرد. شانه بالا می اندازم.

-چیه خوب؟ مگه دروغ می گم؟

-واقعا حاضری تو این وضعیت پاشیم بریم مسافرت؟

-دقیقا کدوم وضعیت منظورته؟

با دست به راهروی اورژانس اشاره کرده و با صدایی که سعی دارم پایین نگهش دارم، ادامه می دهم: اگه قراره بمونی و بشی پسر نمونه ی مامانت من هیچ حرفی ندارم، کلی هم از تصمیمت استقبال می کنم و پا به پات میام، ولی به شرطی که بدونم با بودن در جمع این خانواده قرار نیست خودتو اذیت کنی. می تونی تو جمعشون باشی و یاد حسرتات نیافتی و هی زخم به دلشون نزنی؟

تلخندی می زند. نفس عمیقی می کشد و چشم می بندد. اصلا دوست ندارم جای او باشم. چند دقیقه ای به سکوت می گذرد.

-نه... نمی تونم. دلم آروم نمی گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را از دیوار برمی دارد. آرنج هایش را تکیه گاه بدنش کرده و به جلو خم می شود.

-بخشیدن اون همه خودخواهی کار من نیست تبسم، می تونم فراموش کنم یا نه، خودمو بزنم به فراموشی ولی محاله که ببخشمشون. اونا یه عمر منو نخواستن، تو سختیام نبودن، تو تنهاییام بدتر از همه تنهام گذاشتن. حالا، بعد از سی و چند سال قراره به چه امیدی ببخشمشون؟ به امید از تنهایی در اومدن؟ به امید زخم زبون نشنیدن؟ به امید بی کس نبودن؟

در همان وضعیت، سرش را به طرفم می چرخاند. لبخندش جان دار تر از هر زمانی است.

-الان دیگه هیچ احتیاجی به هیچ کدومشون ندارم. چون حسرتام تموم شدن. من به جای تموم نداشته هام، تو رو از خدا گرفتم. تا وقتی باشی، نبودن هیچ کس به چشمم نمیاد...

در جملاتش اثری از دوستت دارم و عاشقتم نیست اما قلب های قرمز زیادی را در فضا پخش کرده است. دلم سبک و حالم خوش است. رنگ دنیایم درست هم رنگ پیراهن تن اوست، سفید سفید. قرار است با هم دیگر رنگی و زیبایش کنیم. از جا برمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیزم و دست به طرفش دراز می کنم. نگاهش از دستم بالا می آید و به چشمانم می رسد. یک علامت سوال بزرگ در نگاهش دیده می شود.

-پاشو عزیزم، اینجا دیگه جای ما نیست. ما الان باید بریم عمارت، من وسایلمو جمع کنم. بعد بریم آپارتمان تو و تو هم جمع کنی و بعد بزنیم به جاده. پاشو...

دستش را با اطمینان درون دستم می گذارد و با یک حرکت برمی خیزد. دست در دست هم به سمت جایی که مهرداد، مهتا و پدر و برادرش ایستاده اند، می رویم. چند قدم مانده به آن ها برسیم، حس می کنم قدم های او کم جان می شوند. دیدن آن مرد با موهای جوگندمی و چشمانی به شدت شبیه چشمان خودش، به همش ریخته است. صدایش را با سرفه ای صاف کرده و توجه آن ها را به سمت ما جلب می کند.

-مهتا جان، یه لحظه بیا...

مهتا و مهرداد از بقیه فاصله گرفته و به ما نزدیک می شوند.

-جانم داداش، چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما داریم می ریم خونه...

-کار خوبی کرد. حال مامان هم خوب است و الان مرخص شد، فقط به او گفت تو کی آمد برای دیدنش؟

محمدحسین بی توجه به سوال او، دست در جیبش کرده و دسته کلیدش را بیرون می کشد.

-اینا کلیدای خونه ی خان جونه، فکر می کنم مامانت دوست داشته باشه اون جا رو ببینه. از این جا مستقیم برین خونه ی خان جون...

گل از گل مهتا می شکفد. با کلی ذوق دسته کلید را از محمدحسین می گیرد. روی پنجه هایش بلند شده و بوسه ای روی گونه ی برادرش می نشاند. محمدحسین اول چند ثانیا ای گیج نگاهش می کند. کم کم لبخند کوچکی روی لبانش جان می گیرد. مهتا اصرار دارد جواب سوالش را بگیرد.

-شما کی آمد دیدن مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد حسین دستی به لب پایینش می‌کشد. فکش سفت می‌شود. نفس عمیقی می‌کشد و جواب می‌دهد: ما قرار نیست بیایم خونه‌ی خان جون...

مهتا وا می‌رود. قدمی عقب رفته و با بغض می‌پرسد: چرا؟

محمد حسین خیره به چشمان او، جوری که انگار قرار است مهم‌ترین حرف‌های زندگی‌اش را حالی بچه‌ای زبان نفهم کند، توضیح می‌دهد.

- مهتا دست از سر من و زندگیم بردار. بودنت رو دوست دارم. خودت رو دوست دارم. شوهرت رو هم دوست دارم. داداش کوچیکتم، مهرش بدجور به دلم نشسته ولی اگه به خواسته‌ام یه بار دیگه بی احترامی کنی، دور تو، شوهرت و برادرت هم مثل پدر و مادرت یه خط قرمز درشت می‌کشم.

- داداش تو رو خدا. اونا پدر و مادر تو هم بود.

- تمومش کن مهتا. من سی و چند ساله که پدر و مادر ندارم. الان هم هیچ نیازی بهشون ندارم. مامانتم که به خواسته اش رسید و بچه شو دید. به هردوشون بگو برن پی زندگیشون و یادشون بره یه زمانی یه پسر پس انداختن که مزاحم خوشیشون

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. بهشون بگو تا امروز که از زندگیم هیچی نفهمیدم. اجازه بدن از این به بعد اون جور که دوست دارم زندگی کنم. من الان بدون اونا خوشبخت‌ترم.

- مامان فهمید، دق کرد.

قطره اشکی پس از گفتن این جمله از گوشه‌ی چشم مهتا راه می‌گیرد. محمد حسین با دو دست صورت او را قاب گرفته و در حالیکه با انگشت شست نم چشمان او را خشک می‌کند، می‌گوید: نگران مامانت نباش. کسی که یه بچه‌ی چند روزه رو ول می‌کنه به امون خدا و می‌ره پی عشق و حالش، با ندیدن اون بچه هیچیش نمی شه. جای منم که خوب پر کرده. دوتا بچه داره که به جای تموم دنیا می‌تونه بهشون محبت کنه. منم سیرم از محبت هرچی پدر و مادره..

تلخندی می‌زند. قدمی به عقب برداشته و دستش را به طرف من دراز می‌کند.

- بریم عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در دستش می‌گذارم و خودم و آینده‌ام را به او می‌سپارم. چند قدم بیشتر دور نمی‌شویم که صدای هق هق مهتا بلند می‌شود.

- محمد حسین یه دقیقه واستا...

نفس عمیقی می‌کشد و سر جایش می‌ایستد اما به عقب بر نمی‌گردد. مهرداد خودش را به ما رسانده و مقابلمان می‌ایستد. به جای تمام آن‌هایی که باید شرمنده باشند، او خجالت زده است. نگاهش را به هر جایی می‌دوزد بجز چشمان من و محمد حسین. تعللش که طولانی می‌شود محمد حسین به کمکش می‌شتابد.

- چی شده مهرداد؟ واسه چی این قدر خودخوری می‌کنی؟

- می شه... می شه ما رو ببخشی؟ باور کن هزار بار به مهتا گفتم این راهش نیست ولی دختره و احساسی. دلش می‌خواست خواسته‌ی مامانش رو بر آورده کنه.

محمد حسین دست به بازوی او می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگران نباش مهرداد جان. من یه عمره عادت کردم همه رو درک کنم و ببخشم.

- خوب.. پس یعنی می شه... این بارم...

- نه، نمی شه. نه این بار، نه هیچ بار دیگه‌ای. از این به بعد من و تبسم فقط برای دل خودمون زندگی می‌کنیم. اینو به مهتا و خانواده‌اش هم حالی کن. بگو محمد حسین گفت آدما مثل تمام چیزای دور و برمون تاریخ انقضا دارن. تاریخ انقضای پدر و مادر منم سال‌هاست گذشته. بگو بچسبن به داشته‌هاشون ولی منو جز داشته‌هاشون حساب نکنن. بگو فکر کنن من زیر دست نامادریم مردم، خداحافظ.

می‌گوید و ضربه‌ای دیگر به بازوی مهرداد می کوبد. مهرداد مستاصل دستی به سرش می‌کشد. او هم بین سر سختی محمد حسین و خواسته‌های مهتا گیر کرده است. از ساختمان که خارج می‌شویم، محمد حسین چند نفس عمیق می‌کشد. گویی تا الان نفس کشیدن را فراموش کرده بوده است. فاصله‌ی در ساختمان تا محل پارک اتومبیلش را با حالتی شبیه دو طی می‌کنیم. برای

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌های بلند او، این جور راه رفتن مشکل نیست اما من تقریبا پشت سرش کشیده می‌شوم.

اعتراض نمی‌کنم. دلم می‌خواهد آن جور که خودش دوست دارد به احساساتش مسلط شود. همه‌ی کارهایش شتاب زده و با عجله است. درون اتومبیل نشسته و ننشسته، پا روی گاز می‌گذارد و با تیک آفی از پارک خارج می‌شود. دارد فرار می‌کند. از آدم‌هایی که او را به یاد تمام خاطرات تلخ گذشته‌اش می‌اندازند و دل من برای این حالش پر پر می‌زند. هیچ نمی‌گویم. حرفی برای گفتن نمانده است. از این به بعد تنها همراهی‌ام آرامش می‌کند. بخاطر سرعت بالایش سریع‌تر از آنکه باید به عمارت می‌رسیم. ماشین را که پارک می‌کند، لحظه‌ای سرش را روی فرمان می‌گذارد. چیزی نمانده که بغضم آب شود. سر بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند.

- اجازه می دی بغلت کنم؟

می‌پرسد و قبل از اینکه جوابی از من بشنود، خودش را به طرفم می‌کشد. دستانش محکم و قدرتمند دور تنم حلقه می‌شوند. سرش را زیر گلویم برده و چند نفس عمیق می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باورم نمی شه که مال من شدی. الان دیگه از خدا هیچی نمی‌خوام بجز یه دو جین بچه که مامانشون تو باشی...

کمی طول می‌کشد که حرفش را هضم کنم. مشتی به بازویش می‌کوبم.

- تعارف نکن تو رو خدا. اگه چیز دیگه‌ای هم می‌خوای بگو.

خنده‌ی تو گلویی می‌کند.

- تعارف ندارم عزیزم. خواسته‌ام رو که بهت گفتم فقط بسته به درک توئه که تا کجاشو بخونی.

به سختی گره دستانش را باز کرده ک از او فاصله می‌گیرم. اخم کمرنگی می‌کنم.

- پررو.

- چاکرتم عزیزم. پیش شما پررو نباشم، پیش کی باشم.

این روی بی پروایش را تا به حال ندیده‌ام. بحثمان با زنگ خوردن گوشی‌اش ناتمام می‌ماند.

- پرهامه، حتما باز زنگ زده سفارش کنه با آبجی خانمش تنها نمونم، فکر کرده الانم من اجازه می دم واسم تکلیف تعیین کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را وصل می‌کند و مشغول صحبت می‌شود. او را تنها می‌گذارم تا زودتر وسایلم را جمع کنم.

سخت مشغول جمع کردن وسایلم هستم. بر می‌گردم تا آخرین سری از وسایلم را داخل چمدانم بگذارم که با دیدن او در حالیکه دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده است، هین خفیفی می‌کشم.

- چی شد عزیزم؟ ترسیدی؟

راستش نترسیدم. بیشتر خجالت کشیدم از وضعیتی که تا به حال آن جور مرا ندیده است. موهایم را باز گذاشته‌ام تا کمی هوا بخورد و مدت طولانی که قرار است زیر روسری بمانند، جبران شود. لباسم هم تاپ چسبانی بود که به لطف دو بند باریکی که پشت گردنم بسته می‌شود، دار و ندارم را راحت در معرض دید می‌گذارد.

- نه بابا، از چی بترسم.

جلو می‌آید و لباس‌هایم را از دستم می‌گیرد. آن را روی تخت می‌گذارد و مرا مهمان آغوشش می‌کند. نفس گرمش زیر گوشم می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای داشتنت اون قدر سختی کشیدم که یه عمر طول می‌کشه باور کنم مال من شدی.

چشم می‌بندم و خودم را به او، دستان مهربانش و بوسه‌های گرمش می‌سپارم. پرستیده شدن توسط شخصی مانند او زیباترین حس دنیاست. حسی شبیه زیبایی تمام نشدنی زنانگی...

★شش سال بعد★

خسته از یک ساعت دویدن، جرعه‌ای آب می‌نوشم و روی اولین نیمکت سر راهم می‌نشینم. نفس عمیقی از هوای نسبتا تمیز بهاری را به ریه‌هایم دعوت می‌کنم. صدای چند پرنده از روی درختان به گوش می‌رسد. خوب است که این آب و هوا و شلوغی زیاد شهر، آن‌ها را از ما آدم‌ها ناامید نکرده است. بطری آبم را روی نیمکت گذاشته و دستانم را از دو طرف روی پشتی آن می‌گذارم. دلم می‌خواهد چند ساعت در همین وضع بمانم و از زیبایی‌های اطرافم لذت ببرم اما حیف که می‌دانم اگر دیر برسم قطعا محمد حسین یک خرابکاری جدید به بار خواهد آورد. خنده‌ای که می‌رود با به یاد آوردن محمد حسین و کارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب و غریبش به قهقهه تبدیل شود را با سر تکان دادنی پشت لب‌هایم محبوس می‌کنم. جرعه‌ی دیگری از آب و تخم شربتی که محمد حسین زحمت آماده کردنش را کشیده است، می‌نوشم و بر می‌خیزم. چند قدم مانده به خروجی پارک، صدایی پاهایم را در جا خشک می‌کند.

- تبسم... یواش برو نخوری زمین.

صدا، صدای خودش است. محال است این تن صدا و آن همه محبت خوابیده پشتش را فراموش کنم. شش سال که سهل است حتی اگر شصت سال هم بگذردم لحن او از یادم نمی‌رود. به طرفش که می‌چرخم، دهانم از آنچه می‌بینم، باز می‌ماند. باورم نمی‌شود این مرد با آن موهای جو گندمی که به سختی باید چند تار موی سیاه بینشان پیدا کرد، حسام باشد. تیپ و قیافه‌اش همان است که بود اما موهایش خیلی بیشتر از آن که باید سفید شده‌اند.

- بیا بابا دیگه، این قدر دیر میای همه‌ی مغازه‌ها می‌بندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه جان بابا، تو نمی‌خواد نگران چیزی باشی. قول دادم برات اون عروسک رو بخرم، از زیر سنگ هم که شده پیدا می‌کنم و می‌خرم، خیالت راحت.

مخاطبش دختر بچه‌ای است که با چند قدم فاصله از من ایستاده است. صورتش را نمی‌بینم. موهای بلندش را خرگوشی بسته و تاپ سفید و شلوارک سورمه‌ای پوشیده است. پایش را چند بار به زمین می‌کوبد و از حسام می‌خواهد که زودتر راه برود. حسام هم که گویی حسابی از نفس افتاده است، نفس عمیقی کشیده و خودش را به او می‌رساند.

- یکم فکر منم باش پدر صلواتی. من نمی‌تونم هم پای تو بیام.

- سلام...

نمی‌دانم با چه عقلی به او سلام می‌کنم. او آن قدر درگیر دخترش است که هنوز متوجه حضور من نشده است، با شنیدن صدایم لحظه‌ای خشکش می‌زند. حضورم را باور ندارد. با کمی مکث به طرفم بر می‌گردد و نامم را زیر لب زمزمه می‌کند.

نشستن کنار او بعد از سال‌ها، آن قدرها هم کار آسانی نیست. حس غریبگی دارم. انگار اصلا نمی‌شناسمش. دخترش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

سختی راضی کرده تا کمی بیشتر در پارک بمانند. حالا ما روی نزدیک‌ترین نیمکت به محل بازی بچه‌ها نشسته‌ایم و قرار است نمی‌دانم راجع به چه موضوعی صحبت کنیم.

- خوبی؟

خوب، این سوالش را دوست دارم. یک راست رفته سر اصل مطلب و من این روزها خوبم، زیادی خوب. نه این که مشکلات نباشند، نه، مشکلات تا زمانی که نفس می‌کشیم قدمی جلوتر از ما ایستاده‌اند اما خوشی‌هایم به تمام سختی‌های دنیا می‌چربد. جوابش را از لبخند روی لبانم می‌گیرد. سر پایین و بالا می کند.

- پس خوبی...

- آره شکر خدا. این روزا خوبم.

- چه خبر از بقیه؟ پرهام؟ محمد حسین؟

- اونا هم خوبن شکر خدا. پرهام یه دونه دختر پنج ساله داره، الانم سحر بارداره. تا چند روز دیگه پسرشونم به دنیا میاد...

در مورد محمد حسین نمی‌دانم چه باید به او بگویم. تعللم در جواب دادن که طولانی می‌شود، دوباره سوالش را می‌پرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- و محمد حسین؟

نفس عمیقی می‌کشم.

- محمد حسین هم خوبه. درگیر کار و زندگی شده شدیدا.

چشم می‌بندم و ادامه می‌دهم: سه ماهه بابا شده.

زهرخندی می‌زند و هیچ نمی‌گوید. چشمانم را آرام باز می‌کنم. نگاه او به دختر بازیگوش و زیبایش است.

- تو چه خبر؟ کی برگشتی؟

شانه بالا می‌اندازد و دوباره نگاهم می‌کند.

- منم فقط روز می‌گذرونم. چهار سال بیشتر دور از ایران دووم نیاوردم. مهسا همون سال اول دوباره عاشق شد و ازدواج کرد. منم ازش خواستم دور من و دخترم رو خط قرمز بکشه. تنهایی، بزرگ کردن یه بچه تو کشور غریب سخته. هنگامه که گفت داره بر می‌گرده ایران، منم وسوسه شدم که بیام. حال مامانم خوب نبود البته از امروز خیلی بهتر بود ولی بازم لازم بود یکی پیشش باشه. کارامو خیلی سریع انجام دادم و برگشتم ایران. الان هم تو دانشگاه تدریس می‌کنم و بقیه‌ی وقتم با دخترم می‌گذره، همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ازدواج چی؟ ازدواج نکردی؟

لبی کج می‌کند.

- نمی‌دونم اسمش رو می شه ازدواج گذاشت یا نه، مامان یه پرستار جوون داره. خیلی هم بهش وابسته است. خانواده‌ی دختره به پول کارش نیاز داشتن ولی از طرفی با بودن من تو اون خونه و حتی رفت و آمدم مشکل داشتن. این شد که یه صیغه‌ی محرمیت خوندیم. دختر بدی نیست، یعنی خیلی هم خوبه. از سر منم زیاده. تبسم باهاش خوب کنار میاد. دارم به خودم فرصت می دم بشناسمش. شاید صیغه‌مون به عقد دائم ختم شد...

از آن دختر که حرف می‌زند، من برق خاصی را در چشمانش می‌بینم. عشق نیست اما احترام زیادی در آن نهفته است. از خدا می‌خواهم هرچه خیر اوست، پیش پایش قرار دهد.

- پس گفتی یه بچه‌ی سه ماهه داری؟

نمی‌دانم چرا با وجود اینکه هیچ کار اشتباهی نکرده‌ام، از او شرمنده می‌شوم. نگاه می‌دزدم و سر تکان می‌دهم. با لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی مهربان می‌گوید: جنسیتش چیه؟ اسمش رو چی گذاشتی؟

- دو قلوان. آرشا و آنیتا...

- وای چه عالی. خدا بهت ببخشدشون. خیلی خوشحال شدم.

به چهره‌اش نگاه می‌کنم. راست می‌گوید. شادی را می‌شود از سلول به سلول صورتش خواند.

- می‌دونی تبسم، تو تمام این سالا بزرگترین غصه‌ام این بود که تو چطوری داری زندگی می‌کنی؟ مدام خودم رو سرزنش می‌کردم که با ندونم کاریم زندگی تو رو هم خراب کردم اما حالا می‌بینم که تو هم به اونی که حقت بوده رسیدی. مطمئنم تو بهترین مادر دنیا می شی. از صمیم قلب بهت تبریک می گم...

ممنون آرامی زمزمه می‌کنم و برای خالی نبودن عریضه حال مادرش را می‌پرسم.

- راستی، مهین خانم چطورن؟

- خوب نیست یعنی خیلی بده. هیچی از گذشته یادش نمیاد. البته این چیزیه که دکترا می گن ولی اون قدر واسه من نقش

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی کرده که اینم باور نمی‌کنم. فکر می‌کنم داره ترحم ما رو جلب می‌کنه. دوری ما ازش براش سنگین تموم شده. حاضره به هر طریقی ما رو داشته باشه. دکترش می گه تو این سن نباید تا این حد داغون باشه و این منو بیشتر به شک می‌ندازه اما سعی می‌کنم اون جور که اون می‌خواد باهاش برخورد کنم. گذشته‌ها دیگه نه بر می‌گرده و نه جبران می شه. اونم مادرمه. حداقل بذار اون خوش باشه.

- بهترین کارو می‌کنی. هرچی نباشه اونم مادرته.

- به بهونه‌ی مادر بودنش گند زد به زندگی همه مون.

زمزمه وار می‌گوید اما من جمله‌اش را می‌شنوم. با بلند شدن صدای تلفن همراهم، وایی زیر لب گفته و آن را از جیب گرمکنم بیرون می‌کشم. بچه‌ها حتما تا الان پوست محمد حسین را کنده‌اند.

- الو محمد جان.

- سلام عزیزم، کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش صدایش نشان می‌دهد هنوز بچه‌ها بیدار نشده‌اند و بلوا به پا نکرده‌اند.

- هنوز تو پارکم. الان داشتم راه می‌افتادم.

- باشه عزیزم، نمی‌خواد عجله کنی. بچه‌ها هنوز خوابن. فقط دیدم دیر کردی نگران شدم.

نگرانی‌هایش هم شیرین است.

- نگران چی؟ دو قدم راهه دیگه. الان میام.

محمد حسین است و نگرانی‌هایش.

- تبسم بابا، بیا بریم دیگه...

دختر زیبارویش که حالا می‌دانم شدیدا شبیه او و خواهرانش است با خوشحالی از تاب پایین پریده و به طرف پدرش می‌دود.

- خوب دیگه ما بهتره بریم. فکر کنم تو هم عجله داری. شرمنده وقتت رو گرفتم.

- چه حرفیه؟ خوشحال شدم دیدمت. سلام منو به خانواده‌ات برسون.

سر تکان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون. منم خیلی خوشحال شدم. دلم می‌خواست ببینمت و حالت رو بپرسم ولی روش رو نداشتم. می‌خواستم مهرداد رو واسطه کنم که اونم گفت رفته رودبار. دستم موند تو پوست گردو.

- آره. یه رد از خانواده‌اش پیدا کرد و دنبالش رو گرفت. داییش رو تونست پیدا کنه. بعد هم دست زن و بچه‌اش رو گرفت و رفتن روبار. می گه دلم می‌خواد نزدیک پدر و مادرم زندگی کنم. بجز داییش هیچ کس زنده نمونده ولی دلش به همون هم خوشه.

- حق داره. بهترین کارو کرد.

به خروجی پارک رسیده‌ایم و زمان جدا شدن است. کمی این پا و آن پا می‌کند. حرفی سر زبانش مانده ولی نمی‌داند چطور مطرحش کند.

- به محمد حسین بگو قدر داشته‌هاشو بدونه. بگو یه نفر، یه روزی، آرزوش بود جای الان اون باشه ولی با یه اشتباه خودش رو از رویاش دور کرد. جای منم خوشبخت شو.

بعد دست دخترش را می‌گیرد و سوار اتومبیلش می‌شود. لحظه‌ای بعد من می‌مانم و تکرار جملاتی که می‌دانم او از ته قلبش گفته است. صدای زنگ گوشی‌ام، مرا به خود می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ی محمد حسین روی صفحه افتاده و این یعنی اگر همین الان خودم را به خانه نرسانم، فاجعه رخ خواهد داد. بدون پاسخ دادن به تماسش، قدم تند می‌کنم و خیلی زود خودم را به خانه می‌رسانم. صدای گریه‌ی بچه‌ها از دم در شنیده می‌شود. در را که پشت سرم می‌بندم، تمام طول حیاط را می‌دوم تا زودتر به آن‌ها برسم. صدای گریه‌ی بچه‌ها از اتاق خودشان می‌آید. با وجود بلند بودن صدای هردویشان، صدای غرغرهای محمد حسین باز هم شنیده می‌شود. دارد به زمین و زمان فحش می‌دهد. به در ورودی اتاق می‌رسم، آه از نهادم بلند می‌شود. اوضاع خراب‌تر از آن است که فکر می‌کردم. کم مانده محمد حسین با آن هیکل زیر گریه بزند.

- اینجا چه خبره؟

شنیدن صدایم برایش مانند باز شدن در بهشت است.

- اومدی عزیزم؟ بیا که دیوونم کردن.

چشم از کثافتی که روی زمین ریخته، می‌گیرم و با حرص جلو می‌روم. آنیتا را از او گرفته و می‌گویم: چیکار داری می‌کنی؟ گند زدی به خونه و زندگیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دو دست به لباسش اشاره می‌کند.

- منو ببین، بچه‌هات گند زدن به کل هیکلم.

راست می‌گوید. جلوی تی شرت سفیدش اندازه‌ی یک کف دست زرد است. نیاز به سوال پرسیدن نیست. کاملا مشخص است این رنگ از کجا روی لباسش مانده. خنده‌ام را پشت لب‌های به هم فشرده‌ام مخفی کرده و می‌گویم: باهاشون کشتی می‌گرفتی مگه؟

آرشا را بغل می‌کند و با عصبانیت می‌گوید: کشتی چیه بابا؟ بچه‌هات ده تا بوکسورم حریفن. آنیتا بیدار شد، اومدم خیر سرم بغلش کنم تا آرشا رو بیدار نکنه، دیدم بوی سگ مرده می ده. مثلا خواستم کار تو رو کم کنم، گفتم خودم عوضش می‌کنم. تا پوشکش رو باز کردم، با پا زد زیرش و انداختش زمین، لباس منم پر کرد. بعدم دهنشو مثل کولی‌ها باز کرد و شروع کرد جیغ زدن. هر کارشم کردم دهنشو نبست که نبست.

آنیتا بد قلق‌ترین دختر دنیاست. نیم ساعت طول می‌کشد تا بتوانیم بچه‌ها را آرام کنیم. کنار تخت آنیتا ایستاده‌ام و گهواره‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

را تکان می‌دهم تا خوابش سنگین شود. دستان محمد حسین دور شکمم حلقه شده و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

- شرمنده عزیزم، بخاطر من و بچه‌ها از کار و زندگی افتادی.

لبخند، جواب محبتش نیست. می‌چرخم و رخ به رخش می‌ایستم. دستم را روی گونه‌اش می‌گذارم. زبری ته ریشش کف دستم را قلقلک می‌دهد. می‌خندم، از ته دل.

- دشمنت شرمنده محمدم. زندگی من شماهایید. تازه دارم معنی خوشی‌های زندگی رو می‌فهمم.

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌نشاند، طولانی و خیس. همان جا پچ می‌زند: فکر می‌کنی بچه‌هات اجازه‌ی یه نفس کشیدن به ما بدن؟لحنش پر از نیاز است. پیشانی‌ام را به سینه‌اش تکیه می‌دهم و با خنده می‌گویم: بچه‌های من چیکار به نفس کشیدن شما دارن آقا؟ چرا تهمت می‌زنی؟

- به نفس کشیدن معمولیم شاید کار نداشته باشن ولی یه جوری دست و پامو بستن که نمی‌تونم از هوای تو درست و حسابی نفس بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی فاصله می‌گیرم.

- تازه از پارک اومدم، باید برم دوش بگیرم.

برخلاف تصورم برق چشمانش بیشتر می‌شود.

- چه عالی. پیشنهاد خیلی خوبیه. خیلی وقته یه دوش دو نفره نگرفتیم.

- محمد حسین....

- جان محمد حسین. بچه‌ها که خوابن. شکمشون سیره، پوشکشونم تمیزه. کمه کم یکی دو ساعت می‌خوابن. نه نیار دیگه.

مگر می‌توانم به آن همه نیاز خوابیده پشت کلامش نه بگویم.

حدس محمد حسین درست است. بچه‌ها نه تنها تمام زمانی که ما خلوت کرده‌ایم در خواب سنگینی به سر می‌برند، بلکه تا دو ساعت بعد از آن هم دل از خواب سنگینشان نمی‌کنند.

دو لیوان چای می‌ریزم. دو برش از چیز کیکی که دیشب درست کرده‌ام را هم روی دو بشقاب می‌گذارم. ظرفی از آب نبات مورد علاقه ی محمد حسین پر کرده و همه‌ی وسایل را روی سینی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذارم. محمد حسین دفتر و دستکش را جمع کرده و برای انجام کارهایش به حیاط زیبایمان پناه برده است. همان سال اول زندگی مشترکمان تصمیم گرفتیم اینجا را برای زندگی بخریم. آپارتمان محمد حسین با تمام بزرگی‌اش راه نفسمان را می‌بست. عمارت هم برای ما زیادی بزرگ بود. این شد که تصمیم گرفتیم خانه‌ای جمع و جور و ویلایی برای خودمان بخریم. عمارت هم خانه‌ی بچه‌های محمد حسین شده با این تفاوت که حالا چند تا از همان بچه‌ها که بزرگ شده‌اند، مسئول رسیدگی به آن هستند.

نامش هم خانه‌ی مهر بابا حامد است. خانه‌ی خان جون را هم محمد حسین در اختیار خانواده‌اش گذاشته است. حال مادرش در آن خانه از هر جایی بهتر است. هنوز هم روی خوش به آن‌ها نشان نداده و خط قرمزش پا برجاست ولی بدشان را هم نمی‌خواهد. ننه آسیه یک سال بعد از ازدواجمان به رحمت خدا رفت. محدثه هم با پسر یکی از همسایه‌های خان جون ازدواج کرد. مهرداد با پیدا کردن سر نخی از خانواده‌اش راهی رودبار شد، آن هم به همراه مهتا و پسر زیبایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به به، کاش چیز دیگه‌ای از خدا می‌خواستم.

پشت چشمی نازک می‌کنم.

- بهتر از من؟

- اختیار دارید بانو. بهتر از شما هم مگه هست که بخوام از خدا طلب کنم.

بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌کارم و عطر تنش را که با بوی شامپو بدن مخلوط شده است، به مشام می‌کشم. دست دراز می‌کند و سینی را از من می‌گیرد. آن را روی میز می‌گذارد. دستش را زیر چانه‌اش جک زده و می‌گوید: بگو...

جا خورده می‌پرسم: چیو؟

- همونی که از وقتی رسیدی رو دلت سنگینی می‌کنه. فک نکن نفهمیدم یه چیزیت هست. منتظر بودم خودت بگی ولی ظاهرا خیلی مرددی.

- می‌خواستم بگم ولی ترسیدم ناراحت بشی.

- واسه چی؟

- امروز یه آشنای قدیمی رو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ نمی‌گوید. آشناهای قدیمی ما یادآور خاطرات خوشی نیستند.

- حسام رو دیدم.

سکوتش دنباله دار است. ابروهایش به هم گره خورده‌اند.

- با دخترش اومده بود پارک. موهاش کامل سفید شده بود. ظاهرا حال مامانش خوب نیست ولی خودش می گه داره تظاهر می‌کنه. دو سال پیش برگشته. همون موقع که هنگامه اومد.

- چاییت سر شد.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

- چی بگم مثلا؟

- چه می‌دونم. حسام دوست تو هم بوده یعنی نمی‌خوای هیچی راجع بهش بدونی؟

سر بالا می‌اندازد.

- نه نمی‌خوام بدونم. گذشته برای من تو همون گذشته مونده. با تموم آدماش. زندگی من الان شماهایید. تو و اون دوتا فرشته‌ای که از وجود تو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می‌کشد و وادارم می‌کند روی پایش بنشینم. سرش را خم کرده و نفسش را زیر گلویم رها می‌کند.

- تو هم بیا و برای دل خوشی منم که شده لااقل اداشو دربیار که زندگیت تو وجود من و بچه‌هامون خلاصه میشه. این لطف رو در حقم می‌کنی؟

بوسه‌ای زیر گلویش می‌کارم.

- چرا باید اداشو در بیارم وقتی از ته دل معتقدم الان و این روزا بهترین روزای زندگیمه؟

دست دور گردنش حلقه کرده و کمی از او فاصله می‌گیرم تا بهتر ببینمش.

- محمد حسین، من با تو و بچه‌هاست که زنده‌ام. بخاطر شما هر کاری می‌کنم. مادرم و بچه‌هام رو اندازه‌ی جونم دوست دارم ولی به جون دوتا بچه‌هام، اولویت من تو تمام دنیا، تو و وجودته. تو باش، سایه‌ات بالا سر من و بچه‌ها باشه، دیگه هیچی نمی‌خوام.

سر خم می‌کند و در جوابم بوسه ی آبداری زیر گوشم می‌کارد. وقت پاسخ دادن به احساسات نابش را نمی‌یابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ آنیتا بلند شده و این یعنی آرشا هم همین الان بیدار خواهد شد. نگاه پر حسرتی به سینی روی میز می‌اندازم و از روی پای محمد حسین بلند می‌شوم. تکه‌ای کیک سر چنگال می‌زند و در حالی که آن را جلوی لب‌های من می‌گیرد، می‌گوید: شما بشین چای و کیکتو با خیال راحت بخور عزیزم. من می رم پیششون.

مخفی کردن خوش‌حالی‌ام کار راحتی نیست.

- پس خودت چی؟

- منم بعد میام می‌خورم. نگران من نباش.

و بعد به طرف ساختمان قدم تند می‌کند. می‌دانم کمتر از پنج دقیقه فرصت دارم تا او نوشیدن چای داغم لذت ببرم. محمد حسین با تمام کبکبه و دبدبه‌اش، جلوی بچه‌هایش خیلی زود کم می‌آورد. من به همین توجهات از ته دلش راضی‌ام. به اینکه حواسش به روحیه و سلامتی‌ام هست. نمی‌گذارد تمام روزم در خانه بگذرد. هر طور باشد چند ساعتی وقت می‌گذارد و مرا از تنهایی در می‌آورد. من امروز با تمام وجود خوشبختم. داشتن او و فرزندانمان جواب تمام صبری است که در برابر مشکلات

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته‌ام و چه خوبختم که جواب سختی‌هایم را خود خدا به من عطا کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان